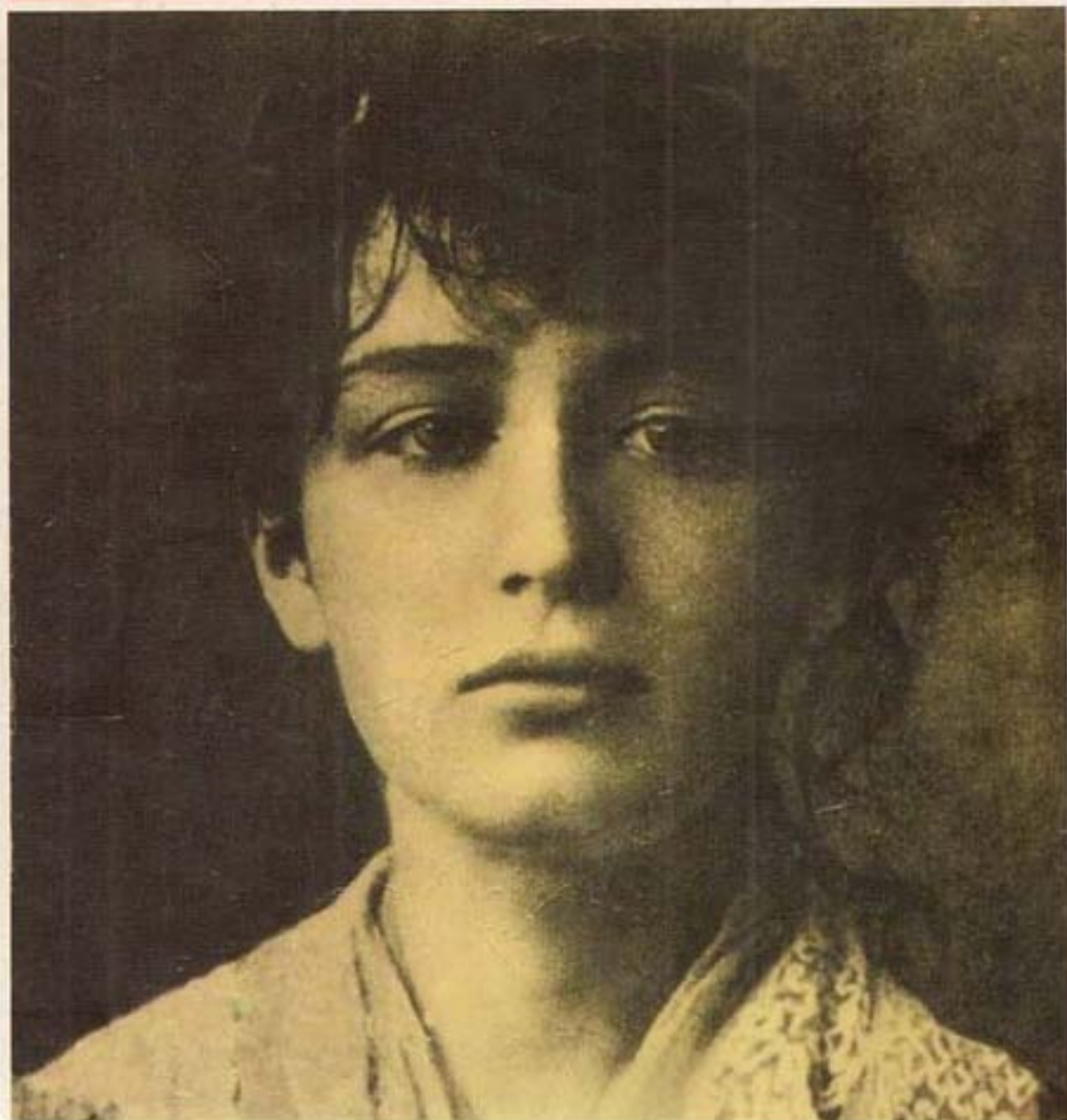


یک زن

آن دلبه

ترجمه مهستی بحرینی



اسمش کلودل بوده،
کامی کلودل،
با چشمان آبی تیره،
نام برادرش پل کلودل،
و عاشقش اگوست رودن،
همدلش کلود دبوسی.
سی سال آفرینش،
سی سال هم در تیمارستان

یک زن

سرگذشت کامی کلودل پیکرتراش

یک زن

سرگذشت کامی کلودل پیکر تراش

آن دل‌به

ترجمه مهستی بحرینی



انتشارات نیلام

دل‌به، آن، ۱۹۴۶-
 یک زن: سرگذشت کامی کلودل پیکرتراش / آن دل‌به؛ ترجمه مهستی بحرینی. --
 تهران: نیلوفر، ۱۳۸۰.
 ۴۱۵ ص.
 ISBN 964-448-032-5
 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
 Une Femme.
 عنوان اصلی:
 ۱. کلودل، کامی، ۱۸۶۴-۱۹۴۳.
 سرگذشت‌نامه.
 الف. کلودل، کامی، ۱۸۶۴-۱۹۴۳.
 Claudel, Camille ب. بحرینی، مهستی، ۱۳۱۷-
 سرگذشت کامی کلودل پیکرتراش.
 مترجم. ج. عنوان. د. عنوان:
 ۷۳۰/۰۹۲
 NB۵۵۳/ک۸د۸
 ۱۳۸۰
 کتابخانه ملی ایران
 محل نگهداری:
 ۱۳۸۰-۵۷۷۷ م



انتشارات نیلوفر
 خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

آن دل‌به
 یک زن (سرگذشت کامی کلودل پیکرتراش)
 ترجمه مهستی بحرینی
 ویراستار: قاسم روبین
 حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا
 چاپ اول: تابستان ۱۳۸۰
 چاپ گلشن
 شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
 حق چاپ محفوظ است.

کتاب «یک زن» شرح حال واقعی زنی است هنرمند به نام کامی کلودل، خواهر شاعر نامدار فرانسه پل کلودل، که به صورت رمان نوشته شده است. کامی کلودل نخستین زنی بود که در اواخر قرن نوزدهم به هنر پیکرتراشی، عرصه‌ای که تا آن هنگام در انحصار مردان بود، روی آورد. طولی نکشید که استعداد خارق‌العاده‌اش توجه همگان را به خود جلب کرد و پیکره‌های او تحسین هنرشناسان را برانگیخت. اما از آنجا که دست به کاری زده بود که هماهنگی چندانی با معیارهای اجتماعی آن روز نداشت و از آنجا که دستاوردهای درخشان هنری او حسادت افراد تنگ‌نظر را برانگیخته بود، بسیار زود هدف طعن و تهمت این‌گونه افراد قرار گرفت و زندگی بر او دشوار شد. از سوی دیگر، عشق بی‌سرانجام او به استادش آگوست رودن، یکی از بزرگترین پیکرتراشان جهان، بر تلخ‌کامی او افزود. با همه سخت‌کوشی و کار شبانه‌روزی، پیکره‌هایش خریدار نداشت و او ناچار بود که در فقر و تنگدستی به زندگی ادامه دهد. همه این عوامل دست به دست هم داد و...

نویسنده کتاب، خانم آن دل‌به از کارگردانان باقریحه تأثر و سینمای فرانسه، با نوشتن شرح حال کامی کلودل حق این زن هنرمند را، که تا آن زمان به ناحق گمنام مانده بود، ادا کرد. کتاب او در فرانسه با اقبال فراوان روبرو شد و جایزه ادبی مجله «ال» را ربود. امید است که خوانندگان ایرانی نیز کار او را بپسندند و کوشش بی‌دریغش را در شناساندن یک زن هنرمند پیشرو ارج نهند.

۲. ب.

جسم و جان

روزی کتاب «چشم، گوش می دهد»^۱ را گشودم.
کتابی مصوّر بود با چاپ نفیس. قطعاتی عالی در آن به چشم می خورد:
«آوریل در هلند»، یان استین^۲، نیکولا مائس^۳.
تفسیرهایی درباره رامبراند^۴ که تاکنون هیچگاه مانند آن را نخوانده بودم،
همراه با سه تابلو از رامبراند.
پل کلودل بازهم شیوه تازه‌ای در توصیف یکی از جنبه‌های نقّاشی اسپانیایی
ابداع کرده بود. نامش «جسم روحانی» بود. مجذوب شده بودم. لذّت جسمانی
شگرف و گسترده با پرشورترین عرفان درمی آمیخت.
بعد هم در پایان کتاب، نوشته‌ای خاموش: «کامی کلودل». هر خواننده‌ای،
شما یا من، احتمال داشت که در آن روز، دیر یا زود، این صفحه کتاب را باز کند.
کی بود این دختر؟ این خواهر عزیز، بسیار عزیز؟
این عشق در هر سطر به چشم می خورد، به دل انسان چنگ می زد. هنوز
نخستین فریاد آن نوشته را می شنوم. صدای او را می شنوم.
«پل کوچکم!»
از آن روز این صدا در گوشم طنین انداز است.
کی بود؟ این دختر دلریا، با تابش پرشکوه زیبایی و نبوغ، با سلطه‌ای که
اغلب به نحوی ستمگرانه بر سالهای جوانی پل اعمال می کرد؟
این دختر، کی بود؟

۱. نام کتابی از پل کلودل. ۲. نقّاش هلندی (۱۶۷۹-۱۶۲۶).

۳. نقّاش هلندی، شاگرد رامبراندت (۱۶۹۳-۱۶۳۴)

۴. نقّاش نامدار هلندی (۱۶۶۹-۱۶۰۶) - م.

«پیشانی تابناک، چشمانی بسیار زیبا به رنگ آبی سیر، لب و دهانی بزرگ که بیشتر غرورآمیز بود تا برانگیزنده، با خرمی از گیسوی بلوطی مس‌فام که تا کمرش می‌رسید.»

این دختری که مرا ناگهان از طریق برادرش صدا می‌زد، کی بود؟
او دیوانه‌وار به آگوست رودن^۱ عشق ورزیده بود.
ژوئیه ۱۹۱۳. «آمبولانس در بیرون خانه انتظارش را می‌کشید، برای رفتن، رفتنی سی‌ساله!»

می‌خواندم و باز می‌خواندم. امکان نداشت. او به سال ۱۹۴۳ مرده بود. سی سال زندگی در آسایشگاه روانی. شب دیرپای دوزخ. نه، امکان نداشت.
کلودل نوشته خود را به پایان می‌رساند. نه صفحه. نه صفحه! اینجا، زیر دست من، در قلب من.

«دیگر خاموشی است.»^۲

برانگ. ژوئن ۱۹۵۱.

نه، چنین نخواهم کرد. کتاب را نخواهم بست. برجا مانده بودم. واژه‌ها را تکرار می‌کردم. جمله زیبایی را تکرار می‌کردم که پایان بخش مرگ هملت است. اما او هملت نبود که از چهار قرن پیش نمایشش بدهند. دیگر خاموشی نخواهد بود. آنچه بیش از هرچیز اهمیت داشت این نبود که او خواهر پل کلودل بود، یا دوست آگوست رودن، یا مثلاً دختری زیبا و «دیوانه».

نه، آنچه رفته‌رفته نمایان می‌شد، آنچه مرا از بستن کتاب باز می‌داشت، این بود: این دختر «پیکرتراش» بود، پیکرتراشی نابغه در قرن نوزدهم. پل کلودل پیکره‌های شگفت او را توصیف می‌کرد، همه را تا آخرین ساخته او: «پرسه»، مردی که می‌کشد بی‌آنکه نگاه کند، مردی که می‌کشد بی‌آنکه...
دختر زیبای بلندبالا با چشمان گیرای نیلگون.

«جلوه‌ای اعجاب‌انگیز از شهامت، صداقت، برتری، شادی. انسانی که از طبیعت بهره‌ها گرفته است.»

۱. پیکرتراش نامدار فرانسوی (۱۹۱۷-۱۸۴۰) - م.

۲. جمله‌ای از پرده آخر هملت، اثر شکسپیر - م.

و بعد پژوهشی آغاز می‌شود که این کتاب یکی از مراحل آن است. از این ماجرا سالها می‌گذرد. چه کسی امروز می‌تواند بگوید که همه چیز درباره کامی کلودل گفته شده است؟

این کتاب گامی دیگر به سوی اوست که از آنجا، از تیمارستان، صدا می‌زند. قفل دیگری است که گشوده می‌شود. اینک خود او که اشاره می‌کند، با دو دست زیبای گل‌آلودش لبخند می‌زند.

اینک آن زن، آن که شکل‌هایی یگانه پدید می‌آورد، پیکرتراش «مؤنث». در راه پرپیچ و خمی که به او منتهی می‌شود گام می‌نهم و چه باک اگر گهگاه در این راه گم شوم.

او آنجاست، منتظر است، دیگر یک لحظه را هم نباید از دست داد. چهره‌ای نیمه‌فرو بسته آنجا، در شب، فریاد می‌کشد، یک زن.

آنژر، ۱۹۸۲

شب

ساعت موعود فرامی رسد.

«سه نت حزن انگیز ناقوس»

پل کلودل، یادداشت روزانه.

زن تنها.

زن ریزنقش و باریک اندام لحظه ای پیش، پایش را بر سنگفرش بزرگ مرمر گذاشت و سراسر صفحه به لرزه درآمد.

بالش و لبه متقال را حس می کند. پارچه را به دشواری می بیند؛ و دورتر را؟ نه. درست همین فضای کوچک پیش چشمش را. روبالشی چهره اش را می خاراند. زبری پارچه را حس می کند. و جز این؟ نه. انگار بدنش مدفون شده است، از همین حالا. با این مهلت ناچیزی که به او می دهند. چند لحظه دیگر. شاید.

سرش را جابه جا کرده است، به نرمی. تلاشی بسیار سخت. پنداشته که سرش را جابه جا کرده است. تنها بازدمی خفیف. روی بالش بیمارستان زنی گونه اش را پنهان می کند.

خود را آهسته از آنها کنار می کشد. دور از مردم. دور از سیلیها. می گریزد. هیچ کس ملتفت نمی شود.

مچ نحیفش را از پنجه های زمخت آنها بیرون می کشد. دو دست زیبایش آخرین ضربه های موزون را بر ملافة کثیف می نوازد. در این ساعت که زن در حال مرگ است، هیچ کس آنجا نیست. بیمارستان.

زن تنها.

سوار کشتی می شود. چه قدر برای رفتن انتظار کشیده است. عرشه اندک اندک به لرزه درمی آید. پل قرار بود او را به چین ببرد.

دوبار امیدوار شده بود. بی اندازه امیدوار. عزمش را جزم می کند، به تنهایی. چرا باید همیشه منتظر حسن نیت آنها باشد؟ مردان با حسن نیت! باز هم بار دیگر لبخندی بی رمق بر لبهای زیبای مغرورش نقش می بندد، لبهای اندکی ترک خورده، بی رنگ. آنجا، روی بالش روشن.

تمام سطح آب چین می خورد. پلهای متحرک را پایین می اندازد. کامی می شتابد. کشتی بفهمی نفهمی به نوسان درمی آید. کامی پاروها را به دست می گیرد. سفینه بزرگ بادبانی بالهای پهناورش را می گسترده، بالهای بزرگ سفیدش حالا بر دریای تافته از خورشید سوراخ شده، می کوبد. ملافه. ملافه زبر را زیر دستهایش حس می کند. می خراشد، ساعتها... ساعتها کار برای صیقل دادن مرم. ساکت! دارد کار می کند. و آن چهار پیرزن کوچک که یکریز پرچانگی می کنند. زیر دریا. سراپا سبزند. کامی زمزمه شان را می شنود. ساکت، تنبوشه های دیوانه!

آب دهان جمع شده در کنج لب. توده کوچکی از کف. آب سبز در زیر پایش به تندی جاری است. روشنایی، دریای مه آلود را می شکافد. کامی جلو کشتی می ایستد. خمیده، در انعکاس نور. آهنگی سمج او را صدا می زند. به آنجا می کشاندش. هیچ کس کشتی را نمی راند. این آهنگ را، به دلیلی مرموز، باز می شناسد. پری کوچک دریایی بر صخره ای از یشم سبز. در نی لبکی از فلز درخشان می دمد. گمگشته در میانه اقیانوس. از آنجا، از دور، به او دلگرمی می دهد.

روی بالش، چهره به رنگ عاج درمی آید و لبها بهم می ساید. کامی به نغمه نزدیک می شود. نزدیک تر. باز هم نزدیک تر. نوازنده دیگر در آنجا نیست. روشنایی چشم را خیره می کند. کامی نی لبک فلزی کوچکی را می بیند که روی صخره رها شده است. می خواهد آن را بردارد. با چشمهای خیره، ساز را با درخشش بیش از اندازه اش رها می کند. بر چهره بی رنگ، خواهری مقدس خم شده است. آینه کوچکی در دست دارد. بخار رقیقی را که به آرامی بر آینه می نشیند نگاه می کند. دمی دیگر باز خواهد گشت.

بر مرمرِ سخت قدم می‌گذارد، و بعد قدمی دیگر. می‌لغزد، روی آن گستره شفاف می‌لغزد. پاهایش بر لوح یخ‌زده به حرکت درمی‌آیند، گرمش می‌کنند. تالار غرق در نور است. چلچراغهای بلورین. سراپا غرقه در نور، والس می‌رقصد، چرخ می‌زند، دو بازوی زیبایش را پیش می‌آورد. پیراهن تورش هاله‌ای به گرد او افکنده و گردنش روی یخه توری درخشانی آرمیده است.

نوازنده را به رقص دعوت می‌کند. در گوشش نجوا می‌کند: «بی‌تفسیر، آقای دبوسی.^۱» دبوسی درحالی که به طرف او خم شده و کلاه کمرنگش کمی کجکی روی سرش قرار گرفته است، لبخند می‌زند. کامی دست او را می‌فشارد اما دیگر پیکرش را حس نمی‌کند. دمبدم شفاف‌تر می‌شود و دیگر در دستهای کامی جز یک کت ساده به رنگ ماه چیزی نمی‌ماند. آقای رودن، لباس کار خاکستری به تن، آنجاست. کامی او را به چنگ می‌آورد. انگار رودن کر است. ریش رودن را می‌کشد، محکم، خیلی. او هم ناپدید شده است. کامی همین قدر احساس می‌کند که دست او بر قلبش فشار می‌آورد و آن را در مشتم گرفته است. می‌کوشد تا آن را از جا برکند، انگشتان فشرده را از هم باز کند. نفسش تنگ می‌شود. رقصندگان دورش را می‌گیرند. فریادکنان چیزهایی به آنها می‌گویند که نمی‌شنوند. به‌هوای تازه نیاز دارد.

روی تخت، بدن نحیفش جای کمی را گرفته است. سیمای مرمرگونش اندکی متشنج است. دستها به جلو کشیده می‌شوند.

لباسهای رسمی سیاه. کلاههای فنردار که مثل تیر درق و درق می‌کنند. همگی نزدیک می‌شوند. پس می‌رانندشان. پنجه می‌کشد، می‌خواهد بگیردشان. پیکرشان مثل گِل و امی رود. پوسته‌شان در میان انگشتهای کبودش باقی می‌ماند. بعد پا به دویدن می‌گذارد، سنگها از زیر پایش درمی‌روند. می‌گریزد. با تمام توان سیزده سالگیش خود را بالا می‌کشد، بر گلی که در حال وارفتن است چیره می‌شود، آن را به تن خود می‌چسباند. تندخو، کینه‌جو، باعزم جزم پیش می‌رود. روی آن بلندی سرگیجه‌آور، خستگی‌ناپذیر پیش می‌رود. پیش از دمیدن روز بر صخره زمان کودکیش تسلط می‌یابد.

۱. کلود دبوسی، آهنگساز فرانسوی (۱۹۶۲-۱۹۱۸). م.

کناره دریا با ماسه‌های سپیدش در زیر پاهای جوان بال می‌گسترده. سپیده صبح در انتظار است تا نتیجه نبرد آشکار شود. سوارکاران حلقه زده‌اند. صورتهایشان را زیر کلاه‌خودهای بلندی از مروارید پنهان می‌کنند. سلاحشان از عین‌الشمس است، سپرهایشان از صدف سپید بی‌خش. خاموش ایستاده‌اند، با سکونی ترس‌آور. پرچمهای عاری از آلودگی، بی‌هیچ صدایی در هوای تهی در اهتزازند.

هیولا از جا برمی‌خیزد. عظیم، نیرومند، مسلح. از جانور بزرگ بخار بیرون می‌زند. زره به‌هم فشرده‌اش با حلقه‌های سفت از او محافظت می‌کند.

ژین سنگی است که دیوآسا از خواب برمی‌خیزد. در زیر پایش دختر کوچک نحیفی مراقب اوست، با دو چشم کاملاً گشوده. بردبارانه انتظار کشیده است، انتظار آن که خواب سنگینش را به پایان برساند. حالا می‌تواند به او حمله‌ور شود. دستهایش برهنه‌اند.

دختر تنها.

هیچ‌کس در اتاق یخ‌زده بیمارستان نیست. نوزده اکتبر ۱۹۴۳. در بیمارستان موندورگ در این روز بیماران دیگری هم باید مداوا شوند. این زن، این زن هفتاد و نه ساله.

کودکان ماه

گوش کن! در این نزدیکیها زن بسیار زیبایی هست...
زنی در این نزدیکیها خفته است،
و در همین لحظه، سر بر بازو نهاده،
بیکرش را و چهره زیبایش را
سرشار از دردی بیرحم
به فروغ سپید ماه
پیشکش می‌کند
نام او گالا کسور است

پل کلودل، زن خفته

دختر ناگهان سر برداشت.

«کامی»

صدای پسرکی از دور. کامی قه‌قهه می‌خندد، خنده‌ای خشن که به یک
دختر بچه سیزده ساله نمی‌آید. بدجنس نیست، اما می‌خواهد تنها باشد.
می‌خواهد نخست خودش به درون جنگل «تاردنوا» رخنه کند، و به تنهایی بادی
را که به سوی دشت فراخ «شامپانی» می‌تازد ببلعد، به تنهایی به دیدار شاهزاده‌ها و
سنگها برود.

«کامی...»

صدای برادرش است، از دور. کامی یک دم دودل می‌ماند. «پل کوچکم»، و با
مهربانی، و احساسی حاکی از پشیمانی برای این برادر کوچک، لبخند می‌زند.
پل با صدای تیز نیمه دخترانه- نیمه پسرانه‌اش که گوش را می‌خراشد و دل را
می‌فشرد، صدا می‌زند. کودک همیشه آماده درهم شکستن است. بی‌گمان تلاش

می‌کند تا خود را از میان کشتزارهای بابا دامبرون به او برساند. کامی به‌همین زودی به‌حاشیهٔ جنگل رسیده است، به‌قول مادرش با قدمهای پسرانه. مادرش! از سر خشم لگدی محکم به‌زمین خیس می‌زند و هزار ذرهٔ کوچک سیاه به‌هوا می‌پراکند. با خشونت راه خود را پی می‌گیرد. گالشهای سنگینش در گِل چسبنده و نمناک فرو می‌رود، گل سفتی که این دخترک گستاخ لجام‌گسیخته با گامهای نوجوانش ورز می‌دهد. موهای پرپشت خرمایی- قرمزش به آرامی روی شانه‌های هنوز لطیفش می‌لغزد. ناگهان به‌هوس می‌افتد که گِل را در میان انگشتان خود بگیرد. گِل بویی تند و سوزنده دارد. با دستهایش گِل را برمی‌دارد، می‌فشارد، می‌بوید، چهره‌اش را به‌آن می‌آلاید. باد تازه شروع شده است. طوفان در آن سوی ریش بیداد می‌کند. گِل تلخ است و مثل سرگینی که اسبهای لندهور بابا ژان برجا می‌گذارند، بخار از آن بلند می‌شود. کامی فریاد سر می‌دهد. میل به‌فریادی بی‌پایان، به‌بیرون راندن آرزویی بیکرانه از دل، میل به‌خویش‌تنداری نکردن، حفظ ظاهر نکردن؛ پس به‌تپهٔ شینشی روی می‌آورد، با قدم دو.

می‌خواهد اوّل خودش به‌آن بالا برسد، بالا‌بالاهای ژیین. نخستین فاتح «هیولا»، و افقی را که تا پاریس گسترده است تماشا کند. مردم ده می‌گویند: «فکرش را بکنید، از پاریس تا ویل‌نوژ تنها سه ساعت راه است.» اما او هیچ‌وقت نتوانسته است شهر را ببیند، حتّی با گشادگی چشمهایش که درشت هم هست. به‌تنهایی بر این دیار آشفته از تندبادها چیره شدن، تنها در میانهٔ قرن نوزدهم. «کامی...»

پسرک در پشت سر اوست، نیمی از هیکلش در تاریکی غروب گم شده، صدایش حالا نارساتر است. کامی شک می‌کند، کمی، و بعد بیشتر. اما این لحظه چه زیباست و غنیمت شمردنش چه پرخطر؛ لحظهٔ بین گرگ و میش. آنچه امشب دلش هوای دیدارش را دارد گرگ است، بی‌آن‌که کسی مزاحمش شود یا وادار به‌فرارش کند.

نوعی میعاد با آنچه دیشب، هنگامی که در بستر سرد و باریک خفته بود، برایش در نهانخانهٔ وجود خویش سوگند یاد کرده بود. همه در خواب بودند. خاموشی بود و او که خواب را از خود می‌راند - خواب، او خواب را به‌بازی می‌گرفت. دوست داشت به‌آن لگام بزند، به‌دلخواه رفتارش را کند و تند کند. اما

می‌بایست خودش تصمیم بگیرد که چه وقت در میان بازوانش بلغزد. اتفاقاً دیشب از آن شبها بود که نمی‌خواستش.

در اینجا جز صدای باد و صدای قرچ‌قرچ گامهای خود در برخورد با نخستین سوزنهای کاج چیزی نمی‌شنود. حالا برادرش پل خیلی از او دور است. دیگران بی‌شک دارند خودشان را برای خوردن شوربایی که بیش از حد جوشیده است آماده می‌کنند. «خانواده کلودل» در ده با این نام از آنها یاد می‌کردند، با کنایه مختصری در لحن گفتارشان. احترام؟ نفرت؟ کامی اغلب آنها را در حال گفت‌وگو غافلگیر کرده بود...

— اینها زیاده از حد از مردم کناره گرفته‌اند، برای بچه‌ها خوب نیست.

— و آنوقت این بگو مگوی دائمی‌شان...

— عموشان کشیش ده بود، اما تکبر نداشت.

در دهکده‌ای با سیصد خانوار، آتش دشمنیهای محلی همیشه روشن است. خوشبختانه جنگل هست و این خاک پرحجم درخشان که کامی هربار در تعطیلات آن را باز می‌یابد. و بعد هم سنگها. دیشب هم در گودی رختخوابش با همین سنگها حرف می‌زد، و خواب، مانند عاشقی رانده، وامانده بود.

سنگهای مغرور، دست‌نیافتنی. آینده را سنگها می‌شناسند، این سنگهای چندصدساله به پرسش دختری که هرشب به سراغشان می‌آید پاسخ می‌گویند. کامی می‌شتابد، حالا دیگر می‌دود. اعتنایی به درختهای پنجه‌دار نمی‌کند، راه را می‌شناسد و پاهای جسورش خاک را که حالا پر از شن و لغزنده است از جا می‌کند.

پل به او خواهد پیوست، می‌داند کجا پیدایش کند. اولین بار که هر دوشان از خانه زدند بیرون، پل هفت سال و او کمتر از یازده سال داشت. با کمی اطمینان و کمی هم تظاهر به شجاعت، سه کیلومتر فاصله بین اقامتگاه کشیش و تپه را پیمودند، دست یکدیگر را گرفته بودند و به درستی نمی‌دانستند که کدامیک دیگری را به سوی جنگل تاریک هدایت می‌کند.

چهارده سال گذشت. او دیگر آن دختر کوچولوی تربیت‌نیافته نیست. امشب هم از خانه دور است، اما سبکبار است. گاهی دلش می‌خواهد برای همیشه ازشان بگریزد. از آن بالا آنها را کوچک خواهد دید، کوچک، کوچک

کوچک: میدان کوچک در کنار خانه کوچکی که به کلیسای کوچک چسبیده و این کلیسای کوچک بر زمین چهارگوش گورستان مشرف است... گورهای کوچک. مرگ.

پیرزن آنجاست. در تاریکی چمباتمه زده. بر همه پیشی گرفته است. پیرزنهای خمیده پشت، دیرسال، الهه‌های جوان مغرور، برخی شکسته، درحال نزع، آبستنیهای فراموش شده، جوانهای قدبرافراشته، مذکرها.

پیرزن، گرد و قلمبه، گویی در بوق می دمدم. لُپهایش باد کرده و بدنش در منتهای کوشش کشیده شده است. کامی به او نگاه می کند و به یاد روزی می افتد که پدرش او را به شکار برده بود. گوزن گرفتار، سر قشنگش را بلند کرده بود و برای آخرین بار شاخهایش را بر فراز چشمان قهوه‌ای رنگش به لرزه درآورده بود. روبرویش مردی چاق، بوقش را با نوای «هالالی» به صدا درمی آورد. پدرش برایش توضیح داده بود که «هالالی» فرمان مرگ حیوان است. کامی گاه به شکم گنده و سرخ نوازنده که از دمیدن در بوق برآمده بود نگاه می کرد و گاه به سینه خوش ترکیب حیوان. بعد پیش دوید و دو بازویش را به دور گردن تپنده گوزن که از عرق لزج شده بود حلقه کرد. پدرش فریاد کشید «کامی!». سگها آماده پریدن به او می غریدند. شکارچیان خاموش بودند. گوزن لحظه‌ای بر شانه او آرمید. قلبش- کامی هنوز آن را حس می کرد- از وجودش بیرون می جهید. کسی او را برد. دیگر چیزی به یاد نداشت. فرمان مرگ، «هالالی»... اغلب این کلمه را پیش خود مانند دعوتی به دوردست تکرار می کرد.

پیرزن نگاهش می کند. کامی ایستاده است تا لحظه‌ای نفس تازه کند. پیرزن با وجود لپهای گنده اش چه ریزنقش و کوچک است. کامی دلش می خواهد پیشانی پرچین و چروک پیرزن را نوازش کند. پیرزن از چه زمانی در مدخل جنگل ایستاده است؟

کامی گاهی می ایستد و مدتها با این نگهبان ابدی، این ملوزین^۱ چروکیده خوابهای کودکی گپ می زند.

۱. از پریان افسانه‌ای قرون وسطی که به سبب خطایی که از او سرزد محکوم شد که شنبه‌ها به صورت نیمه زن- نیمه مار درآید- م.

اما امشب همین اندازه فرصت دارد که بوسه‌ای برایش بفرستد. بی شک پل
رَدش را گرفته. راه، پرپیچ و خم است.

رو در روی هم، یکیشان فرونشسته، جمع شده و آهکی است. دیگری،
برعکس، چنان از جا برخاسته که گویی دستخوش تندبادی شده است.

یکیشان انگار راز هولناکی را پنهان می‌کند. گاهی کودکی را به یاد می‌آورد که
او را رها کرده، به حال خود گذاشته، او را که اکنون زنی فرتوت است و برای
همیشه سنگ شده. گاهی پرتو خورشید چهره‌اش را روشن می‌کند، آنوقت لب
به لبخند می‌گشاید، گویی بار دیگر آن دستهای کوچک گلی‌رنگ به‌سویش دراز
شده است. شاید هم روزی جنونش گل کرده و کودک را کشته باشد. کامی قصه
ترسناکی را که خدمتکار پیرشان و یکتوآر در شبهای زمستان در کنار آتش بخاری
تعریف می‌کرد به یاد می‌آورد. آه، نه!

روبرویش دو دلدادۀ خوشبخت. در آغوش هم. سنگ شکافته به دونیمه،
گویی درهم پیچیده است. دختر اغلب از خود می‌پرسد: این دو در حال ترک
یکدیگرند یا تازه به هم رسیده‌اند؟ چون اگر حرکت در همین آن متوقف شود
چه کسی می‌تواند بگوید تفاوت میان بوسه‌ای که آغاز می‌شود با بوسه‌ای که
پایان می‌پذیرد چیست؟ به نظر می‌رسد که دو دلدادۀ در حال رقصند. شاید هم در
حال سرنگون شدن. از همین حالا، بیش و کم از یکدیگر جدا شده‌اند.

سنگها. واقعیت این جنگل بازیافته. سنگها نگاهش می‌کنند. تندتر می‌دود،
به‌سوی ژبین، پُرشتاب‌تر از پیش.

در نیمه راه می‌بیندشان. اسم‌شان را گذاشته است «پُرچانه‌ها». دلش
می‌خواهد کنارشان بنشیند. سه تا هستند. به نظر می‌رسد که از آخرین ماجراهای
ده کوچک خبر دارند، اما گاهی هم آنها را درحالی که افسانه‌های کهنه هزارساله را
برای هم نقل می‌کنند، غافلگیر می‌کند.

خمیده و قوزکرده، یکریز حرف می‌زنند. سخنشان نه پایانی دارد و نه
پژواکی. اما امشب چرت می‌زنند و کامی هم چندان فرصتی ندارد.

همچنان بالاتر می‌رود. باران گرفته است. دخترک دیگر چیزی حس نمی‌کند.
در میان این رفیقان راه پیش می‌رود. راه بیش از پیش لغزان می‌شود. کامی،
بی‌اعتنا، ادامه می‌دهد. کسی صدایش می‌زند. فریاد ژبین. باد هر لحظه شدیدتر

می‌وزد. آسمان بنفش جای‌جای از هم می‌شکافد. راه زیر پاها خالی می‌شود اما کامی سنگینی خاک لغزنده را می‌شناسد. درختان یاریش می‌دهند، درختانی با تنه‌های ناصاف، باریک و با پوستی تیره.

در اینجا دور می‌زند. و در جایی از زیر درخت کهنسالی می‌گذرد که گیسوانش یکی‌یکی با صدای خفه می‌شکنند. دورتر، باز از روی توده‌ای از ریشه‌های درهم و برهم گیاهان می‌پرد. به‌نظر می‌رسد که این کوتوله‌های خاکستری، این جنها- کامی چنین می‌نامدشان- می‌خواهند او را با بازوهای کوچک تیز و نخراشیده‌شان نگه دارند. زانوهای زیرشان اغلب تنش را می‌خراشند یا تعادلش را برهم می‌زنند. امشب ماهرانه از روی آنها می‌پرد، برای اینکه «او» آنجاست.

سترگ، سپید، اندکی به‌جلو خم شده طوری که گویی می‌خواهد درّه را خرد کند، مسلّط بر دیگران و بر انبوه سایه‌ها و نیم‌رخهای آشنا، پیچیده در ردای سپیدش به کامی چشم می‌دوزد. «هیولا» در برابر کامی است. هردو نورانی‌اند. ماه ناگهان این دیدار وصف‌ناپذیر را روشن می‌کند. در این نبرد تن‌به‌تن، باید دید کدام‌یک دیگری را تبدیل به سنگ می‌کند: دخترک یا سنگ غول‌آسا؟ چشمان آبی تیرهٔ مایل به سیاه دختر نوجوان همچون جواهری از کهربای سیاه می‌درخشد. دلش می‌خواست که صاحب او باشد، صاحب این اثر. دلش می‌خواست با دستهای خود این اثر را به‌وجود آورده باشد. در چشمان این دختر بچه، اراده‌ای وحشی و تا حدّی بیرحمانه آشکار است. ناگهان جلو می‌رود. سنگ راست ایستاده، همچون نره حیوانی پیر که نزدیک شدن مرگ را حس کند، چشم از او بر نمی‌دارد. کامی خود را به او می‌چسباند، بینی‌اش را روی بینی «جانور» می‌گذارد، به او تکیه می‌دهد و مدّتی دراز، آرام و باحوصله نوازشش می‌کند.

آنجاست. به مسافری می‌ماند که بالاپوش سنگینش دست و پاگیرش شده و درحالی که سرش را کمی به جلو خم کرده، لحظه‌ای در میانهٔ راه ایستاده است تا خاطراتش را مرور کند. از چه زمانی از پس قرنهای گذشته و آینده قد برافراشته است؟ دخترک سنگ جاودانه را نگاه می‌کند، ژبین را نگاه می‌کند. دخترک، قامتی راست و پوستی صاف دارد و سیزده سالگی‌اش در غروب آفتاب طنین‌انداز

است و سنگ، ناشنوا، مرموز و درنیافتنی. کامی بت سنگی را ناچیز می‌شمارد. می‌خواهد بفهمد. این احساس زیبایی، این نیرو و شادی منقلب‌کننده به او - که این همه کوچک است - در برابر آن دیگری که حتی عالم بالا را هم به چیزی نمی‌شمارد، از کجا دست می‌دهد؟

پیکر سنگ بی‌آماس و مرگ ناهنجارش با انفجاری توفنده همراه است. کامی حتی به احتضار آن هم رشک می‌برد. گاهی بی‌پروا ضربه‌ای به آن می‌زند، و سنگ به دهها خورشید سفید تقسیم می‌شود و او را - که میراست - بیرحمانه به ریشخند می‌گیرد. کامی می‌فهمد. انتخاب می‌کند. حالا می‌داند که به جست و جوی چه آمده. پاسخش را گرفته است. او زنی نخواهد بود که به انتظار بنشیند.

باران گرفته است، ریزتر و سمج‌تر. دخترک دیگر چیزی حس نمی‌کند. در میان انبوه ماسه‌هایی که، همچون خاکه‌قند روی شیرینی، تپه را سفید می‌کند، پیش می‌رود. باد ماسه‌ها را در اطراف او به هوا می‌پراکند، بدخواهانه می‌وزد.

کامی چه لطیف است، به پری دریایی می‌ماند که بر این ساحل عجیب افتاده باشد. می‌گویند که سالها پیش، بسیار بسیار پیش از این، آب دریا تا اینجا می‌آمده است. ساحل فراموش‌شده‌ای با شنهای سفید که چشم‌انداز ماه است. کامی تا نوک صخره پیش می‌رود. دشت زیر پایش است. تمام آن سرزمین زیر پایش است. از آنجا آینده را به نحوی مبهم می‌بیند، آینده خود را.

ناگهان باد روبانش را باز می‌کند. موهایش مانند انبوهی از مارهای طلایی بر گرد چهره‌اش تاب می‌خورد. چهره تاریکش با گلی که از آن شُره می‌کند، در زیر آسمانِ رو به تیرگی نهاده به خوبی دیده نمی‌شود. طبل رگبار به صدا درآمده است. رنگ آسمان از شدت گرما به سفیدی می‌زند. کامی گرمش است. این دویدن بی‌پروا گرمش کرده. مانند معشوقه‌ای در تب و تاب انتظار، گرمش است.

اگر دریا در دسترس بود، کامی لباسهایش را به سویی می‌انداخت و در آب غوطه می‌خورد. حالا پالتوش را - بالاپوشی که از پسردائیش کش رفته - از تن درمی‌آورد و دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند. انگار که خود را برای فرورفتن در آب آماده کند، کفشهایش را به سویی می‌اندازد، پاهایش را در ماسه‌های هنوز نمناک از آب باران فرو می‌برد، شلوارش که برایش بزرگ است و آن را هم از پسردائیش گرفته، مثل پاتاوه به پایش چسبیده است. جای مادرش خالی که ببیند

با چه ریختی از خانه بیرون آمده. خوشبختانه شنلش همه چیز را پنهان می‌کند. خدایا، شنل! حتماً یک جایی افتاده. کامی لحظه‌ای ناراحت می‌شود و بعد به‌خنده می‌افتد. از فکر این‌که دامن و پوتینها و پیراهنش را در انبار پسردائیش جا گذاشته است، خنده‌اش می‌گیرد. پس معلوم شد که شنلش کجاست. احساس آرامش می‌کند. نم‌نمک آهنگی از حنجره‌اش بیرون می‌آید، آهنگی شگفت، بم، یک ترانهٔ کودکان قدیمی...

می‌خواهید بخورید گیللاس...

کی خواهیم رفت به لی‌یس؟

رفته‌رفته آوازش به‌سرودی یکنواخت و حزن‌انگیز، به‌نوعی دعا شباهت می‌یابد... ناگهان مانند گربهٔ ماده‌ای در ماسه‌ها می‌غلطد تا با رطوبت آن خودی شود. با موهای پر از ماسه و چهرهٔ گل‌اندود، مانند جنگجویان باستانی از جا برمی‌خیزد.

«کامی!»

پل با دیدن شبیح جیغ می‌کشد. کامی خندهٔ بلندِ پرطنین خود را از ته گلو سر می‌دهد و دستهایش را به‌سوی او دراز می‌کند.

— پل کوچکم!

— اگر مادر می‌دیدت! ... عینهو شده‌ای مثل یک بازلیک!

— مثل چی؟

— بازلیک، مار افسانه‌ای که نگاهش هلاک می‌کند.

— ممنونم پل! مثل این‌که خیلی چیزها سرت می‌شود!

کامی با مشت به‌جان او می‌افتد. هردو بر زمین می‌غلطند، یکی بر دیگری غلبه دارد. بازیه‌ای کودکانه‌شان را از سر گرفته‌اند. ماسه‌ها به‌هوا پاشیده می‌شود. کامی با دو بازوی نیرومندش پل را می‌گیرد. تقریباً یک سر و گردن از او بلندتر است اما پسرک زورمند و زودخشم است، لگد می‌زند. کامی با غیظ دو دست او را به‌زمین می‌چسباند، خودش را می‌اندازد روی او و پیروزمندانه سوار حریف شکست‌خورده می‌شود. دیگر کاری نمی‌شود کرد. اما این هیجان عجیب و این تب و تاب از کجا ناشی می‌شود؟ دکمهٔ پیراهن دختر باز شده و درحالی که بینی خودش هم در ماسه‌ها فرو رفته است تن پل را در زیر تنهٔ خود له می‌کند. پسرک

بدن او را نزدیک گونه خود حس می‌کند. دیگر رغبت مقابله ندارد. پس به این دلیل احساس شکست می‌کند؟ این خواهر بزرگ چه ترفندی زد؟ دیگر میل به کشتی گرفتن ندارد. می‌لرزد.

«سردت شده.» کامی با ضربه‌های مشت به جانش می‌افتد، این بار می‌خواهد گرمش کند، پناهِش دهد. کتش را برمی‌دارد و خودش و او را با آن می‌پوشاند. ماه، کمی بالاتر، در آسمان. دو چهرهٔ کودکانه روشن از پرتو ماه. دو جفت چشم آبی، جفتی تیره، جفتی روشن، بی‌نهایت روشن.

«یک قصه برام بگو.»

کامی ترجیح می‌دهد که خاموش باشد، به صدای باد و درختانی که می‌رقصند گوش بدهد.

قصهٔ الاغ و سنگ

«در جاده‌ای که دو طرفش پُر بود از علفهای به‌هم‌پیچیده و شاخه‌های شکننده، جاده‌ای که از دام و تله هم پُر بود، الاغی در غروب آفتاب پیش می‌رفت. با حواس‌پرتی، درحالی که خود را به این سو و آن سو می‌زد، برگها را می‌چرید و غرق در رؤیای دور و دراز هویج خوشمزه‌ای بود که می‌خواست به محض رسیدن قرچ‌قرچ بجود. به محض رسیدن، به محض رسیدن... اما کجا می‌رفت؟ و هویجی که انتظارش را می‌کشید کجا بود؟ هیچ‌کس این را نمی‌دانست و خودش هم اصلاً.

در خم جاده، یک سنگ درخشان، تافته از آفتاب، صاف و سفید، آزاد از هر قید و بندی چشم دوخته بود به الاغ که پیش می‌آمد. درست وقتی که الاغ پوزه‌اش را به سوی سنجاقک قشنگی که از برابر بینی خیلی درازش رد می‌شد پیش آورده بود، سُم ظریفش را به آرامی در چند قدمی سنگ زمین گذاشت، و در همان لحظه که سنجاقک مزاحم، متکبرانانه روی پرهٔ راست بینی الاغ جولان می‌داد، سنگ بی‌معطلی نوک سُم الاغ را قاپید. الاغ، متعجب ایستاد و فکر کرد که چطور ممکن است یک سنجاقک، هرچه هم دلربا باشد، بتواند تا این اندازه

هوش و حواس او را به سوی خود بکشد. مژه‌های درازش سه بار از تعجب برهم خورد، سنجاقک پرید و رفت. با این همه، افسون همچنان برجا بود و پای الاغ هم در تلهٔ سنگ. کمی به عقب جست، به این طرف فشار آورد و به آن طرف پرید، به این سو جفتک انداخت و به آن سو لگد پراند، ولی این کارها هیچ سودی نداشت تا این که با عطسه‌ای، تعادلش را از دست داد و روی پاهای عقبیش نشست و بعد هم به فکر فرو رفت. برای پای جلوییش چه اتفاقی افتاده بود؟ سه بار مژه‌هایش را برهم زد و به پای درازش نگاه کرد، فایده‌ای نداشت. از برهم زدن دوبارهٔ مژه‌ها هم نتیجه‌ای نگرفت، اصلاً. با حالتی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده پایش را پس کشید. پا تکان نخورد. سر قشنگش را خم کرد، گوشهای درازش را خواباند و کوشید تا یک بار دیگر فکر کند.

«ای پا، بیا و مهربان باش، کمی تکان بخور.»

بیفایده بود، حتی به نظرش رسید که مورمورش می‌شود. مثل این بود که کسی سمش را نوازش می‌کند.

البته این احساس تا حدودی هم دلپذیر بود، شاید هم خیلی، خیلی دلپذیر. آنوقت الاغ پای دیگرش را دراز کرد و شکمش را به نرمی روی زمین یله کرد و نوک لبهایش را گذاشت میان دو سمش.

راستی این چی بود؟ یک هویج؟ پس چرا سفید؟ زیر سوراخ بینی اش سنگ را، سنگ زیبا را دید که به قوارهٔ پایش درآمده و کاملاً قالب آن شده بود.

الاغ درحالی که چشمهای اقیانوس وارش را نیمه بسته بود، گفت:

— ای سنگ خوشگل که این قدر درخشانی، تویی که پای مرا گرفته‌ای؟ نه، ولم نکن. بیا، اگر دلت می‌خواهد، سمّ دیگرم را هم به تو می‌دهم.

— روز به خیر الاغ خوشگل! من نگذاشتم تو به راحت ادامه بدهی، برای این که هی این ور و آن ور می‌رفتی و من دلم خواست که کمی نوازشت کنم.

— بیا، نوازشم کن، ای خورشید زیبا. می‌گذاری پیشت بمانم؟ آخر اینجا خیلی روشن است و پوست تو هم خیلی لطیف است.

— لبهایت شیرین است، از اینجا نرو، امّا مواظب خودت باش. من تغییرناپذیرم، یک‌دنده‌ام، نحسم. دربارهٔ من می‌گویند که مثل سنگ سختم و اگر تنم زبر و خراشنده است، در عوض دلم مثل یک خورشید می‌تپد، امّا اگر اراده

کنم می توانم دیگران را به زمین بیندازم.

— ای سنگ، تو هم هوای خودت را داشته باش! هر جا که من پایم را بگذارم دیگر هیچ کس نمی تواند قدم بگذارد، برای این که من هرگز از آنجا نخواهم جنبید. درباره من می گویند که مثل الاغ لجوجم.

و یکدیگر را در آغوش گرفتند و دیگر از هم جدا نشدند. خورشید مانند جسمی که خود را رها کرده باشد پایین آمد.

شب شد. سنگ سردش بود اما الاغ گرمش می کرد. الاغ می ترسید اما سنگ او را تنگ در آغوش می فشرد.

بعد، سپیده زد. وقت سحر، مردمی که برای رفتن به شهر از آن جاده عبور می کردند در خم راه، چشمشان که به علفهای انبوه افتاد، از تعجب فریاد کشیدند و از شدت هیجان چشمهایشان را بستند و پیش بندهایشان را روی سرشان انداختند.

به جای سنگ، دختر جوان زیبایی از طلای سفید و کهربای سیاه ایستاده بود؛ و به جای الاغ، پسر جوانی با چشمهای درشتی از یاقوت کبود.

هر دو برهنه بودند و انگشتهایشان را برای همیشه درهم فشرده بودند. مثل سنگ محکم، مثل الاغ پابرجا. عشقشان این طور بود.

— اما تو، پل، تو فقط یک الاغی. ولی نه، یک خروس بی تاجی! کامی هلش می دهد. حالا از آن بلندی پایین آمده اند و در سرایشی می غلتند. همین که شاخ و برگها جلو حرکتشان را می گیرد، پسرک با خشم از جا برمی خیزد و برای پنجول زدن به صورت او آماده می شود. کامی به پل نگاه می کند، خواهر به برادر جوانش نگاه می کند. لبخند می زند. به کودکی لبخند می زند که چشمهایش مثل چشمهای خودش است، منتها کمی روشن تر. لبهایش با مهربانی چین می خورد.

— پل کو چکم، عصبانی نشو.

به ملایمت دستش را می گیرد. جز اطرافشان، همه جا تاریک است. پرتو ماه بر آنها می تابد، بر دو کودک.

— گوش کن، می خواهم رازم را به تو بگویم. من می خواهم... می خواهم

مجسمه بسازم. یک کتاب دیده‌ام... مجسمه، می‌دانی، مثل همان کاری که با گِل می‌کنم... حالا می‌دانم. می‌خواهم یک مجسمه‌ساز بزرگ بشوم!

پسرک شگفت‌زده نگاهش می‌کند. در پرتو ماه، چشمها می‌درخشند. دختر وحشی. هرگز چشمهایی به این زیبایی ندیده است. در ده همه همین را می‌گویند. همسایه‌ها، پسرعموها، برزگری که زمینشان را اجاره کرده است. آبی تیره، گاهی بنفش یا سبز، این چشمها مثل آب در برابر آسمان رنگ عوض می‌کنند و همیشه به رنگی چنان ژرف درمی‌آیند که دل از کف می‌برند. راستی که خواهرش خوشگل است. دیگران چشمهایی بی‌روح دارند. اما او، او نگاه می‌کند. چشمهایش به تلاطم درمی‌آیند، گویی او بر جلوه و جلای هر انسان یا هرچیز می‌افزاید.

— چه ات شده؟ پل، پل!

با نگاهش ناگهان پل را ترسانده و او پا به فرار گذاشته است. پل می‌دود.

— پل، پل، صبر کن تا برسم، چه خبر است؟

حالا نوبت اوست که صدا بزند. اما نه مدتی دراز. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. جدا از همه چیز، این شب مال اوست. در هر صورت، هر ساعتی که به خانه برگردد، مادرش با او حرف نمی‌زند. چرا، گاهی غر می‌زند. تازه، از چه بترسد؟ عادت دارد که همیشه تنها به گردش برود.

وقتی که هوا تاریک می‌شود، کامی از همه پسرهای هم‌سن و سال خود در ده شجاع‌تر است. اغلب، وقتی با پسرعموهاست، آنها را به دلخواه خود راه می‌برد. تازه، چاقوی کوچکی هم دارد. همیشه آن را با خود دارد. خوشش می‌آید که میوه‌ای را چند پاره کند، چیزی را رنده کند، غبار شدن خاک رس یا کنده شدن پوست درختان را ببیند. خوشش می‌آید که هرچیزی را تا هسته آن بشکافد، بعد بکوشد تا آن را از مبنا بازسازی کند.

آرام از سرازیری پایین می‌آید. توی خانه خود را در تنگنا احساس می‌کند. تنها پدرش می‌تواند آنچه را او امشب حس می‌کند، بفهمد. اما درست به همین سبب جرئت ندارد تا راز خود را پیش او افشا کند. اگر احیاناً او هم احساسش را درک نکند، دیگر هیچ‌امیدی برایش باقی نمی‌ماند.

پدرش، لبخند پدرش. همین‌که پدر نگاهش کند، کامی دستپاچه می‌شود، اما

احساسش این است که زبان همدیگر را می‌فهمند. سیزده سال بیشتر ندارد. و پدرش همین روزها پنجاه و یک ساله می‌شود. لاغر و باریک، با شیارهای زیبایی در گوشه چشمها که جذابت بیشتری به او می‌بخشد. پدری با هجده سال اختلاف سن با مادر. کامی چهره نسبتاً تکیده پدر را دوست دارد، با ریش ظریفی که گویی طرحی است که با قلم رامبراند سایه خورده باشد، با آن چشمهای عسلی. مطمئن است که چشمهای پدر عسلی است. کامی از رفتن بازایستاده است. پدر و مادرش چطور می‌توانند باهم زندگی کنند؟ ازدواج! دلش به هم می‌خورد: به تختخواب بزرگ فکر می‌کند، نمی‌فهمد. با این همه او از این دو به وجود آمده است. از این مادر گوشتالوی چاق، نجوش. پدرش... لب و دهان پدر را به یاد آورد که به تازگی دخترش را بوسیده بود. با مهربانی لبهای کمی زبرش را بر پیشانی او گذاشته بود...

کامی وقت را از یاد برده است. با چشمانی گشوده به شب، به روزن سیاه بزرگی نگاه می‌کند که مردم در پیرامونش بزرگ‌تر می‌شود. کرانه‌های این روزن را می‌پاید. استعداد؟ با زبان خطها و منحنیها و نقطه‌ها آشناست. تنها آنها گوشت زنده و روح پنهان‌شده در اشیا و موجودات جاندار را در اختیارش می‌گذارند. هرگز به اشتباه نمی‌افتد.

پدر در گوشش نجوا می‌کند: «تو جادوگر کوچولوی منی». کامی برایش خصوصیات گربه‌شان «کراپیتوش»، «اوهری» راهنمای ده و «پایت» کارگر روزمزد را شرح داده بود. «کافی است نگاه کنی!» پیشاپیش شکل دلها را و سایه روشنهای را می‌ساخت. هیچ چیز را نادیده نمی‌گرفت.

جادوگری کوچک و پدری با خلق و خوی ناپایدار. دلش می‌خواهد پیش پدرش برود. به احتمال، تنها او نگران کامی است، چون پل چیزی نگفته است. پل وقتی به خانه برمی‌گردد، در گوشه‌ای ساکت می‌نشیند یا اگر یکی از وسایلش دست‌خورده باشد، داد و فریادش به آسمان بلند می‌شود اما اگر چیزی ازش بپرسند جوابی نمی‌دهد. هرچه هم بپرسند «کامی را دیدی؟» لب از لب باز نمی‌کند.

کامی شنش را برمی‌دارد. «روبانم!» خیلی دیر به فکر افتاده. حتماً همان بالا، نزدیک ساحل جا مانده است. ترسی از راهی که دل شب را می‌شکافد ندارد. از

تپه «شینشی» و «هوتِه دو دیابل» هم همین طور.

روستاییان می‌گویند که وقت غروب نباید به آنجا رفت، اما مگر او از شیطان می‌ترسد؟ نه، به خصوص از شیطان هیچ ترسی ندارد! روستاییان می‌گویند که شیطان کسانی را که دیروقت در کوه می‌مانند می‌گیرد و به درون توبره خود می‌اندازد، برای همین کامی به پشت سر نگاه می‌کند تا او را ببیند. بدش نمی‌آید که ببیندش، می‌داند که ظاهری انسانی دارد. حدس می‌زند که به ظاهر بی‌نهایت انسانی و حتی معمولی باشد و همین او را خطرناک‌تر می‌کند، چون مردم همیشه از موجودات بدریخت و زشت وحشت دارند. نه، او باید موجودی عادی باشد، شبیه همه. آنوقت کامی صدایش می‌زند و در برابر سکوت او، شکلکی به‌نشانه تمسخر درمی‌آورد.

— هرچی دلت می‌خواهد قایم باشک بازی کن. من هم این بازی را بلدم. بینم کدامان دیگری را می‌گیرد!

مادرش بی‌نهایت از این موجود وحشتناک می‌ترسد، دست به دعا برمی‌دارد که به سراغشان نیاید. با این همه هیچ‌وقت به کلیسا نمی‌رود. آنها هیچ‌وقت به کلیسا نمی‌روند. پدرش از دیدن پیرزنهایی که صبحهای یکشنبه به نماز می‌شتابند به‌خنده می‌افتد، اما از روی نزاکت هر وقت عمویشان که کشیش است به‌شام مهمانشان باشد، هیچ‌کس لب به شوخی باز نمی‌کند.

کامی درحالی که دستها را در جیب شلوارش فرو کرده است، بر سرعت قدمها می‌افزاید. دیگر چندان گرمش نیست. حالا حتماً شامشان را خورده‌اند. به‌درک! یک خرده پنیر و یک تکه نان که گیرش می‌آید. شاید هم پدر کمی عصاره تفاله سیب بهش بدهد تا گرم شود؛ برای این که حالا حسابی سردش است. لباس خیس به تنش می‌چسبد. ترس به‌جانش می‌افتد، دلش نمی‌خواهد با خانواده‌اش بماند، مثل خواهرش لوئیز نیست که باوجود این که دو سال از او کوچک‌تر است از حالا می‌خواهد شوهر کند. کامی می‌خواهد برود، می‌خواهد هنرمند بشود، اما چطور این را علنی کند؟ چه باید بکند؟ ناگهان آینده در نظرش مانند پرتگاه، سرگیجه، خلاء جلوه‌گر می‌شود. دخترک پا به‌دویدن می‌گذارد. به‌سوی خانه می‌گریزد. تند می‌دود. قلبش می‌تپد. بیشتر از سیزده سال ندارد؛ این که از حالا رؤیای پاریس را در سر پرورد، بیش از توان اوست!

خیابان دهکده در زیر گالشهایش به صدا درمی آید. در مسیر خانه هنوز به گورستان وحشت آور نرسیده است تا در آنجا ادای ترسیدن درآورد، و بعد هم آن کلیسای خوفناک با صحن تاریکش.

اینک سوسوی روشنایی... تا لحظه ای دیگر در هوای گرم خانه خواهد بود، در آشپزخانه. آرام می شود، قد راست می کند. دلش می خواهد بجنگد، حریف نبرد داشته باشد. تنها احساس خلاء بود که لحظه ای پیش او را به هراس انداخت. اگر می توانست شیطان را ببیند دستخوش ترس نمی شد. اما طبعاً شیطان هم مانند دیگر پسرهای ده بی دل و جرئت است. وقتی گروهی از پسرها باهم هستند غرّه می شوند، سینه پیش می دهند، خودنمایی می کنند. خروسها! از خودراضیها! کامی با دیدنشان داد می زند: «این هم شکارچیها!» و آنها دنبالش می کنند... یکهو به یاد پسر فامبرون افتاد. پسرکی تنها، در جاده باریک. در حین عبور با او اندک تماسی پیدا کرده بود... یک جوجه کوچولو! تاجش هم روی سرش وارفته بود! پس تا وقتی که مثل گلّه جمع نشوند، از دل و جرئت خبری نیست. تازه در آن صورت هم کافی است که راست بهشان نگاه کنی، به پیشانی شرویشان، میان پلکهای نیمه بسته شان. مگر نه لقب بازلیک برازنده کامی است؟

در را به جلو فشار می دهد. مادرش سربرمی دارد و شروع به داد و قال می کند. همگی سربرمی دارند: ویکتوار، پل، لوئیز، دایی... آنوقت کامی جیغ می کشد: «من شیطان را دیدم!»

قه قه می خندد. سراپا پوشیده از گل ولای، به در تکیه می دهد. موهایش را بافته است. نیمه گوزن. نیمه اسب شاخدار افسانه ای است. مسخره شان می کند. آنها را و شوربای جوشیده شان را، آنها را که گردهم نشسته اند، خشنود. بی صبرانه پا به زمین می کوبد. تصمیمش را گرفته است: می رود، به جایی دور از آنها. صدای قاشقهای کوچک. «می شود لطف کنی و در را ببندی؟» «اما من...»

فراموش کرده که پایش لنگ است. می لنگد، تیک- تاک، تیک- تاک، تیک- تاک. پدرش آنجا نیست.

نامه‌ای از تیمارستان

«... رؤیای من این است که هرچه زودتر به ویل‌نوؤ برگردم و دیگر از آنجا
جُنب نخورم، من یک کاهدانی در ویل‌نوؤ را به‌اتاقی توی بخش یک اینجا
ترجیح می‌دهم...»

وقتی می‌بینم پولت را در یک آسایشگاه روانی به‌هدر می‌دهی نمی‌توانم
افسوس نخورم. چه‌قدر این پول برای ساختن آثار زیبا و داشتن یک زندگی
خوب و خوش به‌دردم می‌خورد! چه مصیبتی! از فکرش گریه‌ام می‌گیرد. چه
خوشبخت بودم اگر می‌توانستم باز خودم را در ویل‌نوؤ ببینم. این ویل‌نوؤ
قشنگ که در روی زمین همتا ندارد!...»

«سفر به ویل‌نوؤ... حرکت روز بیست و ششم. ویل‌نوؤ
۲۷، ۲۸، ۲۹ ژوئن. دو پیر تنها در خانه قدیمی
ترک‌خورده، با مستخدمهٔ پیر و سوسکهای خاکستر
اجاق.»

در ویل‌نوؤ همیشه «تأثرات مرا از پا درمی‌اندازد...»
پل کلودل، یادداشتهای روزانه.

زندانی تیمارستان. زندانی تیمارستان. از چه زمانی؟ شاید هفتاد و هفت سال
داشته باشد. درست نمی‌داند. ابدیتی بی‌پایان از صبحها، عصرها، شبها...
کوشیده است تا حساب هر سال، هرروز، هر ثانیه را به‌دقت نگاه دارد. از
عمرش چیزی به آنها هدیه ندهد. گاهی، هنگامی که ماه از بالای تیمارستان
می‌گذرد، با هر نفس بوی خاک را فرومی‌دهد. وزش ناگهانی نسیم مستش
می‌کند. خاک ویل‌نوؤ. و بعد طولانی‌ترین شکنجه‌ها برایش آغاز می‌شود. زود از
جا برمی‌خیزد. از تخت‌خواب آهنی بیرون جستن، زیردامنی، دامن چلوار،
جورابه‌های پشمی را پوشیدن، گالشها را در دست گرفتن. از پله‌ها پایین آمدن و
بویدن. خاک خوب گسترده در زیر پاها را بویدن. خاک ویل‌نوؤ را که صبحهای
زود آزادانه به‌هرسو می‌تازد. کامی می‌شتابد، آه! شنل. شنل عشق را از گل میخ
برداشتن و از خانهٔ پدری بیرون خزیدن. در سلول تنگ راه می‌رود و خاطره‌ها را
مرور می‌کند. بوهای ناخوشایند نفسش را بند می‌آورد، سرپایش را فرامی‌گیرد.
کثافتها. هنوز در خوابند. باید زود زیردامنی و دامن را بپوشد. و این کار آغاز
می‌شود، مکرر آغاز می‌شود و پایانی ندارد. هرگز. گریختن، هرچه زودتر.
دوباره می‌خوابد. هیجان‌زده. اغلب می‌گویند که او هیجان‌زده است. چند

۱. در متن، این عبارت به‌انگلیسی آمده است: overwhelmed by pathetic

سال دارد حالا؟

پل حالا چند سال دارد؟ «پل کوچکم». پل دیگر ویل نوو را نمی شناسد. خانه یکسر تغییر کرده است.

«من دیگر در آنجا هیچ دلبستگی ندارم. دلسردی و وسوسه نومی.»
آه! خشنود کردن ما چه قدر دشوار است!

پل به صدای بادنمای زنگ زده گوش می دهد و کامی دیگر آنجا نیست. شاعر کوچکی که گالا کسور، گالا کسور سپید، «بی گمان زیباترین دختر جنگل» را در بیشه ها دنبال می کرد آنجا نشسته است. کامی ترکش کرده است. چند سال پیش... درست نمی داند، شاید شصت سال.

گام به گام، خواندن تمام آثار شاعر را از سر می گیرم. صفحاتی بی هیچ توضیح، بی هیچ توضیحی برای من. تنها برای این می خوانمشان که این آثار همیشه شبها در زیر شاخه های به هم پیچیده و عریان نور، مرا به خود می خوانند. به این زن زانورده بنگرید، به این درد مجسم غرق در نور، زیرا سراینده جوان «زن خفته» آنجاست.

پاهایش را بلند می کند، موقرانه با گامهای شمرده راه می رود.
گویی می خواهد پاهایش را روی ماه پاک کند.
سوسکها در میان خاکستر!

دو پیر در زیر ماه
و آن زن که آهسته بر در می زند، با دو دست زیبای از خاک برکنده.
از خاک ویل نوو.

شیطان در خانه

«چشمانی دارد او همچون چشم گربه درخشان.»

کفشهای ساتن

نخستین روز، صحنه دوم

کامی سپیده شفاف ویل نوو را دوست داشت. خانواده‌اش هنوز در خواب بودند. گاهی وقتها به آرامی به طبقه پایین می‌آمد، بی آن که سر و صدا کند. از پنجره به بیرون نگاه می‌کند، ملافه را انداخته است رویش. بنا به عادت، با وجود سرما و مه پاییزی که کم‌کم سروکله‌اش پیدا می‌شود، پنجره را باز گذاشته است. به زودی باید برگردند. چرا پدر و مادرش برای همیشه در ویل نوو نمانده‌اند؟ او این ده را دوست دارد، با میدانش، و درختان زیزفون که عبور آدمها را تفسیر می‌کنند. کلیسا که زنگها را به صدا درمی‌آورد و ناقوس که خم می‌شود. نوعی خط منصف چنانکه گویی زمان لحظه‌ای از حرکت بازایستاده است، لحظه‌ای پیش از افتادن. لحظه‌ای پیش از برخاستن. ادراکی از یک جهان به سکوت وادارنده. در پیرامونش، سنگهای آن بالا به زودی بیدار خواهند شد. و در طلوع آفتاب خود را گرم خواهند کرد. آهسته به پا می‌خیزد، جورابه‌های کوتاهش را می‌پوشد و کفشهایش را در دست می‌گیرد. حالا آماده است. آشپزخانه هنوز خواب‌آلود است. نان و پنیر و قهوه. همه چیز در دسترسش است. می‌نشیند و این تنهایی را مزمه می‌کند. دوست دارد که به ساعات مقرر خانواده مقید نباشد، این آرامش و این ساعت را غنیمت بشمرد چنانکه گویی اشیا با او حرف می‌زنند. فلق می‌ه، فلق چهره‌ها. پدر ناگهان پدیدار می‌شود.

۱. نمایشنامه‌ای از پل کلودل-م.

«کامی» - صدای پدر کمی خفه است. به نظر می‌رسد که کامی صدایش را از او به‌ارث برده است. پدر باریک و بلند است با چشمانی که می‌درخشند.

- بیا با هم برویم کمی قدم بزنیم.

کامی یک پیاله بزرگ قهوه به‌او تعارف کرد. «نه، صبر کن.» بازوی کامی را گرفت. «یک‌کم بنشین.» کامی دلش می‌خواهد فرار کند، از توضیح دادن خوشش نمی‌آید. پدر باید بفهمد. «تو لحظه‌ای از طراحی دست نمی‌کشی، از شکل دادن به‌خاک خوب کهنه‌ما. راستی چیزهایی را که آلفرد بوشه گفت باور می‌کنی؟

کامی با خشونت سر بلند می‌کند. چشمها در مصاف هم قرار می‌گیرند.

«می‌خواهم پیکرتراش بشوم!» سرپا ایستاده است. پدر دست در کمرش می‌اندازد. قد کامی از همین‌حالا از یک دختر سیزده‌ساله بلندتر است. پدر، دستخوش محبتی بیکران، به‌نوبه خود از جا بلند می‌شود و او را در میان بازوان خود می‌گیرد. «دخترم، دخترم.» احساس می‌کند که بدن دخترش به‌این زودی نوید زن شدن می‌دهد. سرش را میان دو دست می‌گیرد. «چه زن خوشگلی خواهد شد!» به‌این لب و دهان بزرگ خوارشمارنده نگاه می‌کند. گونه‌های دختر گر گرفته است. خاموشی به‌نحوی شگفت‌آور در آشپزخانه حضور دارد. هر دو به‌هم نگاه می‌کنند. کامی تا سینه او می‌رسد. دلش می‌خواهد بچلانندش، این زن کوچولو را که بیش از اندازه شبیه اوست، با موهای ژولیده آرایش‌نشده، هرگز آرایش نشده‌اش. دست هنوز لرزانش را در موهای او فرو می‌برد و پیشانیش را به‌نرمی می‌بوسد، گویی به او سفره‌خیر می‌گوید.

- کمک می‌کنم. تو پیکرتراش می‌شوی.

کامی در میان بازوان پدر است. «خیلی خوب، بیا. پیش از آن که مادرت بیدار شود تا مزرعه برویم و برگردیم.»

- آخر کامی کجاست؟ این بچه دیوانه‌ام می‌کند.

- مامان، هردوشان آنجا هستند. پاپا...

- ساکت شو.

لوئیز ساکت می‌شود و درحالی که نان مربائیش را در قهوه خیس می‌کند، با اخم در گوشه‌ای می‌نشیند. پل روی صندلی تاب می‌خورد. لوئیز از دست این

پسر نجوش که با دو چشم آبی ابلهانه‌اش او را می‌پاید حرص می‌خورد.
مادر چیزی نمی‌گوید. ظرفها را سر جای خود می‌گذارد، تمیز می‌کند. برایش اهمیت ندارد که لویی پروسپر چه می‌کند. این زن و شوهر دیگر حرف مهمی ندارند که به هم بگویند. با این همه می‌توانست شوهرش را دوست بدارد، اما رفتار خشونت‌آمیز مرد و کتابهایش که همه‌جا پخش و پلاست... تازه، حس می‌کند که شوهرش او را خوار می‌شمارد. او خوش‌قد و بالا نیست. آه! با کامی فرق دارد؛ لوئیز هم همین‌طور... با مهربانی سرش را به‌سوی دخترک اخمو که از لب‌خندی زیبا می‌شود برمی‌گرداند. اندوه عالم در اوست. حتماً او هم بدش نمی‌آید که صبح زود با پدرش به‌گردش برود، اما همیشه سرما می‌خورد. هربار که خواسته است گریزی بزند، یا به‌خودش آسیب رسانده و یا بیمار شده است.
— خوب، بچه‌ها، بروید بیرون..

خرده‌های نان، قاشقهای کوچک، لگه‌های قهوه یا شیر، جارو. چه‌قدر کار هست. اما چرا لویی پروسپر آنجا نشسته است؟ جلو دست و پایش را می‌گیرد.
— ببین، فکر می‌کنم که کامی هنرمند است.
— چی؟

— فکر می‌کنم که کامی یک پیکرتراش نابغه خواهد شد.
ماتش برده است: اما این حرفت وحشتناک است! تازه تحت‌تأثیر هم قرار گرفته‌ای... هنوز هیچی نشده زندگیمان را با گل و خاک رُسش خراب کرده. چند روز پیش سراپای ویکتوار از گِل رُس پوشیده بود. پیش‌بندش را باید دمبدم خیس کند، حالا این به‌کنار، اما بدا به‌حالمان اگر بپذیریم که شغلش مجسمه‌سازی باشد! چی گفتم، شغل!... تو می‌خواهی ازش یک آدم بی‌سرو سامان بسازی!

— به‌ات گفتم که، کامی پیکرتراش خواهد شد.
مشاجره‌شدیدی میانشان درمی‌گیرد. بچه‌ها، آن بالا، با نومییدی خاموش شده‌اند. کامی با خشونت بلند می‌شود، پالتویی روی دوشش می‌اندازد و از پله‌ها سرازیر می‌شود. گریز، گریز از این داد و فریادها به‌دورترین جای ممکن. برادرش پل به‌دنبالش می‌دود، لوئیز می‌خواهد او را نگه دارد: «با من بمان، پل.» کشمکش بین آن دو درمی‌گیرد. کامی رویش را به‌سوی آنها برمی‌گرداند و

شکلک درمی آورد. پل، خشمگین، لگدی به لوئیز می زند و او هم از شدت درد رهایش می کند، گویی پل به میان پله ها پرتاب شده است. جیغ و داد و فریاد. مادر بیرون می آید و کامی را در پای پله ها می بیند.

— راستی که این بچه، خود شیطان است!

پل به پا می خیزد، مادرش را کنار می زند و به تاخت می رود تا به کامی برسد، اما او دیگر از دستش گریخته است.

آخرین روزهای تعطیلات، آخرین برگهای سبز. فردا همگی در نوزان خواهند بود. پل علاقه ای به نوزان ندارد. «کامی، کامی!» دختر منتظرش است. «خودت را که زخمی نکرده ای؟» پسرک سرش را تکان می دهد، اما از زیر زانویش خون می چکد. «بیا برویم.» کامی او را به لب چشمه می برد، پسرک نگاهش می کند و یکهو قهقهه می خندد. «شیطانک، اسم تو را می گذارم شیطانک.» کامی شانه بالا می اندازد. خون بند آمده است. «بیا برویم به معدن سنگ. ببینیم کی اول به آنجا می رسد!»

خانم برتیه با دیدن آن دو که از برابرش می گذرند، سر تکان می دهد: این دو تا کی از این همه دویدن خسته می شوند؟ همیشه خدا در حال ول گشتن. برخلاف لوئیز کوچولو که آن همه آرام و دوست داشتنی است، با آن موهای حلقه حلقه اش. همیشه تمیز است. این دختر ژولیده مو عاقبت خوبی نخواهد داشت.

کامی و پل دیگر دور شده اند. آن سوتر، جاده، راه پرچاله چوله و خراب، جنگل کوچک... و ناگهان می بینند که خورشید دمیده، هوا دلپذیر است و خاک گرم.

«خاک را کجا بگذاریم؟» بچه ها، با آن عجله، چیزی همراه خود نیاورده اند. کامی خاک را در شنلش می ریزد، با گره زدن آستینها یک بقچه درست می کند، بقچه ای سنگین. دست کم بیست کیلو. بچه ها زیر بار سنگین تلوتلو می خورند. پل که کوچک تر است خسته شده. یکهو بقچه را رها می کنند و می خندند. یکی از آستینها شکافته است و خاک از شکاف می ریزد.

— انگار بدن یک آدم است.

— ساکت شو!

— خاک رُس زیر شنل مثل یک بازوی شکسته است.

— ساکت شو!

— د نگاه کن پل! قشنگ است، خاک مثل بدن آدم است، نگاه کن!

گره آستین دیگر را باز می‌کند و خاک نمناک از رگبار شب پیش را با پنجه‌هایش چنگ می‌زند، گل شکل می‌گیرد. رفته‌رفته مجسمه‌ای نیم‌تنه پدیدار می‌شود، ستبر و سنگین. پل خاموش نشسته است و نگاه می‌کند. موهای کامی پر از خاک رُس است، چندین بار دستهایش را در موهایش فروبرده تا آنها را پس بزند. پل می‌گوید:

— تو مثل یک اینکایی^۱.

چند خط آخرایی همچون زخمهای باستانی بر چهره کامی نقش شده است. کامی لگد محکمی به ساخته خود می‌زند و آن را زیر پا له می‌کند:

— این همان نیست که می‌خواهم، همان نیست که می‌خواهم...

— کامی بس کن!

— حرف زن، کمکم کن.

— عصبانی هستی؟

با دشواری، درحالی که بار سنگینشان این سو و آن سو تاب می‌خورد، راه خانه را پیش می‌گیرند.

— آه! نه، مادمازل کامی، امروز نه. قرار است فردا حرکت کنید.

ویکتوآر پاک درمانده است. پیرزن بیچاره تازه همه چیز را برق انداخته، صیقل داده، فرشها را تا کرده است. نظم، نظم! کامی از این مبلها که در زیر روکش سفیدشان به نعنشهای بزرگی شباهت دارند، بیزار است. زندگی را بیش از اندازه دوست دارد. به ویکتوآر چشم می‌دوزد و لبهایش را با نارضایتی غنچه می‌کند.

— بیا، ویکتوآر!

— باشد، اما اینجا نه... توی کلبه.

— کلبه نه، کارگاه... اسمش کارگاه است.

۱. Inca نام سلسله‌ای از پادشاهان که از نیمه قرن پانزدهم بر «پرو» فرمان راندند. این سلسله در سال ۱۵۳۲ به دست اسپانیاییها منقرض شد-م.

— اوِه! نگاه کنید.

— این جای قدمهای شیطان است.

کفشهای کامی در همه جا لکه‌های بزرگ اُخرایی برجا گذاشته است. پل خنده‌اش گرفته، کمی خود را از آنها کنار کشیده است.

— خیلی خوب، توهم مثل احمقها آنجا نایست، کمکم کن.

هرسه به راه می‌افتند. ناگهان ویکتوآر می‌ایستد. صدای پیانو در خانه پیچیده است.

«قشنگ است.» کامی هم دلش می‌خواست که انگشتانش را روی پیانو بلغزاند، اما مادرش یک بار برای همیشه او را از این کار بازداشت:

— این کار از دخترهای کوچک عاقل برمی‌آید. تو همه چیز را ضایع می‌کنی، اصلاً ظرافت نداری.

از این رو کامی هروقت که در بیرون از خانه تنهاست، با صدای بلند آواز سر می‌دهد. در هر حال او بیش از اندازه درگیر پیکرتراشی است، می‌خواهد خود را یکسره وقف این کار کند. البته لوئیز خوب می‌نوازد. خواهرش لحظه‌ای از نواختن باز می‌ایستد. ویکتوآر به کامی خیره شده است. آینده این بچه چه خواهد شد؟ دختر بالابلند است، باریک اندام است. اما چشمانش او را می‌ترساند: اراده‌ای آهنین که هیچ نیرویی توان درهم شکستنش را ندارد. حتی اگر او را بکشند از حرف خود برنخواهد گشت.

— بیا، ویکتوآر، زود باش!

سه تایی از باغ می‌گذرند و به کارگاه می‌رسند.

— بیا اینجا بنشین.

ویکتوآر به دختر جوان چشم می‌دوزد.

— یالله پل، سطل آب را بده من، آخر تکان بخور، باز توی چه فکری هستی؟

— از بس به ات کمک کرده‌ام، خسته شده‌ام.

— بچه بازیگوش، ساکت شو! حرف نزن.

پل خاک رُس را به سر و روی خواهرش می‌پاشد. دختر خونسرد به کار خود ادامه می‌دهد.

— تکان نخور ویکتوآر.

— آخر آفتاب چشمم را می‌زند!

کامی جواب نمی‌دهد. این آفتاب به‌خصوص روی نیمرخ ویکتوآر مثل چاقویی است بُرنده که برجستگیهای چهره را شکل می‌دهد. دختر خاکها را کپه کرده است.

— امروز که خیال ندارید شروع کنید. این به‌چه درد می‌خورد؟

— می‌خواهم ببرمش.

— هان؟

ویکتوآر یکه می‌خورد. خانم لوئیز را در برابر این خاکها مجسم می‌کند. از طرفی کامی هم به‌سادگی دست بردار نخواهد بود. می‌شناسدش. خدمتکار پیر نمی‌تواند بی‌حرکت بماند، اما دختر جوان اهمیّت نمی‌دهد. رفته‌رفته دارد خودخواه و حتّی بدجنس می‌شود. همین که گرم کار می‌شود، همه‌چیز را از یاد می‌برد. تنها خواستش این است که تجسم درستی از مدل داشته باشد. از نگاهش، به‌خصوص نگاهش.

ویکتوآر مخفیانه می‌کوشد تا گردوهای تازه را که در پیش‌بندش ریخته است بردارد و با دست دیگرش داس کوچکش را. اما فریاد کامی از همین حالا بلند شده است:

— ویکتوآر، من چه‌جوری کار کنم؟ تو مدام وول می‌خوری!

و ناگهان دختر خندهٔ پرصدای بی‌شילה پيله‌اش را سر می‌دهد.

— خیلی خوب، باشد. چند لحظه استراحت. من عاشق گردو هستم.

جلو پای ویکتوآر چمباتمه می‌زند.

— برایم تعریف کن ویکتوآر. چی به‌سر دائیم پل آمد؟ می‌دانی که، همان

جوانی که جسد غرق‌شده‌اش را پیدا کردند، نزدیک پل کوچک.

— نه، باشد یک وقت دیگر.

— بگو چرا پدر و مادرم دیگر تقریباً باهم حرف نمی‌زنند؟ تو پیش‌تر مادرم را

می‌شناختی؟

— می‌دانی، نباید ازش دلگیر بود. مادرت دختر خنده‌روی جوانی بود.

پدرت، مرد باهوش و سرشناس، از جای دیگری آمده بود. گمان می‌کنم مادرت

دوستش داشت، البته به‌شیوهٔ خودش. اما آیا می‌دانست که دارد چه کار می‌کند؟

یک عمر در پناه پدر طبیبش زندگی کرده بود. مادرش در جوانی مرده بود. آنوقت، بدتر از همه، فاجعه مرگ شارل هانری پیش آمد... لحظه‌ای به‌دور دست خیره می‌شود. ویکتوار مردد است که حرفش را ادامه دهد. اغلب به این بچه بیچاره سرکوفت می‌زنند که جای اولین فرزندشان، شارل هانری، را غصب کرده است. مادرش هروقت که سخت از کوره درمی‌رود او را «غاصب» می‌نامد.

— کامی، طفلکم، تو واقعاً هیچ تقصیری نداری. او ماندنی نبود. با جان‌سختی پانزده روز زنده ماند. کم مانده بود مادرت دیوانه شود. پدرت شب که می‌شد تک و تنها از خانه می‌زد بیرون. ساعتها راه می‌رفت تا فراموش کند، انگار مرگ را توی وجودش حمل می‌کرد. مادرت ازش دلخور بود. می‌دانی، اینجا اغلب از این جور چیزها پیش می‌آید. تولد اولین نوزاد همیشه به‌خوبی و خوشی صورت نمی‌گیرد... از آن به‌بعد کشمکش این دو تا شروع شد. مادرت می‌ترسید. پدرت رفته‌رفته تندخو می‌شد. بعدش تو به دنیا آمدی... زیبا، وحشی، تندرست! پدرت از خوشحالی دیوانه شده بود، تو را به همه نشان می‌داد. هشتم دسامبر ۱۸۶۴، کامی رُزالی کلودل به دنیا آمد. هنوز تو را در آن روز به یاد می‌آرم. توی شالم پیچیده بودمت، برای این‌که می‌ترسیدم مبدا سرما بخوری. تمام دریچه‌های اتاق بسته بود. مادرت پسر می‌خواست. تو را قبول نمی‌کرد. عموی کشیشت زنگها را به صدا درآورد. دینگ، دنگ. کامی رزالی- یک گل سرخ- متولد شد. نگاهت می‌کردم... مادرت سرش را برگرداند، ساعتها گذشت و حتی یک کلمه حرف نزد. فقط گریه می‌کرد. حتی شکر خدا را هم به جا نیاورد. انگار تو را نذر شیطان کرده بود.

کامی می‌خندد. خنده‌ای کمی شکسته، کمی اندوهگین.

— می‌دانی، پل امروز صبح اسمم را گذاشت «شیطانک».

ویکتوار آهسته دستی به موهای دخترک می‌کشد.

— «شیطانک کوچولوی من.

فردا باید به نوژان برگردند. نوژان را دوست ندارد.

نامه‌ای از تیمارستان

«... لنگ‌لنگان، با یک مانتوی نخ‌نما، و کلاه کهنه‌ای از ساماریتن^۱ که تا روی بینی‌ام پایین می‌آمد، آنها را پیش خود پذیرفتم. به هر حال، خودم بودم. عمه پیر دیوانه‌شان را به یاد خواهند داشت. با این هیئت در یادشان زنده می‌شوم، در قرن آینده...»

دلم می‌خواست در ویل نوو، کنج بخاری می‌نشستم، اما افسوس! این طور که پیداست من هرگز از موندورگ بیرون نخواهم آمد.
اوضاع بر وفق مراد نمی‌گردد...»

یکشنبه ۴ آوریل ۱۹۳۲

۱. نام فروشگاه‌ی در پاریس-م.

دهستان فرآن تاردنوآ. دفتر ثبت احوال ۱۹۶۱-۱۸۶۶.

تولد

کلودل شارل هانری، متولد اول اوت ۱۸۶۳ در فر. شاهد، آلفونس دوماساری
سردفتر، ۳۹ ساله، مقیم فر.

وفات

کلودل شارل هانری، متوفی در ۱۶ اوت ۱۸۶۳، سن ۱۶ روز.

تولد

کلودل کامی، متولد فر، ۸ دسامبر ۱۸۶۴. متوفی در آوینیون (بخش
مون فاوه) در ساعت چهارده روز ۱۹ اکتبر ۱۹۴۳.

برگه ثبت احوال را، تصویر حقیر لنگان را، با دو انگشتم گرفته ام و نگاهش
می کنم. برگه رقصان. راست، چپ. راست، چپ. برگه نازک که کمترین نسیمی
جابه جایش می کند، به دم نفسی حتی پاره می شود.
آیا قرن ما از تو بدین گونه یاد خواهد کرد؟
راست است.

پس تو بیش از اندازه برای مردن درنگ می کنی. زندگی رقت آور تو میان دو
پل شناور در نوسان است: ۱۸۶۴-۱۹۴۳، ۱۹۴۳-۱۸۶۴.

و بعد، مشتی خاک ریخته می شود، خاکی که غبار می شود... همین.

و من مطلقاً هیچ خواستی ندارم

او در خداوندی خود باقی بماند و نیستی ما را به ما واگذارد...

تا ابد، او بر سر جای خود و ما بر سر جای خودمان...

نه! نگاهش می کنم. دستهایش را می بینم. می خواهد چیزی بگوید.
نزدیک تر. باز هم باید نزدیک تر رفت. شصت و هشت سال دارد. حالا دستهایش
کمی می لرزد. در زیر کلاه بزرگ چیزی زمزمه می کند. چشمش به آنهاست،

آنهايي که درنيافته مي روند. چه کسي به آنها خواهد فهماند؟ چه کسي برايشان حکايت خواهد کرد؟ او تنها يک عمّه پير ديوانه نيست. نه، تنها اين نيست. خيلي بيشتراز اين حرفهاست...

تگّه‌اي گل که از تخت کفشها کنده مي شود! گامهايي از اخگر که نقششان بر زمين آشپزخانه برجا مي ماند. آنجا، در ويل نوؤ. پيکره هايش را بايد به دست آورد. پيکره هايش در جايي توي اين دنيا يافت مي شود.

خاک لثيمي که هرگز دروغ نمي گويد.
اين است آنچه او براي هميشه برايمان به جا گذاشته است.
به سوي سلولش برمي گردد. مي بينمش که در راهرو طولاني ناپديد مي شود.
بينواي خانه به دوشي که تلوتلو مي خورد، کوچک، بازهم کوچک تر، برمي گردد.
کلاه از سر برمي دارد. چشمک دلّک سيرک... آبي رنگ.
«شيطانک» بلا. آيا منظور شاعر پير از: کامي «مغربي»، مرتد، «لبخند نوازشگر» و درنيافتني شيطانک، تو بوده اي؟
مهم نيست.

کامي کلودل، پيکر تراش. تا قرن هاي قرن. آمين.

داود و جالوت

«تو نمی‌توانی به‌مقابل این فلسطینی بروی تا با وی
جنگ نمایی زیرا که تو جوان هستی و او از جوانیش مرد
جنگی بوده است...»

کتاب اول سموئیل، باب هفدهم، ۳۳

خسته و کوفته. کامی خسته و کوفته است. به‌تنهایی تمام بیست کیلو خاک را
حمل کرده، تقریباً هموزن خودش. اما اگر چیزی می‌گفت، مادرش از کارش
سردر می‌آورد. بسته‌ها، چمدانها، چوبهای ماهیگیری. مادر هیچ نگفت. پدرش تا
جایی که می‌تواند کمک می‌کند، یعنی یک‌کم. آقای «سرپرست مستغلات
رهنی» به‌مسائل دیگری می‌اندیشد. سرانجام تمام بارها در گاریِ دوچرخ آقای
فاوه انباشته می‌شود. این دیگر چیست؟ مادرش دندان روی جگر گذاشته است
تا به‌منزل برسد، آنوقت داد بزند. یکی از کیسه‌های کنفی را باز می‌کند. «خدایا!
خاک رُس، بچه‌جان تو خلی!» بدبختانه پدر هنوز گرم صحبت با آقای فاوه است.
«زود این را بریز دور.» چهره کامی درهم می‌رود، پل می‌ترسد. می‌داند
همین‌که کامی پای معیوبش را به زمین بکوبد و پشت کمانش را به‌رخ بکشد،
کسی جلودارش نیست. حالا جیغ می‌کشد و به کیسه‌هایش، که مادر جرئت کرده
و بهشان دست زده، محکم چسبیده است. مادرش به‌عمد تا لحظه آخر صبر
کرده. رهگذران برمی‌گردند و نگاهشان می‌کنند. لوئیز هراسان و خجلت‌زده خود
را به‌پل می‌فشارد، پل خاموش است. منتظر تصمیم بزرگ‌ترهاست. می‌داند که
کامی از سر حرفش بر نمی‌گردد. کامی سرخ شده است. جیغ می‌کشد.

۱. ترجمه کتاب مقدس، ص ۴۴۹. تهران، انجمن بخش کتب مقدسه، ۱۹۷۳

— هیچ وقت دست از کیسه هام بر نمی دارم. می نشینم همین جا، از جایم جنب نمی خورم. همین جا می خوابم!

مادرش سیلی به گوشش می زند. کامی تکان نمی خورد، گریه هم نمی کند. دختر لجباز. صورتش را پشت موهایش پنهان کرده است. خوشبختانه لویی پروشپر سر می رسد. با یک نگاه به موضوع پی برده است.

— بیایید سوار شویم، این کیسه ها زیادی سنگین است. یکیش را می بریم و فردا می آییم سراغ آن یکی دیگر.

— اگر اجازه بدهید، من آن را می آورم.

آقای کولن پیش می رود. کامی به او لبخند می زند و خود را به گردش می آویزد.

— نگاهتان می کردم. کامی مثل مالکیان^۱ بود در حال حمله به لشکر دشمن! — این را کولن می گوید.

«جامه اش یکپارچه زربفت است، در برابر خورشید می درخشد...»

کامی خوشحال است. مادرش چپ چپ نگاهش می کند. کامی باز هم یک همدست پیدا کرده. راستی چه شیوه ای به کار می برد؟ هرگز فداکاری نمی کند. هرکاری که دلش بخواهد می کند و این نیروی اراده، در اطرافیانش محبت می آفریند. دیگران خود را به آب و آتش می زنند تا به او یاری دهند.

کامی حالا به آقای کولن رو می کند: من هم می توانم با شما سوار شوم؟

— کامی، همین جا بمان! — اما کامی ترجیح می دهد که همراه این مرد باشد تا این که با خانواده اش توی درشکه بر سر و کله همدیگر سوار شوند. هوا خوب است. یک بعدازظهر گرم و لطیف پاییزی، مانند پیراهنی از مخمل، کمی سنگین، سرخ.

— خواهش می کنم اجازه بدهید، این بچه هیچ مزاحمتی برای من ندارد.

کامی حرفش را پیش می برد. دومین کیسه خاک را هم برمی دارد. کاش دیگر پل نیاید! «من هم می توانم بروم؟» «نه، پل، تو لطف کن و پیش ما بمان، کمکمان

۱. از پهلوانان حماسه منظوم رولان، شرح حال افسانه آمیز شارلمانی پادشاه فرانسه. این اثر، کهن ترین حماسه فرانسوی است و در قرن دهم میلادی به رشته نظم کشیده شده است. م.

می‌کنی.» پل اخم می‌کند.

آقای کولن روزنامه‌نگار است و اگر فرصتی دست دهد به تدریس هم می‌پردازد. معلم سرخانهٔ بچه‌هاست و کامی و او زبان یکدیگر را خوب می‌فهمند. باهوش است و کمی هم بی‌بند و بار. کامی از طرز لباس پوشیدن او، که خیلی زود در ویل‌نو^۱ سر زبانها افتاد، خوشش نمی‌آید. تازه علاوه بر اینها، جمهوریخواه هم هست.

گاری به‌راه می‌افتد. مرد سورچی چهل و پنج سال را شیرین دارد. شروع به زمزمهٔ چند قطعه شعر می‌کند، کامی هم با او هماواز می‌شود.

کنت رولان می‌بیند که سامسون مرده است، می‌توانید دریابید که چه اندوهی به او دست می‌دهد، با تمام نیرو به اسبش مهمیز می‌زند: به‌سوی مرد بت‌پرست می‌تازد. دوراندل^۱ را در دست گرفته است که از آنچه قصد تصاحبش را دارد بیشتر می‌ارزد. یک سیاه افریقایی آنجاست، مالکیان هموست، پسر شاه مالو. جامه‌اش یکپارچه زریفت است. در برابر خورشید، در میان دیگران می‌درخشد. بر اسبی می‌نشیند که اسمش را گذاشته است سوپردو. کامی راست در گاری ایستاده است.

— هیچ حیوانی نمی‌تواند در دویدن ازش جلو بزند!

کولن تفریح می‌کند. به اسب شلاق می‌زند. حالا به تاخت پیش می‌رود. در خم راه، کامی می‌خندد.

— یالله آقای کولن، به مسیحیها حمله کنید! من بت‌پرستها را ترجیح می‌دهم. این رولان پسر ابلهی بوده. نمی‌بایست اعتماد کند.

کولن به دختر کوچک، یا بهتر، به دختر جوان خیره می‌شود... آیا کار درستی می‌کند که با او از این پهلوانان سخن می‌گوید؟ برایش حماسهٔ رولان، نودوسه^۲ و رمان روباه را خوانده است. برادرش هم که کوچک‌تر است گوش می‌دهد اما چیزی نمی‌گوید. گویی داوری می‌کند، خود را بر کنار نگاه می‌دارد. اما کامی مثل حالا به‌شور می‌آید. اگر اجازه می‌داد، حالا کامی جایی دیگر بود، افسارها را به‌دست می‌گرفت و خود را درست در میدان جنگ کنت رولان می‌پنداشت...

۱. نام شمشیر رولان-م. ۲. نام اثری از ویکتور هوگو-م.

کولن با تجسم قیافه مردم نوژان، لبخند می‌زند- اگر این دو را می‌دیدند که سوار بر گاری چهار نعل می‌تازند، چه می‌گفتند. کامی هرچه به‌دستش می‌افتد می‌خواند اما توانایی تحلیل ندارد. بی‌درنگ جهت‌گیری می‌کند. او همان مالکیان است، دشمن رولان. «روباه» است که با زرنگی به‌خانه ایزان‌گرن راه می‌یابد. چرا به‌خصوص این بخش داستان را بیشتر دوست می‌داشت؟ نقاشیهای بسیاری را که آفریده انگشتان کودکانه او بود، به‌یاد می‌آورد. یکیش تصویر روباه بود در خانه ایزان‌گرنها، درحالی که بانو ایزان‌گرن را می‌بوسید و می‌شاشید و بر سر و روی بچه‌های ایزان‌گرن کثافت می‌زد. چه بچه عجیبی!

اما چرا کامی می‌خندد؟ کولن که ناگهان از عالم خیال بیرون آمده است، متوجه می‌شود که خانه کوچه سنت‌اپونت را ندیده و از جلوش رد شده‌اند.

— شما مرا دزدیده‌اید، آقای کولن!

کولن ناچار دور می‌زند، اسب خسته است. بسیار دیرتر از بقیه به‌خانه می‌رسند.

— فکر تازه‌ای به‌سرم افتاده آقای کولن. می‌خواهم مجسمه داود و جالوت را بسازم. می‌دانید، شما داستانش را برایم تعریف کرده‌اید.

دختر جوان استعداد خاصی برای ادا درآوردن دارد. هرگز کسی از همجواری با او ملول نمی‌شود. حالا رسیده‌اند. پلکان بزرگ... بار و بنه به‌همین زودی در دهلیز گذاشته می‌شود. همه گرم بیا و برو هستند. لویی پروسپر پیدایش نیست.

کامی پیچ‌کنان به کولن می‌گوید: بیاید. از راهرو می‌گذرند و به‌باغ پشت ساختمان می‌روند. کولن کیسه‌ها را می‌برد. کامی با این باربر خدمتگزار رفتاری متکبرانه دارد. در انبار را باز می‌کند. چه خوب! همه‌شان آنجا هستند. بیسمارک کهنه‌پیچ‌شده به‌ناپلئون قنداق‌شده نگاه می‌کند. کمی ترک برداشته‌اند اما در طول سفر تاب آورده‌اند. دختر بی‌درنگ کار را شروع می‌کند، خاک را مرطوب می‌کند و دست به‌کار می‌شود.

— صبر کنید آقای کولن. داود را می‌گذارم آنجا. بعد، در کنارش جالوت را، بی‌سر. خیلی خوشم می‌آید که سرها را ببرم!

— خوب، من دیگر می‌روم، وگرنه با دیدن شما در این وضع، من هم سرم را از دست خواهم داد!

کامی، به نشانه خدا حافظی دستش را سرسری تکان می دهد. از همین حالا مجذوب کارش شده است. در حضور قهرمانانی که پیرامونش را گرفته اند، مصمم است تا در پیکره های ترکیبی که برای ساختن برمی گزیند، نشان دهد که چگونه ضعیف بر قوی چیره می شود. این فکر، صبح چند روز پیش به خاطرش راه یافت. با دیدن یکی از سنگهای ژیین، دلچک کوچولو...

— بگو، یک قصه برام تعریف کن...

آن دخترک خاکستری که در جنگل گم شده است و از خانه ای به خانه ای می رود، آن دخترک در آنجا چه می کند؟

یکی بود، یکی نبود، دلچک کوچکی بود که پنهانی کفشهای بزرگ زندگی را به پا کرده بود، البته لنگه به لنگه، پای چپ را در کفش راست و پای راست را در کفش چپ کرده بود.

دلچک سر به زیر انداخته به راه افتاد و دید که همه وجودش روی بینی اش است. اما دل او از کفشهایش هم بزرگ تر بود: می شد هر دو پا را در آن فرو کرد. مردم از این کار ابایی نداشتند. دلش را می پوشیدند و با آن پا بر زمین می کوفتند. از آنجا که دلچک کوچولو دورتر از بینی خود را نمی دید، دستهایش را توی کفشهای گنده اش کرد تا زندگی را بهتر لمس کند و پاهایش را در قلبش گذاشت. بعد هم شروع به دویدن کرد، اما هر جا پا می گذاشت، قلبش له می شد و وقتی بازوهاش را از هم باز می کرد کفشهایش را گم می کرد.

به فکر فرو رفت، با چشمهای درشت و گشاده، بینی اش را گم کرد.

دخترک آنجا راست ایستاده بود، دور از «پرچانه ها»، از یاد رفته، خنده آور، مانند دلچکی در سیرکی بیش از اندازه بزرگ. بالا پوش تا روی پاهایش می رسید. کامی بی اندازه نسبت به او احساس محبت می کرد... ژیین قد برافراشته است، اما دخترک، کوچک کوچک، جای خاصی در قلب او دارد. بزرگان، بانفوذها... کامی باید بجنگد، باید نشان دهد که زور نمی تواند به آسانی بر مهر و محبت چیره شود، پاهای بزرگ هم نمی تواند بر تخیل غلبه کند. به کفشهای بزرگ دلچک می اندیشد، سرش پر از فریاد است، دستهایش به نجوا درآمده اند. «یکی بود یکی نبود، یک دلچک بود که...» می خواهد این حالت خنده دار و دلیرانه را در دلچک تجسم بخشد. «کامی، زود باش.» خدایا! شام! اصلاً متوجه گذشت زمان نشده

بود. خود را کمی پس می‌کشد. به‌همین زودی داود کوچک دارد روی بدن گنده دیو شلنگ می‌اندازد و او به یاری دست و بازو از خود دفاع می‌کند. سر ندارد. داود تازه سرش را بریده است. کامی سرش را بعد می‌سازد. سر تنها، بی‌تن. سرهای بی‌تن. «کامی». پدرش آنجاست، در تاریک روشن غروب، دم در ایستاده. «کامی، زود بیا.» دستش را می‌گیرد، از کارگاه نمور و تاریک می‌بردش بیرون. — این قدر کار نکن. من با آلفرد بوشه مشورت می‌کنم. تا هفته دیگر برمی‌گردد.

— لویی، این بچه را نگاه کن!

کامی بازهم پیراهنش را کثیف کرده است. به پایین نگاه می‌کند تا میزان کثیفی را بسنجد. راست است، تمام پیراهنش پر از گل‌های بزرگ قرمز است. به یک معنی، می‌توان گفت که زیباست. همه نگاه‌ها به او خیره شده است.

— لااقل برو پیش از شام دست‌هایت را بشور. لباس‌ت را هم عوض کن.

کامی می‌شتابد. مادر پرخاش نکرد. به اتاقش که در طبقه بالاست می‌رود، در فضای نیمه تاریک، لگن دستشویی را پیدا می‌کند و انگشتانش را می‌شوید. ناگهان در دل خود محبتی نسبت به مادرش احساس می‌کند. بی‌شک این زن سختگیر دیرجوش او را دوست دارد، گیرم به شیوه خودش. بیش از سی و چهار سال ندارد و از حالا به نظر کند و سنگین می‌آید، چشمان درشتش اغلب محو دوردست است. این چشم‌ها چه رؤیاهای پرشکسته‌ای باید دیده باشند!

در هجده سالگی شوهر کرده است. مرگ فرزند اولش را چگونه تاب آورده؟ راستی او کیست؟ علت این دشمنی آشتی‌ناپذیر بین آن دو چیست؟ گویی کامی پیشاپیش حس می‌کرد که سرانجام یکی از آن دو دیگری را به هلاکت خواهد رساند. مادر، برادر، خانواده، ازدواج... کامی سیزده سال دارد اما همه اینها او را دچار خفقان می‌کند. نمی‌تواند بفهمد که انسان چطور می‌تواند مطابق میل دیگری زندگی کند.

زود پایین می‌آید. همگی سر میز نشسته‌اند. مادرش نگاهی اندوهگین به او می‌اندازد. کامی به شدت احساس درماندگی می‌کند. دلش می‌خواهد فریادکنان یاری بطلبد، علامت بدهد، علامت خطر، چنانکه گویی باید به کمکش بشتابند. اما چه کسی باورش می‌شود که یک دختر سیزده ساله کمک می‌خواهد؟ به او

خواهند گفت: «آرام باش. بیخود برای جلب توجه تلاش نکن!» با این همه ناگهان چه سرگیجه‌ای به او دست داده، گویی یک بیماری پنهانی او را فرسوده است، گویی بر سر این میز خواهد مرد. هیچ چیز از گلایش پایین نمی‌رود. حال تهوع دارد. «بخور، کامی». دلش می‌خواهد برای خوشایند آنها بخورد اما هرچه بیشتر می‌کوشد، بیشتر احساس ناتوانی می‌کند. مانند فریاد بلندی که به هوا برخیزد، مانند درختی که در تندباد آتش بگیرد، بی‌حرکت به همه‌شان نگاه می‌کند. چه دورند از او، حرف‌هایشان را به گونه‌ای می‌شنود که پنداری پنبه در گوش دارد. کمک، کمک! پدر و مادرش، خواهر و برادرش همچنان دست و بازویشان را تکان می‌دهند. فکرش متوجه ساق پای کوتاهش است. حرکت بطیء پا. دلش می‌خواهد که بهش توجه کنند و در عین حال دلش می‌خواهد تنها باشد، تنها با خودش. فریادش را سر می‌دهد: «عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی، عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی...» «کامی!» کامی نقش زمین شده است. وارفته، بی‌حال...
«این بچه در تمام روز گرسنه مانده. با آن تلاشی که برای آوردن این کیسه‌های لعنتی کرد، عجیب نیست که به‌چنین حالی بیفتد.»

کامی در چاردیواری سفیدش. دردی تلخ و گزنده، دردی که قلب آدم را می‌فشارد. با دو دستش که برخلاف پاها اندازه‌همند به دیوار می‌کوبد، نام او را با فریاد به آینه‌ها می‌گوید، انگار آینه‌ها کسی را که دوست دارد، پرتوی را که انتظار می‌کشد، تلاشی را که می‌خواهد از سربگیرد، به او بازپس خواهند داد. درماندگی و از جا پریدن، انکار، در جایی که باید به شکست خویش اذعان کند. با این همه از همین حالا می‌داند که در چشم مردم، تا ابد چیزی جز پژواک اندوهبار معشوق نخواهد بود.

آن زن

«آن روز فراز آمده است، روزی که در آن ببینند که چگونه جنگ‌ابزارهای زنانه پاسخی تواند بود به لافهای برگزافتان...»

انه‌ئید، کتاب یازدهم
کامی، شهبانوی ولسک

امروز صبح آفتاب زود دمیده است. کامی عاداتهایی را که در ویل‌نو^۱ داشت حفظ کرده است. اما در اینجا هیچ مکانی برای گردش نیست. شیرفروش سرگرم چیدن دبه‌های شیر است. دبه‌ها مثل زنگهای بزرگ ترک خورده صدا می‌دهد. کامی لحظه‌ای به یاد ماده‌گاوه‌های گنده برس می‌افتد. لحاف سنگینی که روی خود کشیده است پیکرش را مثل یک شکم‌گنده امتداد می‌دهد. کامی کش و قوس می‌رود، لگدی به این سو و آن سو می‌زند. دستش را در طول ساق پا به حرکت درمی‌آورد. دوست دارد شکل اندامهای خود را بررسی کند. دستش را روی ساق پا، کمی پایین‌تر از زانو می‌سراند. با خم شدن، چنانکه بخواهد گلی بچیند، حتی موفق می‌شود تا دستش را به کف پایش برساند و آن را غلغلک دهد. درحالی که با یک انگشت ساق پا را آهسته لمس می‌کند، انگشت را در طول ساق پا بالا می‌آورد، سپس سطح صاف رانها را با کشیدن دایره‌هایی می‌پیماید. پیراهنش را کمی بالا می‌برد، به یک سو می‌زند. عضلات بالای زانوی خود را لمس می‌کند و می‌کوشد تا گرداگرد آن را بشناسد، دست به‌سوی زانو برمی‌گردد، دوباره بالا می‌رود و آهسته بر گودی عضله کشاله می‌لغزد. بی‌آنکه نگاه کند، پیراهن را بالاتر

۱. انه‌ئید، اثر وبرژیل، ترجمه میرجلال‌الدین کزازی، ص ۴۳۶

می برد. چشمهایش به سقف دوخته شده است. رستنگاه سینه ها را که تازه شکل گرفته احساس می کند. درنگ نمی کند، به نحوی شگفت میل به کتمان دارد. سرانجام روزی باید از روی بدن انسان الگو بردارد. اما چه کسی مدتش خواهد شد؟ کامی جرئت آن را ندارد که به بدن خود نگاه کند. دلش می خواهد استخوانها را که در زیر انگشتانش می غلتند، گوشت تن را، مچهای دست و قوزکهای پا را، جزء جزء بدن خود را که به یاری حافظه بازخواهد ساخت، احساس کند. توی رختخواب کش و قوس می رود. یک دستش را بیرون می آورد تا پیراهن کتانی و زیرپوش گرکیش را بردارد. امروز صبح هوا سرد است. زمستان در راه است. به زودی روزها کوتاه خواهند شد. باید در پرتو چراغی که برای همه اهل خانه روشن است طرحهایش را بکشد. انبار کوچک ته باغ، روزها چند ساعتی روشن خواهد بود اما هوایش سردتر خواهد شد و خاک یخ زده کم کم با او بی مهری خواهد کرد. انگشتهایش بی حس خواهند شد. کامی خواب دیرپای زمستانی را، مرگ شکلها و روشنایی را دوست ندارد. از این رو زود به پا می خیزد، جورابهای کوتاه پشمی، زیردامنی، پیراهن پشمی، شنل کوتاه را می پوشد، شالش را هم به گردن می اندازد. کفشهایش را در دست می گیرد و آهسته از پله ها پایین می آید. در اتاق پدر و مادرش بسته است. از این فکر که سرانجام روزی باید از لذت تنها بیدار شدن محروم شود دلش به هم می خورد. آدم چطور می تواند تمام روزهای زندگیش در کنار کسی از خواب بیدار شود؟ آنچه باید این است که وقتی چشمهایت را باز می کنی تنها باشی...

به آشپزخانه می رسد، به آرامی شیشه های شیر را به داخل آشپزخانه می برد، یک لیوان بزرگ شیر برای خود می ریزد. بیرون می آید. شال دورتادور سینه اش پیچیده است. شیر عطشش را فرومی نشاند، سردش است اما اندک اندک تنش از حالت انقباض به در می آید، شل می شود. هوای باغ را آرام تنفس می کند. طبیعت هم مانند او دارد خود را گم می کند. کامی هرگز خون پرجوش این زمین فروتن را فراموش نخواهد کرد. باغ را به کندی طی می کند و آهسته در انبار را می گشاید. پرتو خورشید، اریب روی داود و جالوت، که می خواهد به اتمام برساند، افتاده است. درنگ می کند، گویی نمی خواهد این نبرد رو به پایان به هم بریزد. به نظر می رسد که داود دارد آخرین حرکت را برای بریدن سر جالوت انجام می دهد.

کامی چگونه می تواند عرق بدن او را مجسم کند...؟ شاید با ماده خام، بازی نور، یک چیزی، عاج شاید، زندگی را بیافریند، بهتر از زندگی! جسمی سخت، بی آنکه درونی داشته باشد که در ساختارش به کار رود... از موفقیت خود در ساختن یک مجسمه ترکیبی شادمان است.

حالا می داند که می تواند بسازد. دیگر نمی خواهد از پیکرتراشی دست بکشد. آفتاب هر دم ساخته او را زرین تر می کند. کامی هنوز هیچ نیاموخته، تشنه دانستن است: آلفرد بوشه را، آن گونه که دیروز بعد از ظهر دیده بود، در نظر مجسم می کند. بعد از ناهار آمده بود. قهوه، لیکور. دخترک صبرش به پایان رسیده بود. از این مرد که از روی ادب تائی به خرج می داد، نفرت داشت. دلش می خواست بی معطلی او را به انبار ته باغ بکشانند. اما در هر صورت پدرش بود که او را وادار به آمدن کرده بود، پدرش بود که با او بحث می کرد و تصمیم می گرفت. پدرش در اتاق پذیرایی رو به باغ، روی صندلی راحتی سبک ولتر نشسته بود. مادرش خویشتن دار، سراپا سیاهپوش، با آن که میزبان بود، لحظه ای نشست... لوتیز هم لازم بود که ناشیانه پیانویی بنوازد. پل مدتی غیبتش زد. می دانست که کامی آماده درشتی کردن است و بیم داشت که نظر آقای آلفرد بوشه، که استاد پیکرتراشی بود، نامساعد باشد. پل می ترسید که کامی باز هم طوفان به پا کند.

پل از این آقای آلفرد بوشه، پیکرتراش نوژان، خوشش نمی آمد. اگر او هم مثل خواهرش هنرمند بود می فهمید که با چه بیتابی در انتظار داوری اوست. کامی با تکیه به قفسه ظرفها، ایستاده بود. با آن که بزرگ بود، به کودکی می مانست که جرئت نمی کند چیزی را که از افتادن بازش می دارد، رها کند. پدرش جویای خبرهای پایتخت بود. پس کی به سوی کارگاه به راه خواهد افتاد؟ انباری او! «پاشو!» کامی بی آن که بشنود غر می زند. «خواهش می کنم! حتی پاریس هم در این لحظه برایم جالب نیست. بیا مجسمه مرا ببین.» با این حال می شنود...

ناشناسی به نام آگوست رودن رسوایی به بار آورده است. از بلژیک برمی گردد. دو سال پیش در نمایشگاه سال ۱۸۷۷، پیکره «عصر مفرغ» را به نمایش گذاشت. اولین پیکره مهم او. سی و هفت سال دارد. این اثر به قدری کامل است که داوران او را به قالب گیری از روی بدن انسان متهم کرده اند. پدرش سردر نمی آورد. آلفرد بوشه توضیح می دهد:

— او! حالا دیگر این یک کار معمولی است. پیکر تراشها یکر است از روی اعضای بدن مدل زنده قالب گیری می کنند. این طوری کار زودتر پیش می رود.
— اما این که حقّه بازی است!

کامی این را با فریاد گفت. در واقع گمان کرد که با فریاد گفته است، چون لبهایش حتی تکان هم نخورد. کسی که چنین روشی به کار می برد چگونه می تواند نام پیکر تراش بر خود بگذارد؟ این کار همان اندازه آسان است که شیرینی پختن! خمیر را در قالبهای از پیش طراحی شده می ریزیم، منتظر می مانیم و بعد شیرینی را به همان گونه که شکل گرفته است در ظرف می کشیم! پس تراش مستقیم، طرح ریزی با گِل چه می شود؟ کامی هرگز از این شیرینیهها نخواهد ساخت. از این گذشته، رودن دیگر پیر است، سی و هفت سال. اینها واقعاً وقت تلف می کنند. حال آنکه او، با تمام نیروی چهارده سالگی اش انتظار می کشد. بوشه به سخنش ادامه می دهد:

— خلاصه، این موضوع همچنان در محیط کوچک ما آشوب به پا می کند. محیطی که محدود هم هست، برای این که تعداد کمی از مردم به پیکر تراشی علاقه دارند...

و باز می روند به سراغ پایتخت. «خانم ادموند آدام نشریه «لانوولر و» را تأسیس کرده... همه آرزو دارند که به محفل او راه پیدا کنند. لئون گامبتا^۱ هیچ یک از مهمانیهای شام او را از دست نمی دهد...»

و هی حرف می زنند و حرف می زنند. «کمون؟... می دانید، حالا دیگر هشت سال ازش می گذرد... البته بستگی به محیطش دارد...»

کامی نگاهش به لیوانهای لیکوری است که روی میز برابر آنهاست؛ یک، دو، سه، چهار...

«نباید آنها را به سرشان پرت کنم. خدایا، کاری کن که این وسوسه به سراغم نیاید، خدایا...»

دستهایش، از پشت، به گنجۀ ظرفهاست. دستهای حرف شنو. «حرف شنو...» امروز.

۱. سیاستمدار فرانسوی (۱۸۳۸-۱۸۸۲)

سرانجام بوشه از جا برخاست، درحالی که با مهربانی به دختر جوان نگاه می کرد، گفت:

— حالا بد نیست برویم کمی هم با هنرمندان درباره هنرگپ بزنیم.
کامی سرخ شد، به شدت. به راه افتادند. کامی، آلفرد بوشه و پدرش از باغ گذشتند.

هرگز کامی جزئیات این راه کوتاه را، گلها و دستگیره زنگ زده در را با این همه دقت ندیده بود. در را باز کرد و خود به کناری رفت. آقای بوشه داخل شد، دستش را توی موهایش کرد، طوری که انگار خواسته باشد کلاهش را به نشانه احترام بردارد. مدتی طولانی به داود و جالوت خیره شد، مدتی طولانی بی آن که چیزی بگوید. کامی خیس عرق شده بود. انگار طشت بزرگی از آب را به تمامی روی سرش ریخته باشند. بعد آقای بوشه آهسته آهسته به پیکره نزدیک شد، گرد آن گردید، درنگ کرد، کامی دیگر چیزی نمی دید. لویی پروسپر به کامی نگاه می کرد. چشمهای آبی تیره زیبایش بی نهایت گشاده به نظر می رسید. گویی زنی پیشگو آینده وحشتناکی را برای خود پیش بینی می کرد. ناگهان دلش برای دخترش به شور افتاد. گرچه با آن موهایی که در پشت سر جمع کرده بود هنوز به دختر بچه ها می مانست. روبانی هم به آنها بسته بود. راست ایستاده بود... شق ورق، با لبهای مغرورانه به هم فشرده. اما به خصوص چشمهای او را می ترساند.

— خیلی تعجب آور است. سایه روشنها، قدرت تجسم. این دختر ذوق زندگی دارد. برای یک پیکرتراش این از هر چیزی مهم تر است. انگار پیش رودن هنرآموزی کرده... باید برود پاریس، خیلی زود. خوب، البته تصمیم با شماست... اگر آدم تنها باشد، مجسمه سازی حرفه سختی است. گذشته از این، باید در نمایشگاهها شرکت کرد، باید به این جورجها راه پیدا کرد. من می توانم کمکش کنم، البته نه زیاد، خیلی گرفتاری دارم... راجع به رودن هم که اصلاً حرفش را نزنیم، هنوز خیلی زود است. می دانم که کامی با جرئت است، اما برای یک زن، اگر از من بپرسند، بی درنگ می گویم نه، با وجود نبوغی که این بچه دارد، شاید هم به خاطر همین نبوغ است که می گویم نه، کولن به من گفت که به کوچک ترین چیزی هوا برش می دارد. چند لحظه پیش، توی اتاق پذیرایی

نگاهش می‌کردم. از بی‌صبری پا به زمین می‌کوبید، حال آنکه برای این حرفه باید خیلی حوصله به خرج داد.

بعد، درحالی که گونه دخترک را نوازش می‌کرد، افزود:

— بالاخره یک روز هم شوهر خواهد کرد.

لویی پروسپرو و آلفرد بوشه از کارگاه خارج می‌شوند. کامی از پی آنها می‌رود. هنوز تا دم در همراهشان نرفته، برمی‌گردد. ازدواج. یک زن. نخستین بار است که این حرفها را می‌شنود. یک زن! پس مجسمه چی؟ دوتایی باهم، خودش و مجسمه، از پس مردها برخوانند آمد، این مردهایی که همیشه هم ازدواج نمی‌کنند. مگر غیر از این است؟

نامه‌ای از تیمارستان

«... جالب است! این میلیونرهایی که به جان یک زن هنرمند بی دفاع افتاده‌اند!
چون این آقایانی که در این کار نیک مشارکت داشته‌اند، همه‌شان متجاوز از دهها
میلیون ثروت دارند...»

«فلسطینیان لشکر خود را برای جنگ جمع نمودند... و از اردوی فلسطینیان مرد مبارزی مسمی به جلیات [جالوت] که از شهر جت بود بیرون آمد و قدش شش ذراع و یک وجب بود. و بر سر خود، خود برنجینی داشت و به زره فلسی ملبس بود... و بر ساقهایش ساق‌بندهای برنجین و در میان کتفهایش مزارق برنجین بود. و چوب نیزه‌اش مثل نورد جولا هگان و سر نیزه‌اش ششصد مثقال آهن بود. و سپردارش پیش او می‌رفت...

داود چوب دستی خود را به دست گرفته پنج سنگ مالیده از نهر سوا کرد و آنها را در کیسه شبانی که داشت یعنی در انبان خود گذاشت... و فلسطینی نظرافکنده داود را دید و او را حقیر شمرد زیرا جوانی خوشرو و نیکو منظر بود...»^۱

زمانی دراز تاب آورده است. بی سلاح، بی نیرنگ، بی تظاهر. با دستهای برهنه. همین، دیگر نه قلم حجاری دارد، نه پتک، نه تندیس. همه چیز را از او گرفته‌اند. باز آن کتاب مقدس کهنه پیش نظرش می‌آید. می‌خواست تندیس بسازد. کوچکها بر ضد زورمندها و بزرگها. در آن کتاب بسیار داستانهای دیگر هم بود، بسیار حماسه‌ها بود که دلش می‌خواست باز هم بتواند با انگشتان گردآلودش بخواندشان.

اکنون در آنجاست، بی کتاب، بی خاک، بی بازو. در جامه دیوانگان.^۲

۱. ترجمه کتاب مقدس، کتاب اول سموئیل، باب هفدهم ص ۴۴۷ و ۴۴۹.

۲. منظور نوعی نیم تنه از پارچه ضخیم است که آستینهای بلند بسته دارد و از حرکت بازوها جلوگیری می‌کند و با آن دیوانه‌های زنجیری را در بند می‌کشند. م.

بیشه سرخ

«ای بخت برگشته چرا رفتی؟
یخنی از این که گرد هم بنشینند و
بخورندش ملال گرفته بود...»
پل کلودل، سرطلابی

خانه خالی است. کامی از اتاقی به اتاق دیگر می‌رود. هیچ کاری نمی‌کند. تک و تنها این سو و آن سو می‌رود. پدر و مادرش با لوئیز به‌خانه آقا و خانم شاپولیس رفته‌اند. لوئیز به‌آموختن پیانو ادامه داده است. اکنون هنرمندانه می‌نوازد. خانم شاپولیس هفته‌ای دوبار به‌خانه‌شان می‌آید، اما لوئیز زود خسته می‌شود. بیشتر از یازده سال ندارد و ترجیح می‌دهد به آشپزخانه برود و با مادرش پرحرفی کند. کامی در شگفت است که خواهرش چه چیزهایی می‌تواند تعریف کند. گاهی به آهنگهای سبکی که این بچه می‌خواند، گوش می‌دهد. نگاهش می‌کند. چهره کوچک ظریفش به‌راسو می‌ماند. چشمهایش کمی به چشمهای خندان پدرش شباهت دارد، با همان بینی بفهمی نفهمی سربالا که پنداری می‌خواهد بگوید: «ببینید، این منم!» و حلقه‌های قشنگ مو، گرداگرد پیشانی. کامی احساس می‌کند که به این خواهر لطیف شکننده مهر می‌ورزد. دلش می‌خواست خطوط سیمایش به این ظرافت باشد. لوئیز همچنین روی روتختی و پارچه گلدوزیش دسته‌گلی بافته است؛ گل‌های بیروح، آن هم از پس ساعت‌های متمادی گلدوزی...

کامی از اتاقی به اتاق دیگر می‌رود. چراغ را روشن نکرده است. بی‌هدف از راهروها به اتاقهای خالی می‌رود. خسته... احساس خستگی می‌کند. دو سال

است که نوژان را ترک کرده‌اند. با اندوه از کولن و آلفرد بوشه یاد می‌کند. اینجا همه چیز خصمانه است. پل و لوئیز با او درس نمی‌خوانند. پل به کالج می‌رود. خانه‌شان قشنگ است با یک بالکن در طبقهٔ اوّل و دری بزرگ روی پلکان ورودی و دو ردیف پله. کامی سیزده سال دارد و در شهر کوچک «واسی» احساس خفقان می‌کند.

حالا به اتاق بزرگی رسیده است که به پدر و مادرش تعلق دارد. روی صندلی راحتی می‌نشیند و به تخت‌خواب چشم می‌دوزد. با خودش حرف می‌زند. اگر مادرش او را می‌دید، می‌گفت:

— این طوری به من نگاه نکن، از ادب به دور است.

اما کامی نگاه می‌کند. تخت‌خوابهای بزرگ مجذوبش می‌کنند. زوج. معنی این کلمه چیست؟

تخت‌خواب بیروح و خنک است، بیش از حد صاف و مرتّب است. بالشهای صورتی در زیر تورهاشان خفته‌اند. صلیب و ساقهٔ شمشاد متبرّک، بالای میز مادرش آویخته است. آیا پدر و مادر هنوز همین‌طور خاموش در کنار هم به سر می‌برند بی آن‌که امیدی به زنده کردن گذشته‌ها داشته باشند؟ با این همه، پدرش کاملاً سرزنده به نظر می‌رسد، دلمشغول ماجرای محرمانه و مهارنشدنی. اما مادرش به چپی فکر می‌کند؟ چه جنب و جوشی در آشپزخانه دارد!

کامی در اتاقها پرسه می‌زند. دیوارها-گریزگاه- دیوارها. پله‌ها. بالا می‌رود. روی تخت خود می‌نشیند، با نگاهی گمشده در دوردست همان‌جا می‌ماند. از این تنهایی احساس خوشبختی می‌کند و در عین حال دلش می‌خواهد از این خانه، از این اتاق بگریزد. سکوت. دیروز حادثهٔ ناگواری رخ داد که البته خود او باعث آن بود. دیروز- هنوز آن صحنه پیش چشمش است: پدر از شدت خشم دیوانه، مادر بغض کرده، پل وحشت‌زده...

«کامی باید مجسمه بسازد، لوئیز مهارت بسیاری در پیانو زدن دارد، پل هم به دانشسرا خواهد رفت. به محض شروع سال تحصیلی شما را به پاریس می‌برم و خودم هم سعی می‌کنم تا به جایی نزدیک پایتخت منتقل شوم. من تنها زندگی خواهم کرد، غذا را توی هتل خواهم خورد و یکشنبه‌ها به دیدنتان خواهم آمد.» مادر سر برداشت. شوهرش دیوانه شده بود؟ خواهرش لوئیز لبخند می‌زد.

دلش می‌خواست که به پایتخت برود. از این شهر بی‌مغازه، از باران ریز
یکنواختش، از گردشگاههایش نفرت داشت. پل چیزی نمی‌گفت. عجیب بود که
اصلاً خوشحال به‌نظر نمی‌رسید. کامی روی پا بند نبود. پدر سرش را، سر
زیبایش را، مغرورانه بالا گرفته بود. تصمیم خود را گرفته بود. کسی حق مخالفت
نداشت.

— اما آخر لویی...

— چی؟

— چطور می‌توانم تک و تنها با سه تا بچه توی شهر بزرگی که هیچ‌کس را
نمی‌شناسم، گلیم خودم را از آب بیرون بکشم؟
— خیلی هم خوب می‌توانی. تو که بچه نیستی. تازه، کامی کمکت می‌کند.
مادر کمی بیشتر کز کرد. دیگر قطعی بود: روز ۲۶ آوریل ۱۸۸۱ پل باید وارد
دبیرستان لویی لوگران بشود.

کامی می‌داند که برنده شده است. پدرش اجازه می‌دهد که او هنرمند بشود.
پیکرتراش بشود. یکهو مضطرب می‌شود. چه کسی او را خواهد پذیرفت؟ کدام
کارگاه؟ آیا زنهای دیگری هم هستند که پیکرتراش باشند؟ خوشبختانه آلفرد
بوشه در پاریس خواهد بود، کمکش خواهد کرد. کامی به پا می‌خیزد. صدای
جیغ و هیاهوی بچه‌ها به گوشش می‌رسد. از پنجره خم می‌شود و می‌بیند که در
کوچه دسته‌ای از بچه‌ها به دنبال برادرش افتاده‌اند. دلش می‌خواهد بخندد. چه
اتفاقی افتاده؟ پل را می‌بیند که از ترس، چهار دست و پا از پله‌ها بالا می‌رود. در
محکم به هم می‌خورد. کامی می‌شنود که پل پله‌ها را با شتاب زیر پا می‌گذارد.
— پل، پل، چی به‌سرت آمده؟

پل، بعد از آن دویدها، ایستاده است و نگاهش می‌کند. کامی آنجاست،
بزرگ و باشکوه، در تاریک و روشن غروب... پل لجوجانه نگاهش می‌کند.
— برای چی این بچه‌ها دنبالت افتاده بودند؟

— دنبال نیفتاده بودند. بازی می‌کردیم. کاری به این کارها نداشته باش.

پل می‌رود بیرون، اما ناگهان برآشفته برمی‌گردد:

— من به پاریس نمی‌روم! من به پاریس نمی‌روم!

و دوباره از پله‌ها پایین می‌رود.

کامی اندوهناک بالای پله‌ها نشسته است. پل هم در اتاقش غمگین است. خانه خالی است. می‌ترسد. از این شهر می‌ترسد. چند لحظه پیش بچه‌ها دستش انداخته بودند. اگر تعداد این بچه‌ها چندبرابر شود، چه خواهد شد؟ از گفت‌وگو با آنها نفرت دارد. کثیفند، جنجالی‌اند...

«پل کوچکم»، پسرک روی تختش کز کرده است. کتش و شلوار کوتاه ملوانیش مچاله شده. برای چه خود را چنین نونوار کرده بود؟... آها! قرار بود او هم به‌خانه شاپولیسها برود و به‌پدر و مادرش پیوندد. لابد بچه‌های کوچ‌ه با دیدن سر و وضع صاف و اتوکشیده‌اش - که مثل روتختی چند لحظه پیش اتاق خواب بود - دستش انداخته بودند.

کامی با مهربانی به پسرک نزدیک می‌شود، روی تختخواب می‌نشیند. اتاق تاریک است. پل آهسته هق‌هق می‌کند.

«گوش کن، یکی بود...» به نرمی پیشانیش را نوازش می‌کند. کودک کم‌کم به خواب می‌رود. کامی با احتیاط کفشها و پالتو سنگینش را درمی‌آورد، بعد آهسته او را توی رختخواب می‌خواباند. پتوها را رویش می‌کشد.

پس از آن که به طبقه پایین برگشت، چراغ نفتی را روشن و شعله‌اش را میزان می‌کند. سروکله سگی در خیابان پیدا می‌شود. گم در بو می‌کشد. حضورش غنیمت است. کامی در را به رویش باز می‌کند. مثل پل در چند لحظه پیش، سر و وضعی ترخم‌انگیز دارد. ته‌مانده کباب و استخوانی را که نگه داشته است به او می‌دهد. مدادی برمی‌دارد و آرام دست به نقاشی می‌برد. سگ که سرگرم جویدن است، دیگر اعتنایی به او ندارد. کامی رفته‌رفته اندوه خود را فراموش می‌کند. با سر متمایل به جلو و پاها تاشده در زیر تنه‌اش، بی‌وقفه نقاشی می‌کند. زمان را، ساعت را، از یاد برده است. ناگهان برادرش را که هنوز خواب‌آلود اما گرسنه است در برابر خود می‌بیند. سگ پارس می‌کند.

— گرسنه‌ام.

کامی با دریغ نقاشی را رها می‌کند. اما کودک حالتی سرگشته دارد. پس از بیدار شدن، خود را در محیطی خصمانه و بسیار تاریک یافته است. سردش است.

— کام، نگاه کن، نقاشی پشت سرت را، روی دیوار. پدر یک روز آن را از

حراج خرید. می دانی چیست؟... دیوار بزرگ چین. چرا دیگر روزنامه «توردوموند» برایمان نمی آید؟ دلم می خواهد قصه ها و شرح سفرها را بخوانم. در آن فضای نیمه روشن، پل لطیف و شکننده به خیالهای دور و دراز فرو می رود و چشمهای آبی کمرنگش جهان غول آسایی را که در پشت آن دیوار بلند سنگر گرفته است، به گونه ای مبهم می بیند.

— تو باید کشورها را نقاشی کنی کام. من روزی به چین خواهم رفت. سوار کشتی خواهم شد.

پل گرسنگیش را از یاد برده است. سگ دور و بر آنها می چرخد و پارس می کند. کامی به آشپزخانه می رود. باید سوپ را گرم کند. شلغم، سیب زمینی، هویج.

— چه قدر حرف می زنی... یواش صحبت کن. انگار یک دسته خوک دارند از توی خوکدانی بیرون می آیند.

— تو خودت چی؟ حتی یک سوپ هم بلد نیستی پیزی. نقاشی می کنی، اما همه بلدند نقاشی کنند... ترجیح می دهم مجسمه بسازی. من دلم نمی خواهد به پاریس بروم.

— ساکت شو، دوباره آلفرد بوشه را پیدا می کنیم. شاید هم آقای کولن به دیدنمان بیاید.

— آره، اما پاپا می خواهد از ماه آوریل اسمم را در دبیرستان لویی لوگران بنویسد. من از این کلاسهای درسته می ترسم. در هر صورت، دلم برای ویل نوو تنگ می شود.

— ماجراجوی بزرگ! از یک طرف می خواهی به چین بروی، از طرف دیگر می خواهی توی خانه قدیمی پیش پدر و مادر بمانی. خیلی خوب، اگر خروسی، تکانی به خودت بده. ثابت کن که خروس هستی و... و نه یک خرگوش که تا با کوچکترین خطری روبرو می شود پا به فرار می گذارد.

حالا دوتایی تشسته اند سرمیز، در دوسوی قابلمه. نان را مثل اژدر توی آن می اندازند و بلند جیغ می کشند.

— بوم. بوم. بوم! آن برکه ای که تویش افتادی یادت می آید؟... کامی خنده قشنگ پرتینش را سر می دهد.

— داشتی دنبالم می دوییدی، یکهو صدای پلق پلق به گوشم رسید.
پل هم به خنده می افتد.
— با سر فرو رفتی!

— ببین کام، فردا صبح زود برگردیم آنجا؟ دوتایی، تنها؟
کامی قاشقش را بلند می کند: ببینیم کی زودتر به بیشه سرخ می رسد!... و تگه
نان را پیروزمندانه در سوپ فرو می برد. سگ پارس می کند.
— به کسی نگویی ها. این راز بین من و توست، پل.

کودک باوقار سر می جنباند. خیلی مایل است که همراه خواهرش به آنجا
برود. بالاتر از واسی، تپه ای با خاک رس أخرایی. با پلی روی سیلاب. و او از آن
بالا، رود خطرناکِ غرنده را در زیر پایش می نگرد. کامی دستش را می گیرد،
آنوقت دوتایی خاک أخرایی را می آورند. خاک ممنوع.

— حالا می خواهم برایت داستان بیشه افروخته را بگویم.
یک روز موسی گله کوچک «یترون» را می چراند. فرشته ای در شعله آتش، در
میان بیشه ای بر او ظاهر شد. موسی نگاه کرد: بیشه شعله ور بود، اما نمی سوخت
و خاکستر نمی شد. موسی خواست به آن نزدیک شود اما ندایی شنید: «به اینجا
نزدیک نشو، نعلین را از پایت درآر، چون جایی که در آن ایستاده ای، خاکی
مقدس است.»

آنوقت موسی روی خود را پوشاند چون می ترسید که به خدا خیره شود.
حالا برو. من تو را ای موسی نزد فرعون می فرستم. قوم مرا از مصر بیرون
بیاور. موسی به خدا گفت: چگونه ممکن است که آنها به من گوش دهند؟ اگر
پرسند چه کسی مرا فرستاده است، به این قوم چه بگویم؟ و اگر بگویند: نام او
چیست؟

خداوند به موسی گفت: هستم آن که هستم. این است آنچه باید بگویی: هستم
مرا نزد شما فرستاده است.

— بگو ببینم کام، تو خیال می کنی که خدایی هست؟
کامی به خنده می افتد.

— این طور نخند.

— گوش کن. تو اولین مراسم تناول قربان را برگزار کردی، برای این که لازم

بود. مثل همه مردم رفتار کردی. اما همین اندازه بس است. همه اینها تظاهر و ریاکاری است. باید احترامی به‌جا آورد و تمامش کرد.

باید زندگی کرد، باید به‌چین رفت، نباید ازدواج کرد، پل کوچولوی من. باید به‌دلخواه لباس پوشید، پیکره ساخت، سوار بر اسب شد و مرد. توجه! حمله... حماسه رولان یادت است؟ توجه! حمله به مسیحیان...

سگ دیوانه‌وار پارس می‌کند. ناگهان چراغ نفتی برمی‌گردد و رومیزی را به‌آتش می‌کشد. «کام!» کامی پیش می‌دود، رومیزی را جمع و بعد لوله می‌کند تا آتش خاموش شود. با شرمندگی به‌هم نگاه می‌کنند. پل فریاد می‌زند:

— نزدیک بود ما را بسوزانی، نزدیک بود ما را بسوزانی... از این بیشه بدم می‌آید.

کامی رومیزی را در آب می‌گذارد. سوپخوری و قابلمه واژگون شده‌اند. چه آشوبی! همه‌چیز را مرتب می‌کند. اما از این جور کارها خوشش نمی‌آید. پل کمکش می‌کند.

— نگاه کن، درست مثل نقشه جغرافی است.

— من می‌خواهم به‌آنجا بروم.

— من، اینجا.

یک مرتبه در ورودی باز می‌شود. خانم لوئیز، لوئیز کوچولو و لویی پروسپر به‌خانه برمی‌گردند.

«بوی سوختگی می‌آید.» مادر، بی‌درنگ، به‌سروقتشان آمده است.

— آخر شماها چه کار می‌کنید؟ آه! پس رومیزی کو؟ این بچه‌ها دیوانه‌اند...

یالله زود بروید توی اتاقهاتان.

— اما، ماما...

— بروید توی اتاقهاتان!

— صبر کن لوئیز، بگذار ببینم چی شده.

— تو همیشه ازشان طرفداری می‌کنی. تو، پدرشان...

باز بگومگوی آن‌دو شروع می‌شود. لوئیز کوچولو خسته به‌نظر می‌رسد.

یکراست می‌رود طبقه بالا، به‌اتاقش. کامی پشت سر او به‌راه می‌افتد. پل همان پایین می‌ماند. کامی جیغ و داد مادرش را از دور می‌شنود:

— پل، پل. باز شما دوتا چه کرده‌اید؟ تا کی می‌خواهی به حرف خواهر دیوانه‌ات گوش کنی؟ آه! این بچه‌ها چه بلایی هستند! لویی پروسپر دیگر چیزی نمی‌گوید. مادر، خسته، غرغر می‌کند:

— در هر حال این دختر عاقبت خوبی نخواهد داشت. دیده‌ای چطور از کوره درمی‌رود؟ و آن چشم‌هایش، بعضی وقتها مثل چشم دیوانه‌هاست. آقای مارکی یادت است؟ مثل کامی بود. همیشه می‌خواست بگذارد برود. راه می‌رفت و چشم‌هایش از کلاهش بیرون می‌زد. نمی‌دانم این تابستان او را در ویل نوو خواهیم دید؟ امیدوارم نبینیمش.

کامی در راه پله‌ها چشم برهم گذاشته است. خشکش زده. چرا مادرش از او بیزار است؟

— ببین لوئیز، بس کن. این بچه نبوغ دارد.

— نبوغ! نبوغ! می‌دانی که نبوغ داشتن چه آخر و عاقبتی دارد... تازه، این حرفه نفرت‌آور است، ساختن مجسمه دیگران... حتی شنیده‌ام که یک عده مجسمه‌های برهنه می‌سازند... البته این جور چیزها تو را ناراحت نمی‌کند. با این کتابهای بنجلی که می‌خوانی. چند روز پیش پل را در حال خواندن زولا^۱ غافلگیر کردم. می‌بینی چه اوضاعی است!

— ببین لوئیز، تو به این چیزها وارد نیستی.

کامی مایل نیست بیش از این چیزی بشنود.

— وقتی فکر می‌کنم که شاید روزی پیکره یک مرد لخت را بسازد...

کامی آهسته‌آهسته لباس‌هایش را درمی‌آورد. روبان را از موهایش بازمی‌کند. طره‌های موی پُرپشتش به جلو و عقب می‌لغزد، تاب‌ی به موها می‌دهد، گویی می‌خواهد خود را با موها بپوشاند. بعد لباس‌هایش را آهسته روی زمین رها می‌کند، و بعد هم... پوتینهای یغور، جورابهای پشمی و پیراهن گشادش را. پیش از آن که به رختخواب بخزد، صورتش را شسته است، انگار می‌خواسته خود را از تمام این داد و فریادهای بیهوده پاک کند.

۱. امیل زولا نویسنده فرانسوی (۱۸۴۰-۱۹۰۲) م.

بر اسبی راهوار سوار می‌شود، از میان سنگها بالا می‌رود، بالای بالا، پیش
«هیولا». اما کم‌کم همه‌چیز در اطرافش می‌سوزد. هیولا قاه‌قاه می‌خندد. کامی
احساس می‌کند که در میان دستهای او به خاک رس سوزان بدل می‌شود. هیولا
زهرخند می‌زند و او را در بازوان خود نگه می‌دارد. کامی دست و پا می‌زند.
هیولا او را طوری می‌فشارد که چیزی نمانده است خفه شود، بدنش می‌سوزد و
خاکستر می‌شود. بعد می‌شنود: ... بیشهٔ سرخ، بیشهٔ سرخ، ببینیم کی زودتر
به بیشهٔ سرخ می‌رسد. و خیس عرق، از خواب بیدار می‌شود.
چه گرمایی! پنجره را باز می‌کند. همه‌چیز ساکت است، دلگیر است. امسال
تابستان به ویل‌نوؤ خواهند رفت. به‌زودی در پاریس خواهند بود.

نامه‌ای از تیمارستان

«... وقتی بسته‌تو می‌رسد جان می‌گیرم. من تنها با آنچه در این بسته هست زندگی می‌کنم، برای این که غذای اینجا بدجوری مریضم می‌کند، دیگر به هیچ وجه نمی‌توانم آن را تحمل کنم...»

۱

ورود به پاریس

«و همچنان که از راهی شیدار بالا می‌رفتیم، با
برگرداندن سر، پاریس را دیدیم، به یاری چند روشنایی
ضعیف و نزار.

و شب به پایان رسید؛
و خورشید از میان آسمان گذشت، و با سرخی
گسترده‌ای ناپدید شد...
و دوباره شب آن هوای باز را فراگرفت.»

پل کلودل، شهر

خسته و گردآلود، در صبحی زیبا به پاریس رسیده‌اند. برای چهارمین بار،
اسباب و اثاثشان را درهم و برهم، در گاری‌ای که از همسایه‌ای به امانت گرفته‌اند
روی هم انباشته‌اند. خاک‌آلود و گیج و منگ و هنوز تلو تلو خوران، با قدمی
نامطمئن پیاده شده‌اند... حالا نگاه می‌کنند. دیگر از کوره‌راهها و خانه‌های
کوچک و دهکده‌ها خبری نیست: پاریس! آبشاری عظیم و متراکم که از هم‌اکنون
آنها را در موجی از همانندهایشان بلعیده است. خانم لوئیز یکباره پیر و چروکیده
شده است، لوئیز ریزه و کوچولو و پل مات و متحیر است. تنها همین دو
ستیزه‌جو، کامی و اوژنی، رودرروی دشمن ایستاده‌اند. پدر از حالا ناپدید شده
است. در بزرگ ساختمان، که هفته گذشته آپارتمانی در آن اجاره کرده، او را در کام
خود فرو برده است. سکسکه چرخها، سنگفرشها، فریادها، همه و همه کامی را از
شادی به لرزه درمی‌آورد. در اینجا خبری هست. در اینجا اظهار وجود خواهد
کرد. می‌ارزد که همه چیز را ترک گفته باشد، که حتی سرو وضع خاک‌آلود داشته
باشد، سکوت را و جنگل را و حتی تپه ژین را از دست داده باشد. در اینجا

هیولای دیگری پدیدار خواهد شد، خود او آن را در برابر این مردهایی که شتابزده و سربه‌زیر راه می‌روند، برپا خواهد کرد. در اینجا، در برابر این غول عظیم پرهیا، اثر هنری رعب‌آور و خاموش خود را قرار خواهد داد...

خانم لوئیز سراپا سیاهپوش است، با کلاهی کهنه و موهایی سفت و سخت در پشت سر جمع شده. لوئیز کوچک چین و شکنهای موهایش را موقرانه آرایش کرده است - راستی چگونه می‌تواند در این بلبشوی بوهای جورواجور و گرد و خاک و سر و صدا، همچنان کمابیش ظاهر خود را آراسته نگاه دارد؟ گل‌کلمها روی کاغذهای روزنامه غل می‌خوردند، اتوبوسها روی سنگفرشها در تردند، بچه‌ها تیلهاشان را در زیر کفشهای گل‌آلود گم می‌کنند.

لوئیز در جامه ظریف راه‌راهش خود را به کامی می‌فشارد. اوژنی نمی‌داند به چه کاری برسد: بسته‌ها، چمدانها، صندلیها، بچه‌ها... سرشان داد می‌کشد:

— مواظب باشید که گم نشوید، آرام بگیرید!

اوژنی خوشحال است. سرانجام به لطف این خانواده اندکی بی‌قید و بند، توانسته است واسی را ترک کند و پاریس را ببیند. خود را به کامی، که تنها چند سالی از او کوچک‌تر است، بسیار نزدیک احساس می‌کند. با این همه، رفتار این دختر می‌ترساندش. راست و سرسخت، با چشمهای باز فراخش به جنب و جوش عظیم پاریس که به جزر و مد دریا می‌ماند نگاه می‌کند. به دریا می‌اندیشد که چطور طوفانهای دوردست را به نوازشی بدل می‌کند که پاها را به نرمی غلغلک می‌دهد. پاریس پاهای این دختر نوجوان را عاشقانه در چنبر خود می‌گیرد. کامی خود را به دست شهر می‌سپرد. این شهر را که از هم‌اکنون رامش شده، در زیر سلطه گرفته است. کلمه‌ای بر زبان نمی‌راند، یاد می‌گیرد، نگه می‌دارد، روی هم می‌انبارد. گهگاه اندوهی شگفت به او دست می‌دهد: باید پیش از آن که تنبیه شود، پیش از آن که از مشاهده چیزهای تازه بازش دارند، برای دانستن، برای فهمیدن شتاب ورزد. از این رو حواس خود را جمع می‌کند: به جزئیات نظر می‌دوزد، این طرز راه رفتن، آن شیوه لبخند زدن، آن یکی که دستش را با ظرافت برگردانده تا پیشاپیش از توضیحی که به زبان نمی‌آورد پوزش بخواهد. در این پیش از ظهر، موهای جمع‌شده در پشت سرش به چهره‌اش حالتی جدی می‌بخشد، جلوه‌ای دست‌نیافتنی پیدا کرده است. چتر زلف تیره‌رنگ و تابدارش

بر تأثیر نگاهش می‌افزاید، نگاهی که اگر انسان دچار بدبینی شود و با آن برخورد کند، تا اعماق جان نفوذ می‌کند، گویی سر کشتن دارد... در جامه تیره‌رنگش، به‌بیوه‌ای جوان و سختگیر می‌ماند که در برخی از دهکده‌های دورافتاد و هنوز عقب‌مانده یافت می‌شوند. تنها پیراهن سفید یخه‌بالایش او را اندکی به تفنگداران مانند می‌کند.

— آه! بالاخره پدرتان پیدا شد...

لویی اندکی خمیده، پیش می‌آید.

— برای چی ما را اینجا مثل یک نمایش مبتذل به تماشا گذاشتی؟

لویی جواب نمی‌دهد، با ملایمت بازوی زنش را می‌گیرد.

— حالا می‌بینی، آن بالا خیلی راحت خواهی بود.

خانم لوئیز سر جایش ایستاده است. «مامان، من خسته‌ام.» صدای لوئیز

کوچک مانع بروز خشم مادر می‌شود.

— باشد، عیبی ندارد، برویم!

از پله‌ها بالا می‌روند. پدر، مادر، لوئیز، پل، اوژنی و کامی. طولانی است

بالارفتن. پله‌هایی کثیف از فرط کهنگی، به‌رغم شسته‌شدنهای هرروزه. کامی

دلواپس است. به کجا می‌روند؟ این همه سربالایی، این همه پله! خانم لوئیز که

دختر کوچکش او را به‌سوی خود می‌کشد، از چند لحظه پیش قدم سست کرده

است. در نگاه پل چیزی خوانده نمی‌شود. ناگهان می‌ایستد، خود را با حالتی

تحقیرآمیز به یکسو می‌کشد تا اوژنی بگذرد، بعد سر به سمت کامی برمی‌گرداند.

در چه فکری است؟ کامی نگاهش می‌کند.

— خوب؟

— ژیین.

— هان؟

— ژیین.

— چی؟ آها! خوب؟

— مثل همان است.

— چه بچه عجیبی!

درست هنگامی که همه چیز دلگیرانه کدر به‌نظر می‌رسد، واژه‌هایی می‌یابد

تا چشم انداز را تغییر دهد. کامی به او لبخند می زند. و در کنار هم از پله های صعب بالا می روند. «لوئیز و مادر به این راهها عادت ندارند.» بامب! پل بی توجه به اوژنی تنه زده و او هم لوئیز و مادرش را هل داده است.

— او! ببخشید خانم.

— آخر اوژنی، جلو پایت را نگاه کن! ما که به بهشت نمی رویم و تازه آنجا هم باید سقفی در کار باشد.

کامی محتاطانه منتظر می ماند. در میان پاها و سرها، آپارتمان را یک نظر می بیند. با کمی نگرانی آن را کشف می کند. راهرو. دست چپ، اتاق ناهارخوری، و بعد اتاق پذیرایی. آن هم ایوان، یک ایوان بزرگ. پدرش پنجره را باز کرده است:

— نگاه کن، کامی. پاریس مال توست!

کامی به پدرش خیره می شود. تصویری ضدنور، نیمرخی از سایه، باریک اندام، پشتش به روشنایی است. کامی طوری که انگار دچار سرگیجه شده باشد، به سوی کسی که بین او و خلاء قرار گرفته پیش می رود.

به جلو خم می شود. پدر دوباره به پایین ساختمان رفته تا به زنش که هنوز هم گرم کار است کمک کند. کامی چند لحظه طعم باد را که وزشی نامحسوس دارد می چشد. در پاریس است. اینجا می تواند تندیس بسازد و اعتنایی به همسایگانش نداشته باشد.

— کامی، به جای این که مثل احمقها خیال پردازی کنی، کمکمان کن.

اتاق کوچک است. با خواهرش هم اتاقی است. تنها پل انزو اطلب اتاقی جداگانه دارد. کامی به خشم می آید. شبها نخواهد توانست تا دیروقت کتاب بخواند.

لوئیز شکایت خواهد کرد که نمی تواند بخوابد. ای بابا! مهم نیست. او در پاریس است. اوژنی، آن بالا، در اتاقی جداگانه خواهد خوابید. کامی کم کم دارد به این دختر حسد می برد، اما خود را به سبب این کوتاه فکری ملامت می کند:

— احمق، تو خوشبختی، در یوغ هیچ کس نیستی. باز هم گله مند باش!

«بچه ها، دیگر می خواهیم غذا بخوریم.» خانم لوئیز پیشاپیش نان و پنیر را تدارک دیده است. قهوه را گرم می کنند.

— شاید امشب بتوانیم یک غذای درست و حسابی بخوریم. گرچه شک دارم

که اینجا بشود همچو کاری کرد. اوژنی، آشپزخانه را دیدی؟ شبیه گنجه است. بگذریم. چه کارها که به خاطر بچه‌ها مان نمی‌کنیم! غذای تو چی می‌شود، پروسپر؟

— نگران من نباش، یک جوری درستش می‌کنم. دوست‌ها مان توی واسی هستند. تازه، قرار است که من به‌زودی به رامبویه منتقل شوم، شاید هم به پاریس.

— تا آن موقع همه‌مان مرده‌ایم.

— آه، بس است، شروع نکن!

— راستی مامان، می‌توانم بعد از شام از خانه بیرون بروم؟

— آه، نه، شروع نکنید. بلا سرتان می‌آید.

— چه عیبی دارد، لوئیز؟ بهتر است هرچه زودتر عادت کنند. تازه کامی بزرگ است. من همراهشان می‌روم. این‌طوری می‌توانی خانه را با آرامش بیشتری مرتب کنی.

لوئیز شانه بالا می‌اندازد.

— اوژنی را می‌گذارم پیش.

— تنها او کافی نیست، کامی هم باید کمک کند...

لویی پروسپر جواب نمی‌دهد. می‌خواهد پاریس را به دختر بزرگش نشان دهد. خودش او را به اینجا آورده است، خودش هم اولین کسی خواهد بود که او را می‌برد تا این شهر پُرهیت را کشف کند.

حالا چهارتایی به راه افتاده‌اند. لویی بازو به بازوی کامی داده و با دست دیگرش دست لوئیز را گرفته است. پل گاهی در پشت سر و گاهی جلو آنها راه می‌رود. بولوار را رو به بالا طی می‌کنند، بعد هم از میان کوچه‌های باریک راه لوکزامبورگ را پیش می‌گیرند. لوئیز دست پدرش را می‌کشد: پاپا، من دیگر نمی‌توانم. رنگش پریده و نزدیک است که از حال برود. «صبر کن، الان می‌رویم چیزی می‌خوریم.» حالا سر میزی نشسته‌اند.

— ببین پاپا، می‌توانم تا ته خیابان بروم، تا آنجا، تا خانه؟

— آره، اما دورتر نرو.

— بیا پل! بیا ببین!

— چی را؟

— پاریس را، پسر کوچولو!

بچه‌ها دور می‌شوند. لویی دختر نوجوان بلندبالا و مرد کوچک را نگاه می‌کند که در زیر درختان از نظر دور می‌شوند. کامی گامهای بلند برمی‌دارد و مانند مردها شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. کامی او. پل در کنارش با قدمهای تند و کوتاه راه می‌رود. لویی احساس غرور می‌کند. چه قدر دلش می‌خواهد که در زندگی موفق شود! خوشبختانه بچه‌هایش کنارش هستند، آن دوتا و این یکی که آرام و حرف‌شنو کنارش نشسته است. سرانجام توانست آنها را به پاریس بیاورد. ناگهان آوازی به گوش می‌رسد. کمی خفه، نه چندان دور از بچه‌ها که گرم راه رفتند. کامی به یک طارمی سنگی که دو ردیف پلکان را به هم متصل می‌کند، نزدیک شده است. برای دیدن خم می‌شود. کلمات آواز را می‌شنود اما معنی آن را نمی‌فهمد.

— کامی، بگو این چه ترانه‌ای است؟

— هیس!

— صدای زننده‌ای دارد.

کامی از چند پله پایین می‌رود و چشمش به زنی می‌افتد، رقت‌بار، با طوقهای زیر چشم، ژنده‌پوش و یک بطری در دست. پل در کنارش هاج و واج ایستاده است.

— درست مثل ننه بولت که در ویل نوو بود. اینجا هم...

اما این زن کارش چیست؟ سر راه مردها را می‌گیرد. آنها هم شانه بالا می‌اندازند و او را پس می‌زنند. حتی یکی از آنها با خنده‌ای بلند، زیپ شلوارش را به او نشان می‌دهد. حالا پل وحشت زده است. زنک گنده است، گنده و زشت. — بیا برویم کام.

سرو کله مردی از سمت پله‌ها پیدا می‌شود، چانه کامی را می‌گیرد.

— ببینم بچه جان، مثل این که بدت نمی‌آید... امتحانش مجانی است.

کامی هیچ سر در نمی‌آورد. پل جیغ می‌کشد. دوتایی پابه‌فرار می‌گذارند.

پل یادش می‌آید. صحنه در ذهن کامی هم مجسم می‌شود؛ شبی که هر دو با هم بولت چاق و چله را دیده بودند، در نور مهتاب. چند مرد هم که کله‌شان گرم

بود، دوروبرش بودند و او آهسته آهسته بالا آمده بود. مردها به او شراب می‌نوشانند. کامی دو پای رنگباخته لرزان از سرما و آلوده به خاک و خُل را دیده، و بعد هم چیزی شبیه خار و خاشاک درهم و برهم نفرت‌انگیزی را به رنگ خاکستری- سیاه. دست پل را گرفته بود و به جای بسیار دوری گریخته بود. می‌دانست که پسرک همراهش هم مثل خودش به شدت منزجر شده است. کامی نمی‌توانست آن دو چشم چند لحظه پیش را فراموش کند. دو چشم آدم غریقی که پنداری به او می‌گفتند: برو، زود باش. خودت را از همه این چیزها دور نگه‌دار. نه، کامی خواهد ماند. کامی لاغراندام می‌داند که به جست‌وجوی چه چیزی آمده است. اینجا یا جای دیگر، هرگز دست برنخواهد داشت، حتی اگر پیرزنهای دیگری در برابرش علم شوند و او را به باد تمسخر بگیرند، پیرزنهای دیگری با چشمهای تهدیدآمیز و مردهایی که دستهایشان آماده تجاوز است...

کامی و پل هن و هن‌کنان لحظه‌ای در بالای پلکان می‌ایستند تا نفس تازه کنند. نمی‌دانند که پله‌ها را چطور زیر پا گذاشته‌اند.

— نباید این‌طوری بدوید، مادمازل!... چه دختر خوشگلی...

کامی به وحشت می‌افتد. نگاه نحس این مرد به او است. پیشترها هم هنگامی که در کنار پدرش راه می‌رفت، نگاه رهگذران را غافلگیر می‌کرد. نکند بیش از حد به مردم خیره می‌شود؟ آه! چه عادت بدی دارد. برای ضبط جزئیات اشتیاق عجیبی دارد، مثلاً یک چروک یا طرز راه رفتن آدمها...

حالا قدمها را تند می‌کنند، با شتاب. پدرش آنجاست. کامی به طرفش می‌شتابد، می‌نشیند کنارش. از شرم سرخ است. آشکارا به خشم آمده. لویی نگاهش می‌کند.

— چی شده؟

— یک مردی...

— ساکت شو، پل!

صدای کامی کوبنده است. راست توی چشمهای پدرش نگاه می‌کند. حالا نوبت اوست که چشمهایش را پایین بیندازد. دخترک با این نگاه پرغرور و دهان بیش از اندازه گوشت‌آلودش زیباست. پدر یکهو نگران می‌شود. نگرانش از این اراده، از این خواهشی است که در چشمان او می‌خواند. همه چیز. بی‌درنگ.

همه چیز. دردم. همه چیز! بی قید و شرط و بی گذشت.

— او! پاپا، آنجا را نگاه کن.

آنجا، پشت اتاقکی کوچک و پارچه‌ای، نیمرخهای کوچکی دیده می‌شود:
خیمه شب بازی!

— بیا، پاپا!

از نو به راه می‌افتند. لوئیز که شیرکاکائوی خوشمزه‌ای نوشیده، خوشحال است که برای نخستین بار او هم در ماجرای جمع شرکت می‌کند.

لویی پروسپر غمگین است. دلتنگی بر شانه‌هایش سنگینی می‌کند، همچون بالاپوشی سیاه که بر دوش انسان بیندازند. احساس می‌کند که پیر و سنگین است. آنها را، بچه‌هایش را تنها در پایان هفته خواهد دید و تازه... کاش لوئیز بتواند از عهده برآید! آیا می‌تواند پاسخگوی توقعات کامی باشد؟ در میان مادر و دختر سدی حایل شده است. کامی! پدر ناگهان به سوی او خم می‌شود.

«کامی، برایم نامه بنویس. اگر به مشکلی برخوردی، اگر چیزی لازم داشتی، مادرت را سر مسائل جزئی ناراحت نکن.»

با این حال، کامی سر برنگرداند. اگر پدر می‌دانست که در دل او چه خبر است! دلسوزی او منقلبش کرده است. دلش می‌خواست این را بهش بگوید. تنهایی و آزمون این مرد را درک می‌کند، این مرد که بی کلامی مهرآمیز، بی آن‌که خانواده‌اش لبخندی به او بزنند، بازخواهدگشت. دنیای آن دو یکی است. می‌داند که پدر می‌خواهد کمکش کند. می‌داند که به او افتخار می‌کند. بعد بی آن‌که تکانی به خود دهد، همچنان که به دور چشم دوخته است، دستش را پیش می‌آورد و انگشتان باریک پدرش را بفهمی نفهمی لمس می‌کند و تند سر برمی‌گرداند و هردو دستش را روی زانوهایش می‌گذارد.

عروسکهای خیمه شب بازی در جنبش‌اند. بامب! بامب! بچه‌ها می‌خندند. تنها پل هیچ احساسی نشان نمی‌دهد. کامی می‌کوشد بفهمد که چه پیش آمده است. پل در خود فرورفته و دلزده به نظر می‌رسد. چه بچه عجیبی! شاید پس از آن حادثه‌ای که برایشان رخ داد هنوز حالش به جا نیامده است.

پرده بر روی هنرپیشگان کوچک چوبی کشیده شد. بعد از ظهر روبه پایان است.
— بچه‌ها، یک کم بجنبید! می‌خواهم کلیسای نتردام را نشانتان بدهم.

نامه‌ای از تیمارستان

«... می‌خواهم هرچه زودتر اینجا را ترک کنم... نمی‌دانم، شاید خیال داری که بگذاری برای همیشه در اینجا بمانم، امّا این کار بی‌رحمی بزرگی است در حقّ من وقتی می‌بینم که باید از زندگی راحت در پاریس به‌خاطر هوسهای عجیب و غریبی که در سرتان هست چشم‌پوشم... مرا در اینجا تک و تنها رها نکن...»

هلن پیر

«به گاهِ روزِ سپری شده و کفش از پا درآمده
اینک سایه، اینک ستاره و اینک شب
اینک قلب موجودات پیر که از تپش بازایستاده است...»
پل کلودل
اشک بر گونه پیر

پایان بعدازظهر. چه زود! دخترها همه رفته‌اند. کامی آنجاست، جلو چهارپایه نشسته. بی حرکت، نگاهش را به مجسمه نیم تنه روبرو دوخته است. دختر جوان به زن پیر می‌نگرد. هر دو به غایت نفوذناپذیرند. کامی، طوری که انگار خواسته باشد مراسمی آیینی را بجا آورد، کثاره گرفته است. چشمهایش، دو شکاف سیاه، رخنه‌ای است در سپیدی صورت. کامی گونه‌های کهربایی و رنگ آفتابی رخسارش را از دست داده است. با رنگی پریده‌تر، گونه‌های نسبتاً گودافتاده، موهای پوشیده از غبار نرم گچ، لباس کار سفید، کم و بیش همانند پیرزنی است که روبرویش نشسته. پیرزن به او لبخند می‌زند. درخشش شاد چشمهایش حکایت از عطوفت دارد.

آفتاب بعدازظهر فرامی‌رسد تا در پیش پای پیکر تراش به خواب رود. در کنارش، تندیسهایی پوشیده با پارچه مرطوب، در اتاق پراکنده است. دخترها همه رفته بودند... با خنده، با روبانهایی از نو بسته، با دستهای بی آرام او را ترک کرده بودند. دوستانش، که بیشترشان انگلیسی بودند، خود را برای شرکت در شب‌نشینی بزرگی آماده می‌کردند که از سوی خانم آدام برگزار می‌شد. اما کامی با وجود اصرار فراوان دوستانش حاضر نشد نیم تنه‌ها را رها کند و هلن پیر را که به گمانش روی چهارپایه از خود بیتابی نشان می‌دهد، در انتظار بگذارد.

هنوز کارش را به دلخواه به پایان نرسانده است. با این همه، مهمانی برای بزرگداشت نمایشگاهی است که در ماه مه ۱۸۸۲ برپا خواهد شد. بی‌گمان نقاشان و پیکرتراشان و مردان سرشناسی به این مهمانی خواهند آمد. نلی، جین و ویرجینیا به او توصیه کردند که خودی نشان دهد. جین پیش از آن که در آبشاری از خنده‌های شاد که خاص اوست ناپدید شود، دوباره به کارگاه برگشت تا بلکه دست آخر بتواند او را به آمدن وادارد:

— خوش خیال نباش، کامی. همه‌اش که نمی‌شود مجسمه ساخت. اگر دیگران چیزی درباره‌ی تو نشنوند، اگر تو را نبینند، مجسمه‌ها متروک می‌ماند. می‌دانی، بیشترشان اعتنایی به مجسمه‌های نیم‌تنه‌ای که می‌سازی ندارند. شاید ترجیح بدهند که با زیبایی خود مجسمه‌ساز آشنا بشوند. مطمئنم که این بیشتر به نفعت خواهد بود. تو خیلی خوشگلی، *really fascinating*

کامی شانه بالا انداخته بود. پیشاپیش، آن شب را با گفت‌وگوهای بیهوده، جوانان بلندقد کوتاه‌فکر و نگاه مردها مجسم می‌کرد. از این گذشته، لباسی مناسب مجلس نداشت. یک بار همراهشان رفته بود. دوستانش آبی، صورتی، سبز، تابناک، سرخاب و سفیداب کرده و خندان بودند و با آوای نرم و عاشقانه حرف می‌زدند. یک آتشبازی واقعی! کامی بیش از اندازه باریک‌اندام، با آن پیراهن سیاه یک‌دست یخه سفیدش در کنار آنها به لله گیس سفیدی می‌مانست که همراهشان آمده باشد. سرافکنده شده بود. تنها گیسوان وحشی‌اش او را از دیگران متمایز می‌کرد. مردها چشم به این دختر نوجوانی دوخته بودند که بی‌شباهت به بیوه‌زنها یا زنهای مسنی که همراه دخترها به مهمانی می‌روند نبود، به این چهره بسیار جوان محصور در طره‌های زبر و سیاه. کامی با یکی دوتاشان سر صحبت را درباره‌ی پیکرتراشی باز کرد. دیگر هنرمندان در آن شب، آشکارا رقص را ترجیح می‌دادند. کامی در دل شب از مجلس گریخت. شبح تاریک. دویدن شبانه هنرمندی که با انزو اطلبی، تندیس رؤیاهایی را که در جامعه خریداری نداشت در قلب خویش می‌برد.

روشنایی همچنان زیباست. در بیرون، بهار است. دختری هفده یا تقریباً

هجده ساله. و کارگاه به این زودی خالی شده است. کامی به دوروبر خود نگاه می‌کند: پیکره‌هایی پوشیده با پارچهٔ مرطوب... به یاد پيله‌های کرم ابریشم می‌افتد، در کتاب نفیسی که عمویش به مناسبت دهمین سال تولّدش به او هدیه داده بود. پروانه‌هایی رنگارنگ که تا لحظهٔ زاده شدن، رؤیاهای رنگین خود را پنهان می‌کردند. توده‌های سفید و انبوه، درهم‌ریخته، همه مانند هم... در نظر کامی، تندیسها به عروسک‌هایی قنداق‌شده می‌مانند. سرنوشت گوناگون انسانها او را لحظه‌ای در اندیشه فرومی‌برد... در تمام سطح دیوار، هلن پیر به او لبخند می‌زند یا با مهربانی سرزنشش می‌کند. کامی هفته‌هاست که می‌کوشد تا نگاه این خدمتکار پیر آرزاسی را، که چند ماهی است در کارهای خانه به مادرش یاری می‌دهد، ضبط کند. دهها و دهها طرح کشیده است. پیرزن خنده‌رو گاه پذیرفته است که چند لحظه‌ای بی حرکت بماند.

— در یک همچو ساعتی، به چه کارهایی وادارم می‌کنید! آخر من کار دارم! پرتو خورشید بر آینه افتاده است. دختری تقریباً هجده ساله. تا چند هفته دیگر نخستین نمایشگاه ماه مه افتتاح می‌شود، کامی در آن شرکت خواهد کرد. نگاه غیرعادی این پیرزن لجباز را چطور ضبط کند؟ ناگهان می‌بیندش، جارو به دست، در همان پرتو خورشید، چند روز پیش بود. با پیشانی پرچروک و چانه کمی تیزش. کامی گهگاه با مهربانی سر به سرش می‌گذارد...

— تو شبیه ملوزین من هستی

— ملوزین دیگر کیست؟

— یک دوست قدیمی که توی ویل نوو از جنگل نگهبانی می‌کرد. اما دست‌کم این حسن را داشت که اصلاً از جایش جنب نمی‌خورد. گویا به اندازه‌ای غیرقابل تحمل بوده که پروردگار به سنگ تبدیلش کرده.

هلن مهربان شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و همچنانکه زیر لب اندرزهای قدیمی و ضرب‌المثلها یا پاره‌ای از یک سرود مذهبی را زمزمه می‌کند، به جارو کشی ادامه می‌دهد.

ناگهان صدای گریه‌ای به گوش هردو رسیده بود. مادر و خواهرش در خانه نبودند. پل احتمالاً سرگرم درس و مشق بود. چهره‌ای منقلب داشت. کابوسها و دلواپسیها از نو به سراغش آمده بودند. چرا مادرش او را با خود برده بود تا شاهد

آن احتضار وحشتناک باشد؟ از آن روز، پل عوض شده بود. دیگر تقریباً هیچ وقت نمی‌خندید. کامی از دست مادرش خشمگین بود. بی‌شک مادر پیشاپیش تسلیم شده بود. این را هم از جمله وظایف روزانه‌اش می‌شمرد، چشم‌بسته تن به این کار داده بود. اما مرگ داریم تا مرگ، این مردن، جان‌کدنی‌گند، هول‌انگیز و نفرت‌آور بود. روز پنجم دسامبر ۱۸۸۱ پدر بزرگشان دکتر آتاناز تئودور سروو پس از هفته‌ها رنج کشیدن، در حال نزع بود. سرطان معده. مادر نفهمیده بود که این حادثه می‌تواند چه جراحتهی در روح یک پسر جوان برجا گذارد. از آن پس، پل به اضطرابی دچار شد که به وحشتش می‌انداخت، توان مقابله با آن را در خود نمی‌یافت. کامی می‌دید که با گذشت هر ماه، بیش از پیش در خاطره سمج این احتضار فرومی‌رود. سرگیجه در خلاء. هیچی. نیستی. پوچی. مرگ.

کامی این را می‌شناخت. بولت پیر، یک شب، اریب وسط راه خوابیده بود. با دهان بی‌دندان کاملاً گشوده، گویی می‌خواست برای آخرین بار ماه را با زیانش بلیسد. پیرزن، شل و ول، در لباس بسیار گشادش، برای آخرین بار در غلتیده بود. کامی نترسیده بود، فقط خواسته بود طرحی از او بکشد، سکوت دو چشمش را نشان دهد، سکون اندام پیچ و تاب‌خورده‌اش را که به پهلوی افتاده بود و به یک طرح کهنه می‌مانست. در روشنایی سپید شبی که آغاز می‌شد، منظری بیش و کم افسانه‌ای بود...

اما تجربه پل چیز دیگری بود. مرگی فجیع که همه را در انتظاری پایان‌ناپذیر نگاه داشته بود. روزهای پیایی، شبهای پیایی، تپشهای فزونی‌یافته دل، نفس‌نفس‌زدنها، ناله‌ها، مدفوع... پیرمرد ترکیده بود، پس از آن که ساعتهای متمادی او را با شکم باد کرده، همچون غریقی که از روزها پیش فراموش شده باشد، دیده بودند، مانند ظرفی از مدفوع خالی شده بود. در زیر ملافه چرکین، حجمی بسیار بزرگ، مانند زنی آبستن، با چهره‌ای به‌رنگ موم، زردگون و چشمانی تبار. آتاناز تئودور که خود پزشک بود، نحوه پیشرفت بیماری را برای کودک شرح داده بود، گویی می‌خواست او را خاطر جمع کند. دستهای ناگاه به جنبش درمی‌آمد و پل تارهای عنکبوتی را به یاد می‌آورد که هنگام پا نهادن به مکانهای متروک می‌افتاد رویش. پس در آنجا هم انبار هست؟ کاهدانی هست؟

پدر بزرگ عزیز او به سوی کدام مقصد می‌رفت؟ پدر بزرگی که زبان باد و آسمان و زبان کهنه خاک را به او آموخته بود. پل دلش می‌خواست که در پی او برود. پیرمرد پیشانیش را با یک دست می‌گرفت، گویی چیز بااهمیتی را فراموش کرده بود. پدر بزرگ! پدر بزرگ! پی چیزی می‌گردد؟

دست فرومی‌لغزید و پل دو چشم خیره شده به دور، سفید و از وحشت جابه‌جاشده را در برابر خود می‌یافت.

همه اینها را یک روز پل برای خواهرش حکایت کرده بود، با حق‌حق شدید، جمله‌های بریده‌بریده، توصیفاتی که گاه تکرار کرده و گاه از یادشان برده بود. و ناگهان، آخرین استفراغ بزرگ زندگی که به کودک هم پشنگ زده بود. مادر با سماجت به پدر خود چسبیده بود و کودک، در پشت سر او، فراموش شده بود؛ کودکی که همه چیز را با وضوحی بیش از حد می‌بیند، کودکی که هرگز هیچ چیز را از یاد نخواهد برد. هرگز...

— پدر بزرگ چی دیده بود؟ بگو کام، چی دیده بود؟

کامی به هلن پیر که دلسوزانه به طرف پل خم شده بود، می‌نگریست. نگاهش درست همان بود که هفته‌ها کوشیده بود تا آن را در تندیس مجسم کند. نگاهی که گونه‌های پیر و ورغلبیده او را گلگون می‌کرد...

— مسیو پل، بیخود نترسید، پدر بزرگتان طول پرشی را که برای رسیدن به آن دنیا لازم بود، اندازه می‌گرفت. دیده بود که آن طرف چه چشم‌انداز قشنگی دارد، چه مهمان‌نوازند! دوستانش منتظرش بودند... نمی‌خواست این قدم بزرگی که برمی‌دارد بی نتیجه باشد.

طرح لبخندی بر لبان پل نقش بست.

— خوب، حالا دیگر بخوابید. شما زیادی کار می‌کنید. جالب است که پدرتان می‌خواهد دوکلاس یکی کنید! این کارها اصلاً عاقلانه نیست. بیاید کمی از این شیرینی که خودم با گیلان پخته‌ام بخورید.

انگشت‌هایشان را در خمیری که هنوز گرم بود، فرو کردند. پل چرت می‌زد...

«برای هر چیز هنگامی هست

و در زیر آسمان، برای هر کار، وقتی

وقتی برای آفریدن

و وقتی برای مردن.^۱

کامی خدمتکار پیر را در حال نوازش موهای این شاگرد مدرسه نگاه می‌کرد.
— ببین هلن خوب من، بهم می‌گویی این که خواندی از کجاست؟
— از کتاب مقدس کهنه‌ام... به‌تان امانتش می‌دهم.

کامی به مجسمه نیم‌تنه نگاه می‌کند. کارگاه تاریک شده است، دیگر نمی‌تواند کار کند. روشنایی محو غروب، همه خطوط پیرامونی را درهم می‌آمیزد، در شکل دادن به پیکره باعث خطا می‌شود، خطایی که تغییرات ناهنجاری را در مجسمه پدید آورد. و حالا کامی، در مه، تصویر خود را در آینه منعکس می‌بیند. تنها، و به‌نحو عجیبی چندپاره...

— کارگاه، مدلها، لوازم کار... تو هیچ‌وقت موفق نمی‌شوی.
غرو لند مادرش را می‌شنود.

— چه خرجهای بیخودی! پدرت هزینه زندگیمان را تأمین می‌کند، اما تو اگر از این کار دست می‌کشیدی، می‌توانستیم خیلی بهتر زندگی کنیم. حتی نتوانسته‌ام یک پیرهن بهاره برای لوئیز بخرم.

کامی می‌خواهد در یک کارگاه واقعی کار کند. در اینجا کاری از پیش نخواهد برد. آلفرد بوشه مرتب به دیدنش می‌آید و راهنماییش می‌کند اما خدایا! چه قدر آرزومند است که به یک کارگاه واقعی راه یابد. به تنهایی نمی‌تواند. او را به جای یک مدل یا به گفته هلن پیر، یک «زن بدکاره» خواهند گرفت.

— مواظب باشید، مادموازل کامی، یخه‌تان را خوب ببندید. خیلی زود آدم را با بعضیها عوضی می‌گیرند. توی این دنیا وجدان به خودی خود کافی نیست.

به خیالش کامی وقت زیادی دارد که با این حرفها تلف کند! باز هم امروز یکی از مدلها از پیششان رفت. کامی از هفته‌ها پیش سرگرم ساختن نیم‌تنه او بود. باید کار را از سر بگیرد. جین به او توصیه کرده است که با مدل دیگری به کارش ادامه دهد. کامی هنوز هم از این پیشنهاد دوست خود عصبانی است. او اهل سازش نیست. اگر بنا باشد تا مدلها رو ترش کردند دستمزدشان را بالا ببرد، هرگز نخواهد توانست اجاره کارگاه را پردازد. گرچه پیدا است که دوستانش خیلی بیش از او پول

۱. کتاب جامعه، باب سیّم ص ۹۸۸.

دارند. از طرفی اگر بخواهد همان پیکره را با به کار گرفتن مدلی دیگر ادامه دهد، دیگر هنرمند نیست، موجود بی مایه‌ای است، مقلدی منفور، رذل، متقلب...
— بس کن کامی، بس کن! آن مدل مال تو بود؟ اگر باز هم بخواهی یک بار دیگر همه چیز را از سر بگیری... اما هیچ وقت در این کار موفق نمی شوی. ببین، هر کدام از ما از همین حالا برای نمایشگاه سه تا مجسمه تمام شده داریم و آنوقت تو، تو فقط همین نیم تنه هلن پیر را داری که با سماجت می خواهی بسازی. تنها مدلی که بهات وفادار مانده!

همگی به خنده می افتند. بدجنس نیستند. کامی احساس می کند که قادر نیست بازوی یک مدل تازه را به بالاتنه مدل پیشین پیوند بزند.
چه قدر احساس خستگی می کند، انگار خودش هم دارد تبدیل به غبار می شود. اگر نیم تنه هلن پیر نبود، تنها راهی که برایش می ماند این بود که سراپای خود را گل بگیرد و چند هفته بعد در نمایشگاه به تماشا بگذارد. لبخند می زند و کمی از گل خاکی رنگ به چهره اش می مالد، خود را با تکه ای پارچه می پوشاند: «نیم تنه یک هنرمند بی مدل.»

جین، نلی و ویرجینیا همان وقت سوار اتومبیل می شوند تا به خانه خانم آدام بروند. شاید در آنجا کاریه- بلوز^۱ را هم ببینند. اگر آلفرد بوشه در آنجا باشد آنها را معرفی خواهد کرد. آلفرد بوشه! دختر جیغی می کشد. یادش رفته بود. آلفرد بوشه قول داده است که او را به آقای پل دوبوآ، مدیر مدرسه ملی هنرهای زیبا، معرفی کند. دوبوآ با پذیرش او موافقت کرده است.

کامی خیلی زود خلق خوشش را باز می یابد. پیشانی نمناک هلن پیرش را می بوسد. فردا از صبح سحر کارش را شروع می کند. پیکره را با پارچه مرطوب می پوشاند. دلش می خواهد که دوست دیرینش در نمایشگاه بدرخشد. کامی گرد موهایش را پاک می کند. از دست دادن این شب نشینی مهم نیست. حق به حق دار خواهد رسید. نیم تنه او از تمام مجسمه ها زنده تر خواهد بود.

«هلن عزیزم، خدا حافظ تا فردا. صبح زود پاشو، من پیش از طلوع خورشید اینجا خواهم بود.»

۱. پیکرتراش فرانسوی (۱۸۸۷-۱۸۲۴) - م.

نامه‌ای از تیمارستان

«من در این روزهای عید، پیوسته به مادر عزیزمان فکر می‌کنم. از آن روزی که این تصمیم شوم را گرفتید که مرا به تیمارستان بفرستید، دیگر ندیدمش. به پرتره زیبایی فکر می‌کنم که از او در سایه سار باغچه قشنگمان ساخته بودم، با چشمان درشتی که در آن اندوهی مکتوم را می‌شد دید، روح تسلیمی که بر چهره‌اش چیره شده بود، دستهای بی‌اندازه فداکارش که روی زانوهایش چلیپا شده بود: همه چیز از فروتنی و حس وظیفه‌شناسی مفرطش حکایت می‌کرد. مادر بیچاره ما درست همین بود. من دیگر هیچ‌وقت آن پرتره را ندیدم (خودش را هم همچنین). اگر یک وقت چیزی درباره آن شنیدی برام بگو.

گمان نمی‌کنم آن شخص نفرت‌انگیز، که اغلب با تو درباره‌اش حرف می‌زنم، جرئت کند که این را هم مثل دیگر آثار من به خود نسبت دهد، این دیگر خیلی رو می‌خواهد، پرتره مادر من.»

«ما هیچ نیستیم جز زنانی به دمی شوربخت، نزار و
شکننده.

اما امروز در میان چیزهای ابدی به مهمانی خوانده
شده ایم...

چه بسا زنهایی که پیش از ما
در همین جا همین سرود را خوانده اند!»

پل کلودل، ترانه‌ای با سه آوا

ویکتوار، خدمتکار پیر، هلن پیر. مادر کامی. و اکنون خود او.

چهار زن پیر. روحشان قرین آرامش باد!

آیا او مرده است؟ کامی هیچ وقت این را به درستی ندانست. دیگر هرگز
مادرش را ندیده بود. گاهی بسته‌ای یا نامه‌ای به دستش می‌رسید.

هنگامی که کامی از سر اتفاق دست پیش برده بود تا تکه کاغذهایی را که
آنها، بچه‌ها، پراکنده بودند جمع کند، دستخط را یافته بود.

او هیچ چیز را از دست رفته نمی‌دانست، مگر دختر بزرگش را، کامی، بچه
بدش... کاش می‌توانستند باهم درد دل کنند. چهارتایی در کنار آتش، بی حضور
مردها حرف دلشان را بزنند. این چهار زن، کز کرده و جمع شده در خود، با هم
عجین شده‌اند، یکی شده‌اند.

مادر پیر روستائیش؟ او را به یاد می‌آورد که لقمه جلو گریه می‌اندازد، آتش را
زیر و رو می‌کند.

کامی رو به بخاری خم شده، مانند او. حرکات دستهای فرسوده‌شان. تنها
زبانی که، شاید، مردهایشان برایشان باقی گذاشته بودند، حرکاتی یکسان و
همبافت...

زن ساده، خم شده بر کاغذ. مادرش خوب می‌نوشت. چه کسی برایش مجال

خیالبافی باقی گذاشته بود؟ قلم محکمش بر دفترهای کهنه می‌دوید: حساب خرج خانه، نامه‌هایی به خانواده، یادداشتهای مربوط به ازدواج، تولد، مرگ، نامه‌های تسلیت.

هر چهار تا دور هم جمع شده‌اند. کامی گفت و گویشان را مجسم می‌کند. کلماتی که مردها دیگر هیچ وقت آنها را نخواهند شنید. یک بار مادرشان را خندان و شاد و زیبا دیده بود. تنها یک بار. ملافه‌ها را به کمک ویکتوآر تا می‌زد.

بعد همه چیز از نو فرو بسته شد، همچون آب، سالها پیش، بر روی دائیش پل. کامی تنها یک بار او را فریادکنان صدا زد: مامان!... کامی و کودکش در آن اتاق دور افتاده: مامان!... فریادش طنین افکند. مادرش هرگز آن را نشنید. اگر این چهار زن توانسته بودند حرفهایشان را به زبان آورند، دلهاشان چه رازی را فاش می‌کرد؟

به خاطر چه کسی همگی چنین تاوان سنگینی را می‌پرداختند؟ «هلن، چرا وقتی که شب می‌شود، خاموش گریه می‌کنی؟ ویکتوآر مهربانم، گاهی مشتت را در دهان فرو می‌کنی، انگار می‌خواهی جلو فریادت را بگیری. بعد، شکستن گردوها را از سر می‌گیری. اما دستهایت را می‌بینم که هنوز می‌لرزد...»

چشمهای اندوهگین مادر در کنار اقایای بزرگ پرگل. مامان، سرت را روی زانوم بگذار و برام تعریف کن. فرصت داریم.

جا کوپو کوثرچا

«گمان می‌کنم که این مرد پندار پیکر تراشی و معماری را

به راستی در وجود خویش تجسم می‌بخشد.»

شعر «برنی» دربارهٔ میکلا آرتز

— شما پیش آقای رودن تعلیم گرفته‌اید؟

کامی چشمهای درشت کاونده‌اش را به آلفرد بوشه دوخت. این آقای رودن

کیست که آقای پل دوبوآ درباره‌اش حرف می‌زند؟

دفتر کار مدیر مدرسهٔ ملی هنرهای زیبا امروز صبح بیش از حد معمول دم دارد. کامی خیس عرق است. پیراهن زیرش، یخه و مچهای آستینش تقریباً به پوستش چسبیده است. لباسش به تنش سنگینی می‌کند. جرئت نکرده است تا از مادرش لباس نو بخواهد. تنها جامهٔ نسبتاً مناسبی که دارد، پوشیده است، پیراهنی از پارچهٔ زیر راه‌راه که با آن نیم‌تنه و دامنی که مانند لباسهای رسمی است، به او اندکی حالت مردانه می‌بخشد. موهای جمع شده در پشت سرش چیزی نمانده که از هم باز شود. هیچ وقت نمی‌تواند کاری کند که این موها بیش از نیم ساعت سر جایش بماند و باز نشود. اگرچه مادرش دهها بار تکرار کرده است که باید فرق را از وسط سر باز کرد، موها را به عقب کشید، بعد خیسشان کرد، فایده‌ای ندارد! کامی موهای صاف به دو سوی پیشانی کشیده مادرش را دوست ندارد. تازه، موهایش هرچه خیس تر می‌شود، وحشی تر می‌شود.

«آقای رودن؟» کامی عرق شرمساری می‌شود. آلفرد بوشه لبخند می‌زند.

او هم به محض دیدن «داود و جالوت» در «واسی» به این فکر افتاده بود.

— باید شما را با او آشنا کنم. خودش هم تعجب خواهد کرد. نظرتان چیست

دوست عزیز؟ قرار است همین روزها ماتیاس مورهارت را ببینم. ترتیبش را خواهم داد.

— شما استعداد دارید. بی‌برو برگرد. اما خیلیها در ابتدای کار فکرهای تازه دارند. مهم، داشتن پشتکار است. اما این که شما را در اینجا بپذیریم، راهی به‌نظر نمی‌رسد. مایل نیستم که در کارگاه‌هایم انقلاب به‌پا کنم. نه، توی همان کارگاه خودتان که مخصوص دخترهای جوان است به کار ادامه بدهید.

کامی دلش می‌خواهد کشیده‌ای به گوش او بزند. آلفرد بوشه احساس کرده است که دخترک نزدیک است از جا بجهد.

— ناراحت نشوید کامی. آقای رودن هیچ وقت در مدرسه هنرهای زیبا درس نخوانده. البته این تنها راه موفقیت نیست. درست است آقای مدیر عزیز؟ خوب دیگر، برویم. فردا حتماً همدیگر را با کاریه-بلوز در خانه دالو می‌بینیم؟

کامی به‌سوی پیکره «داود و جالوت» می‌رود تا آن را بردارد.

— نه دخترجان، بگذارید باشد، چند وقت دیگر اینجا پیش من بماند. به‌نظر من کار زیبایی است، می‌خواهم آن را به آشنایانم نشان بدهم.

کامی می‌ترسد. دلش نمی‌خواهد این دو همنشین خود را آنجا رها کند. تازه، از این آقا هم خوشش نمی‌آید. اما چه کند؟

حالا هر دو در راهرو دراز مدرسه هستند. کامی سر و صدای این خانه بزرگ را می‌شنود، قهقهه‌های خنده را و ضربه‌هایی که بر سنگ می‌خورد و پیدا است که کار پرداخت‌دهندگان خام‌دست است. از دور می‌تواند تشخیص بدهد: دستی که مردّد است، مچی که تواناست، سنگی که ترق ترق می‌کند، سنگی که می‌پرد، سنگی که پایداری و سرسختی می‌کند.

— شما نمی‌دانید آقای آگوست رودن کیست، نه؟

ناگهان صدای آلفرد بوشه بیدارش می‌کند. کامی سرش را به‌نشانه نفی تکان می‌دهد.

از او هم بدش می‌آید، هیچ نیازی ندارد که بداند این آدم کیست. برای چه به‌خودش اجازه می‌دهد که به‌شیوه او پیکرتراشی کند؟ کامی پیش از او شروع کرده است، شک ندارد. از همان شش‌سالگی به گل شکل می‌داد.

— چه‌جوری برایتان توصیفش کنم؟ چهل و دو سال دارد، زندگی خیلی

سختی داشته.

کامی خنده‌اش می‌گیرد. یک پیرمرد! واضح است که حتی اگر در همان هجده سالگی هم شروع به این کار کرده باشد، پیشینه‌اش در پیکرتراشی خیلی بیشتر از اوست. هجده سالگی! کامی هنوز به این سن نرسیده است. باید تا پایان سال صبر کند!

— این روزها اسمش در جمع آدمهای صاحب‌نظر بر سر زبانهاست. خانم ادموند آدام... راستی چرا هیچ‌وقت به‌خانه او نمی‌آیید؟ جین و ویرجینیا و شاگردهای دیگر را آنجا دیده‌ام. بد نیست شما هم بیایید. خانه خانم آدام پاتوق نویسندگانه‌های باب روز است. از سه سال پیش مجلهٔ لانوول رؤو را منتشر می‌کند. همین خانم، تو یکی از مهمانیهای شبانه، رودن را به‌گامبتا^۱ معرفی کرد. و آقای آنتونن پروست، می‌شناسیدش که، وزیر هنرهای زیبا، توصیه کرده تا ساختن مجسمهٔ بزرگی که بر سر در عظیم موزهٔ هنرهای تزئینی نصب خواهد شد، به‌رودن واگذار شود.

کامی، ساکت، به‌راهنماییهای استاد پیرش گوش می‌دهد.

— خلیها از این رودن شوربخت دفاع می‌کنند. خیلی بهش حمله شده. اولین پیکرهٔ بزرگش، عصر مفرغ، بحثهای زیادی برانگیخته. بسیاری از داوران گمان می‌کنند که قالب‌گیری کرده. بیچاره! بیشتر از یک سال و نیم برایش زحمت کشیده، پس‌انداز ناچیزش را صرف این کار کرده است. چه بدگمانی و حشتناکی! از ناراحتی گریه می‌کرد!

کامی مهربانانه به این پیکرتراش پیر فکر می‌کند که چنین غیرعادلانه مورد حمله قرار گرفته است. بدترین اهانتها. پیکرتراشی که مستقیم از روی مدلی که در پیش چشمش است الگو برمی‌دارد.

— حتماً کارش خیلی عالی بوده که باعث شده مردم و داوران خیال کنند که مستقیم از روی مدل الگو برداشته.

— اثر فوق‌العاده‌ای است. باید آن را نشان‌تان بدهم. یادم می‌آید، سی و هفت سال داشت، اغلب پیش من می‌آمد، به کلی نومید بود. می‌گفت: «جانم به لب

۱. سیاستمدار مشهور فرانسوی (۱۸۳۸-۱۸۸۲) - م.

رسیده. خسته شده‌ام. پول ندارم.» من خیلی ازش دفاع کردم، برای این‌که دیده بودم سنگ را مستقیم و بی‌مدل می‌تراشید، با شکل‌هایی که از نظر درستی و دقت خیره‌کننده بود. من و پل دوبوآ و کاریه بلوز یک گروه تشکیل دادیم و از وزیر مشاور در هنرهای زیبا دعوت کردیم که بیاید و صداقت و حسن‌نیت این مرد کوچک موحنایی را که پیکرسازیش خداگونه بود، تأیید کند.

کامی حالا یکی از این کوتوله‌های قصه‌ها را در پیش خود مجسم می‌کند. با چهره‌ای غم‌انگیز، شاید هم مانند خود او کمی لنگان. سرانجام او به نظرش دوست‌داشتنی می‌آید، حتی اگر اندکی ساده‌لوح باشد...

— این جار و جنجال او را کاملاً به‌همه شناساند. اخیراً در نمایشگاه، پیکره فوق‌العاده‌ای را از یحیی تعمیددهنده در حال موعظه به‌تماشا گذاشته و «عصر مفرغ» هم از برنز ریخته شده، درست دو سال پیش. حالا منتظریم که این در عظیم را بسازد...

در حاشیه سن خاموش راه می‌روند. کامی در اندیشه پیکرتراشی است که بعضی‌ها جرئت می‌ورزند با او مقایسه‌اش کنند. اما کامی برای دست به کار شدن سی و هفت سال صبر نخواهد کرد، می‌خواهد زود پیش برود.

— راستی کامی، می‌خواستم به‌تان بگویم. قرار است که من به ایتالیا بروم. با این جایزه رم که نصیبم شده حتماً باید به آنجا بروم. برای من، این یک فرصت نامنتظری است که بتوانم با آرامش کار کنم، تحقیق کنم. از این گذشته، ایتالیا سرزمین میکل آنژ است. به‌آسانی می‌توانم به فلورانس بروم. این آقای رودن شما کمی شبیه میکل آنژ است. ضمناً...

کامی درست گوش نمی‌دهد. از شدت اندوه از پا درافتاده است. نه تنها وارد مدرسه هنرهای زیبا نمی‌شود، بلکه دوست پیرش - بیچاره فقط سی و دو سال دارد - می‌خواهد ترکش کند. دلسرد شده است. به حرف‌های آلفرد بوشه توجهی ندارد. — می‌خواهم از او خواهش کنم تا دنباله درس‌هایم را بگیرد. حواستان به من هست، کامی؟

— ببخشید.

— می‌گفتم که مخصوصاً در نظر دارم از رودن بخواهم که به‌جای من تعلیم شما را به‌عهده بگیرد. به‌عقیده من او تنها کسی است که نبوغ دارد، حتی اگر در

برخورد اول جلب نظر نکند. در میان ما یکی از بزرگترین افراد به شمار می آید. هنوز خوب شناخته نشده. بهش اطمینان کامل دارم.

کامی دماغ است. اگر شیوهٔ رودن در پیکرسازی مثل خود اوست، چه فایده؟ دختر جوان لب برمی چیند. و حالا موهای درپشت سر جمع شده اش باز می شود. — کامی! آهای، کامی! آخر چه تان شده؟ من نمی توانم پا به پای شما بیایم. اگر این طوری ادامه بدهید خیلی زودتر از من به کارگاه می رسید...

کامی عذر می خواهد، قدم آهسته می کند.

دخترها جیغ کشیدند: ^۱ Mister Alfred Boucher, come in!

دورش را می گیرند، سربه سرش می گذارند: ^۲ You are too tout rouge.

پیدا است که دویده اید کامی. ^۳ What a face! Boooh!

— آقای آلفرد بوشه خیال دارد ما را ترک کند.

What? —

کامی با بدجنسی و بی هیچ ملاحظه ای خبر را داد.

— نه، ترکتان نمی کنم! به زودی به ایتالیا می روم. از آگوست رودن خواهش

کرده ام که جانشین من بشود، او هم قبول کرده.

دخترها دست می زنند.

^۴ "It's a pleasure!"

^۵ "Il est delicious, very charming!"

رودن شبیه وولکن^۶ است.

^۷ "You know Vulcain"

کامی به میکِل آنژ فکر می کند. آلفرد بوشه با چه جرئتی این کوتولهٔ بدقواره را به میکِل آنژ مانند می کرد؟ میکِل آنژ، آن نابغهٔ فلورانس. البته راست است که او هم چندان خوش سیما نبوده. حتی گفته اند که ناخوش احوال بوده. گذشته از این، مشقِ پیتر و توریجانوی جوان بر زشتی اش افزوده بود. با بینی شکسته در هفده

۱. آقای آلفرد بوشه، بفرمایید. ۲. شما سرخ سرخ شده اید. ۳. چه قیافه ای!

۴. مایهٔ خوشوقتی است! ۵. او دوست داشتنی است، خیلی جذاب است!

۶. در رم باستان، خدای آتش و کار با فلزات. پسر ژوپیتر و همسر ونوس... م.

۷. وولکن را می شناسید؟

سالگی، خوار و سرافکنده در باغهای «لورنزوی محتشم»^۱ نیاستی چندان هم به نظر خوشایند بوده باشد. کم و بیش بی‌قواره. اما او کجا و این مرد گمنام کجا؟ اگوست رودن در برابر خدای پیکرتراشی. نه، نه، نه!

— چه اخلاقی، مادموازل کلودل!

آلفرد بوشه می‌کوشد تا آرامش کند.

— کامی، اخم نکنید! به‌فکرتان خواهم بود. خبرها را براتان می‌فرستم، با کارتهایی از میکِل آنژتان. به هر حال من به‌تان اطمینان دارم. شما استعداد دارید، با تندخویی خرابش نکنید. مثل آدمهای عشرت‌طلب رفتار نکنید، بلکه یک هنرمند واقعی باشید. زمان بسیار، بردباری بسیار و فروتنی بسیار لازم است تا انسان بتواند کمی به آنچه به‌طور مبهم در ذهن خود مجسم می‌کند نزدیک بشود. زیبایی هم مثل مرگ به‌شناخت عمیق نیاز دارد. پیش از رفتن، برای خداحافظی می‌آیم پیش‌تان دخترخانمها.

— آقای بوشه، آقای بوشه، کامی! sorry یادمان رفته بود... اسم کامی توی روزنامه آمده!

همگی پیش دویده‌اند. برخی برای نشان دادن مقاله، دیگران برای خواندنش.

— خیلی خوب، خیلی خوب، بگذارید کمی هوا بپاید!

سرهایشان به‌هم کوفته می‌شود، برای این که همگی می‌خواهند در همان لحظه مقاله را بخوانند. غش غش خنده!

«نمایشگاه ماه مه ۱۸۸۲. نیم‌تنه‌ای از پیرزن. نیم‌تنه گچی اثر مادموازل کامی کلودل؛ اثری با اهمیت و فکورانه.»

نخستین بار است که نامی از کامی در روزنامه ذکر می‌شود. و او، سی و هفت سال ندارد!

آلفرد بوشه نگاهش می‌کند. نخواستہ بود به‌او بگوید که نیم‌تنه هلن پیر تا چه‌اندازه نوید پیدایش یک پیکرتراش بزرگ را می‌دهد. مبادا دخترک به همین زودی به خود غره شود. کامی برای نیم‌تنه ساعتها وقت صرف کرده بود، طرحها ریخته و مجسمه‌های گچی متعدّد ساخته بود، و حالا به پیروزی دست یافته بود.

۱. از افراد خانواده مشهور مدیسی که نقش مهمی در تاریخ فلورانس ایفا کردند. م.

آلفرد بوشه همه‌شان را دوست داشت: جین، ویرجینیا، نلی... اما کامی، او یکی از بزرگ‌ترین هنرمندان زمان خواهد شد. مگر این که... گاهی نگران می‌شد، نگران چشمان آبی‌رنگش که به سیاهی می‌زد، از این که درآمیختن با اجتماع برایش ناممکن بود. نگران از خانوادهٔ سختگیری که در کنارش بود و روحیاتش را درک نمی‌کرد. نگران از پدری که همواره غایب بود. نگران از این برادر کوچک‌تر که مجذوب کامی بود و همه جا همراهیش می‌کرد. چه آینده‌ای در انتظارش بود؟ و دوستش آگوست، با آن حجب و حیا، چطور می‌توانست چنین دختر تندخو و خودسری را تحمل کند؟

"Mister Boucher, would you like a cup of coffee?"^۱

— با کمال میل.

این دخترها را دوست داشت، قدر این کارگاه را که شادی زنانه در آن موج می‌زد می‌دانست. اما حالا پیش خود اعتراف می‌کرد که بیش از هرچیز اصرار دارد که خود را در کنار کامی بیابد. پست و بلندهای ستایش‌انگیز تندیسهایش، طرح‌های استوارش، بدعتی که در ساختن یک دست یا یک پا به کار می‌بست... مگر نه اینکه کامی، بی‌آن که خود بداند، چیزها به او آموخته بود؟ و حالا که راهی سفر بود، برای چه به عشق نامحسوسی که به این دختر داشت، اعتراف نکند؟ به هیجانی که از دیدن دستهای بزرگ او در حال نوازش، برداشتن و عمل آوردن خاک احساس می‌کرد... و بیش از هرچیز، از دیدن این چهرهٔ زیبا و این چشم‌ها؛ شگفت‌ترین نگاهی که در این دنیا و بر این دنیا وجود دارد. شادمان بود که از او می‌گریزد، دور می‌شود و گرنه امکان داشت که عاشقش شود! کامی زیاده تندخو و زیاده قوی بود، شخصیتی بزرگ داشت. خودش بود و دیگر هیچ. خلاء، نفی خود... تا سرحد مرگ. با وجود این، حالا در روشنائی این بهار رو به پایان، کامی به او لبخند می‌زد. لبخندی خجولانه، مهربان، پنداری می‌خواست بگوید: «ببخشید، خواهش می‌کنم عذرم را بپذیرید.» لبخندی نوازشگر، تحمل‌ناپذیر، شیرین. دلش می‌خواست او را در بازوان خود بفشارد، لب‌های خوارشمارنده‌اش را که همچون میوه‌ای دل‌انگیز، طعمی خوش داشت...

۱. آقای بوشه، یک فنجان قهوه میل دارید؟

— حواستان کجاست آقای بوشه؟

و با صدای دلنشین کمی خفه‌اش می‌پرسد:

— جاکوپو کوئرچا وقتی که با میکِل آنژ آشنا شد، تقریباً نوزده سال داشت، درست است؟

چرا بی‌مقدمه از این داستان حرف می‌زنند؟

— آره، دیوانه‌وار منتظر اظهارنظر استاد پیر بود و او هم بهش آفرین گفت.

کامی دلمشغول برجای می‌ماند. به‌پرگویی دوستانش توجهی ندارد.

کامی، کام! اگر بیشتر معاشرت می‌کردی، با آگوست رودن آشنا می‌شدی. مرد جذابی است اما بی‌اندازه کمروست! کلمات را با اشکال ادا می‌کند.

Yes, but he's got blue eyes. He can't see anything. He's myope. What...
but what marvellous hand &..."^۱

کامی ناگهان فنجان‌ش را روی میز می‌گذارد. لباس کارش را می‌پوشد.

— کمی استراحت کنید، کامی.

— کامی ملقب به جاکوپو کوئرچای فقیر. خواهش می‌کنم بفرمایید، آقای رودن.

آلفرد بوشه به این دختر شوخ، گستاخ و مقاومت‌ناپذیر خیره شده است. باید به دوستش هشدار بدهد. این شاگرد، مانند دیگران نیست. دلش آسان به دست نمی‌آید. تا وقتی اعتمادش جلب نشده مانند یک حیوان وحشی است، اما بعد گنجینه‌ای از بخشندگی و مهربانی است... اگر برایتان ارزش قائل باشد، همه چیزش را می‌بخشد.

— کامی نازنین...

آلفرد بوشه برمی‌خیزد، از دخترها خداحافظی می‌کند. ناگهان به زیرکی برمی‌گردد و در برابر کامی قرار می‌گیرد.

Io so... michelangelo! Sei Jacopo Quereia. ma sei una bella..."^۲

چند قدم به رقص در پیرامون او برمی‌دارد و در میان خنده دخترها بیرون می‌رود. کامی داد می‌زند: خداحافظ، آقای میکِل آنژ!

۱. آره، اما چشمهایش آبی است. درست نمی‌بیند. نزدیک‌بین است. اما چه دستهای شگفت‌آوری...

۲. من میکِل آنژ هستم! تو جاکوپو کوئرچا هستی. البته زیبا هم هستی...

آقای رودن

«ما زیاده به یکدیگر مانده ایم، هیچ چیز تازه ای از ما دو تن پدید نمی آید.

— پس چه کسی نسل را ادامه خواهد داد؟

— کسی خواهد آمد. یک شکارچی زیبا با ریش حنایی. و برای همیشه دخترعمویم، زیبای خفته در جنگلهای فرانسه را، تاجی از برگهای غار را، با کره شگفت انگیز از من خواهد گرفت.»

پل کلودن، گروگان.

تندیس موسی اثر میکل آنژ. ریش تابدار، درهم پیچیده. سر نیرومند، بالاتنه ستبر، تنومند.

کامی به این مرد که در کنار در ایستاده، خیره شده است. نواری را که ویرجینیا به چشمش بسته بود، تازه پایین کشیده است. دخترها قایم باشک بازی می کردند. روز آفتابی، کارگاه روشن، کامی سرحال. دخترها از این که با دست کشیدن به چهره ها و بدنهای بتوانند صاحبش را به حدس بشناسند تفریح می کردند، با غش غش خنده و آواز. کامی را چرخانده بودند، این سو و آن سو به دور خود گردانده بودند. آواز «وقتی که من خوشگلم» را خوانده بودند. کامی ناگهان باز ایستاده بود. آقای رودن آنجا بود. آلفرد بوشه کمی جلوتر از او. آقای رودن آنجاست.

رودن دختر چشم بسته را دید. آن دو چشم تیره رنگ را که کمی بعد از زیر نقاب بیرون آمد، دید. حالا خیره به عظمت این چشمهاست، چشمهایی که او را ورنده می کند، زیر نظر می گیرد، ترسیم می کند. در بیکرانگی مردمکهایش سیر

می‌کند. پلک چشمان نزدیک‌بینش چین می‌خورد. به‌نظر کامی، او با ریش حناییش به کوتوله‌های پیر قصّه‌ها می‌ماند.

آلفرد بوشه کمی جلوتر آمده است: بیایید تو، اگوست. آقای رودن داخل کارگاه می‌شود. احساس می‌کند که این چند جفت چشم شیطان و پرسشگر دارند با موشکافی و راندازش می‌کنند. کامی خود را واپس کشیده است. با این حرکت، در تاریکی، پیکره‌ای را که در دست ساختن داشت در معرض دید گذاشته است. نیم‌تنه نیرومند یک کودک. با گردن برهنه و شانه‌های پوشیده در نوعی ردا. پیکره‌ای «مذکر». آقای رودن سر جایش می‌خکوب شده است. دخترها و کارگاه و دوستش آلفرد را از یاد برده است. تنها همان مجسمه گچی هوش و حواس او را در ربوده است. زاویه صورت به نحوی بیش و کم غیرعادی، باز. خود او هم در جست‌وجوی همین است. قدرت نگاه. آقای رودن به‌خوبی درمی‌یابد که این واقعیت بی‌پرده و گویا و عظیم که از جزء جزء تندیس فوران می‌کند، ساخته دستی بی‌تزلزل و ذهنی هوشیار است. آقای رودن منقلب است، به‌نظرش می‌رسد که این نیم‌تنه را خود او ساخته است. گرچه می‌داند که کار خودش نیست. مدل را نمی‌شناسد. بوشه، دستی دوستانه به‌شانه‌اش می‌زند.

— بیدار شوید دوست عزیز، وگرنه این دخترها به هنرمندیتان شک می‌کنند. رفتارشان عجیب است. البته می‌دانم که کمرو هستید، اما این دلیل نمی‌شود که مثل عقب‌افتاده‌ها از جایتان جنب نخورید... نکند جادو شده‌اید؟

— کی مدل بوده؟

آقای رودن صدای غریب و خفه‌ای دارد.

— برادرم، پل کلودل، چهارده ساله است.

صدا خفه اما برنده است.

— ببخشید، کیفیت عالی مجسمه شما غافلگیرم کرده. نیم‌رخ واضح است، من اغلب تکرار می‌کنم که فقط و فقط با شکل‌دادن به نیم‌رخ، برجستگیها و فرورفتگیها را نشان بدهند. تنها همین مهم است. چهره انسان قرینه‌ای شکل نیست. — می‌خواستم غافلگیرتان کنم. آدم خیال می‌کند که مادموازل کلودل پیش از این با شما کار کرده.

آقای رودن به کامی نگاه می‌کند. پس اوست! آن شب در خانه خانم آدام کسی

نام او را برده بود. آها، چرا، یادش آمد. یکی از دخترهای انگلیسی که همان خانم آدام بودند. آقای رودن متوجه می‌شود که درست در حضور همان دخترهای انگلیسی است. دخترها به‌خنده افتاده‌اند.

— شما چندان لطفی به‌ما ندارید آقای رودن. ما شما را از آن شب می‌شناسیم و شما حتی جواب سلاممان را نمی‌دهید.

اگوست بیچاره به‌تته‌پته می‌افتد، دستپاچه می‌شود. هیچ‌وقت در بین جمع راحت نیست. صدایش به‌دشواری درمی‌آید. تغییر صوت شدید و بعد بلافاصله، تلفظ نوک‌زبانی، همراه با تکان دادن سر که اغلب سرزنش شریک زندگی‌اش رُز را برمی‌انگیزد. می‌داند که چندان جاذب نیست.

«بیاید ببینید، آقای رودن، اینجا.» هریک از دخترها از او راهنمایی می‌خواهد. رهنمودهایش دقیق و سریع است. کامی کمی عقب‌تر ایستاده به‌او گوش می‌دهد. این مرد که دست و پاچلفتی و بی‌جرئت به‌نظر می‌رسد، همین که از پیکرتراشی حرف می‌زند ساده‌گو و فرزند می‌شود. به‌نظر می‌رسد که بزرگ شده است، با اقتدار و نیرویی که گمانش نمی‌رفت. دستهایش نشان می‌دهند، نوازش می‌کنند، خاک مرطوب را برمی‌گیرند. ناگهان مدادی برمی‌دارد و چیزی را روی یک تکه کاغذ می‌کشد. کامی از دستهای پیکرتراش چشم برنمی‌دارد. نیم‌تنه «نیرومند»... هرگز چنین رهنمودهایی نشنیده است. هیچ‌چیز به‌تصادف و اگذار نمی‌شود. یک هنرمند با مهارتی شگفت‌انگیز. کامی با صنعتگر درخور ستایشی روبروست که ماده خام را برمی‌گیرد، تلطیف و کامل می‌کند. هرآنچه نشان می‌دهد به‌چشم کامی سرشار از روشنایی است. رودن زندگی را دستکاری می‌کند. آن را همه‌جا می‌بیند و از نو با عشق و با قدرت بازپس می‌دهد.

حالا ناگهان رو به کامی می‌کند:

— نیم‌تنه برادر کوچک‌تان تقریباً کامل است. حجم‌پردازی گوشها و شکل آنها برای من حیرت‌آور است. خیلی ظریف است. پلکها خوب جوری شکاف خورده... نگاه... زندگی همه‌جا هست. مشکل، دیدنش است. چون زندگی در همه‌جا زیباست. فقط به حجم‌پردازی نیم‌رخ باید توجه کرد. باید پیوسته با مقصدی مشخص و منسجم، ساختن نیم‌رخ را تجربه کرد. کافی است که نگاه کنید، بفهمید و دوست بدارید. برعکس، در «داود و جالوت» زیاده از حد

کنتراست هست. در هر پیکره‌ای، برجستگیها نیاز به نرمی و روشنایی دارند. در اینجا کنتراست بیش از اندازه است، خشن و گره‌گره...

کامی انتقاد را به سختی می‌پذیرد. قلبش به شدت می‌زند. دلش می‌خواهد مجسمه را بر سر رودن خرد کند. حق با او نیست، یعنی کاملاً حق با او نیست. کامی این سایه-روشنها، این تباینی را که در برجستگیها هست، دوست دارد. — به طرحهای لئوناردو داوینچی و میکلا آنژ نگاه کنید. بین سایه-روشنها، بی‌نهایت خاکستری، خاکستری تیره، سفید و خاکی هست...

کامی می‌داند که حق با آقای رودن است. اما او در پیکرتراشی، از این همه تنوع رنگ که گاهی خطوط را بی‌رمق جلوه می‌دهد، خوشش نمی‌آید. در آرزوی خطی یگانه است. دلش می‌خواهد پیکره‌ای پدید آورد که تمامیش یک نقطه یا یک خط مورب بیش نباشد. چیزی چنان خالص که تنها پوسته حرکت بر آن باقی بماند. اما این هم راست است و آقای رودن اشتباه نمی‌کند که از پست و بلند پیکره سخن می‌گوید. در میان پیکرتراشان چند نفرشان به این که جزئی از مجسمه به خوبی تراش نخورده باشد، اهمیت می‌دهند؟ همین که منظر کلی مجسمه خوب از کار دربیاید برایشان کافی است. نادرستی برخی از پرداخت کاران و صیقل دهندگان که از بس مرمر را می‌تراشند، اثری از برجستگی بر آن باقی نمی‌گذارند، در نظرشان بی‌اهمیت است. او هنوز هم با خشم از «اوژن» نامی یاد می‌کند که تنها قطعه سنگ مرمری را که تاکنون داشته، از بین برده بود. اوژن سنگ را که می‌تراشیده فکرش جای دیگر بوده. نتیجه این که گردی مچ دست را محو کرده. کامی دلش می‌خواست که بگشودش! حاصل ماهها کار و زحمتش را نابود کرده بود دیگر هرگز نخواهد گذاشت کسی به مرمرهایش دست بزند. خودش سنگ را خواهد تراشید. نه، آنچه جست‌وجو می‌کرد این بود که به جای محو شدن در جزئیات و ساختن تندیس سرپا کامل، روشی بیابد که بیان‌کننده «جوهره» مدل باشد.

— ببخشید مادموازل. حالا نوبت من است. مایلید که بیایید و در کارگاه من کار کنید؟

کامی دارد فکر می‌کند که چگونه می‌تواند...

— کامی، کامی... آقای رودن مدتی است که دارد با شما حرف می‌زند و شما

گوش نمی‌دهید. مثل این‌که شما دوتا هیچ‌وقت نخواهید توانست به حرف همدیگر گوش بدهید. وقتی یکی صحبت می‌کند، دیگری در عالم رؤیاست!

کامی ناگهان به شدت سرخ می‌شود، به تته‌پته می‌افتد، پس می‌رود، پیش می‌آید... «آقای رودن، من...» دوباره پس می‌رود، پایش به سطل آب می‌خورد و آب روی زمین پخش می‌شود. پاهای آقای رودن خیس می‌شود. کامی دستپاچه می‌شود. آقای رودن به راستی هاج و واج مانده است. دخترها پیش می‌دوند. کامی برآشفته از کارگاه بیرون می‌زند و در را سخت به هم می‌کوبد. در حضور این مرد دست و پایش را گم می‌کند. حالا در فضای بیرون است، باران تندی می‌بارد. خوب دیگر، همچو بلاهایی تنها به سر او می‌آید! آخر چرا با چشمهای کوچک نزدیک‌بینش به او نگاه می‌کرد؟ ازش متنفر است. تازه، به چه حقی انتقاد می‌کند؟ کامی بلند قدم برمی‌دارد. اصلاً اگر دلش بخواهد در ساخته‌هایش کنتراستهای شدید ایجاد کند چه؟ او زن است، بنابراین باید ساخته‌هایش ملایم و آرام و مهرآمیز باشد. با او از روشنی، از هماهنگیهای زیبا، از ظرافت حرف می‌زنند. چرا نزنند؟ «حواستان را جمع کنید.» «کامی، تو زنی.» «کامی به دستهای نگاه کن.» اما اگر کامی، درست به همین دلیل، دوست داشته باشد که برهم زند، واژگون کند، تراشهای جاندار بدهد چه؟

— آهای، مواظب باشید دختر جان! یک وقت تصادف نکنید!

کامی درشکه را با اسبهای تنومندش ندیده است. واپس می‌رود. با این سر و ریخت خیس و ابلهانه و خنده‌دار در اینجا چه می‌کند؟ یادش می‌آید، راستی رودن چه می‌گفت؟ آها، بله، بروم پیشش کار کنم. خدایا، این همان چیزی است که همیشه آرزو کرده‌ام. کار کردن در کارگاه پیکرتراشان، مردان پیکرتراش. به گفته خودشان. هنرمندان مذکر. آنهایی که در اجتماع به جد گرفته می‌شوند. با چرخشی ناگهانی برمی‌گردد، به خانمی چاق تنه می‌زند و غرولند او را برمی‌انگیزد. سگی از میان پاهای کامی رد می‌شود. از سگها بدش می‌آید. همیشه خودشان را به او می‌مالند، بوی شاش می‌دهند. حالا به سمتی دیگر می‌دود. «روشنی، روشنی، به تو روشنی خواهم داد.» خودش سبزه‌روست، کامی سیاهه. مادرش این‌طور صدایش می‌کند. سبزه‌رو، مغربی. «شیطانک». از چند پله‌ای که او را از کارگاه کوچۀ «نتردام دُشان» جدا می‌کند، بالا می‌رود. آقای رودن

آنجا نیست، آقای رودن دیگر در آنجا نیست، هیچ‌کس در آنجا نیست. دستخطی ناشیانه و لرزان در چند سطر:

«هروقت مایلید به کارگاه من بیایید. کارگاه J، کوچه دانشگاه، یا کارگاه H در انبار مرم. من هم کنتراست را دوست دارم.»

حرف «س» از کلمه «کنتراست» افتاده است. کامی به‌نوشته نگاه می‌کند. زمین خیس از باران را خشک کرده‌اند. اما حالا خودش خیس آب است. موهایش به‌هم چسبیده، چشمها سوزان، بدنش لرزان است. خود را در آینه می‌بیند: جعدهایش به‌شکل رشته‌های نزار مارپیچی درآمده که آب از آن در امتداد یخه‌اش جاری است. پیراهنش مثل پارچه مجاله‌شده است، مثل یک جُل. به‌گذاها می‌ماند، به‌مادلین دونا تلو^۱. شباهتی به‌یک دختر جوان زیبا ندارد.

اخم می‌کند، کهنه‌دستمالی را محکم می‌کشد به موهایش. پیراهنش را درمی‌آورد و می‌تکاند، انگار دارد با حوصله در ویل‌نو^۲ سالاد درست می‌کند. خورشید از نو پدیدار شده است. بارقه‌ای از تابش آفتاب همه‌چیز را روبه‌راه خواهد کرد. لابد همگی برای صرف ناهار رفته‌اند. در انتظار آنها خودش را در شال می‌پیچد. می‌نشیند و به‌جفت پیکره ساخته خودش نگاه می‌کند. آقای رودن پر بد نمی‌گفت. بیش از اندازه کنتراست دارد، زشت است. آن زانو، و آن ساق پای تیز و بی‌مفصل. از جا برمی‌خیزد و دست به‌ویران کردن پیکره می‌برد. نگاه داشتن خطاها بیهوده است. با خشمی مهارنشدنی همه‌اش را خراب می‌کند. هیچ‌وقت موفق نخواهد شد آنچه را که می‌خواهد، بسازد. انبوهی از غبار. از نو شروع خواهد کرد. حالا درست و حسابی گرم شده است. لبه‌اش خشک شده. موهایش را می‌بافد و در پشت سر جمع می‌کند. از نو جدی و بی‌نقص شده است. باید برای ناهار به‌خانه برگردد. یادش نبود. پسرعموهایش منتظرش هستند، از ویل‌نو آمده‌اند.

در هر صورت لحظه‌ای تردید نخواهد کرد. باید پیشرفت کند. تنها هنرمندان بی‌استعداد می‌ترسند که شخصیتشان را از دست بدهند. کامی پیش این آقای رودن خواهد رفت که قدر روشنی را خوب می‌داند.

۱. پیکرتراش ایتالیایی، متولد فلورانس (۱۴۶۶-۱۳۸۶).

زیگموند و زیگلیند

زیگلیند:
نمی‌دانم این زیگموند است
که در اینجا می‌بینم؟
من زیگلیندم
که خواهان توست:
خواهر خود تو،
او را در همان زمان به‌تصرف درآوردی
که شمشیر برآنت را!
زیگموند:
اینک تو، برای برادر،
همسر و خواهری...

ریچارد واگنر، والکیری، پرده ۱، ۳

«نگاه کن کامی. آقای رودن برایت هدیه آورده.» کامی به‌بسته بسیار بزرگی که در پارچه‌ای پیچیده شده و وسط کارگاه را اشغال کرده است نگاه می‌کند. نیم‌تنه که بر روی چهارپایه‌ای قرار دارد و حالا درون بسته‌بندیش پنهان است، به یک بقچه گنده می‌ماند.

کامی بیست سال دارد، تقریباً بیست سال. چون در ماه دسامبر به دنیا آمده است، همیشه خود را پیرتر از سن واقعی‌اش می‌پندارد. همین که اول ژانویه فرامی‌رسد، یک سال بزرگ می‌شود، و او فراموش می‌کند که همین یک ماه پیش، یک سال از عمر را به‌دست آورده یا از دست داده است. هوا در این بعدازظهر پاییزی خوب است. کامی کمی نفس نفس می‌زند، با لباس روشن و یخه تورش، در آفتاب راست ایستاده است. ویرجینیا نگاهش می‌کند. بازهم

قدکشیده است. به نظر می آید که چیز تازه ای از وجودش می تراود. او دیگر آن دختر سال پیش نیست و اگرچه همچنان قهقهه خنده را سر می دهد، گهگاه وقار و رمز و رازی در او پدیدار می شود. یک کامی دیگر، جسمانی و ملموس. گاهی گوشتالو به نظر می رسد، گرچه در لباس همچنان باریک و لاغرمیان است. اما پوست چهره اش صاف تر و درخشان تر شده است...

— دِ بازش کن، زود باش!

کامی به بسته سفید و درخشان نزدیک می شود.

— انگار عاشقی است با گلدان گلش.

— آه، این آقای رودن تو!

— چرا آقای رودن من؟

کامی به تندی به سوی آنها برگشته است.

— خیلی خوب، ناراحت نشو، ما همه مان دوستش داریم و...

— حسودیمان می شود، همین.

— می دانی، آن شب... راستی باز هم یک شب نشینی را از دست دادی.

— آخر تو شبها چه کار می کنی؟

— کتاب می خوانم.

What an idea!

— می خوانم. الهام می گیرم. بی موضوع می گردم. راستی، یکشنبه گذشته من

و پل رفتیم به دیدن اپرای والکیری. می دانی، اپرا، کنسرت. من و پل، دوتایی می رویم...

کامی قدم برمی دارد، دیگر چیزی نمی گوید. حدس می زند که آقای رودن چه برایش آورده است. پارچه را به سرعت و با وقاری تشریفاتی باز می کند. به تدریج سختی گِل پخته را حس می کند. نه، چه کودن است! این برنز است، اما مگر ممکن است؟ خود کامی است، از برنز. آخر کی فرصت کرده؟ چه طور توانسته؟ آن هم از برنز!

دخترها ساکت شده اند. این جسمی که در وسط کارگاه می درخشد، آنها را تحت تأثیر خود قرار داده. خود کامی است، تمام و کمال. گویی در گیاهان بحری

سبز ورز داده شده. گویی از آب بیرون آمده است، با موهای به هم چسبیده مانند پسری جوان، زورمند، جنگجوی باستانی، رومی جوان. هم مذکر و هم مؤنث، دور از دسترس. نوعی هیپولیت^۱ مصون از تعرض. به نظر می‌رسد که به میان دژ استوار خویش عقب‌نشینی می‌کند. به‌نژادی کهن تعلق دارد و از رازی که با خود می‌برد سنگین شده است.

دوستانش به او خیره شده‌اند. چگونه پیکرتراش توانسته است این حالت هرازگاهی او را ضبط کند؟ حالا کامی غایب از جمع، به‌دنیای درون خویش رو کرده، روشن از آفتابی که از لابلای درختان به کارگاه راه می‌یابد، همچون پاسخی است به نیم‌تنه‌ای که در برابرش قرار گرفته. موهایش مانند همیشه نامرتب، نمناک از عرق، با چتر زلف چسبیده به پیشانی، همین حالت مردانه را به او می‌بخشد که رودن به طرزی برجسته نشان داده است. کامی منقلب شده است. چند ماه است که رودن به جای آقای دوبوا به آنها تعلیم می‌دهد. بارها او را دیده است که به کارش چشم دوخته اما هیچ‌وقت از کامی نخواستہ است که مدلش شود. اما چرا، یک بار. ناگهان صحنه را به یاد می‌آورد.

گویا دوستانش رفته بودند. هوا گرم بود. ماه ژوئیه بود. شب در پاریس جشن بود. رودن معطل شده بود تا توضیحات خود را درباره نیم‌تنه برادرش تکمیل کند. کامی موفق نمی‌شد حالت لجوج پل را، شانزده سالگی او را که اندکی تحریک‌آمیز بود، مجسم کند. با دقت گوش می‌داد. ناگهان سکوت شد. کامی به یاد می‌آورد: «حتماً باید از نیم‌رخ شروع کرد.» آرنجش را گرفت و او را نشانده. خیلی سریع، با چند خط، نیم‌رخش را کشید. قطره‌های عرق از پشتش سرازیر بود. کامی در این فضای خفه‌کننده نشسته. نوزده سال دارد. روی این چهارپایه بی‌حرکت مانده. سکوت. صدای مداد و رودن که چشمهایش را به کامی می‌دوخت. ناگهان نگاهشان باهم برخورد کرد. مانند کسی که نور به‌طور مستقیم بر چهره‌اش بتابد، کمی بیشتر به پلکهایش چین داد و مداد را رها کرد. کامی با شگفتی نگاهش می‌کرد، با همان حالت تمسخرآمیزی که در برابر برادرش به خود

۱. در اساطیر یونان، ملکه آمازونها، دختر ارس (Ares). هراکلس، پسر زئوس برای به‌دست آوردن کمر بندش با او به نبرد برخاست و او را کشت. م.

می‌گرفت، آماده دست انداختن ناشی‌گری او بود. اما هیچ صدایی از دهانش بیرون نیامد. گویی احساس درد او را بر چهارپایه می‌خکوب کرده بود. دردی بی‌درد، ضربه‌ای به شکم، خیلی پایین، انگار چهارپایه آهسته آهسته به جسمش فرو می‌رفت، چیزی همچون یک هوس، هوس این که خود را آزادانه بیفشاند و بپراکند. این خواهش که به گونه‌ای شگفت با رودن پیوند خورده بود، داشت تبدیل به یک دیوانگی می‌شد. دیوانگی تا به حدی که به او بگوید: «آقای رودن، لطفاً دستتان را بر جسمم بگذارید.» این بود آنچه می‌خواست. دستی را که روی سر برادر کوچکش، روی نیم‌تنه‌ای که می‌ساخت دیده بود، برروی خود ببیند، احساسش کند، چنانکه گویی در درون او، در وجود او، پیکره می‌سازد.

خاموشی به درازا کشید. کامی می‌خواست حرف بزند و رودن، لبهای رودن، واژه‌هایی را ترسیم می‌کرد که او نمی‌شنید، برای این که رودن چیزی نمی‌گفت، هیچ چیز. صدای مدادی که به زمین افتاد، همه چیز را درهم شکست. اما نه، کامی افتادن مداد را از دست او دیده بود، اما صدایش را تنها در این دم می‌شنید. چه قدر طول کشیده بود تا این مداد به زمین بیفتد؟

— کامی، چترت! آنجاست، روی زمین. شکسته.

کامی به خود می‌آید، شش جفت چشم، با اندکی تمسخر، نگاهش می‌کنند.
— در هر حال، من که هیچ وقت بازش نمی‌کنم. پس... شماها چه تان شده؟
انگار تا حالا نیم‌تنه ندیده‌اید. آنجا مثل وزغ ایستاده‌اید! تازه این که من نیستم!
— ببین کامی، شورش را درمی‌آوری.

— نه، اینجا من زشتم. نگاه کن، نانسی، یک پسر گنده لب تپلی. مرا این جوری ساخته، یک پسر چاق. گذشته از این، دیگر حوصله آقای رودن را ندارم. چه نیازی دارد که ما را با آثارش به ستوه بیاورد؟
— بس کن کامی، خسته مان کردی. تو کسل‌کننده‌ای.
— ساکت شوید!

— تو هم همین‌طور، مثل مرغ قدقد می‌کنی.

— من مثل مرغ قدقد می‌کنم؟

کامی خود را روی ویرجینیا می‌اندازد. دو دختر به سر و کول هم می‌زنند.
— بس کنید، بس کنید، دیوانه‌ها. شماها دیوانه‌اید.

فریاد بلندی در فضا پیچیده است. کامی با یک حرکت محکم پنجه، مثل یک ماده‌ببر، پیراهن ویرجینیا را از پشت دریده است. زیردامنی سفید ویرجینیا بالا رفته و پاهایش بیرون افتاده. پیراهنش از هرسو آویزان است. کامی، له شده در زیر تنه دوستش، آن صدای رعب‌آور را شنیده است. مات و مبهوت به ویرجینیا خیره شده. از لبش خون جاری است. انگشتر دوست انگلیسی‌اش آن را خراش داده است.

— پس انگورها چی شد؟

— چی، انگور؟

— انگورها را گذاشته بودیم آنجا، برای رفع تشنگی.

— هان!

— ببخشید.

آقای رودن سر رسیده است. سینه‌اش را صاف می‌کند. دخترها کنار می‌روند. — ببخشید که مزاحمتان شدم، می‌خواستم بدانم چه نکته‌ای به نظر مادموازل کامی رسیده که به من گوشزد کند. امروز نوبت درس گرفتن من است، اما شما را به خدا، من استعداد کشتی گرفتن ندارم. از خشونت بیزارم و اگر بنا باشد با یکی از شما دست و پنجه نرم کنم، فرار را بر قرار ترجیح می‌دهم. همه می‌خندند. کامی برای برخاستن تلاش می‌کند. دوستانش دست یاری به سویش دراز می‌کنند.

— کمی صبر کنید آقای رودن، الان همه چیز را روبه‌راه می‌کنیم.

آقای رودن متحیر مانده است. روزبه‌روز بیشتر از این کارگاه خوشش می‌آید. جوانی و نشاط این دخترها سبب می‌شود که غمهای توان‌فرسایش را از یاد ببرد. همین را کم دارد، همین پرتو آفتاب را در زندگی‌اش. اندکی مهر و محبت. آه! اگر دختری می‌داشت! به پسرش آگوست فکر می‌کند که حالا بیش از بیست و دو سال دارد و باز هم ناپدید شده است. آه! اگر دختری چون کامی می‌داشت!

— بفرمایید آقای رودن. هردو دختر خود را در شال پیچیده‌اند.

آقای رودن علاقه‌ای به زن‌ها دارد، این زن‌های جوانی که پیکرشان در پارچه کشمیر قالب‌گیری شده است. یکی گندمگون و مغرور، دیگری سفید و بور، کوتاه‌تر و کمی هم گوشتالو، چه قدر دوست دارد نگاهشان کند، راه رفتنشان را،

خم شدن یکی را به‌سوی دیگری ببینند. رُز هم مثل اینها بود، آنوقتها، اوایل آشنایشان. از آن زمان حدود سی سال می‌گذرد. اما چرا این قدر زود پیر شده بود؟ از همه بدتر، بحران دائمی حسادتش. خوشبختانه این ساحل امن را یافته بود، این کارگاه دخترها را...

«A cup of tea» آقای رودن از کارش بازمانده. نمی‌بایست به‌اینجا سر بزنند. اما می‌خواست بداند، بداند که هدیه‌اش موردپسند واقع شده است یا نه. در همین لحظه که کلاهش را به‌دست می‌گیرد، کامی نگاهش می‌کند، با لبخندی در کنج لب نگاهش می‌کند، شال را که آماده‌ی سُرخوردن است با ظرافت نگه داشته، و نگاهش می‌کند، لبخند می‌زند.

«کمی بمانید، آقای رودن.» بازویش را به‌نرمی می‌گیرد. «نیم‌تنه من به‌قدری زیباست... می‌خواستم به‌تان بگویم... من...» دستپاچه می‌شود. دختر بلندبالای خجالتی سرش را به‌یک سو خم می‌کند و به‌لمحه‌ای به‌شانه‌ی استادش تکیه می‌دهد. «بی‌تفسیر، آقای رودن.» و شاید برای پوزش خواستن از ناشیگری خود قه‌قهه خنده را سر می‌دهد. سپس کودک‌وار می‌افزاید:

— می‌توانم نگاهش دارم؟

— این خود شماست. مال شماست. برای شماست.

دست پیکرتراش نیم‌تنه را نشان می‌دهد، گویی می‌خواهد آن را سرجایش بگذارد، بعد هم بریده‌بریده چند کلمه‌ای می‌گوید.

— خداحافظ تا فردا، دخترخانمها.

به‌همین زودی رفته است. آنجا منتظرش هستند. کامی غرق خیال خویش است.

— خوب، کامی... ببینم، چها ت شده؟

صدای برادرش است، پل.

— یاد ت رفته؟ قرار بود بیایم دنبالت. آقای رودن را توی راه دیدم. چه زشت

است. نقش فالستاف^۲ گنده خیلی خوب بهش می‌آید.

۱. یک فنجان چای.

۲. Falstaff تحریف‌شده‌ی Fastolf، یکی از شخصیت‌های نمایشنامه‌ی هنری چهارم اثر شکسپیر. مردی شرابخواره، بی‌آزرم و لوده-م.

— آه! ساکت شو، جوجه خروس بی تاج!

پل در پیش این دخترها راحت نیست. دلش می‌خواهد بهشان حمله کند یا بزندشان. در نظرش پرهیا هو و پرمدعا هستند.

— صبر کن تا لباسم خشک شود.

پل از رفتن باز ایستاده است. چشمش به نیم تنه افتاده و مجذوبش شده است.

— این که منم!

— چی گفتی، این تویی؟

— این، این منم.

— نه احمق جان، این منم. آقای رودن نیم تنه مرا ساخته. خیال می‌کنی آن قدر پول دارم که بتوانم مجسمه تو را از برنز بریزم؟

— برادرت راست می‌گوید. برو آن نیم تنه‌ای را که پیش از تعطیلات ازش ساختی بیاور.

کامی شانه بالا می‌اندازد و از گوشه‌ای نیم تنه پل را بیرون می‌کشد. درست است. فکر نمی‌کرد تا این اندازه به او شبیه باشد. دخترها هر دو نیم تنه را کنار هم نگاه می‌کنند. شگفت‌آور است!

— دوقلوها! انگار شما دو تا دوقلو یید!

کامی بهت‌زده است. پریشانی‌اش آن قدرها ناشی از شباهت بین خودش و برادرش نیست بلکه بیشتر به سبب همانندی دو نیم تنه است. رودن و او هر دو به یک شیوه کار کرده‌اند. در واقع اوست که برادر دوقلوی کامی است. همین سال گذشته. اسمش چی بود؟ آها، بله. لئون لرمیت، پس از نمایشگاه به رودن نوشته بود: با خوشنودی بی حد و حصری. کامی هنوز عین کلمات نامه را که به وسیله رودن به دستش رسیده بود به خاطر دارد. چهره کودک، کار مادموازل کلودل را دیدم. این نیم تنه میزان آموزش شما را به منتها درجه نشان می‌دهد.

کامی به دو نیم تنه خیره شده است. شاید نتوان گفت کدام پل است و کدام کامی، این را هم نمی‌توان گفت که آقای رودن یا مادموازل کامی، کدامیک اینها را ساخته‌اند!

— کامی، زود باش دیر می‌شود.

— صبر کن، بیا توی اتاق پهلویی.

کامی برادرش را به اتاق کوچکی می خواند که پیراهنش را برای خشک شدن داخل آن گذاشته است. پل نفسی به آسودگی می کشد. نگاه این دخترهای لوس از خودراضی خوشایندش نیست.

— مثل این که سرحال نیستی.

— نه.

— به خاطر کولاردو است؟

— آه، نه! باز پای کولاردو را به میان نکش.

— این بار که موفق شدی، دیپلمت را هم گرفتی.

پل زیر لب می گوید: آره، اما بدون جایزه، و حتی بی امتیاز. پدر نومید شده. فکر می کند که من در شانزده سالگی وارد دانشسرا می شوم. باز کولاردو را به رخ من می کشد که همه رتبه های اول را درو می کرد. می گوید که من لیاقت خیابان «اولم»^۱ را ندارم.

— صبر کن پل کوچکم. الان لباس می پوشم و باهم در این باره صحبت می کنیم. رنگت مثل تره سبز شده!

کامی پیراهنش را برداشته و شالش را هم انداخته است گردنش. پل نگاهش می کند: به شانه های زیبایش در آفتاب نگاه می کند، شگفت زده، اما کمی هم ناراحت. کامی سرش را از طوق یخه پیراهن بیرون می دهد.

— بیا، کمک کن.

پل نمی تواند. دکمه ها را بالا و پایین می بندد.

— تو مثل یک اردکی که انگورفرنگی خورده باشد. راه بیفت، برویم!

روی نیم تنه ها را به دقت می پوشاند. لگدی با غیظ به چترش که دیگر به درد بخور نیست می زند.

— تا فردا، good night ویرجینیا.

دخترها همدیگر را می بوسند. پل تحمل این جور نمایشها را ندارد. پیشاپیش از کارگاه بیرون زده است.

— تو همیشه در محبت کردن نوبری پل عزیزم! مثل یک گلوله توپ، یا سرت

۱. دانشسرای عالی در خیابان Ulm است. م.

را می اندازی پایین و تند جلو می روی، یا به زمین می چسبی و از جای تکان نمی خوری. انگار فرو می روی.

— شروع نکن.

— از چی ناراحتی؟

دو جوان تند راه می روند.

— دارم خفه می شوم. می خواهم بروم.

— از معلّم که راضی بودی. بوردو را می گویم.

— آره، فوق العاده است. خودش فوق العاده است، امّا این همه فرضیه... کاری نمی شود کرد. هیچ نوری از اینجا بیرون نمی آید. مامان عبوس و درهم است. لوئیز تمام روز اخم می کند. تو هم که کمتر توی خانه می مانی. گوش کن، می دانی تو دبیرستان چی صدایم می کنند؟ «کرولال». لال! از این گذشته، به لهجه ام هم می خندند. خوشبختانه «لوتوردوموند» هست. تنها لحظه شیرین زندگیم همین است: لوتوردوموند را بخوانم، درباره چین بخوانم.

کامی از رفتن باز می ایستد. به این برادر کوچک تر از خود خیره می شود. راست است که آن دو به هم شبیه اند. امّا چطور به او بگوید؟ چطور بفهماند که او هم خواهد رفت؟ که او هم می خواهد به چین و دورتر از چین برود؟ به لوکزامبورگ رسیده اند، باغی باشکوه، پر از گیاه و بوته و زرین. کامی ترانه ای را که به نحوی مبهم در ذهنش مانده است زمزمه می کند، آهنگی سمج در گوشه ذهنش. پل آن را تکرار می کند:

— من نمی توانم خود را فری پدموند^۱ بنامم

دلم می خواست فروه وال^۲ باشم

امّا باید خود را وه وال^۳ بنامم.

کامی سربه سر برادرش می گذارد. شاخه نازکی به دست دارد.

— زیگموند.

تو را به این اسم صدا می زنم.

پل قهقهه می خندد، شاخه را از دست کامی می قاپد و هردو، شروع می کنند

۱. دارنده صلح ۲. دارنده شادی ۳. دارنده اندوه

به دویدن. بیچاره واگنر!

«شمشیر بیرون از نیام! مال من. Notung! Notung!»

شمشیر برادر و خواهر.

کامی می ایستد. پل نگاهش می کند. دخترک جنگل شینشی را باز یافته است، و گریزهای آن زمان را.

— ببینم، آن دو تا نیم تنه را که دیدی، مال خودت را و آن را که آقای رودن از من ساخته، دیدی چه قدر به هم شبیه اند؟ می گویند که من مثل او مجسمه می سازم.

— هنر نکرده. کار تو را تقلید کرده. تازه چندان شباهتی هم به تو ندارد. گوش کن، می گشتم ببینم او شبیه کیست. شبیه هندینگ پیراست! می دانی، آن مرد گنده که زیگلیند را زندانی می کند و با زیگموند می جنگد. در هر حال، ازش بدم می آید. کامی با چهره سرخ از خشمی فرو خورده، قد راست کرده است. شاخه را از دست پل بیرون می کشد و چند ضربه به سینه او می زند.

— از تو که بهتر است، لاغروی کوتوله! تازه، من تصمیمم را گرفته ام، هفته آینده به کارگاهش می روم. دیگر مرا نخواهی دید. از این گذشته، وقت اضافی ندارم که توی کنسرتهاى تو تلف کنم. کس دیگری را پیدا کن. بی تربیت، خوک بوگندو! با شتاب دور می شود. پل تا حد مرگ رنجیده است. حالا از او هم نفرت دارد. مبتذل، کامی مبتذل است...

کامی بی نهایت احساس اندوه می کند. چرا تا این اندازه بدجنسی کرد؟ با برادر دوقلوی بامزه اش. با وجود این، تا حالا با او فقط در خیلی از چیزها هم سلیقه و هم رأی بوده. «پل کوچولوی من.» فرصت خواهند داشت، فرصت دارند، روزی به چین خواهند رفت، و یکشنبه هم طبق معمول به کنسرت او می روند. اما امشب. آه، مهمانی خانم آدام را از دست داد. قرار بود مالارمه^۱ و یک آهنگساز جوان به نام دبوسی^۲ آنجا باشند. شاید هم رودن، آقای رودن! فردا به او خواهد گفت که پیشنهادش را می پذیرد. سرانجام، یک کارگاه واقعی مردانه.

۱. استفان مالارمه، شاعر فرانسوی (۱۸۴۲-۱۸۹۸)

۲. کلود دبوسی، آهنگساز فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۱۸)

نامه‌ای از تیمارستان

«خواهر تبعیدی تو.»

«ک»

کارگاه

«... زیباترین موضوعها در برابر شماست: همانهایی که کامل‌ترین شناخت را ازشان دارید... نکتهٔ مهم، به‌شور آمدن است و دوست داشتن، امیدوار بودن، به‌لرزه درآمدن، زندگی کردن. و پیش از رسیدن به‌بلوغ، مرد بودن است!...»

وصیت‌نامهٔ آگوست رودن

امروز صبح هوا سرد است. حتی یخبندان است. کامی بیست سال دارد. هیچ‌وقت از رفتن به کارگاه خسته نمی‌شود. به‌محض دمیدن صبح بیدار می‌شود. نمی‌خواهد کمترین تموج روشنایی را از دست بدهد. چند ماه است که پیش آقای رودن کار می‌کند. کلاه کوچکش روی سرش است. مادرش دست‌بردار نیست: درست است که او بیست سال دارد، اما باید کلاه مناسب به‌سر بگذارد. کامی اغلب این کلاه سیاه بدترکیب را که علاقه‌ای هم به آن ندارد از سر خود دور می‌کند. اما امروز سرد است و کامی در مانتوی بزرگش که برای این فصل کمی نازک است خود را جمع می‌کند. مادرش آن‌قدر پول نداشت که بتواند برایش پوشاک گرم‌تری بخرد. «کامی، تو باید به‌همین قناعت کنی، لوئیز لاغر است و پل هم دارد قد می‌کشد.» بنابراین کامی مانتوی کهنه‌اش را، که دلخواهش هم هست، نگه داشته بود.

خیابان خلوت است. مختصر برفی می‌بارد و کامی با لذت، لبچهٔ دانه‌های برف را احساس می‌کند که بر پشت گوشش، توی گردنش و بر نوک بینی‌اش می‌لغزند...

آقای رودن شاید تا حالا آمده باشد. اغلب پیش از همه به کارگاه می‌آید. کامی

دلوایس است. آقای رودن اغلب حواس پرت است، با او رفتاری بیش و کم خصمانه دارد، اما ناگهان نظر او را می‌پرسد، با او مشورت می‌کند. کامی در ماه نوامبر وارد کارگاه او شده بود. هنوز هم نخستین روز را به یاد می‌آورد. هرگز فراموش نخواهد کرد، هرگز.

به هیچ کس چیزی نگفته بود، نه به مادرش، نه به برادرش. پدرش اینجا نبود. فقط یکشنبه‌ها او را می‌دید. خواهرش لوئیز که هجده سال داشت با پشتکار تمام، به دنبال نامزدی بود که بتواند رؤیاهای او را برآورد. بنابراین، کامی در آن روز از همه پنهان کرده بود که به کارگاه آقای رودن می‌رود. آن روز...

آن روز... راه رفتن، پاهای چوب‌مانند، دستهای نافرمان، دلی که می‌تپد، دلی که سیلی می‌زند، چهره‌ات را له می‌کند. اگر آقای رودن تغییر عقیده داده باشد چه؟ اگر هیچ کس او را نپذیرد، اگر مردانی که در کارگاه رودن کار می‌کنند او را نپذیرند چه؟ کامی همه‌شان را به نام می‌شناسد: آنتوان بوردل، آنتونن مرسیه، فالگی‌یر، ژول دبوآ.

ده بار، بیست بار، صدبار برای دیدن انبار مرمر راهش را کج کرده بود. جرئت نداشت تا کارگاه برود، داخل حیاط شود. بارها و بارها درختهای کهنسال بلوط و چمن انبوه حیاط را دیده بود. در شماره پنج. در شماره پنج. رودن چند بار به او گفته بود:

— یکی از شنبه‌ها بیایید، در شماره پنج.

اما نه، او نمی‌خواست برای بازدید به آنجا برود. می‌خواست از در بزرگ وارد شود، در ویژهٔ پیکرتراشانی که استاد به همکاری می‌پذیرفت.

مانند همیشه بی‌تأمل تصمیمش را گرفته بود. آقای رودن دربارهٔ نیم‌تنه پدرش که ساخت آن را به پایان رسانده بود. و یا گمان می‌کرد به پایان رسانده است. راهنمایی می‌کرد. دستی خسته به پیشانی کشیده بود، به چهارپایه‌ای نزدیک شده و به تائی بر آن نشسته بود. کامی، دلوایس، حرفی نمی‌زد. رودن به نیم‌تنه و به چیزی در دوردست چشم دوخته بود که کامی به خوبی در نمی‌یافت. دوستان انگلیسی‌اش به ناهار رفته بودند و رودن زودتر از همیشه آمده بود. کامی در کنارش ایستاده بود، بی‌آن‌که بداند آیا باید چیزی بگوید یا نه. ناگهان به یاد پدرش افتاد. به رودن که آنجا نشسته بود نگاه می‌کرد و احساس

می‌کرد که دلش می‌خواهد دست روی پیشانی او بگذارد و به او بگوید که در کنارش است. وقتی بچه بود، پدرش دستهایش را می‌گرفت و بر پیشانی خود می‌گذاشت:

— تو به من تسکین می‌دهی کامی کوچکم، بعضی وقتها آن قدر درد دارم، سردرد...

کامی به چهره رنگ پریده آقای رودن نگاه می‌کرد.

— دستهای قشنگ تو، کامی من، با این دستها تسکینم می‌دهی...

— آقای رودن، حالتان خوب نیست؟

رودن ناگهان با چشمانی هراسیده سر برداشته بود.

— پدرم مرد، پدر دیوانه‌ام، پدرم که تو تیمارستان بود...

بلند خندیده بود و من و من‌کنان گفته بود:

— ببخشید. ناراحت‌کننده است. اما پسر الکلی است. اینها هیچ‌کدام اهمیتی

ندارد... هنر جز احساس چیز دیگری نیست.

کامی هنوز هم تاریخ آن روز را به یاد دارد: ۲۶ اکتبر ۱۸۸۳. رودن با حالتی

بیش و کم بدخواهانه از جابرخواسته و رو به او کرده بود:

— دلم می‌خواهد با پدرتان آشنا شوم. نیم‌تنه‌ای که ازش ساخته‌اید منقلبم

کرده. مرا ببخشید. اگر مایل باشید که بیایید و با من کار کنید واقعاً خوشحال می‌شوم.

— پس فردا می‌آیم.

رودن طوری نگاهش کرده بود که گویی کامی دستش انداخته است.

— کارگاه ز، در شماره پنج، ته راهرو، در شماره پنج.

بعد، با چپه کردن یک صندلی در حین عبور، ناپدید شده بود.

حالا کامی آنجاست، در برابر انبار مرمر. آن روز را هنوز به خاطر داشت. آن

روز را، با سرمای خورشید سفید و مهاجم، و سکوت حیاط. داخل شد. در انبار

مرمر پیش رفت. پرهیبی گمشده در میان تخته‌سنگهای مرمر. با گیسوانی که تا

گودی کمر فرو افتاده بود، چه جوان به نظر می‌رسید. دستش را به نرمی بر

قطعه سنگی که آنجا انتظار می‌کشید گذاشت. روزی خواهد رسید که خود مرمر را

تراش دهد، مثل میکِل آنژ. آن روز را کامی به یاد دارد. دوباره به حروف روی درها

نگاه می‌کند، حرف I، حرف Z، و باز چند بار دیگر نگاه می‌کند. کمی پس رفته بود تا مطمئن شود. صدای ضربه‌هایی که کارورزان پرداخت‌دهنده به سنگ می‌زنند، از دور می‌آید. در را باز می‌کند: گرد و غبار، همه‌گنگ صداها، حضور آدمها. دیگر چیزی ندید، جز کارگاه خاکستری، خاکستری کمرنگ، و پنجره‌ای بزرگ. با خود فکر کرد: یک سلول، سلولی در یک دژ. چهارپایه‌ها، میزها، صندوقهای چوبی وارونه، همه‌جا پیکره‌هایی با چشمهای حریص و بزرگشان به او نگاه می‌کردند. آنجا چه خبر بود؟ آن روز، و آن سکوت. هنوز سکوت توی گوشش است. با این همه هنگامی که در را باز کرده بود، در یک نظر، عده زیادی را دیده بود و حتی هیاهویی هم به گوش شنیده بود. سکوت، و تنها یک صدای ناهنجار: «یک زن!» خنده‌هایی پراکنده از این سو و آن سو، مثل گلهایی که در پایان نمایش پرتاب می‌کنند. یکی از آنها گفته بود:

— خوشگل هم هست، یک دختر قدبلند خوش‌ریخت!

کامی در را پشت سرش کمی به‌خشونت بست و درحالی که سرش را بالا گرفته بود گفت: من مجسمه‌سازم.

زنی که مدل بود جلو آمد و مبهوت و بی‌حرکت در برابرش ایستاد. کامی در دل گفت: این هم یک آدم صمیمی. رو به او تکرار کرد: من مجسمه‌سازم. دختر موخرمایی به او خیره شد، با نگاه سبز مایل به آبیش، طوری که انگار برهنه‌اش کرده باشد، با حالتی اندکی ابلهانه تکرار کرد:

— مجسمه‌ساز! تو، یک زن مجسمه‌سازی.

و بعد غش غش خنده را سر داد:

— می‌شنوید دوستان؟ خانم مجسمه‌سازند!

هنوز طنین خنده پرصدايش در گوش کامی باقی بود. چند مرد، که مدل بودند، از او پیروی کردند. همگی هرهر می‌خندیدند. دستی گردن زیبای شهوت‌انگیز و تمسخرکننده را گرفت و او را به‌ظرافت کنار زد. آقای رودن آنجا بود. صدای اندکی حجب‌آمیزش سکوت را برقرار کرد:

— مادموازل کامی کلودل را به‌تان معرفی می‌کنم. از ایشان خواسته‌ام که بیاید

پیش من کار کند. مجسمه‌ساز است، مجسمه‌ساز بزرگی هم هست.

ژول تورکان و آنتونن مرسیه رفتاری خوشایند داشتند. در یک چشم به‌هم

زدن صندلی کوچک، چهارپایه و هرچه کامی لازم داشت، برایش فراهم کردند. آن روز را هرگز از یاد نخواهد برد. همین که شروع کرد به ورز دادن گِل، دیگر پیکرتراشان نگاه کجشان را از او برنداشتند. همان چند لحظه شروع کافی بود تا بفهمند با هنرمندی بزرگ سروکار دارند. هنرمندی که زیبا هم هست.

عجیب این که مردها از او فاصله می گرفتند، ناراحت بودند، جرئت سربه سر گذاشتن نداشتند. کامی از تیره‌ای دیگر بود. انگار می ترساندشان. نه ژول و نه حتی فالگی یر هیچ وقت دعوتش نمی کردند. عجیب این که با همه احترام و تحسینی که برمی انگیخت، سخت احساس تنهایی می کرد. گویی همکارانش زیبایی یا استعداد او را سرزنش می کردند. پیوند این زیبایی و استعداد، آنها را در وضع دشواری قرار می داد. مثلاً ویرجینیا، با آن که زیبا نبود، هر وقت به دیدار کامی می آمد، بی درنگ گروهی به قصد خوشامدگویی به گردش حلقه می زدند، کارهایشان را نشانش می دادند و از او می پرسیدند که مجسمه‌هایش در چه مرحله‌ای است. جین بلندبالای موطلایی را هم هربار برای سراسر هفته دعوت می کردند، اما نه پیکرتراشی و نه زیبایی، هیچ وقت صمیمیتی در دل دیگران نسبت به کامی بر نمی انگیخت. او آنجا بود، آقای رودن آورده بودش، به او تبریک می گفتند، ستایشش می کردند، به حالش غبطه می خوردند، اما هنگام تعطیل کارگاه به حال خود رهایش می کردند. کامی اهمیت نمی داد. کتاب می خواند، به تنهایی از موزه‌ها و نمایشگاه‌ها دیدن می کرد، یا در جست‌وجوی جزئیاتی ضبط‌نشده، به طراحی می پرداخت.

از همه دشوارتر رفتار مدلها با او بود. زنهای مدل به سبب حضور او در این کارگاه مردانه سرافکنده به نظر می رسیدند. به خصوص ایوت، نخستین زنی که آن‌طور گستاخانه به استقبالش شتافته بود، بیش از همه از او نفرت داشت. در هر فرصتی با صدای کشدار می گفت:

— یعنی من مدل برهنه این خانم بشوم؟ آه نه، غیرممکن است!

آقای رودن اغلب ناچار می شد همه بردباری و اراده خود را به کار بندد تا از مشاجره‌ای تمام عیار جلوگیری کند.

— ملاحظه می کنی خانم پیکرتراش را؟ همه چیز برای ایشان است! مادمازل کامی بفرمایید...

آن روز را، کامی هرگز آن روز را فراموش نخواهد کرد. چشمان آبی تیره‌اش کمی تیره‌تر شده بود.

کامی جای خود را پیدا نمی‌کرد، نه در میان مردها، نه در میان زنها. حتی دوستان انگلیسی‌اش هم دیگر مانند گذشته با او نمی‌خندیدند. کامی ناچار روی صندلی کوچکش می‌نشست و ساکت کار می‌کرد، دوبرابر حتی. جزو کسانی بود که زودتر از همه سرکار می‌آمدند. به پرحرفیهای توی کارگاه توجهی نداشت و در برابر شوخیهای هرزه‌ای که در آغاز از شنیدنش سرخ می‌شد، ناشنوا بود. مدلهای می‌کوشیدند تا او را سرغیظ آورند، اما خیلی زود، پافشاری او همه‌شان را از رو برد. به نظر می‌رسید که حادثه ورود او به کارگاه، رفته‌رفته اهمیتش را از دست داده است. تنها ایوت ول‌کن نبود.

حتی پدر کامی هم علت این تصمیم او را دریافته بود.
— تو خودت مجسمه‌ساز بزرگی هستی. چرا توی کارگاه او کار می‌کنی؟ این یعنی از خودگذشتگی.

کامی درست برخلاف او فکر می‌کرد. چند ماه بود که مشتاقانه به سوی کارگاه «J» آقای رودن می‌شتافت. تنها او و کامی کمال مطلوبی همسان از زیبایی و حقیقت داشتند. تنها او هنر می‌آفرید. دیگران فقط به درد این می‌خوردند که از طبیعت تقلید کنند. کارشان تقلید کورکورانه بود. تنها او بود که واقعیت را تغییر می‌داد.

امروز صبح، همچون بسیار روزهای دیگر، کامی عجله داشت. «تو ذوق و ابتکارت را فدا خواهی کرد.» این نخستین بگو مگوی جدی میان او و پدرش بود. پدر روی میز کوبیده بود:

— مواظب باش، کام، همه چیزت را در این راه خواهی گذاشت، حتی شخصیتت را... او خیلی بدنام است... اولین مجسمه‌اش، درست نمی‌دانم کدام یکی...
— «مردی که راه می‌رود»، پاپا، عصر مفرغ.

— آره، همان. چه افتضاحی! یک کار تقلیدی بود.
— می‌خواهی بگویی که قالب‌گیری مستقیم بود؟ اما گوش کن پدر، اتفاقاً این پیکره به اندازه‌ای فوق‌العاده بود که همه را به اشتباه انداخت. خیال کردند که از روی بدن سربازی که مدلش بوده قالب‌گیری کرده. اما تو خوب می‌دانی، بوشه

هم برای تعریف کرده. بوشه، دوبوآ مدیر هنرهای زیبا و دوست همکارش هانری آنتوان شاپو را برای بررسی کار رودن با خود همراه کرد و هر سه شان تأیید کردند که او حتی می‌تواند از حفظ مجسمه بسازد، بی‌مدل. گزارش‌نامه‌ای هم تهیه شد: کاریه بلوز پیکرتراش، فالگی‌یر و شاپلن، همه‌شان گواهی دادند. وزیر مشاور در هنرهای زیبا هم تو این کار دخالت داشت. در همان زمان رسماً از رودن اعاده حیثیت شد. بنابراین تو دیگر آن حرفهای بی‌معنی را پخش نکن.

— گوش کن کامی، کافی است. به‌ات می‌گویم که تو آن اندازه هنر داری که بتوانی به‌تنهایی کار کنی.

— آدمهای حقیر از یاد گرفتن واهمه دارند و خودشان را توی خانه زندانی می‌کنند. گذشت زمان همه امضاها را محو می‌کند.

— پیش این ریشو چی می‌خواهی یاد بگیری؟

— واقعاً که فکر محدود است. خوب، معلوم است، تو هیچ وقت به پاریس نمی‌آیی. چسبیده‌ای به آن شهرستان...

کامی، دیوانه از غیظ، در را برهم کوفته بود. این نخستین مشاجره جدی بود. در عین حال پشیمان هم بود. برای چه این‌طور ابلهانه درباره شهرستان به‌او کنایه زده بود؟ پدر همه چیز را فدای او کرده بود. لوئیز با رها کردن موسیقی رفته رفته نومیدش می‌کرد. پل تصمیم داشت از رفتن به دانشسرا منصرف شود. کامی در نهایت به پدر علاقه داشت، گرچه گاهی با بدجنسی، اما در هر حال دوستش داشت، با چهره غمگینش، چین و چروکهایش و لبخند گوشه لبش که کامی هم آن را از پدر به یادگار داشت.

امروز صبح، برای رسیدن به کارگاه عجله داشت. چهره پدر رهایش نمی‌کرد. در نظر داشت برایش نامه بنویسد، از او بخواهد که بیاید. باهم ناهار بخورند و کامی به‌او بگوید که چه اندازه از این‌که پیکرتراش شده است، احساس خوشبختی می‌کند و این را مدیون اوست، مدیون این مرد... حالا چند سال دارد؟ پنجاه و هشت سال. به این زودی پنجاه و هشت سال.

آقای رودن آنجاست. تنها، توی کارگاه، در لباس پیکرتراشی. از حالا گرم کار است. چشمهای آیش را به کامی می‌دوزد. مردم به‌چه جرئتی از نزدیک بینی او حرف می‌زنند؟ برق این نگاه تاب‌نیاوردنی و مستقیم، هربار کامی را تکان

می دهد، در نظرش همچون پرگاری است که آدمها و اشیا را دربرمی گیرد. ماشینی شگفت انگیز که به جنبش درمی آید، یادداشت برمی دارد، مقایسه می کند، تصریح می کند، اندازه می گیرد... دو نوکِ گازانبر دقیق که حد و مرز وجود آدم را تعیین می کند، درمی نوردد، سراپای آدم را می شکافد و ناگهان نگاه در پرده ای پوشیده می شود، ناپدید می شود، خود را به درون خویش بازپس می کشد. در لحظاتی به نظر می رسد که به دشواری از خوابی بیدار می شود و به کندی از آن خطه دور، که کسی در آن نیست، باز می گردد.

— کامی، خوشحالم که می بینمتان، نگاه کنید.

آقای رودن خود را پس می کشد. کامی جلو می رود. رودن اغلب نظر او را می پرسد و کامی، به رغم نگاههای رشک آمیز، به هیچ رو بر خود نمی بالد. هربار با کمرویی می کوشد تا معیار دقیق اندیشه اش را به او بشناساند و پا به پای او پیش برود. امروز صبح، هنوز هیچ کس در آنجا نیست. دو پیکرتراش، خاموش در برابر تندیس می ایستند. کامی با دلخوری خود را پس می کشد: پیرزنی آنجا نشسته، با سینه آویزان، سری سنگین، جامه ژنده و موهای تنک جمع شده در پشت سر. آنجا نشسته است، گویی در این صبح یخ زده سر مردن دارد. آخرین توقف، آخرین ایستگاه.

کامی با چشمان اشک آلود به رودن نگاه می کند. پیکره گویی بیش از چند ثانیه با مرگ فاصله ندارد. چندی بود که می دید آقای رودن سخت مشغول ریختن طرحی از پیکر انسان است. اما از آنجا که او همیشه چند اثر را همزمان می ساخت، کامی این یک را فراموش کرده بود.

کامی دوباره به سوی تندیس برمی گردد. رودن به او خیره شده است. کامی در منتهای جوانی، کم و بیش شکننده، در برابر این پیرزن. رویارویی این دو زن به درازا می کشد. پرسشی بزرگ مطرح می شود: از یک سو زندگی، پیکری که شکوفاست، پیکر کامی که در طلب شادی بی پایان است؛ و از سوی دیگر، پیکری که می پوسد و نابود می شود. رودن به دختر جوانی چشم دوخته که در کنارش ایستاده و آماده است تا همه چیز را نثار کند، به این بدن جوان کشیده در برابر آن دیگری، آن جسد، «لاشه بزرگ در آفتاب» از دوستش بودلر^۱.

۱. شارل بودلر، شاعر فرانسوی (۱۸۲۱-۱۸۶۷).

«هنگامی که با دزدگی به روزگاران خوش می‌اندیشم

چه بودم، چه شدم!

هنگامی که خود را سراپا برهنه می‌نگرم

و می‌بینم که چه بسیار دگرگون شده‌ام

بیچاره، خشکیده، تکیده، خرد

سراسر وجودم به خشم می‌آید

این پیشانی صاف به چه روزی افتاده

این گیسوان طلایی...»

کامی به صدای بم استادش گوش می‌دهد که شعرهای «ویون»^۱ را یک به یک می‌خواند. این شعرها را می‌شناسد. روزی که رودن طرح پیکره را می‌ریخت، آن را برایش خواند. همسر زیبای کلاه‌خودساز^۲. در آن هنگام، کامی هنوز نمی‌دانست که او چه می‌خواهد بسازد.

— به نظر من زیباست، فوق‌العاده زیبا. می‌ماند روحش. گمان می‌کنم حکایت از چیز دیگری داشته باشد. چیزی بسیار مهم‌تر از اندوه از دست دادن زیبایی. صدا می‌زند، دعا می‌کند. انگار می‌گوید: بس کنید، من دیگر بازی نمی‌کنم، بگذارید لحظه‌ای در خود فروروم. سکوت کنید تا رؤیای فناپذیرم بگذرد. دلم در عذاب است، اما خود در عالم بالا هستم. پیش از آن‌که بی‌اندازه خوشبخت شوم، لحظه‌ای مجالم دهید تا برسم. این مرا به یاد مادلین دوناتلو می‌اندازد، این... کامی بار دیگر نگاهش را به سوی رودن برگردانده است. رودن در برابر این روشنایی، این روح سوزان در پشت مردمکها، گیج شده است. کامی بی‌درنگ داوری ارزشمندی ارائه داده، تنها او توانسته است فراسوی شکل ظاهری را بنگرد، اوست که می‌تواند روح واقعی اثر را دریابد.

— حق با شماست. دوباره به یاد چیزی افتادم که اوکتاو میربو برایم تعریف کرده بود. باید دوستم میربو را با شما آشنا کنم. این داستان از ذهنم بیرون نمی‌رود. این زن، مادر یکی از مدلهای ایتالیایی من بود. با پای پیاده آمده بود اینجا تا پیش از مردن پسرش را ببیند، و او بهش گفته بود: «مامان، اگر نخواهی

۱. فرانسوا ویون، شاعر فرانسوی (۱۴۳۱-۱۴۶۳).
۲. عنوان شعری از فرانسوا ویون.

مدل بشوی از اینجا بیرون می‌کنم.» او را به من معرفی کرد، ولی نگفت که مادرش است. چند روز پیش شنیدم که مرده. مثل دیوانه‌ها کارم را از سر گرفتم. این زن وقتی به عنوان مدل در برابرم قرار می‌گرفت، چه احساسی داشت؟ خواری، شرم. در تمام مدتی که طرحش را می‌ریختم چیزی نگفت. سرش را پایین انداخته بود. آیا هنر بر هر چیز پرده اغماض می‌کشد؟ وقتی که پسرش حقیقت را بهم گفت بی‌نهایت عصبانی شدم. بیرونش کردم. با وجود این هیچ وقت از ساختن پیکره او پشیمان نمی‌شوم. این هم از تضادهای عجیبی است که در کار هنرمندان هست. کامی، تا پای مرگ باید پیش رفت، حتی اگر لازم باشد که برای یافتن آنچه در پی‌اش هستی دیگران را نابود کنی، حتی اگر لازم باشد که برای یافتن آنچه در پی‌اش هستی، نابود شوی.

«آقای رودن! آقای رودن!» صدای ریشخندآمیز ایوت پشت سرشان است. دارد مسخرگی می‌کند. «خوب، همیشه با زنها، آقای رودن... لطفاً رویت را به من کن...»

ایوت در برابر چشم آقای رودن نقش مدل را ایفا می‌کند. رودن قه‌قهه می‌خندد، ایوت لباسهایش را به سوی او پرتاب می‌کند. کامی از خشم سرخ شده است. رودن چطور می‌تواند به این سرعت عوض شود؟ ناگهان می‌بیندش که دارد ایوت را نوازش می‌کند.

— زود باشید مجسمه مرا بسازید آقای رودن. پیش از آن که مثل این بشوم، مثل این پیرزن بدترکیب.

آفتاب رفته رفته فضا را گرم می‌کند.

— می‌خواهم یک فنجان قهوه بخورم تا کمی قوّت و جرئت پیدا کنم. امروز هم حتماً کارمان ساعتها طول می‌کشد!

پوست شیرگون ایوت به تموّج درمی‌آید، آقای رودن مژه می‌زند، در با صدا باز می‌شود. پیکرتراشها و مدلها یکی یکی از راه می‌رسند... کارگاه از روشنایی و سرو صدا و سلامهای شادمانه موج می‌زند. کامی که هنوز از شنیدن آنچه آقای رودن برایش حکایت کرد پریشان است، به طرف صندلی کوچکش برمی‌گردد.

رودن آنجاست. به همین زودی با حرکاتی تند و دقیق، گرم ساختن نیم تنه یا چهره‌ای شده است که از دل سنگ بیرون می‌آید. در بعضی لحظه‌ها چنان به کامی

نگاه می‌کند که پنداری او را مدل قرار داده است. چشمهایش را جسورانه و ثابت به او می‌دوزد، چشمهایی که همچون ماشین به کار می‌افتد...
— دیدید بچه‌ها؟ همه چیز فقط برای مادمازل پیکرتراش است! حتی مدل واقعی مجسمه‌اش هم اوست! خودش الان به من گفت. حالا من منتظرم که مدلش شود.

کامی به خود نهیب می‌زند که آرام بماند. سرش را به سوی ایوت بلند می‌کند.
— برای چی مدل نشوم؟
کارگاه ساکت شده است. آقای رودن غرق کارش است. این حرفها را نشنیده است.

— هان؟ آقای رودن! این مجسمه‌ای که دارید می‌سازید از مادمازل کامی است؟ اسمش را چی می‌خواهید بگذارید؟ نیم‌تنه مادمازل رودن؟
آقای رودن کمی عقب می‌آید، کارش را تماشا می‌کند. خورشید بالا آمده است: پنجره بزرگ شیشه‌ای به تدریج از خورشید زمستانی که هنوز هم خود را در شال سرخس پیچیده است، روشنایی می‌گیرد.
— نه! اسمش را می‌گذارم سپیده.

نامه‌ای از تیمارستان

«... انگار کارگاه محقّر من، چند تگّه اسباب و اثاث محقّر من، افزارهای آهنی که خودم ساخته بودم، خانه و زندگی کوچک و محقّر من، هنوز هم طمع آنها را برمی‌انگیخت!...»

سپیده

«در روشنایی تابناک پاییز
صبحدم به راه افتادیم
شکوه پاییز
در آسمان دور می‌غرد
بانگ اندوهناک شیپوری تسلیت‌ناپذیر
به سبب فصلی که دیگر نیست
که دیگر نیست به سبب این تنها روز شگرف
روزی که با آن، آنچه بود دیگر نیست...»

پل کلودل، ترانه پاییزی

سپتامبر ۱۸۸۵. پاییز مانند سوزنهای کاج تپّه شینشی ترق ترق می‌کند. اما کامی دیگر در آن ده کوچک نبود. به پاریس آمده بود. سال نو نزدیک بود. از چند هفته پیش کامی به کارگاه آقای رودن برگشته بود. هوا سنگین است. خانواده کلودل تازه شام خورده‌اند. هلن پیر وفادار آنجاست. طوفان در بیرون می‌غرد، در درون نیز هلن پیر وقوعش را احساس می‌کند. آشنایی با آسمان او را از استعداد خواندن روح آدمها برخوردار کرده است. کامی طرح برادرش را می‌کشد. پل کتاب می‌خواند. لوئیز، سر به هوا، روی میز ضرب می‌گیرد. تنها خانم کلودل، دلسوز و دقیق، اتاق ناهارخوری را مرتب می‌کند. کامی، برآشفته، با مداد طرح می‌کشد. کاغذ را پاره می‌کند، به شکل گلوله درمی‌آورد و پرت می‌کند و کاغذ دیگری برمی‌دارد.

— این قدر سر و صدا نکن کام، نمی‌توانم بخوانم.

کامی چیزی نمی‌گوید. نوکِ مدادش را می‌شکند. به مادرش خیره می‌شود.

«کاش بس کند، خدایا، کاش یک لحظه بس کند.»

دلش می‌خواهد برود توی کوچه‌های پاریس قدم بزند. کاغذ دیگری برمی‌دارد. چیزی نمی‌گوید. هلن پیر خرده‌های نان را با جارو می‌روبد و اوضاع را می‌پاید. حادثه‌ای رخ خواهد داد. او کامی خودش را چشم‌پسته می‌شناسد. و پل! پل چه حالی دارد: بندهای انگشتان خود را یکی یکی، ترق ترق به صدا درمی‌آورد.

— بس کن پل!

پل هفده سال دارد. در مدرسه علوم سیاسی نام‌نویسی کرده است. حقوق می‌خواند. به‌خواهرش با بغضی بیرحمانه نگاه می‌کند. دلش می‌خواهد او را از اینجا بیرون بیندازد. هرجا می‌رود برود، فقط از او دور باشد. آه، اگر کامی کمی آسوده‌اش می‌گذاشت! پل ساکت می‌شود و به‌خواندن ادامه می‌دهد. لوئیز با سرانگشتان ضربه‌هایی آهسته به‌میز می‌زند. مادر دفترچه کهنه حسابش را درآورده و به‌نحوی خستگی‌ناپذیر سرگرم محاسبات دور و دراز خود شده است. لوئیز از این جمع‌زدنهای او بیزار است. درست است که چندان پولی در بساطشان نیست اما مادرهم از محاسبه دست برنمی‌دارد. شبهای متوالی... لوئیز هیچ نمی‌گوید و همچنان روی میز ضرب می‌گیرد. اگر می‌توانست، شتر همه‌شان را از سر خود باز می‌کرد. خانم لوئیز به‌زندگیش در ویل‌نو می‌اندیشد. چه‌قدر در آنجا با پدر طبیبش خوشبخت بود. باز پیش خود مجسم می‌کند: میدانچه کوچک، پاییز آرام، آقای آتاناز سرو پزشک، «آقای شهردار» مورد احترام همگان. در آنجا بهشان احترام می‌گذاشتند. او هجده سال دارد، بازو به‌بازوی پدر می‌دهد، و بعد هم واکنش پسرها! بله. چرا با لویی پروسپر ازدواج کرده بود؟ آیا نفرتش از پاریس است؟ خانم لوئیز چیزی نمی‌گوید. باز آن دویدهای دیوانه‌وار به‌همراه برادرش، جنگل قدیمی و چشمه اسبیل را در نظر مجسم می‌کند. خانم لوئیز به حساب پولهایش می‌رسد. خورشید در رودخانه، سگه‌های طلا. برادرش در رودخانه. چرا در بیست و سه سالگی خود را در رودخانه غرق کرده بود؟ خانم کلودل دوباره پولهایی را که برایش باقی مانده است می‌شمارد، خاموش و بی‌حرف است. هلن پیر منتظر است. طوفان هر لحظه بر تهدید خود می‌افزاید. پل با صدای بلند به‌خواندن می‌پردازد. کامی از این کار بدش می‌آید. انگار پل می‌خواهد همه را مجبور کند که به‌او گوش دهند. تازه، بد هم می‌خواند. لبهایش

را مثل لبهای عروسکهای خیمه شب بازی می جنباند. اما راستی چه می خواند؟
هلن با شگفتی بسیار می بیند که کامی دارد گوش می دهد. معمولاً بلند می شود و
می رود، همیشه راهی برای بریدن کلام او پیدا می کند، و اگر اینها نشد، قیافه
باکره‌هایی را می گیرد که به قربانگاه می روند. هلن کامی خودش را خوب
می شناسد. وقتی که لجوج و مزور و تودار است حالت اسب چموشی را دارد که
نمی توان رامش کرد. پل به خواندن ادامه می دهد:

«تو مرا رنج می دهی، گندمگون من

با خنده سخره گر

و بعد بر قلبم می نهی

چشمت را که به لطافت چون ماه است.

در زیر کفشهای ساتن،

در زیر پاهای دلربای ابریشمینت،

من شادی بزرگم را می نهم،

نبوغم را و سرنوشتم را.

روحم را که تو درمان کرده‌ای...»

لوئیز با خشونت صندلی را پس می زند.

— شماها چه ملال آورید، همه تان! خوشبختانه فردا شب، شام مهمان

خانواده فلوری هستم.

در پیانو را باز می کند.

— نه لوئیز، دیر است.

بوم! ترق! پیانو را دوباره می بندد، قفل می کند. حالا در را به شدت پشت

سرش برهم می کوبد. دیگر صدای پل شنیده نمی شود. باوجود این همچنان

به خواندن ادامه می دهد. سر و صدایی که لوئیز به راه انداخت، به جای آرامش

بخشیدن به فضا، آن را سنگین تر می کند. هلن منتظر است.

ای خاکیان! من چون رؤیایی از سنگ زیبایم

و سینه من که هرکسی را به نوبت خویش دل افگار کرده...^۱

۱. ترجمه این شعر بودلر از کتاب «زیباترین اشعار فرانسه» ترجمه و نگارش استاد
محمد مهدی فولادوند نقل شد. م.

— خدایا! چه مهملاتی می خوانید، بچه‌ها!

خانم لوئیز سخنی بیجا گفت. کامی با یک خیز از جا می‌پرد:

— خیلی هم از مسخره‌بازی‌هایی که تو جلو صلیب درمی‌آوری بهتر است. تازه، تو به هیچی معتقد نیستی. این کار را از ترس می‌کنی.

خانم کلودل هم آهسته از جا بلند می‌شود. تفاوت سنش با دختر بزرگش بیش از بیست سال نیست.

— عبادت من مسخره‌بازی نیست.

— چون پاپا اینجا نیست تو دست به این کارها می‌زنی. با این کار تنهایی‌ات را پر می‌کنی. روز عید رامو ساقه شمشاد متبرک را می‌بری و خیالت را از بابت آن پیرمردی که کشیشها حرفش را می‌زنند، راحت می‌کنی. برای چه میانه خوبی با او نداشته باشیم. یالله! کلاهتان را به احترامش بردارید تا از شما راضی باشد.

— کامی، بس کن.

پل هم به نوبه خود از جا برخاسته است.

— آه! تو دیگر چی می‌گویی؟ به جای این حرفها بهتر است برای مامان کتاب «زندگی مسیح» نوشته آن استاد پیرت را بخوانی، همان که دو سال پیش، موقع جایزه دادن بوسیدت. همان آقای رنان!^۱

— بس کن کامی، اولاً که بوی بد می‌داد. تازه، شکل خوک است، با آن صورت بی‌مو و مژه‌های زردش.

خانم کلودل رفت که بخوابد. کامی ادامه می‌دهد:

— حماقت. همه این کارها حماقت است.

پل به خشم می‌آید.

— دست بردار. من اعتقاد ندارم. خوب شد؟ پس دیگر لطفاً بس کن. بگذار کتابم را بخوانم. بهتر است به همان پیرمرد خودت پردازی.

— پیرمرد خودم؟

۱. ارنست رنان نویسنده فرانسوی (۱۸۲۳-۱۸۹۲) در ابتدای جوانی به فراگرفتن علوم دینی رغبت نشان می‌داد، اما پس از چندی علوم دینی را رها کرد و به تحقیق در زبانهای شرقی پرداخت. «شرح زندگانی مسیح» و نیز «ابن رشد و فلسفه او» از جمله آثار معروف اوست.

— آقای رودن!

— اتفاقاً آقای رودن همان چیزهایی را می‌خواند که تو هم می‌خوانی: گلهای بدی^۱. حتی دارد از همان شعری که می‌خواندی یک مجسمه بی‌نظیر می‌سازد. عنوانش هم هست «ربایش»، یا «گریه ماده».

— کاش یکباره تو را هم می‌ربود تا دیگر این قدر از آقای رودن تو حرف نمی‌زدیم. سر همه‌مان را برده.

کامی صندلی را واژگون می‌کند. از خشم دیوانه شده است. پل کتاب را به طرفش پرت می‌کند و کتاب درست به صورت کامی می‌خورد. پل فرار می‌کند. در می‌زنند. هلن می‌رود و در را باز می‌کند.

— آقای پل، آقایان شاوان و شوب آمده‌اند پی شما.

— خداحافظ، ماده ببر دلربا!

پل شکلکی برای خواهرش در می‌آورد و ناپدید می‌شود.

گریختن! به کجا؟ گریختن به جاهای دور. گریختن از این خانواده نفرت‌انگیز و از برادرش که می‌تواند این چنین بی‌خیال بعد از شام در خیابانهای پاریس گردش کند.

طوفان بیش از پیش می‌غزد. کامی کتاب را از روی زمین برمی‌دارد. آه، راستی! به آقای رودن قول داده بود که در کتاب کمدی الهی، قطعه «زن دوزخی صاعقه‌زده» را پیدا کند. می‌رود و کتاب قطور سرخ‌رنگ حاشیه‌طلایی را می‌آورد، پشت میز می‌نشیند و شروع به جست‌وجو می‌کند. هلن هم خود را در کنارش جا می‌کند. سر هردوشان روی کتاب بزرگ خم می‌شود. طوفان با نفیری مهیب، دهها و دهها بار برق می‌زند. آسمان گرمب‌گرمب‌کنان به‌رنگ بنفش در می‌آید. هلن بیمناک است.

— چی دارید می‌خوانید، مادمازل کامی؟

به چشمهای خسته‌اش فشار می‌آورد:

— کمدی الهی، دانتیه. این چیست؟

کامی ناگهان با صدای بلند می‌خواند:

۱. نام کتاب شعری از بودلر-م.

«... با شمار پیچ و تابهای دمش، نه دایره‌ای را که دوزخی می‌بایست در آن افکنده شود نشان می‌دهد...»

با سرانگشتش مطلب را دنبال می‌کند:

«راهنمای من به‌او پاسخ داد: این فریادها برای چیست؟ در راه سفر او، که فرمان سرنوشت است، مانع متراش. در آن مقام که انسان بر هر چه می‌خواهد تواناست، او را چنین می‌خواهند. بیش از این نباید چیزی دربارهٔ آن به‌تو بگویم.»
هلن، با چشمانی گشاده از ترس، همچون کودکی وحشت‌زده، گوش می‌دهد.
کامی از جا بلند می‌شود:

— این برای آقای رودن است. درهای دوزخ.

— دوزخ.

هلن سر می‌جنباند. کامی کتاب را می‌بندد، زیر بغل می‌زند و شنلش را برمی‌دارد.

— کجا می‌روید، مادمازل کلودل؟

— پیش آقای رودن.

راهش را کشید و رفت.

— تو این ساعت؟

هلن سرگشته و حیران برجا مانده است. ناگهان به‌خود می‌آید. باید کاری کرد، خانم را خبر کرد، باید به‌دنبالش رفت. از جا بلند می‌شود. نه، به‌تنهایی خواهد رفت، از پی کامی خواهد رفت. می‌رود تا شال کهنه‌اش را بردارد. دست چروکیدهٔ استخوانیش دوباره پایین می‌افتد.

«چه سودا!

برای هرچیز هنگامی هست

و در زیر آسمان، برای هر کار وقتی

وقتی برای آفریدن

و وقتی برای مردن.»

هلن به‌کامی عزیزش می‌اندیشد. خدا نگهدارش باشد. در هر حال، از هیچ‌چیز نمی‌توان دوری کرد، به‌خصوص از زندگی در این جهان فانی. جای خوشوقتی است! هلن به‌هیچ بهایی حاضر نیست که کامی را از زندگی - از زندگیش - بی‌بهره

سازد. دوباره می‌نشینند، به‌ظرف میوه روی گنجه نگاه می‌کند، به‌هلوهای که هنوز آبدارند...

«آه، ژان دوست قدیمی من.» باز آن کاهدانی، گاز زدنهای حریصانه به‌هلو، جاری شدن شیره میوه و دستهای پت و پهن ژان در برابر چشمش مجسم می‌شود. ژان... یک قطره اشک بر گونه چروکیده‌اش می‌غلطد. دستهای ژان را چنان حس می‌کند که گویی اینجاست. حالا هِلن هفتاد و دو سال دارد. دلش می‌خواهد که ژان در کنارش باشد. ژان عزیزش که ده بیست سال پیش مرد. شکمش سوزش دارد. دستهای زیر ژان، آفتابی که در حال غروب بود، بوی هلو را احساس می‌کند. کامی در کوچه می‌دود. کامی، مادمازل کامی. هلو، بگیرید...

کامی به‌ره‌گذرها تنه می‌زند. می‌رود. زنی می‌دود. نه، خانم، آقا، به‌این دختر که می‌گذرد نگاه کنید. دختر جوانی که هیچ‌چیز از رفتن بازش نخواهد داشت. شنلش در پشت سرش به‌پرواز درآمده است. دختر زودخشم بی‌پروا با ضرباهنگ جهش گیسوانش راه می‌رود. به‌پیش می‌شتابد، سنگفرش خیابان را زیر پا می‌گذارد، از میان شهر می‌گذرد. می‌داند به‌کجا می‌رود.

در تمام طول راه دویده است. کم‌کم شب می‌شود. با این همه، پاییز همچون میوه‌ای رسیده است، آماده ترک خوردن. گرمش است دختر. امیدوار است که او در آنجا باشد. نمی‌داند چرا این‌طور ناگهانی خانه را ترک کرده است، درست مثل آنوقتها که به‌سوی غار ژین می‌رفت. کاش هیولای او آنجا باشد!

به‌خیابان اونیورسیته می‌رسد. از درکارگاه عبور می‌کند. رودن در آخرین پرتو آفتاب، به‌طرح تازه‌ریخته خیره شده است. چشمش می‌افتد به‌او، به‌کامی. کلمه‌ای بر زبان آن دو جاری نمی‌شود. کمترین حرکتی نمی‌کنند. کامی به‌دستهای گل‌آلود او خیره شده است، نمی‌تواند چشم از این دستهای خشن بردارد. آهسته آهسته در را می‌بندد، تنه خود را به‌آن تکیه می‌دهد. رودن همچنان بی‌حرکت نگاهش می‌کند. پارچه را، پارچه مرطوب را به‌کندی برمی‌دارد و گلی را که تازه ورز داده با آن می‌پوشاند. خورشید یکباره ناپدید شده است. غروب بر کارگاه سایه می‌اندازد. رودن از او فاصله دارد، اما کامی وجودش را احساس می‌کند. می‌داند که چه می‌خواهد. تصمیمش را گرفته است. شکمش می‌سوزد. دلش می‌خواهد که این کار به‌تندی انجام گیرد. جانوران را در ده دیده، داستانهایی

خوانده است و در هر حال، ناآشنا نیست. جسمش او را به پیش می‌راند. رودن به‌سویش می‌آید: «کامی». اسمش را چنان نرم صدا می‌کند که پنداری کودکی می‌نالد. نزدیک می‌شود. تقریباً هم‌قد و قامت‌اند.

«کامی، چی شده؟» کامی دو دستش را روی در گذاشته است. گویی دو خویشاوندند در آستانهٔ بدرود. رخ به رخ، طالب دمی آسایش. «بچه، بچه...». راست می‌ایستد، گونه‌اش را به‌نرمی نوازش می‌کند.

کامی از خود بیخود شده است، همه چیز او را از هرسو می‌کشد، و این خارخارپوست. مانتوی زیاده سنگینش، دامن، جورابه‌های پشمی، نیم‌تنه‌ای که سینه‌اش را در خود می‌فشارد. احساس می‌کند که یکهو فربه شده است. می‌خواهد بداند، می‌خواهد بشناسد، بی‌حد و مرز. دیگر نمی‌خواهد به عقب برگردد، دیگران برایش بی‌اهمیتند، همه چیز برایش بی‌اهمیت است...

ماه طلوع کرده است. رودن آنجاست. کامی چشمان هوشیار و مهربانش را می‌بیند. نوعی اضطراب، همچون احترام یا دعا، در این چشمان پدیدار می‌شود. چه جای ندامت؛ راه رفته همان بود که می‌بایست. فکر بازگشت به عقب را به خود راه نمی‌دهد. نیرویش ده‌برابر شده و شادیش چنان است که گویی آسمانها را به‌بازی گرفته است. حالا رودن برای نخستین بار لبخند می‌زند. «سپیده... تو سپیده منی.» به‌نظر می‌رسد که دستخوش وهم و خیال است. کودکی در خواب. تپهٔ شینشی. پل کوچکم. نوباوگان ماه مرده‌اند.

نامه‌ای از تیمارستان

«... از این که تک و تنها زندگی کرده‌ام (چه جنایت هولناکی!) ملامتم
می‌کنند...»

۲۵ فوریه ۱۹۱۷

درهای دوزخ

«... و اگر قرار بود که آرزو با وجود خدا پایان گیرد،

آه، من به دوزخ رشک می‌بردم...»

پل کلودل، ترانه‌ای با سه آوا.

خورشید کاملاً غروب کرده است. آقای رودن چند شمع روشن می‌کند. گاهی اوقات تنها می‌ماند و در روشنایی شعله‌ها به پیکره‌هایش خیره می‌شود. این پیکره‌ها، به گونه‌ای شگفت، زندگی پرابهام دیگری را آغاز می‌کنند. رودن در این روشنایی مبهم کمترین دستی در آنها نمی‌برد، دل به دیدن این پیکره‌ها خوش کرده که در لرزش این پرتو فریبنده، سوزان و لرزلرزان رو به او دارند. اما امشب آنچه به تماشایش ایستاده یک نیم‌تنه زنده است، تنی زنده، ریخته از طلای سفید، کامی، کامی او، شاگردش.

اگوست آنجا، در برابر کامی ایستاده است. بی‌حرکت. مست جاوید این لحظه، این کوره آتش که در آستانهٔ چهل و پنج سالگی، جسمش را تا ژرفای وجود سوزانده است. زندگیش برای همیشه با این لحظه پیوند خورده است. او، این مرد بی‌نصیب، در برابر زن جوانی که با نیرویی پیروزمندانه، به همه چیز پشت پا زده است، خود را بیش و کم در مخاطره می‌بیند و بازوانش را برای گرفتن سیلابی که قلبش را و مغزش را زیر و زبر کرده است، بی‌مهارت، زیاده سبک، زیاده ظریف و کند احساس می‌کند. کامی همچنان دور، در خود فرو رفته، لبخند محوی بر لب دارد؛ کامی، شاگردش، با همهٔ شکوهش بر آن فضا سنگینی می‌کند. آقای رودن هراسان است، هراسی پنهانی، آمیخته به شادی که هر دم به شکل توده‌ای مذاب، تیره و سرخ، در وجودش پیش می‌رود. کامی بود که به او

آموخت، به او، به مرد. با این همه، مأنوس بود با مهر. نه، درست نیست، هیچ چیز نمی دانست، و این اندیشه همچون ضربه‌ای است که او را از درون می‌کوبد و باز می‌کوبد. و چه باک از آشکاری راز؟ چه باک از زبانها و سخنها؟ رُز، مصاحب دیرینش، اینجا نیست. پدر و مادر کامی... حتی اگر کامی برایش جز دیوانگی و مرگ ارمغانی نداشته باشد، می‌پذیرد. حتی دوزخ را، دوزخ را در این جهان می‌پذیرد. دوزخ دیگر را، دوزخ بزرگ را نمی‌شناسد، نمی‌داند چیست. و ناگهان ترس به جانش می‌افتد، ترس از این که او را از دست بدهد. دیگر هیچ وقت نمی‌تواند بی‌او باشد، بی‌این نگاه که تنها رو به سوی او دارد. کامی نگاهش می‌کند. هیچ فالی نمی‌زند، به آرامش می‌اندیشد، در این ساعت تکلیف همه چیز روشن است. دیگر ترسی در میان نیست. می‌داند که هر آنچه بود و گذشت، به روا گذشته است. خیالش آسوده است. مانند عملیات ریاضی، مجهول را یافته و تناسب کامل را به دست آورده است. همه چیز به طرزی معجز آسا متعادل است. کامی در حکم عدد طلایی است که مغز، قلب و روح رودن را تسخیر کرده است. اکنون کامی باور دارد. روحش از درون وجودش او را به شتاب وامی‌دارد، بر سر شوق می‌آورد و در گوشش می‌خواند که دیگر می‌داند، به مقصود رسیده است. کامی دیگر هراسان چیزی نیست.

حال که رودن به وجود کامی پی برده است، کامی را کشف کرده است، کاش دیگر هیچ وقت از پیشش نرود. در برابر نیمکت زانو می‌زند. سر خم می‌کند. دریاچه‌ای است کوچک و سفید. کامی، سرچشمه نیرو و توان او، به رویش لبخند می‌زند.. دو زانو روی نیمکت می‌نشیند، مانند دخترکانی حرف‌شنو که پای درخت نوئل خود را جمع و جور کرده‌اند و انتظار می‌کشند. رودن به ملایمت خم می‌شود، دیوانه‌وار و به نحوی شگفت نگاهش می‌کند. کامی در نمی‌یابد. چشمان چون زغال سیاه و اندوهگینش را نگاه می‌کند. تمنا، و تسکین. دریاب کامی! دیگر هراسان چیزی نیست کامی، حتی اگر او برایش مرگ به ارمغان بیاورد اهمیتی نمی‌دهد...

«کامی، کامی!» بانگ دور را از جنگل تاردنوا می‌شنود. «کامی نرو، هیچ وقت نرو.» آقای رودن با مهربانی نگاهش می‌کند. رویش را با ملافه‌ای پوشانده تا سرما نخورد. کامی بهت زده روی زمین نشسته است. رودن کی از جا برخاسته؟

لیوان بزرگی پر از آب خنک در دست دارد که به کامی می‌نوشاند. به نرمی موهای او را رو به عقب صاف می‌کند. مردمکهای چشم کامی منبسط شده است. لیوان را به پیشانی خود می‌فشارد. از هیچ چیز پشیمان نیست. از زندگی و از مرگ فراتر رفته است.

از جا بلند می‌شود و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد روی نیمکت می‌نشیند. چشمش به کتاب قطور سرخ‌رنگ روی میز می‌افتد. کی آن را رها کرده است؟ یادش نمی‌آید. کم‌دی الهی... همچون کودکی است که پیش از خوابیدن می‌خواهد تا برایش قصه بگویند.

— این را برای شما آورده بودم...

کامی محجوبانه نشسته و خود را در ملاقه پیچیده است. آقای رودن با هیجان نگاهش می‌کند.

— حالا فهمیدم. پیکره‌های من اینهاست: تو هستی، از حرکت بازمانده، احیا شده، از بند رسته، محکوم، اما هریار فرجام خواهنده. جسم توست، از نو جاودانه پدیدار شده. رستاخیز جسم. تویی، هم دختر و هم مرگ، قربانی، دوزخی، از پا افتاده و باز تو، عشق‌گريزان^۱، گریه ماده، زن چمباتمه‌زده، مردی که می‌افتد، اوهام زمین، بهار جاویدان. حالا همه را می‌بینم. شب بی‌کرانه عشق، شب عشق بیکران، تو، بت سرمدی...

کامی ایستاده است. به آقای رودن گوش می‌دهد. آقای رودن زانو می‌زند، نزدیک می‌شود.

— بت سرمدی من.

کامی نگاهش می‌کند. مشعوف است رودن، مسرور:

— درهای دوزخ به زودی گشوده می‌شود. دویست پیکره می‌سازم: شکلی واحد و پراکنده در فضا، شهابی دست‌نیافتنی و شتابنده، تویی که از تولد دوباره باز نمی‌ایستی، ققنوس.

کامی حالا می‌خندد.

— اما من هیچ وقت، جلو چشم همه، مدل نخواهم شد. راستش، خجالت می‌کشم!

۱. در متن Fugit Amor، نام پیکره‌ای از رودن - م.

— نه، فقط برای من.

آقای رودن مدل خود را پیدا کرده است. حوای تمام عیاری که به خودش تعلق دارد، شباهتی هم به آن یکی ندارد، همان مدل ایتالیایی که آبستنی اش را از او پنهان کرده بود. کامی مال او و با اوست. مدل و آفریده او که به آفریننده خود کمال می بخشد.

— باید برگردم خانه.

ملافه را پس می زند و به شتاب لباس می پوشد. آقای رودن پاهای بلندش را تماشا می کند. کامی خود را می سراند توی زیردامنی اش، پیراهنش را پشت و رو به تن می کند. رودن هیچ وقت ندیده است که زنی به این شیوه لباس بپوشد. همه چیز را همین طور سرسری به تن می کند و در یک چشم به هم زدن، لباس پوشیده و آماده است. بازهم با دستپاچگی موهایش را پشت سر جمع کرده و شنلش را انداخته است روی شانۀ اش. حالا با لباس، زیباتر است. رودن به او خیره شده است. احساس پیری می کند. کامی به راه می افتد. نه، به سوی او می رود.

— آقای رودن، فراموشم نکنید. از من که دلگیر نیستید آقای رودن؟

رودن احساس می کند که کرخ شده است، منگ شده است.

— فردا می بینمت کامی.

در لحظه وداع، رودن تمام وجود کامی را که دل از کف اش می برد. حس می کند. کامی ابدیت را به او هدیه می دهد، و می گریزد.

آقای رودن در کارگاه هنوز گرم، بی حرکت برجا مانده. شعله شمعها و تندیسهای بلند و نیمه تمام «درهای دوزخ» در برابرش قد برافراشته اند. خود را کوچک و ویران حس می کند. برمی گردد: در زیر درهای هراس آور ایستاده است. «درهای دوزخ» مغرورانه در پیش چشمش است، همان دوزخی که او کوچک شمرده بودش. حالا چهار سال گذشته است، باید تمامشان کند... «درهای دوزخ» عظیم، غول آسا، انتظارش را می کشند...

کامی در زیر باران راه می رود. رگبار سر باز کرده است. عجیب است که این قدر از تنها بودن احساس خوشبختی می کند. دلش نمی خواست آنجا بماند. هرچه می خواسته از زندگی گرفته است. حالا می تواند بمیرد. دستخوش هول،

احساس قدرت می‌کند. آکنده از مهر است، آشناست با مهر. باقی بی‌اهمیت است. به عمد در گودالهای آب راه می‌رود. دیگر هیچ‌کس نخواهد توانست به‌او اندرز دهد، هیچ‌کس در خانه کمترین حرفی به‌او نخواهد زد. مرد را می‌شناسد، خود هم مرد و هم زن است، پیکرتراش است! کارهای بزرگی از دستهایش پدید خواهد آمد، سترگ، مانند آنچه رودن می‌آفریند. باز هم بیشتر خواهد آموخت. روزی او هم مانند میکِل آنژ پیکره‌ای غول‌آسا خواهد ساخت. امشب به درک جان دست یافت، آنچه کم داشت پیدا کرد. می‌گویند که ناسفته‌ها شکست‌ناپذیرند. کامی نظرش خلاف این است. امشب دیگر آن دختر جوانِ نصف و نیمه نیست. زنی است رهیده که در شب راه می‌رود، و می‌داند به کجا می‌رود. امشب او هم دیان^۱ است و هم آفرودیت^۲. چیره است بر جهان زیر پای خود. امشب مردی را تصاحب کرده است. مردی که دوستش دارد. امشب آقای رودن مأوای مهر او شده است. کامی به اندازه خود عشق نیرومند است.

۱. الاهیة شکار و ملکه جنگل در نزد رومیان باستان.

۲. خدای عشق و باروری در نزد یونانیان باستان- م.

نامه‌ای از تیمارستان

«... دیوانه‌خانه‌ها، خانه‌هایی است که... [ناخوانا]»

ژیگانتی^۱

برای یک پیکر تراش هنرمند هیچ مفهومی وجود ندارد
که تنها یک قطعه سنگ مرمر، در درون او، حدودش را
تعیین نکند.

با چیزی بیش از این، و تنها کسی به این هدف می‌رسد
که دستش از شعورش پیروی کند...»

میکل آنژ

«آرام بگیر»

پل خسته شده است. خسته از این کارگاه با هوای دم‌کرده‌اش. آوریل ۱۸۸۵.
پنجره بزرگ از گرما داغ شده است. پل در پیراهن یخه تنگش بی‌تابی می‌کند.
کارهایی مهم‌تر از این دارد.

— امیدوارم که هرچه زودتر مدلهای دیگری پیدا کنی.

— ساکت شو! خیلی هم خوشحالی که مدل شده‌ای.

کامی به برادرش نگاه می‌کند، جوانی تقریباً هجده ساله. دلش می‌خواهد با او
حرف بزند، اما او بدجوری تودار است، و مرموز. کامی گه‌گاه، به نحوی گذرا،
بعضی از دوستان پل را می‌بیند. به ندرت به سراغش می‌آیند. پل همیشه
کم‌پیدا است. زنی در زندگیش هست؟ کامی دلش می‌خواهد رازش را به او بگوید،
تنها به او، راز بزرگش را. اما عجیب اینجاست که در برابر این پسرگنده زمخت که
نگاهی زیاده‌خشن دارد، دست و پایش را گم می‌کند. پل خشن است، حتی
می‌توان گفت که وحشی است.

۱. نام پیکره‌ای از پل کلودل - م.

کامی از جایی که ایستاده است، نیمکت را در پشت سر پل می‌بیند. اگر پل بفهمد... آیا بویی برده است؟ آن شب رگبار چه هولناک بود. دیگر هیچ وقت دربارهٔ این حادثه حرفی نزدند.

حدود ساعت ده- یازده به‌خانه برگشته بود. رگبار سر باز کرده بود. بارانی سیل‌آسا، کوچه‌های تاریک، پاریس سیاه، گستاخ، از پا افکننده. کامی پله‌ها را چهارتایکی زیر پا گذاشته بود. بالای پله‌ها، شب‌حی سیاه دیده بود. مادرش راست ایستاده، مادر چهل و یک ساله‌اش، از خشم نفیرکشان، بدترین ناسزاها را نثارش کرده بود، تحقیرش و نفرتش و تفرینش را مانند شلاق‌ی بر او کوفته بود. پس از آن که هلن را فرستاده بود تا بخوابد، منتظر بازگشت کامی مانده بود، کامی که جرئت کرده بود پس از شام، تنها و بی‌اجازه از خانه بیرون برود.

— کجا بودی؟

کامی حاشا کرد. بروز نداد که پیش آقای رودن بوده است.

— احتیاج داشتم بروم قدم بزنم.

— هرجایی، دخترهٔ هرجایی!

آنچه نباید بشود، شد. مادرش جلو رفت، می‌خواست بزندش. آسمان با غریو گنگش اتاق را از هم می‌درید. ناگهان پل سر رسید.

— چه خبر است؟

لوئیز در گوشه‌ای کز کرده بود. از کی؟ مادر در حالی که نومیدانه چشم به‌پسرش دوخته بود، ناگهان از پا درآمد. چروکیده و جمع شده، به‌گریه افتاد.

— این بچه مرا می‌کشد. ازش بدم می‌آید، ازش بدم می‌آید.

پل رو به کامی کرد. هیچ نمی‌فهمید. سر در نمی‌آورد. خانم کلودل ساکت شده بود اما از پشت اشک‌هایش پرتو گشاده‌ای می‌تابید. از همه‌شان نفرت داشت.

— تو دیگر حق نداری مجسمه بسازی. می‌شنوی؟ حق نداری ادامه بدهی.

کلمات را بریده‌بریده ادا می‌کرد و سرش را تکان می‌داد.

بعد کامی هرچه در دل داشت، درهم و برهم، بیرون ریخت. البته بجز ماجرای که آن شب بر او گذشته بود.

— من می‌روم. تو نمی‌توانی از من یک چیزی مثل خودت بسازی. من مثل تو نیستم. می‌خواهم آزاد باشم. از اینجا می‌روم. به جایی می‌روم که هیچ‌کس نباشد.

خانم کلودل روی پا ایستاد.

— دیگر هیچ وقت، می شنوی؟ هیچ وقت نباید با این لحن حرف بزنی. تو دیگر هیچ وقت از اینجا بیرون نمی روی. در را به رویت می بندم. زندانیت می کنم. — امتحان کن...

پل به التماس افتاد:

— دِ بس کنید، شما را به خدا بس کنید...

خانم کلودل از اتاق بیرون رفت و لوئیز را هم به دنبال خود کشاند.

— تو بیا، همه چیز تمام شد. کامی، تمام شد.

و خمیده و از پادرآمده، رفت. کامی دلش می خواست جلوش را بگیرد، بهش بگوید که دوستش دارد. اما چرا مادرش این را نفهمیده بود، چرا؟

پل درحالی که دستش را روی بازوی خواهرش گذاشته بود، پرسید:

— کامی، چی شده؟

— هیچی. هیچی نشده. از خانه بیرون رفتم. همین.

نگاه پل مردّد ماند. پل پس پس رفت. به یک صندلی تنه زد، آن را با خشونت

گرفت و به زمین پرت کرد. صندلی شکست.

کامی تنها ماند، در برابر تکه های صندلی. تنها در تاریکی، رنجیده، خوار و

سرافکنده پیش همه. اما چه اهمیتی داشت؟ او از جامعه و از داوریهای

حقیرانه اش به دور بود. و در مورد پل، کامی دلش می خواست که... ولی نه...

— کامی، من نمی خواهم اینجا ذوب بشوم.

آه، نه! دیگر شورش را درآورده بود. حالا آقای رودن آنجا بود. برای پل،

همین که کامی روی چهارپایه مقابل رودن بنشیند تحمل ناپذیر بود چه رسد

به این که برای این خوک ریشوی شکم گنده مدل هم بشود. نه، نه!

«کامی، بس است.» پل از جا بلند شد. رودن خواست من و من کنان

چند کلمه ای بگوید. هر سه در این کارگاه سفید و گرم و مرطوب به هم چشم

دوخته اند. کامی نمی داند چه بگوید. پل جُنُب نمی خورد. سرانجام آقای رودن

بی مقدمه می گوید:

— خوب، از این آپارتمان تازه راضی هستید؟ مادرتان اینجا راحت تر است؟

سکوت.

— کامی به من گفت که آپارتمان محله پاله‌رویال از اینجا بزرگ‌تر بود. همین‌طور است، کام؟

از دهنش پرید. پل، ناراحت و با رنگ روی سرخ‌شده، نگاهش می‌کند. پس حالا دیگر «کام» صدایش می‌کند، کامی او را، خواهرش را. چه بی‌ادب! در هر صورت، از رودن متنفر است.

— نه، بهتر نیست. در هر حال من از این شهر نفرت دارم. از شهر نفرت دارم. در اولین فرصت از اینجا می‌روم. می‌بخشید، ولی باید بروم.

پل رفت. کامی از او دلگیر شد. چه بی‌ادب است این پل! کاری ندارد، می‌تواند نیم‌تنه پل را خراب کند تا درس خوبی به او بدهد، مجسمه پل کلودل هجده‌ساله را. با این ترتیب دیگر پل کلودل در هجده‌سالگی وجود نخواهد داشت، پل کلودل برای آیندگان نخواهد ماند، پل کلودل خرد و خاکشیر خواهد شد.

«کامی چه‌ات شده؟» رودن جلو دستش را گرفته است. کامی درمانده و عصبی است. این دو تقریباً یکدیگر را نمی‌بینند. از شبِ رگبار به‌این سو، باید کلک بزنند، دروغی بتراشند تا بتوانند دزدانه ساعتی اینجا و آنجا باهم باشند. بی‌آن‌که باهم قرار گذاشته باشند، در برابر دیگران به‌نحوی رفتار می‌کنند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. با وجود این، همه می‌دانند، همه پی برده‌اند که بین آن دو چیزی روی داده است، چیزی هست، ماجرای جدی و پرشور. دیگران می‌خواهند بدانند که: آیا کامی او را از خود رانده؟ آیا رودن به‌زور مجبورش کرده است؟ ولی آن دو مثل همیشه کار می‌کنند. کامی روی صندلی کوچک خود می‌نشیند، دقیق، خاموش، کوشا. رودن حریصانه کار می‌کند و طرح می‌ریزد. با وجود این، هیچ‌چیز مثل گذشته نیست. عجیب این که انگار کامی آرام شده است. حتی موج اندوهی که اغلب پیشانیش را می‌پوشاند و در فاصله دو ابرو سه چین کوچک می‌انداخت، ناپدید شده است. رودن یکسر مجذوب کار خویش است، از جهان بیرون هیچ خبری ندارد. همه خاموشند. آقای رودن دیگر مدلهایش را نوازش نمی‌کند. آری، این را همه‌شان دریافته‌اند. حتی ایوت هم با آن شوخیهایش دیگر بی‌گدار به آب نمی‌زند، گویی حس کرده که رشته‌ای ناگسستنی آن دو را به هم پیوند داده است. البته گاه و بیگاه معشوق سابق خود را

- چشم دوخته به او، به آن دختر جوان گوشه گیر- غافلگیر می‌کند. ایوت حسود نیست. از اوقات خوبی که با آقای رودن گذرانده پشیمان نیست. خنده‌ها سر داده‌اند با هم. و عشق در کنار او کمترین رنگی از اندوه نداشت. همه چیز مجاز بود. رودن زیبایی را در همه جا می‌دید. ایوت از شوخیهایی که می‌کردند یاد می‌کند، و گاهی با ذکر جزئیات نسبتاً بی‌پرده... نه، امکان ندارد که رودن بتواند با مادمازل کامی چنین شوخیهایی بکند. ایوت لبخند می‌زند. ای بابا! باز هم شاید روزی... «چطور است برویم چیزی بنوشیم، ایوت...» او دختر بدی نیست، پیکر تراش خود را دوست دارد. باید کمی صبر کند تا طوفان بگذرد. کامی اغلب نگاه ایوت را که به او خیره مانده، غافلگیر کرده است. از آن شبِ رگبار به بعد، از احساس رضایتی چنان عمیق و در عین حال مکتوم سرشار است که خود را در درون خویش زندانی کرده است تا بهتر بتواند شادی را که هرآن از تمام وجودش سرریز می‌کند، نگاه دارد.

از آن شب به بعد دیگر همدیگر را ترک نکرده‌اند. از کمترین فرصت، از برگزاری یک نمایشگاه استفاده می‌کنند... و باهم برمی‌گردند و مدت‌ها در پاریس راه می‌روند.

کامی حتی یک شب هم نتوانسته است با آقای رودن به سر برد. از این رو لحظه‌های گذرا و ناپایدار را غنیمت می‌شمروند. گاهی کامی مدت بیشتری برای کار کردن می‌ماند. آقای رودن در کارگاه را می‌بندد و مقوای کوچک را می‌چسباند روی در: «کارگاه تعطیل است». نه، همه اینها غیرقابل تحمل شده است. «کامی، بیا.» بعد می‌رود تا در را ببندد.

«نه». کامی دیگر نمی‌خواهد. ناگهان خود را خسته و فرسوده احساس می‌کند. همه راهها را تا به حال رفته‌اند. باز هم هرازگاهی لحظاتی را در جوار هم می‌گذرانند. نه، نه! وانگهی شایعاتی هم درباره آن زن، رز بُره، به گوشش رسیده است... این رز بُره کیست که هرگز دیده نمی‌شود؟

کامی مشغول ساختن می‌شود. دست‌کم اینجا دیگر رودن به تمامی مال او تنهاست. چهره استاد در میان انگشتانش شکل می‌گیرد، تغییر می‌یابد، شکل عوض می‌کند. هفته‌هاست که سرگرم این کار است: «نیم‌تنه آقای رودن، اثر مادموآزل کلودل.» در آغاز رابطه‌شان- که حتماً پشت سرش با صفت «مشکوک»

بر زبان آورده می‌شود. در آغاز رابطه‌شان کامی جرئت چنین کاری را نداشت. اغلب طرحهایی از او می‌کشید، از رودن تکیه داده، خم شده، بالا رفته، نزدیک به افتادن در حین افزودن گلوله کوچکی از گِل به مجسمه. دفترهای نقاشیش پر بود از طرحهایی که از او کشیده بود، درآمیخته با فکرها و انگاره‌هایی برای ساختن پیکره‌های ترکیبی، تجسم صحنه‌هایی وهم‌آمیز و تصویرهایی از درامهایی بزرگ. آیا سرانجام فرصتی می‌یافت تا دست‌کم به بخشی از این طرحها که گاهی مانع خوابش می‌شدند واقعیت بخشد؟

سرانجام روزی رودن در برابر همه کسانی که در کارگاه بودند، به صدای بلند گفت:

— دلم می‌خواهد برایتان مدل بشوم، مادموآزل کلودل.

پس از این ابراز تمایل، سکوت بر سراسر کارگاه حکمفرما شد. رودن با لبخندی افزود:

— بله، بعد از مرگم شاید این تنها نیم‌تنه‌ای باشد که دلم می‌خواهد مرا برای آیندگان مجسم کند. سرنوشتم را تنها به دست شما می‌سپرم، می‌بینید که چه اطمینانی به تان دارم. گمان می‌کنم که از عهده تجسم من بریایید. تنها شما مرا خوب می‌شناسید.

رنگ چهره کامی ارغوانی شده بود. بی‌درنگ پیشنهاد را پذیرفت و از آن روز، سرگرم ساختن شد. امروز هم، در آخرین پرتو روشنایی روز، کار را پیش می‌برد. — کامی، کمی دست نگه دارید، به من گوش بدهید...

کامی سر برمی‌دارد. قیافه‌ای نامهربان به خود می‌گیرد، اما حتی یک ثانیه هم این فکر را تحمل نخواهد کرد که رودن از او جدا شود، زن دیگری را دوست بدارد.

— شانه‌های مرا مثل شانه‌های اطلس^۱ ساخته‌اید. بدبختانه من آن قدرت را ندارم که دنیا را روی دوشم حمل کنم!

کامی لبخند او را که مثل کلوچه‌های ویل‌نو^۲ کامش را شیرین می‌کند،

۱. در اساطیر یونانی، غولی که چون به نبرد با خدایان برخاست، از سوی زئوس محکوم به حمل طاق آسمان بر شانه‌های خود شد. م.

دوست دارد. رودن آهسته گرد چهارپایه می چرخد.

— نیمرخهایی که می سازید همیشه دقیق است، تردیدی در این نیست. توصیه هایم را به کار بسته اید. برای شکل دادن حتماً باید از نیمرخ شروع کرد. فقط و فقط نیمرخ. با در نظر گرفتن تناسبهای معین و همیشه ثابت، مدام باید در نیمرخها غلو کرد.

آقای رودن قهقهه می خندد.

— مطمئنید که یک کمی خوشگلم نکرده اید؟ برای من سخت است که درباره این پیکره داوری کنم، چون این دفعه آشنایی درستی با مدلтан ندارم. کامی به او لبخند می زند. این لبهای لطیف، این چشمها، و کامی که این چنین نزدیک او... آقای رودن می داند که دیگر نمی تواند با همان چشمی به او نگاه کند که به مدلهايش نگاه می کرد. کامی از او چیزی نخواهد خواست، اما از پیشش خواهد رفت یا مانند دمی پیش، دست رد به سینه اش خواهد زد. کامی رویش را به سمت او برمی گرداند. «من ناز و ادا ندارم...» احساس می کند که سکوت در میانشان برقرار شده است. تصمیم می گیرد که حرفش را تا آخر بزند، مطمئن شود...

— من این جوری ادامه نمی دهم. غیرممکن است. من پرتو قعم.

آقای رودن خوب می داند که این نه تهدید است و نه مطالبه. تنها بیان واقعیت است. کامی رک و راست است. رودن در ابتدا گمان کرد که کامی او را به بازی گرفته است. اما نه، او نخستین معشوقش بود. با وجود این، کامی از او می گریزد، پیوسته سرگردانش می کند.

— هیچ وقت زشتی و پژمردگی حاصل از پیری را تعدیل نکنید. اگر طبیعت را اصلاح کنید، ملایمش کنید، در پشت ظاهری فریبنده پنهانش کنید، زشتی می آفرینید. معلوم می شود که از حقیقت می ترسید.

کامی حرکتی ناگهانی به خود می دهد، انگار می خواهد چیزی بگوید. به رودن گوش می دهد، پشت سرش تاریکی شب در راه است، کارگاه هنوز نارنجی است...

— من از حقیقت نمی ترسم، هرچی می خواهد باشد آقای رودن. من روشن بینم، بیش از حد روشن بین. موجودات به چشم من، مثل این است که با

چاقو ترسیم شده باشند، روحها از غلافشان بیرون آمده باشند!

اینها را با فریاد گفت، کم و بیش با فریاد.

— به چی فکر می‌کنید؟ چرا این طور بی حرکت جلو من ایستاده‌اید؟

— شما برای آدمی مثل میکِل آنژ ساخته شده‌اید. و من میکِل آنژ نیستم.

کامی مبهوت، از گفتن باز می‌ماند. رودن چه می‌گوید؟ زیر لب چه غرولندی می‌کند؟ آه، چند تار سپید در ریش حنایی او نظرش را جلب می‌کند. ناگهان دلش می‌خواهد، به میان بازوانش پناه ببرد، خود را در آغوشش بیفکند.

— کامی، مرا ببخشید، پریشانم... من زندگیم را پشت سر گذاشته‌ام. تازه همه‌اش به مجسمه فکر می‌کنم. می‌بینمتان که رنجیده‌اید، عصبانی هستید، اما به جای این که به حرفتان گوش بدهم به بدنتان فکر می‌کنم که درست مثل ساخته‌های میکِل آنژ پر از کنتراست است. فرق میان او و فیدياس^۱ در همین است.

— چطور؟

کامی فراموش کرده، خشمش زایل شده است. می‌خواهد بداند.

رودن روی چهارپایه می‌نشیند، کامی در جوارش مانند دختر بچه‌ای است که خود را جمع کرده به قصه‌ای شیرین گوش می‌دهد.

«نه، صبر کن» آقای رودن از جا بلند می‌شود. دو تا از چهارپایه‌های مخصوص پیکرتراشی را می‌برد نزدیک پنجره بزرگ.

— حالا توی این تنه روشنایی که برامان مانده، نگاه کن. می‌خواهم دو تا مجسمه خیلی کوچک بسازم... اولی را به سبک فیدياس می‌سازم. درواقع، بر پایه ذهنیت یونانی...

نگاه ستایش‌آمیز کامی به دستهای چابک و رگدار پیکرتراش است، به کف دستهای پهن، انگشت شست که گِل را می‌کند، انگشتان دیگر که آن را برمی‌دارند. آقای رودن با سرعتی باورنکردنی از دل دستهایش تندیس کوچکی بیرون می‌آورد.

— نگاه کن، به زیبایی یک مجسمه باستانی نیست، اما همین کافی است.

۱. پیکرتراش یونانی (۴۹۰-۴۳۰ پیش از میلاد)-م.

صدای آقای رودن روشن و صاف می‌شود. کامی مجذوبش شده است. به یاد نخستین روز ورودش به پاریس می‌افتد، نمایش عروسکی که با پدرش دید، بعد مردی که چشم‌بندی می‌کرد، و به خصوص آن شعبده‌باز، آن که پنجه‌هایش را باز می‌کرد و کبوتر بیرون می‌آورد.

— نگاه کن کامی، این مجسمه کوچک، از سرتاپا، با چهار سطح شکل گرفته، و هر سطح به نوبه خود در جهت خلاف سطح دیگر است. چهار جهت که در سراسر بدن موج ملایمی پدید می‌آورند... احساسی از جاذبه که از خود تعادل شکل ناشی می‌شود. خط عمودی با گذشتن از وسط گردن، به قوزک پای چپ ختم می‌شود که تمام سنگینی بدن روی آن است. در عوض، پای دیگر آزاد است، نقطه اتکای بدن روی آن نیست. توازن را برهم نمی‌زند. حالتی سرشار از رهایی و لطف و ملاحظت... توازن دوگانه شانه‌ها و تهیگاه به ظرافت مجموع اضافه می‌کند. از نیمرخ نگاهش کن، به سمت عقب خمیده، پشتش گود افتاده و قفسه سینه‌اش کمی رو به آسمان برآمده. این پیکره، محدب است و نور را به تمامی دریافت می‌کند. هنر باستانی شکوه زندگی است و تعادل و ظرافت و خرد... آقای رودن، درست مثل آن شعبده‌باز، کرنش می‌کند. حالا از جعبه جادویش چه بیرون خواهد آورد؟

— برویم به سراغ میکال آنژ.

رودن گِل را برمی‌دارد، درهم می‌فشرد، درمی‌آمیزدش. حالا روی ساقهایش استوار ایستاده و بالاتنه را به جلو خم کرده است، یک بازو را به بدن می‌چسباند و بازوی دیگر را به پشت سر می‌برد. یکپارچه تلاش و تقلاست. کامی شیوه او را در پیکرسازی، این خشونت و این حالت بیش و کم جنون‌آمیز را دوست دارد... — در اینجا، به جای چهار سطح فقط دو سطح داریم. یکی برای بالای پیکره، دیگری در جهت خلاف آن، برای قسمت پایین. از همین، کنتراست شدیدی به وجود می‌آید. از آرامش هنر باستانی دور می‌شویم. هر دو ساق خمیده‌اند. این است که سنگینی بدن میان این دو سطح قسمت شده. کار در واقع آرام ندارد، این دو عضو زیرین فعالند و تهیگاه، برآمده و برجسته است. بدن دارد به این سو فشار می‌آورد و بالاتنه... در امتداد تهیگاه قرار دارد. تمرکز تلاش و کوشش باعث می‌شود که بازوها و ساقها به بدن و سر بچسبند. دیگر نه خلاء هست و نه آزادی.

مجسمه یکپارچه است.

کامی به پا خاسته است.

«نیمرخ را نگاه کن، کامی. به شکل یک «گنسل»^۱ است. بالاتنه به جلو خم شده، برای همین هم این سایه‌های پررنگ روی گودی سینه و ساقها افتاده. میکِل آنژ حماسهٔ سایه‌ها را می‌سروده. تواناترین نابغهٔ عصر نو، ذهنیت پراضطراب خود را و آرزوهای بلند تحقق‌ناپذیر و قصد دست زدن به عمل را - بی‌امید موفقیّت - این جور بیان می‌کرده...

آقای رودن با مهربانی به کامی نزدیک می‌شود. با دستهای گل‌آلودش طرّهٔ تیره‌رنگی را که جلو چشمهایش را گرفته است به یک سو می‌زند: چشمهایش، دو ورطهٔ بی‌انتهای ویران. کامی حالا پشت به‌روشنایی دارد. رودن پرهیب او را می‌بیند.

- سنگ سیاه عشقِ پرطنین من! می‌دانی میکِل آنژ چه می‌گفت؟ آثار خوب تنها آنهایی هستند که بشود از بالای کوهی به پایین غلتاندشان بی‌آنکه چیزیشان بشکند. در چنین سقوطی هرچه خرد شود، زیادی است. تو از همین نژادی، هیچ چیز تو را نخواهد شکست. بلندی کوه هر اندازه که می‌خواهد باشد. تو را از یک مادهٔ جاودانه تراشیده‌اند.

کامی شانه‌های زیبایش را بالا می‌اندازد و آهسته می‌گوید:

- من کلاسیک نیستم آقای رودن. فراموش نکنید که من می‌لنگم.

خندهٔ شکسته‌اش را سرمی‌دهد، خنده‌ای که تگه‌ای از قلبش را به‌سوی شنونده پرتاب می‌کند.

رودن سر او را در میان دو دست می‌گیرد. «مرا رها نکن...» مجسمهٔ نیم‌تنه‌ای را نشان می‌دهد که آخرین پرتو روز بر آن می‌تابد.

- نگاه کن، این راهزن توست. ژيگانتي توست. به تو شباهت دارد. تو هم قانون‌شکنی. همین جور بمان. فکر هنرمندان بزرگ به قدری عمیق و پایدار است که در محدودهٔ هیچ موضوعی نمی‌گنجد. به هر تگه‌ای از هر شاهکاری که نگاه کنی، روح آفریننده‌اش را در آن می‌بینی. هر قطعه‌ای که می‌خواهد باشد، غایت

۱. پایهٔ گچ‌بری زیر ابوان، نیز ستون حابل - م.

مطلوب هنرمند در آن هست، به شرطی که آن هنرمند بزرگ باشد، بله، ژيگانتی من...

کامی منقلب است. آیا رودن روحش را با این گفته‌ها به او تفویض نکرد، است؟ کامی می‌خواست از مسائل روزانه، از دزد حرف بزند و حالا رودن یکی از بزرگ‌ترین لحظات عشق را به او پیشکش کرده است. همین‌طور، به سادگی، به این گفتگو عظمت بخشیده است. دیگر برای او ساعتهای از دست رفته عشقشان بی‌اهمیت است، زندگی جداگانه‌شان و حتی زن، فرزند، مدلها و زنهای داشته یا نداشته رودن هم بی‌اهمیت است.

— خدایا، دیر شد! زمان را فراموش کرده‌ام.

با دستپاچگی موهای فروریخته‌اش را دوباره در بالای سر جمع می‌کند. شالش را شتابان برمی‌دارد.
«کامی!»

کامی رفته است. آقای رودن تنهاست. برمی‌گردد. پیکره یک زوج عاشق خراب می‌شود. «عشق‌گريزان».

رودن تصمیم می‌گیرد که جایی برای خودش و کامی اجاره کند. دیگر طاقت نخواهد داشت که شاهد رفتن او باشد، هیچ‌وقت. درباره رز با او صحبت خواهد کرد.

کلاه کهنه‌اش را با تانی برمی‌دارد. خود را پیر، خسته و فرسوده احساس می‌کند. حدود چهل و شش سال دارد.
آنچه برایش مانده، به پایان بردن «درهای دوزخ» است.

اندیشه

«... بدرود! پدرکُشها همدیگر را این‌گونه می‌بوسند.
هنگام جدایی، پیش از گریختن به دریای غول‌آسا!
بدین سان
از تو جدا می‌شوم، خواهر
پیش از این نامی داشتی
و من کافرت نامیدم!...»

پل کلودل، مرگی زودرس

کامی، کامی، با من بخوان. هنوز یاد است؟
می‌خواهید بخورید گیلان
می‌خواهید بخورید «فلان»؟^۱
کی خواهیم رفت به «لی‌یس»
کی خواهیم رفت به «لان»؟
جشنهای بزرگ، دینگ، دانگ!

پل گیلانها را به گوش خواهرش می‌آویزد، می‌خندد، شاد است. کامی از خود می‌پرسد چه شده؟ از چند هفته پیش پل نشاطش را بازیافته است. هردو توی آشپزخانه‌اند. یکی از یکشنبه‌های زیبای ماه مه است. کامی با اندوه به آقای رودن فکر می‌کند. الان کجاست؟ قرار بود چندروزی به ییلاق برود. از آن شب به بعد کارشان زیاد شده است. کامی می‌خواست هرچور شده چهار مجسمه نیم‌تنه را به پایان برساند. پیش از همه مجسمه او را، «آقای رودن». حتی گاهی

۱. نوعی شیرینی - م.

می ترسید که مبادا ناچار شود کار را از سر بگیرد. گِل بند نمی شد. بیم آن می رفت که همه اش فروبریزد، ترک بخورد. رودن در حضور همه سر به سر او می گذاشت: — آبرو برایم نخواهد ماند، روزه مارکس. به یک مشت گلوله کوچک و غبار تفته تبدیل خواهم شد.

دوست قدیمی اش روزه مارکس، منتقد هنر و کارمند عالی مقام هنرهای زیبا، زود به زود به کارگاه سر می زد. کار کامی را تماشا می کرد و می گفت: «این قد بلند هنرمند ارزنده ای است.» هیچ وقت او را جور دیگری نمی نامید. به نظر کامی، چهره ای اسبی داشت.

«می خواهید بخورید گیللاس؟»

می خواهید بخورید فلاون؟»

پل به هیجان آمده است. سراسر روز یکشنبه مال آنهاست. مادر به همراه لوئیز و هلن رفته اند دیدن پدر خانواده. کامی توانسته است از زیر ناهار خانوادگی شانه خالی کند. پل هم همین طور. دارد خود را برای امتحانات آماده می کند. باید کار کند. اما کامی، هرچه مادر کمتر می بیندش، اهل خانه آسوده ترند. تا کامی پیشنهاد کرد که در خانه بماند، مادرش رضایت داد. در هر صورت او دیگر از دختر بزرگش دل بریده است: برود هرکاری دلش می خواهد بکند.

«کی خواهیم رفت به لی یس؟»

می خواهید بخورید گیللاس؟»

امروز آزادند. اما کامی چندان سرحال نیست. به جای ماندن در خانه می توانست در سراسر روز با آقای رودن باشد. از یک ماه پیش کارشان زیاد شده بود. چرا رودن از او نخواست که همراهش برود؟ بی شک به خاطر رز بوده... سرانجام همه چیز به خوبی پایان گرفته بود. کامی توانسته بود مجسمه نیم تنه استاد را همراه با آن سه تایی دیگر، «خواهر جوان»، «پل» و «ژیگانتی» به نمایش بگذارد. باز برآشفته گی پل، هنگامی که خود را در کنار رودن دید، به یادش آمد. از کوره دررفته، پریده رنگ، کف بر لب آورده، کلمات را با چه شتابی بر زبان می راند. کامی از دیدن او در این حال خنده اش گرفته بود.

— مایه تفریحت است. انگار یک بازار مکاره است و اینها هم سرهای بریده ای که برای نشانه روی آنجا گذاشته اند.

کامی به یاد جشن شاتوتیری افتاده بود. با گلوله‌های کوچک پارچه‌ای سرهای چوبی را نشانه گرفته بودند. سرها به هنگام اصابت گلوله می‌افتادند. پل در کارگاه را برهم کوبیده و رفته بود.

در این روزها پل ساعتها تک و تنها راه می‌رفت. کامی یک روز غافلگیرش کرده بود. پل سر به زیر راه می‌رفت. کامی از پی‌اش رفته بود، ابتدا برای تفریح، بعد خود به خود کشیده شده بود. پل راه می‌رفت، فقط. بی هدف. هر دو بدین نحو پاریس را تا کوچه تولبیاک و پل ایوری زیر پا گذاشته بودند. در آنجا پل را رها کرده بود. هلم هم این را می‌دانست. یک شب پسر نوجوان برایش از پرسه‌های طولانی، انزواجویانه، خسته‌کننده و بی هدفش در پاریس حرف زده بود. از آن پس کامی نگران بود. می‌ترسید که دیوانه شود. گویا داییشان خود را در مارن انداخته بود... اما حالا چند هفته‌ای بود که پل شاد به نظر می‌رسید.

«می‌خواهید بخورید گیلان»

می‌خواهید...»

پیکره‌های آگوست. کامی دلش می‌خواست که او اینجا بود. باهم در کارگاه می‌ماندند یا به گردش می‌رفتند. پیکره‌های رودن نظر همه را برانگیخته بود. هرکس به میل خود آنها را تفسیر می‌کرد. کامی هنوز اظهارنظرهای آنها را می‌شنید:

— این اوست؟

— آره، خودش است!

آقای رودن نمایشگاه دایر نکرده بود، اما صبحهای شنبه بازدیدکنندگانی را پذیرا می‌شد که می‌خواستند بدانند کار «درهای دوزخ» به کجا رسیده است. در برابر آثارش - عشق گریزان، اندیشه و بوسه - می‌ایستادند.

— این اوست؟

— آره.

— خیلی جوان به نظر می‌رسد. چند سال دارد؟

— دست بالا بیست و یک سال.

— مجسمه‌ساز است؟

— بله، نیم‌تنه‌ای که از رودن ساخته ملاحظه می‌کنید.

— یعنی هم مدل است و هم مجسمه‌ساز؟
 — نه، فقط مجسمه‌ساز است.
 — اما الهام‌بخش اوست... ازش خواسته که مدلش شود.
 — چه ابتذالی، این بوسه!
 به همین زودی در تمام محافل پاریس از این مجسمه حرف می‌زدند.
 — بوسه را دیده‌اید؟
 «می‌خواهید بخورید گیلان؟»
 اما چرا رودن «اندیشه» را ساخت؟ کامی دارد با سر و صدا گیلانی را
 می‌جود.
 — پل، چرا «اندیشه»؟
 — هان
 — چرا «اندیشه»؟
 — ببین، اول گیلان را بخور، بعد حرف بزن.
 کامی هسته گیلان را به طرف برادرش تف می‌کند.
 — بدجنس! نمی‌توانی جلو خودت را بگیری. چی می‌گفتی؟
 — چرا «اندیشه»؟
 — آه! نیم‌تنه‌ای که آن مرد بزرگ از تو با کلاه راهبگی ساخته. چرا «اندیشه»؟
 برای این که تو آخرش گیس سفید یک صومعه خواهی شد. البته آن صومعه را
 هم اصلاح خواهی کرد!
 پل قهقهه می‌خندد، خیلی سرحال است.
 «گرامی مادر مقدس
 می‌خواهید بخورید گیلان؟»
 حواس کامی جای دیگر است. در حال این پل ریشخندکننده را به پل گرفته
 و تودار ترجیح می‌دهد.
 «آه خوب من! زیبای من! نقاره هول‌انگیز، که به لغزشم نینجامد! صلابه
 سحرآمیز! زهی صناعت بلعجب، جسد شگرف، برای اول بار! همه
 سرگرفت با خنده کودکان، با همان تمام خواهد شد. این زهر در همه رگهای
 ما به جا می‌ماند وقتی هم، با قطع نقاره، به ناهماهنگی دیرینه بازگردانده شویم.

اینک، آه، ما چنین درخور این شکنجه‌ها! به حدّ طلبِ قول کنیم، این قول
 فراشری که به جان و تن ما داده‌اند روز الست. این قول، این جنون!^۱
 — این شعر مال کیست؟
 — مال رفیقم است.
 — تو دوست پیدا کرده‌ای؟
 — پسر، پدر، برادر پیدا کرده‌ام.
 کامی هرگز پل را در چنین حالی ندیده است. حتّی هنگامی که برای نخستین
 بار موسیقی واگنر را شنیده و از خود بیخود شده بود.
 — نگاه کن... کامی مجلّه وُگ را از او می‌گیرد.
 — بخوان... نه، آنجا را بخوان.
 — اشراقها، اثر آرتور رمبو. این کیست؟
 — یک شاعر جوان. تازه سی و دو سالش است. سعی کرده‌ام درباره‌اش
 اطلاعاتی به دست بیاورم. دلم می‌خواهد ببینمش. ورلن^۲ خوب می‌شناسدش.
 شاید بتوانم از طریق دوستانم... جوان است. به همه چیز پشت پا زده، و حالا
 خانه به دوش است. می‌گویند که ورلن او را با تیر زده. حالا باید توی حرار
 باشد...
 کامی سربرمی‌دارد: توی حبشه؟
 کامی هم گاه و بیگاه رؤیای رفتن به حبشه در سر می‌پروراند. هنوز هم نقشه
 جهان و سفرهای خیالیش را به همراه برادرش، هنگامی که سرهای جوانشان را
 روی نقشه‌های سرخ و سبز و آبی خم می‌کردند، به یاد می‌آورد. دور دنیا
 می‌گشتند. «حرار!» امروز چشمهای کامی عسلی و کمی تبار است.
 — مطمئنی که زیادی کار نمی‌کنی؟
 پل به خستگی این نگاه پی برده است. چندی است که خواهرش مثل گذشته
 شاد به نظر نمی‌رسد.
 — بیا برویم بیرون، هوا خوب است. اما گوشواره‌هایت را از گوشت درآر، یا

۱. ترجمه این بخش از شعر شاعر فرانسوی آرتور رمبو (۱۸۵۴-۱۸۹۱) از کتاب اشراقها
 ترجمه بیژن الهی، ص ۶۶ نقل شد. ۲. شاعر فرانسوی (۱۸۴۴-۱۸۹۶). م.

بخورشان. تو مثل گالاکسور زیبایی.

— گالاکسور دیگر کیست؟

— بهات خواهم گفت.

— نه، دلم نمی‌خواهد برویم بیرون. یکشنبه‌ها خیابانها خیلی شلوغ است. از این خانواده‌هایی که برای گردش می‌آیند و همه‌جا را آلوده می‌کنند، نفرت دارم. همه‌جا را اشغال می‌کنند. مثل این است که به پاریس تجاوز کرده باشند. تازه، هوا خیلی گرم است، باشد برای شب... مامان خانه نیست. شب می‌رویم، پل، وقتی که دیگر مردم توی خیابانها نباشند. خفه‌ام می‌کنند این بدنهایی که به‌همدیگر تنه می‌زنند.

— بعد از خوردن گیلایس آب یخ نخور، مریض می‌شوی.

— مریض می‌شوی!

چشمکی به برادرش می‌زند. راهنماییهایش را به‌سُخره می‌گیرد، خوب می‌داند از چه راه او را عصبانی کند. اما پل سرحال است. کامی امروز نمی‌تواند او را به‌خشم بیاورد. پل از این هوای خوب ولرم خوشش می‌آید. احساس می‌کند که حالش خوب است. چند وقتی است که انگار از کابوسی طولانی به‌درآمده است. کاش می‌توانست با رمبو دیداری داشته باشد. چند سال اختلاف سن دارند؟ دوازده، چهارده سال؟ چیزی نیست. آن یکی، اسمش چی بود؟ ورلن. او را بارها در خیابان‌گی‌لوساک دیده است. دو مرد لنگ: یکی کوچک، با ریش تُنک و عینک دستی. دیگری ژولیده‌مو، که یکوری قدم برمی‌دارد و در چشمها رؤیایی بزرگ دارد. پل اغلب آنها را می‌دید که به‌سوی کافهٔ فرانسوا پرومیه می‌رفتند، نزدیک لوکزامبورگ. گویا اسم آن دیگری پاستور^۱ باشد...

— می‌دانی، کام... - پل، هراسان از گفتن باز می‌ماند. کامی به‌طرفش برمی‌گردد: «چی؟» پل می‌خواست برایش از ورلن، از راه رفتن رنجبار و لنگانش، از این پرندۀ بزرگِ مجروح حرف بزند، ولی می‌دید که خواهرش هم همان‌طور است، با همان شیوۀ راه رفتن، همان رؤیایی که می‌لنگد و درحالی که جد و جهدش نظم و هماهنگی را به‌نبرد می‌طلبد، یک گام عقب می‌ماند، همیشه

۱. لویی پاستور، دانشمند نامدار فرانسوی (۱۸۲۲-۱۸۹۵)

یک گام عقب می ماند. پل من و من کنان می گوید:

— من ورلن را می شناسم، یعنی چندین بار نزدیکیهای گی لوساک دیده امش.

— خوب ازش بپرس. باید بداند که این آرتور رمبوی تو کجاست.

— مست است. قیافه اش مثل یک دائم الخمر سرگردان است. همیشه می زده است.

کامی آرنجش را نزدیک پل، روی میز می گذارد.

— خوب، تو را که نمی خورد، ها؟

— تو چه قدر خشنی!

— ببین پل، وقتی آدم طالب چیزی باشد، نمی گیرد بی حرکت روی صندلی

بنشینند. رمبو که خودش پانمی شود بیاید اینجا.

کامی می نشیند و به نقاشی می پردازد. پل به او خیره می شود. کامی یارای نزدیک شدن به رمبو را دارد. ترس به خود راه نخواهد داد. ضمناً هر دو شان به نحو عجیبی مثل هم اند. در پشت پیشانی کاملاً شفافشان، حالتی از تهدید و بیگناهی به هم آمیخته است.

پل تصویری از رمبو دیده است. اما ورلن، حالا چند سال دارد؟ در برابر لیوان افسنطین و قاشقی که می چرخاند، چنان فرسوده و ترخم انگیز به نظر می رسد که گویی جز دیواری صاف و سفید چیز دیگری نمی بیند. چهل و دو سال، بله، این را چند روز پیش کسی به او گفت.

پل به کامی نگاه می کند. رنگ پریده و مجذوب، طرح می کشد. لاغر شده است. از جهتی جوان تر به نظر می رسد. همه هوش و حواسش متوجه چیزی است که در ذهن دارد. پل لحظه ای پیش سر به سرش می گذاشت، اما حالا کامی، در این هوای شفاف، در تاریکی نشسته، غرق در کار خویش و بریده از جهان خارج، او را به یاد راهبه های جوانی می اندازد که در هفده سالگی صومعه نشین می شوند.

کامی طرحی از یک دست می کشد. ماههاست که تا فرصتی می یابد به طراحی ساختار دست می پردازد. از همان زمان کودکی همیشه دستهای اطرافیانش را به دقت زیر نظر می گرفت. دستهای مادرش و بازی انگشتها بر روی میز، پیش-پس، پیش-پس، انگشت اشاره، انگشت میانی، اشاره، میانی، اشاره،

میانی، رقص دوزخی، برمی دارم، نه، بر نمی دارم؛ دستهای پدرش، باریک، دوکی شکل، شفاف، نسبت به دستهای مردانه ظریف و کوچک تر از حد طبیعی؛ دستهای پل، پیچ و تاب خورده و در پشت سر پنهان شده، با کف دستی گوشتالود و انگشتانی در عین حال کشیده، اما همیشه یکی بر روی دیگری، گاهی هم در میان پاهای روی هم افتاده اش پنهان شده.

دستهای «او»، به خاطر این دستها دل به او باخته بود. رودن هم اغلب همه جور دستی می ساخت، و هر بار انگار آیینی را بجا می آورد، آیین مذهبی... ناگهان گرم کار می شد و ساعتی متمادی را وقف ساختن دستها می کرد: برخی باروح، برخی زمخت و خشن. می گفت:

— بعضی دستها دعا می کنند، و بعضی دستها نفرین، دستهایی نیز می آلایند، دستهایی عطر می پراکنند، دستهایی تسلی می دهند، و دستهایی برای عشق آفریده شده اند.

کامی به مدادی که در میان شست تاشده و چهار انگشتش می فشارد، چشم دوخته است. آفتاب روی کاغذ سفید مانند طبلی صاف تابیده است. دست آفریدگار، با انگشتان کشیده، در حال آفرینش آدم.

— کامی، سرچشمه آفرینش اینجاست. دست. برای همین است که هنر ما والاترین هنرهاست. ما به ماده بیجان زندگی می بخشیم، مثل او... و به کامی که سرگرم شکل دادن به گل بود نگاه می کرد.

— می دانی که اگر انسان حس لامسه را از دست بدهد، می میرد. لامسه تنها حسی است که جانشین ندارد. دستها هیچ وقت دروغ نمی گویند. آنها را پیوسته زیر نظر بگیر تا به کنه فکر انسانها پی ببری.

آفتاب برگلی که کامی ورز داده، می تابد، و بر کاغذ سفید نیز. این وضع دارد تحمل ناپذیر می شود. خاطره ها در دستش جان گرفته است. دست رودن را روی دست خود احساس می کند. ولی نه، امروز یکشنبه است و او اینجا نیست. در ماه مه اینجا نیست.

— کامی.

گرما در طول بازویش بالا می رود، کرخش می کند. رودن پهلوی اوست، دستش روی دست اوست، آفتاب آنها را نوازش می کند، می سوزاند، می پوشاند.

کامی با دست دیگرش به چهار پایه تکیه می‌دهد. حالا تمام پیکرش رو به عقب یله شده، به او تکیه داده است. به او که اینجاست، با بازوی حلقه شده بر شانه‌اش، دستانی درهم فشرده. زندانی. او زندانی پیکرتراشی و زندانی این مرد است! «گوش کن کامی.» صدایش در گوش او بم و اندکی گرفته است، گویی به زحمت حرف می‌زند. کامی دستهایش را می‌بیند: عضلانی، استوار و نیرومند. «ماریا. اسمش ماریاست.»

کامی نمی‌خواهد شنونده رازهای این مرد باشد، اما تپشهای تند قلبی را در پشت خود احساس می‌کند، قلب او که گویی دارد از پا درمی‌آید. خود کامی هم با وجود بازوانی که تکیه گاهش است و با وجود چهارپایه‌ای که به آن تکیه داده، نزدیک است به زمین بیفتد.

«ماریا.» طنین صدا به گونه‌ای است که پنداری کسی را فرا می‌خواند. کامی منتظر است که این ماریا در برابرش سبز شود.

— دو چشم درشت، آبی، جذاب، لبهایی برجسته و لبخند و چانه‌ای مصمم. او بود که پدر و مادرش را راضی کرد تا اجازه بدهند که من نقاشی کنم. من استعداد درس خواندن نداشتم، اما همه نقاشیهایی را که به دستم می‌رسید به خوبی تقلید می‌کردم. مثلاً کاغذهای حاوی آله‌هایی که مادرش می‌خرید... ماریا از من دفاع می‌کرد. چقدر زیبا بود...

کامی دیگر تکان نمی‌خورد، انگار مرده است.

— دو سال از من بزرگ‌تر بود، با قدی کشیده، موهایی بلند و چشمهایی درشت و شفاف...

آقای رودن ساکت می‌شود. کامی سر به زیر افکنده است. آیا رودن هنوز یادش است که کامی در اینجاست، در کنارش؟ دستها منقبض می‌شود، کامی ناخنهای کوتاه را که در پوستش فرومی‌رود، احساس می‌کند.

— ۱۸۶۲. رفیقم بارنوو او را ترک کرد. ماریا دوستش داشت. بارنوو رفت. ماریای فراموش شده به صومعه پناه برد و آخر سر هم به خودمان برگرداندنش. جان‌دانش چند روزی طول کشید. لبخند بر لب، بی حرف. هیچ وقت نباید کسی را رها کرد. او مرد، از دنیا رفت. هنوز بیست سالش هم نشده بود. ماریا، خواهرم ماریا.

کامی صورت او را بر شانه خود احساس می‌کند. آقای رودن سنگین است. گویی کامی او را بر پشت خود حمل می‌کند، حیوانی مجروح را که به قلبش نشانه رفته‌اند، انگار گفته باشد: هرچه می‌خواهید با من بکنید. کامی با مهربانی رو به او می‌کند. آقای رودن سربرمی‌دارد، نگاهش مثل دیوانه‌هاست.

— روی تختش خوابیده بود، با کلاه راهبگیش که نخواست به بود از سر بردارد. چهره‌اش را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. مثل تو، چند لحظه پیش. شفاف، جوان جوان، معجزه‌آسا. گرداگردش را رؤیاها فرا گرفته بود، انگار پرستوی بزرگی بود که قصد فرود آمدن داشته باشد. اما من رگهای گردنش را می‌دیدم و چانه‌اش را که از زیر ملافه بیرون مانده بود، ملافه سفیدی که مثل لفافی آرام آرام نفسش را می‌گرفت. یک غل آهین... تو را که نگاه می‌کردم، با آن یخه سفید و شق و رق و پیشانی کمی چین خورده و روشن، وقتی روی مجسمه خم شده بودی و برای چیره شدن بر ماده خام تلاش می‌کردی، او را دیدم، او را...

کامی به چهارپایه تکیه داده است. نمی‌داند به سبب گرماست یا گفته‌های پیکرتراش و داستان خواهرش. در هر حال، مانند کشتی است که به نوسان درآمده، واژگون شده. احساس می‌کند که به راه افتاده، به حال خود رها شده است. آقای رودن از او دور شده و رفته است تا از توی یک کشو چیزی را بیرون بکشد.

— بیا، نگاه کن. چه قدر به هم شبیه بودیم...

لوح بیضی شکل کوچکی را به او نشان می‌دهد که بر رویش، تصویر پسر و دختر جوانی با شباهت فراوان به یکدیگر، نقش بسته است.

— بعدش من وارد صومعه شدم. مدت یک سال ردای سفید تازه کشیشها را پوشیدم. بعد زدم بیرون. آنوقت بود که با رز آشنا شدم. لابد تاحالا همه در این باره با تو حرف زده‌اند. کامی، می‌خواهم...

کامی رنگباخته، با رنگی که به کبودی می‌زند، نقش زمین شده است.

— کامی، کامی...

زود، تپه شینشی، باید من اول برسم، پیش هیولایی که آن بالاست. کامی چشمهایش را باز می‌کند. پل، وحشت زده، بالای سرش ایستاده است. «کامی، چه ات شده؟» کامی نمی‌داند کجاست. روی زمین، نزدیک میز افتاده. پل کمکش می‌کند تا بلند شود.

— مدادت را گذاشتی روی کاغذ. رنگت مثل گچ سفید بود. با پیراهن سفید و دامن سفیدت، درست مثل میّت بودی. صدات کردم. ویران، آره، ویران شده بودی.

حال کامی کمی بهتر است، به یاری پل روی صندلی نشسته است، آرام تر نفس می کشد. با دیدن رفتار دلسوزانه پل، آن پسر گنده خشن را از یاد می برد. هرازگاهی چنین ظرافت و توجّهی از او سر می زند...
— زیادی گیلّاس خوردم، پل. تقصیر ترانه تو بود... می خواهید بخورید گیلّاس. می خواهید...

با صدای ضعیف و شکسته زمزمه می کند.
— گوش کن کامی، تو باید استراحت کنی. چند لحظه پیش چنان توی خودت فرورفته بودی... بیگانه... نگاهت می کردم. همه چیز توی چشمهای درشتت، با آن نگاه محو، جمع شده بود. تو مثل دخترهایی هستی که تارک دنیا می شوند... آن مراسم نفرت انگیزی که توی ویل نوو دیدیم یادت می آید؟
— مادموازل برنیه سراپا سفیدپوش، با یک دسته گل، با خدا عهد می بست. وای! هنوز پشتم می لرزد. بعد کشیش جلو آمد. حجاب را از سر دختر جوان برداشتند، راهبه ای قیچی به دست بهش نزدیک شد و آنوقت یک مشت مو به زمین افتاد. خوب یادم است، من کناری ایستاده بودم و چهره مبهوت و پریده رنگش را می دیدم. مثل چهره تو، چند دقیقه پیش. یک روح از ریشه کنده شده، غیرعادی، ناملموس، «اندیشه!» آها! درست همان طور که رودن مجسمه تو را ساخته، این یکی را استثنائاً دوست دارم. همان است که ترجیح می دهم. تو را درست مجسم کرده... یادت است؟ بعدش کلاه سفید راهبگی را سرش گذاشتند، رویش را برگرداند و جز چهره ای که در زیر دو بال کلاه پرپر می زد، چیزی ندیدم. هیچ وقت این کار را نکن، کام!
— اندیشه...

کامی احساس می کند که خون درتنش نیست. خود او هم این نیم تنه را بیشتر از همه دوست دارد.

پل دلوّاپس است:

— حالت که بد نیست؟

— نه، چیزی نیست. علتش گرماست و گیل‌سهای که خوردم و کارهای
نمایشگاه که تازه تمام شده.

دلش می‌خواست اضافه کند: و رودن که اینجا نیست. غیبت او.
هیچ وقت به درستی چیزی دربارهٔ رز ندانست. رودن دیگر از او حرفی نزده
بود. وقت نبود. دیگر وقتش را نداشتند.

— می‌خواهم کمی دراز بکشم. اگر دلت می‌خواهد برو بیرون بگرد.
— نه، نمی‌خواهم تنهات بگذارم. امشب اگر حالت بهتر شد، باهم به گردش
می‌رویم.

تخت‌خواب سفید، اتاق کوچک. کامی دراز کشیده است. هیچ‌کس نیست،
دیگر صدای هیچ‌کس را نمی‌شنود. بی‌گمان پل دارد کتاب آرتور رمبوی عزیزش
را می‌خواند. کامی هم به خودرها شده است. تقریباً بیست و دو سال دارد. کمی
مهربانی، یک نفر، رودن در کنارش... سر زیبایش به سوی کامی خم شده،
دستهایش روی تنش، بازوهاش. همه چیز بی‌اندازه سخت است. او بی‌اندازه
تنهاست. هنرمندان، مردها، زنها، همسرها، برادرش، مادرش، همه گرفتارند،
به کسان دیگری اختصاص یافته‌اند، «مستقر» شده‌اند. پیکر تراشی. هرگز در این
رشته موفق نخواهد شد. شاگرد آقای رودن، بله، اما هرگز میکِل آنژ نخواهد شد.
در چشم همه، او کسی نیست مگر شاگرد جوان رودن.

— آقای رودن در فکر من هستید؟

چشمهایش را بست.

کلوپین

«... اما پیکره، از این پس منسوخ شده در میدانهای شهر
و هوای آزاد، مانند دیگر هنرها در اتاقهای پرت افتاده‌ای
عزلت می‌گزیند که پناهگاه رؤیاهای ممنوع شاعران
است. کامی کلودل نخستین سازنده این پیکره‌های
درونی است...»

پل کلودل
کامی کلودل پیکرتراش

نرده زنگ زده است. مقوای «اجاره داده می‌شود» از باد بهاری به نوسان درآمده
است. آقای رودن چند ثانیه دست کامی را در دست گرفت. فقط همین. در اوقاتی
که تنها نیستند بی‌نهایت باحجب و حیا هستند. به‌طور غریزی، با توافقی
ضمنی، به‌سادگی رفتار می‌کنند. در کنار هم راه می‌روند، در کنار هم کار می‌کنند،
بی‌آن‌که حرکتی نابجا از شان سربرزند. کامی نگذاشت که آقای رودن مقوای: «آقای
رودن غایب است» را بزند پشت در. مقوایی مانند همین که حالا در پیش
چشمشان در نوسان است. بهار مه‌آلود شامگاهی...

«بیا.» گاهی آقای رودن به‌او مثل یک رفیق، تو خطاب می‌کند. نرده را هل
می‌دهند. دو نوباره به سرزمین جادو پا می‌گذارند. آقای رودن پیش از آن‌که نرده
را از نو ببندد، مقوای «اجاره داده می‌شود» را برمی‌دارد. کامی قه‌قهه می‌خندد و
حرکتی از سر مخالفت می‌کند. رودن با حالتی اسرارآمیز انگشت بربل می‌گوید:
«هیس!» و مقوارا زیر بغلش می‌گذارد. علفها قد کشیده‌اند. بوته‌ها نیمی از خانه
قدیمی را پوشانده‌اند. صدایی نمی‌آید، به‌نظر می‌رسد که خانه، متروک و
محزون، در انتظار آنهاست. خارها، علفهای هرز، گل‌های وحشی کامی را به یاد درّه

پنجمین سرود دوزخ می اندازد.

حالا دم در عمارت هستند. قفل سنگین، کلید بزرگی که می چرخد. داخل می شوند. اتاقها، اتاقهای متعدد. اینجا و آنجای سقفها در حال فرو ریختن است، طلاکاریها، آینه های سیاه شده. جلوتر می روند، بازهم جلوتر، در سکوت، می گردند، برمی گردند. سپس صدای پایشان طنین می افکند و دوباره سکوت. آقای رودن و کامی، رو در روی هم، در اتاق بزرگ ته راهرو. بخاری دیواری، پنجره ها، شیشه هایی که از غبار فراموشی تقریباً تار شده است، و همه جا آینه، آینه های قدی قاب مطلا پوشیده از گرد و خاک. آقای رودن به سوی کامی می رود که به بخاری تکیه داده است. کامی تصویر تکثیر شده خود را در آینه ها می بیند. او را می بیند، سه تا، نه، چهار تا، نه، سه تای دیگر در آن سو، همگی پیش می آیند. کامی تکان نمی خورد، او را نزدیک به خود احساس می کند، نزدیک به خواهش دل خود. هفته ها می گذرد از آن شب رگبار، شب قرب. بعد نمایشگاه ماه مه پیش آمد، بعد هم نمایشگاه های دیگر و بازدید وزیران. پس از آن طوفان عشق، چند بار توانسته اند به راستی یکدیگر را باز یابند؟ کامی چهره خود را می بیند، چهره زیبای خود را، با لبهای گوشتالو، بینی راست با پره هایی که می تپد، رایحه خود را، بوی خود را استشمام می کند... رودن و دستهای مهربانش.

— تکان نخور. بگذار نگاه کنم. جلوم را نگیر.

از تماشای او سیر نمی شود. مدتهاست، مدتهاست که دور مانده از او، از او، از تمامی او. از آن سر پر غرور و چشمهایی که هوش از آن می بارد. دختر باهوشی است. گاهی رودن در ته دل احساس ترس می کند. کامی از او باهوش تر است و حس پیش از وقوعش از او قوی تر. کتاب هم خیلی خوانده است، خیلی بیشتر از او. رودن گاهی به جوانی او رشک می برد و نیز به بی خبری و قدرت او. می ترسد روزی برسد که کامی درباره اش داوری کند، دیگر ستایشش نکند و نگاه شگفت زده کودکان اکتونش را به او ندوزد. دیگر با تمام وجود به او اعتماد نداشته باشد. تماشایش می کند برای این که کامی در این لحظه حتی روحش را نیز به او می دهد...

رودن در زندگی معاشر زنهایی بود که حماقتی درمان ناپذیر داشتند، زنهای سرشناس یا مدلها. شعور در رابطه شان هیچ نقشی نداشت. با همه تابناکی و

زیبایی جسم، خوشگذرانی با آنها طعمی بی‌نمک و پرملال در کام جانش باقی گذاشته بود. هوشمندی و نوازش محتاج نگاه ناظر بود. غریزه هم، که جست‌وجو و مشکل‌پسندی و فروغی معنوی طلب می‌کرد، او را غافلگیر کرده بود. وجود کامی حرف می‌زد، پاسخ می‌داد. کامی که حرف می‌زد، تمام وجود زنده‌اش حرف می‌زد. کامی، کامی او، چیزی برای گفتن داشت... کنار هم‌اند.

— نه...

— نگران نباش... آنچه در وجود تو مرا فریفته می‌کند، بیشتر از جسمت، آن شور و حرارت درونی است که به وجودت روشنی می‌دهد. برای همین است که «اندیشه» را بهش هدیه کردم.

پیراهنش روی زمین کشیده شد. «تکان نخور». به‌زانو می‌نشیند و پوتینهایش را درمی‌آورد، و بعد جورابهایش را. می‌خواهد او را افراشته‌قامت ببیند، نگاهش کند، بی‌حرکت، همان‌جا در جلو بخاری، در زیر نگاه او، انعکاس‌یافته در دیدگان شاعر او، برای او فقط، پرگرفته برای او فقط، فرشته‌ای لمیده به‌سنگ جلو بخاری، گویی وزش شدید باد بر زمین پرتابش کرده و دو بازویش در آخرین تلاش، بالهای شکسته‌اش را نگاه داشته است... باز انگار می‌خواهد به پرواز درآید. ایکاروس^۱ مؤنث. رودن هرگز نخواهد توانست زیبایی پیکر او را تجسم بخشد.

— من احساس هنرمندان قدیم را درک می‌کنم. سرشار از احترام و عشق به طبیعت، با شیفتگی احترام خود را به جسم انسان ابراز می‌کنند. خطاست اگر گمان کنیم که آن را کوچک می‌شمرند. در میان هیچ ملتی، زیبایی بدن انسان عطوفتی چنین زمینی به وجود نیاورده. می‌شود از تو همه‌جور پیکره‌ای ساخت. اگر هنرش را داشتم می‌توانستم تندیس‌ی به‌سبک کهن از تو بسازم: «ونوس». به‌نظر می‌رسد که زُبایشی ناشی از وجد و سرور، روی هرچه آنها ساخته‌اند

۱. ایکاروس پسر دایدالوس پیکرتراش و مخترع افسانه‌ای آتن. ایکاروس به‌همراه پدر از زندان مینوس گریختند و با بالهایی که او برای هردوشان تعبیه کرده بود به پرواز درآمدند اما چون ایکاروس از نزدیک شدن به خورشید پروا نکرد، موم نگاهدارنده بالها بر شانه‌اش آب شد. ایکاروس به‌دريا افتاد اما پدر به سلامت به ایتالیا رسید. م.

در حرکت است.

راز انگشتان آفرینندهٔ رودن، جانی به قالب تن می دهد. رودن دیگر پیکر تراش نیست حالا، موجود مذکر است فقط.

بخاری کارگاه دود می کرد. ایوت از سرما لرزان بود. کامی سرش را برگردانده بود. ایوت به زانو نشسته، آقای رودن پس پس می رود، گرد او می گردد. ایوت با آرنج به میز تکیه داده. آقای رودن و بوردل از او دور می شوند. ایوت دقیقه به دقیقه زانو می زند. کامی می خواست فریاد بکشد. آقای رودن با دست، فرورفتگی کمر را نمایان تر می سازد.

— ایوت، لطفاً خودت را راست نگهدار...

ایوت، با پوست برّاق، در کنار بخاری. رودن به پرداخت دهندهٔ سنگ توضیح می دهد:

— نگاه کن. یک سبوی قدیمی است. قسمت پشت به کمر که می رسد باریک می شود و بعد پهن، خیلی. این سبوی خوش ترکیب، یک کوزهٔ قدیمی است که زندگی آینده را در خود جا داده.

— آقای رودن، من دارم می لرزم. این قدر حرف ننزید.

— لباس را بپوش. برای امروز کافی است.

رودن چنین حالتی را برای مدلها می پسندید. تحمل آن برای کامی دشوار بود. او که تنها زن کارگاه بود، همجنسانش را به دلخواه هنرمندان. که همه شان مرد بودند. زانورده، با دست و پاهای ازهم گشوده، راست و کشیده، خمیده و تاشده می دید. او هم مثل آنها شده بود، آزادکردار، مثل ایوت. ایوت از جا بلند شده بود، چشمک زنان نگاه کامی را غافلگیر کرده بود:

— خوب، چه خبر است، قبلاً رفتارت فرق می کرد...

اما کامی بدین نحو در معرض دید همه قرار نگرفته بود. ناگهان پی می برد که از چه امتیازی برخوردار است. کینهٔ ایوت و زندگی دشوار مدلها را درک می کند؛ حال آن که خودش حالا ابتکار عمل را به دست دارد، چیزی به او تحمیل نشده. از این که همچون حیوانی به دام افتاده روی زمین قرار گرفته بود، لذت می برد؛ حال آن که دیگران، در کارگاه، هر روز، چه در هوای سرد و چه در گرما، به عنوان مدل باید ساعتها کار کنند. همه شان هم مدلهای خوبی نیستند، تنها با حالت گرفتن،

کار درست نمی‌شود. مردها راحت‌تر به‌نظر می‌رسند. برهنه با پیکرتراشان گفت‌وگو می‌کنند و مشکلی ندارند. کامی اغلب به‌این تفاوت توجه کرده است. اندام کشیدهٔ ایوت. آیا کامی آن روز را خواهد دید که مردی ساعتها در برابرش بایستد و او شکل دلپسند اندامش را طراحی کند؟ لبخندی دلخوشانه بر لبهای زیبای خفته نقش می‌بندد. چند بیت شعر به‌خاطرش می‌آید.

«گوشت زن، خاک رس آرمانی، ای مایهٔ شگفتی،

ای رسوخ والا در رسوب خاک...»

نه، نشد.

— به‌چی فکر می‌کنی؟

آقای رودن لباس پوشیده، به‌سوی او خم شده است.

— لباس بپوش، سرما می‌خوری.

— صبر کن، دارم تو ذهنم پی یک شعر می‌گردم. شعری از هوگو^۱ که من و پل

باهم یاد گرفته بودیم، صبر کن:

«گوشت زن، خاک رس آرمانی، ای مایهٔ شگفتی،

ای رسوخ والا در جان

در رسوبی که آن وجود و صف‌ناپذیر بدان شکل می‌دهد.

ماده‌ای که روح در آن از میان کفنش می‌درخشد

گلی که اثر انگشتان پیکرتراش اهورایی بر آن دیده می‌شود

گل ولای خجسته‌ای که فراخوان بوسه و عشق است

چنان مقدّس، چنان مقدّس...

— صبر کن... آها! یادم آمد:

چنان مقدّس که انسان نمی‌داند. از بس عشق پیروز است

از بس روح به‌گونه‌ای اسرارآمیز به‌سوی این بستر بالا رفته...

— نه، نشد. آها:

... به‌سوی این بستر رانده شده است.

که این لذّت، خود اندیشه‌ای است

۱. ویکتور هوگو، شاعر مشهور فرانسوی (۱۸۰۲-۱۸۸۵).

و انسان نمی تواند، نمی تواند.

و انسان نمی تواند آنگاه که آتش هوای نفس روشن است
زیبایی را در آغوش بفشارد بدون باور به این که خدا را
در آغوش کشیده است.»

رودن همراه با او دو مصرع آخر را خوانده است.

— تو هم این شعر را بلدی؟

— آره، بلدم. به نظر من این شعرِ هوگو فوق العاده است. من تحصیلات عالی ندارم، اما می دانی، بعد از مرگ ماریا، برات که گفته بودم، وقتی برای کشیش شدن دوره نوآموزی را می گذراندم با پدر ایما، که به راستی مقدّس بود، آشنا شدم. او بود که از نومیدی نجاتم داد. در عین حال، به نبوغ من اعتقاد داشت. او بود که به من توصیه کرد تا زندگیم را یکسره وقف پیکرتراشی کنم. دمبدم تکرار می کرد: «اشتباه است، تو به یک تأمل نیاز داشتی، همین! اما حالا باید برگردی سر مجسمه سازی. تو برای این کار ساخته شده ای.» خیلی مرا به کتاب خواندن تشویق می کرد «هرچه می توانی بخوان، به خصوص شعر.» از صومعه که زدم بیرون، به یاد او اوقاتم را توی کتابخانه های عمومی می گذراندم: هوگو، موسه، لامارتین، دانتّه... همه را در همان ایّام کشف کردم. پدر ایما مرد مقدّسی بود. کامی لباسهایش را پوشیده است. آقای رودن، پیشانی به پنجره، حرف می زند. گرچه درختها و بوته های درهم و برهم، باغ را تاریک کرده، هوا هنوز روشن است. کامی آماده می شود، موهایش را مرتّب می کند.
— باید برگردم خانه.

— گوش کن! یک دقیقه گوش کن. این خانه قدیمی مال ژان نیکولا کورویزار جراح ارتش بزرگ بوده. اسمش «کلوپین» یا «فولی نوبور» است. کورویزار پزشک ناپلئون بوده. تو که در دوازده سالگی مجسمه ناپلئون را می ساختی، حالا توی خانه پزشکش هستی. روبسپیر اینجا زندگی کرده، بعدش موسه و ژرژساند، حالا هم ما...

— ما فقط گذرا اینجا هستیم.

— نه، کام. ما اینجا زندگی می کنیم. من اجاره اش کرده ام.
کامی به آینه تکیه می دهد.

— چی گفتی؟

— گفتم که اجاره‌اش کرده‌ام. همین. برای خودمان.

کامی به‌طرفش می‌رود. رودن دارد باغ را تماشا می‌کند. کامی سرش را روی شانه او می‌گذارد.

— جدی می‌گویند، آقای رودن؟

— آره، اینجا مال توست. با هم اینجا کار می‌کنیم. این کارگاه تازه ماست. کامی بلند می‌خندد و به‌رقص درمی‌آید. دوازده ساله است انگار. روی کف چوبی اتاق سرخوشانه شلنگ‌اندازی می‌کند. بعد به تمام اتاقها سر می‌کشد، به طبقه‌های بالا می‌رود. می‌دود.

«کامی... کامی... کجایی؟ کامی...»

— آقای رودن...

صدا از دور می‌آید، و همچنان خفه. چطور می‌توان او را در پیچ و خم این اتاقها پیدا کرد؟

— عینهو یک دختر بچه تربیت نشده، همین.

— چی؟

— بچه بد!

کامی بازیگوشی می‌کند. آقای رودن مهرآمیز سر به سر می‌گذارد. همه اینها مال کامی است. دیگر خانواده و مقررات تمام شد! آقای رودن مال اوست. از این اتاق به آن اتاق می‌دود. رودن نمی‌تواند بگیردش، اصلاً. تا اتاق زیر شیروانی بالا می‌رود.

— فولی نوبور.

کامی یکهو ظاهر می‌شود. پوشیده از تار عنکبوت و خاک و خُل. کرنش می‌کند:

— شاهزاده خانم فولی نوبور.

دستش را تشریفاتی به سوی او دراز می‌کند. رودن از زمین بلندش می‌کند.

— کوچولوی دیوانه! کوچولوی دیوانه!

کامی مانند مارماهی به خود می‌پیچد.

— دوستان دارم آقای رودن، دیوانه‌وار...

رودن بر زمین می‌گذارش. سنگین است. سراپا عضله است. کامی به طرز غریبی نگاهش می‌کند.

— در این فکر که چطور توانسته‌اند مدل شوند.

— کی؟

— مدل‌های مجسمه «ربایش»... دلم می‌خواست این را می‌دیدم. عشق

جسمانی...

— ای خاکیان! من چون رؤیایی از سنگ زیایم.

رودن به خاطر می‌آورد. مرد، زن را بر سر دست نگاه داشته است.

— شما زیادی کنجکاوید، مادمازل مجسمه‌ساز. بعد برایتان توضیح می‌دهم.

اگر تمام اسرارم را پیش شما فاش کنم مرا می‌کشید و به جای من مشهور می‌شوید. از همین حالا هم پیدا است که نبوغ دارید، بنابراین به نابه‌ها نباید درس داد. خودتان گلیمتان را از آب بیرون بکشید!

قه‌قه می‌خندد.

— برویم، برگردیم به خانه. همین روزها کمی اسباب و اثاث می‌آوریم.

کامی بازوی همراهش را می‌گیرد. نرده فلزی را می‌بندد.

— تا فردا، فولی من^۱.

خانه را پشت سر می‌گذارند. کامی بازویش را پس می‌کشد. در کنار یکدیگر

راه می‌روند.

۱. بازی با کلمه «فولی» به معنی دیوانگی و نام خانه که «فولی‌نوبر» است - م.

نامه‌ای از تیمارستان

«... راستی که پرداخت چنین پولی دیوانگی است. امّا درباره اتاق، آن هم همچنین، هیچی ندارد، نه یک لحاف پرقو، نه یک سطل بهداشتی، هیچی. یک گلدان لعنتی برای ادرار که لبه‌اش پریده، یک تخت لعنتی آهنی که تمام شب توی آن از سرما می‌لرزم. و من هم که از تختهای آهنی نفرت دارم، باید دید آیا من [ناخوانا] از این که خودم را در آن بینم...»

امید وحشی

«... تو، ای فرد بیچاره در معرض نگاه انبوه مردمان،
دیگر هیچ چیز استوار نمی‌ماند! و در برابر طغیان
وحشیانه امید هیچ کاری نمی‌توان کرد!
در برابر این فورانی که همچون جهان نهفته در
زرفنای ایمان من است هیچ کاری نمی‌توان کرد!
هرچه برایم یقین بود پایان گرفته است! و پایان
گرفته است هرچه در مدرسه به من آموخته‌اند.»

پل کلودل، ۲۵ دسامبر ۱۸۸۶

— آخر این بچه سرش کجا بند شده؟ آن هم همین یک بار که همه‌مان دور هم
جمع شده‌ایم. عجیب است!
خانم لوئیز پرخاش می‌کند. در شب بیست و پنجم دسامبر، پل لا اقل
می‌توانست سر شام حاضر شود.
کامی تازه بیست و دو ساله شده است. پانزده روز پیش، روز هشتم دسامبر،
آقای رودن تندیس «اندیشه» را به او هدیه کرد. کامی آن را گذاشته است در «فولی
نوپور» تا مبادا مادرش آن را بشکند، البته از روی بی توجهی یا بی‌دست و پایی.
اما راستی برادرش سرگرم چه کاری بود؟
— برایم تعریف کن، کامی. پدرش خسته به نظر می‌رسد. دوری بچه‌هایش را
به سختی تحمل می‌کند.

— پیشرفت که کرده‌ای، ها؟

— معلوم است، وقتی آدم تمام وقتش را با آقای رودن بگذراند.
لوئیز این را می‌گوید. لویی پروسپر شانه بالا می‌اندازد.

— من که سر در نمی آورم. قضیه چیست؟

— آقای رودن یک عالم سفارش قبول کرده. یک کارگاه دیگر هم گرفته.

کامی از دادن نشانی خودداری می کند. لوئیز جوان دنباله حرف را می گیرد:

— تمام آدمهای سرشناس پاریس درباره اینها حرف می زنند. کامی مدل رودن شده. برو «بوسه» را ببین، پدر. کامی آبرومان را برده. اگر روزی بتوانم شوهر کنم، بخت یارم است.

— نه بابا، شاید بشود گفت که از من الهام گرفته. او آن قدر مدل دارد که نیازی به من نیست. من کار با مرمر را شروع کرده ام.

لویی پروسپر تصمیم می گیرد که با کامی به طور خصوصی صحبت کند. از زنش چیزهای ناخوشایندی درباره این دختر شنیده است، اما مگر نه این که این زن از دختر بزرگ خود نفرت دارد؟

— آره، می دانی، سفارش مجسمه «بورژواهای کاله» را گرفته، به اضافه «درهای دوزخ» و چند نیم تنه... نمی تواند به همه اینها برسد. عده زیادی از سنگ تراشها زیر دستش کار می کنند. من هم تراش می دهم. به من اجازه داده که مرمر را تراش بدهم. خوب حالا...

— کامی، خواهش می کنم صبر کن، کمی روشن تر توضیح بده. من که مجسمه ساز نیستم. مگر رودن خودش سنگ را نمی تراشد؟

— نه، الان برات می گویم. مجسمه سازی با نقاشی فرق دارد. نمی شود مداد را برداشت و کلک کار را کند. منظورم این است که خیلی چیزها توی این کار دخالت دارد.

— گوش کن لویی، دیگر می خواهیم شام بخوریم. دیروقت است.

— یک دقیقه، لوئیز. کامی دارد برایم توضیح می دهد.

— این جوری. مثلاً تو تصمیم می گیری یک مجسمه بسازی. خوب...

پل از راه می رسد، نفس زنان، برافروخته.

— چی شده پل؟

— هیچی مادر.

— یک زن! پای یک زن در میان است!

— بس کن لوئیز، بهتر است به فکر قر و فر خودت باشی!

— آه، نه. شب نوئل نباید دعوا کنید!

لویی پروسپر بازوی کامی را می‌گیرد. در گوشش پچ‌پچ می‌کند. انگار رازی بین آن دو هست:

— برویم شام بخوریم. بقیه‌اش را بعداً برایم می‌گویی.

سر میز، همه حاضرند، خانم لوئیز، سراپا سیاهپوش، سوپ را می‌کشد. بعد لوئیز جوان، لبخند بر لب، در لباس تازه‌اش ظاهر می‌شود. حلقهٔ موها به طرزی متناسب گرداگرد چهره‌اش را گرفته است. چرا همه‌اش اخم می‌کند؟ پل نشسته است، اما پریشان و حواس‌پرت، مثل صاعقه زده‌هاست. در کنارش کامی، کمی پریده‌رنگ، با پیراهنی راه‌راه، همان پیراهن سالهای پیش! کامی در این لباس از همیشه باریکتر به نظر می‌رسد. یخهٔ سفیدش با چینهای لوله‌ای، به ظاهرش شکنندگی بیشتری داده است.

— باید برای خودت یک پیراهن نو بخری، کام.

— هرچه پول به دستش برسد برای ابزارها و مصالح کارش و دیگر نمی‌دانم چه چیزش خرج می‌کند. کلاه هم به‌زور به سرش می‌گذارد. گوش کن، پاپا...

کامی می‌کوشد تا توضیحاتش را دربارهٔ پیکرتراشی از سر بگیرد.

— آه! نه، دوباره شروع نکنید. پیکرتراشی! فقط بلدید دربارهٔ این هنر لعنتی

حرف بزنید. بگو ببینم، خانوادهٔ تی‌یری را دیدی؟

زن و شوهر گرم گفت‌وگوی خانوادگی می‌شوند. بچه‌ها ساکت می‌مانند.

کامی به پل نگاه می‌کند. در فاصله دو لقمه، به‌او می‌گوید:

— پل در هپروت. نکند صاعقه به‌ات زده؟ چه شده، کتاب مقدس را که به‌ات

داده‌ام بخوان.

پل هاج و واج نگاهش می‌کند.

— پل، غذا می‌خوری یا نه؟

— بله مادر، تقریباً تمامش کرده‌ام.

کامی زیرچشمی برادر جوانش را می‌پاید. عجیب است. گویی از دیدار با

کسی برمی‌گردد. دیگر هیچ‌کس به‌او توجه ندارد، اما کامی خود را در آن شب

طوفانی باز می‌بیند. آن شب او هم مثل پل بود. راستی چه حادثه‌ای برایش پیش

آمده است؟

خوراک بوقلمون می‌آید سر میز، چرب و نرم... با شاه‌بلوط. کامی از غذا خوردنهای طولانی عید بدش می‌آید. خوشبختانه پدرش آنجاست. — بگو ببینم پل، شعرهای این آرتور رمبو را خوانده‌ای؟ وقتی که منتظر شما بودم وُگ را ورق زدم و چند شعری خواندم.

حرفهای پل دربارهٔ این موضوع پایانی ندارد. لوئیز گوشش به اوست. مادر در همان گوشه‌ای که نشسته است، به غرولندش ادامه می‌دهد. سرو صدای بشقابها بیشتر از معمول است. لوئیز جوان حواسش جای دیگر است، به فردینان دوماساری فکر می‌کند که چند روز پیش دیده بودش. گفت‌وگوی اینها چه ملال‌آور است...

— رمبو، رودن، رودن، رمبو!

کامی به حرفهای برادرش گوش می‌دهد. پل کتاب «فصلی در دوزخ» را به او داده است تا بخواند. کامی به خوبی می‌فهمد که چرا برادرش این‌طور مجذوب شاعر شده است، شاعری که حالا احتمالاً در گوشه‌ای از جهان با جنون دست به گریبان است. کامی مطمئن است که پل نتوانسته است مانند او از حال و روز شاعر مطلع شود.

سرانجام نوبت «گندهٔ هیزم»^۱ می‌رسد. این دیگر اوج مراسم است. کامی از این شیرینی سبز چسبناک و شکلاتی متنفر است. گندهٔ هیزم!

البته از هدیه خبری نیست. بی‌شک پدر بیشتر از سالهای پیش به‌شان پول می‌دهد. هدیه دادن در این خانواده اصلاً باب نیست. ولی چرا، یک گل سینهٔ قدیمی بر پیراهن لوئیز خودنمایی می‌کند. کامی به‌چهرهٔ خواهرش چشم می‌دوزد. دارد پرترهٔ او را می‌سازد. اما چون لوئیز اصلاً از مدل شدن خوشش نمی‌آید، به‌هزار و یک بهانه از زیر این کار شانه خالی می‌کند. — خوب، کامی کمی برایم از پیکرتراشی بگو.

در سکوت و آرامش نشسته‌اند. پل سرش توی کتابی است که به دست دارد. کامی نگاهی به آن می‌اندازد: عجب، همان انجیلی است که چند ماه پیش به او

۱. کیک شکلاتی به‌شکل گندهٔ هیزم که دسر مخصوص شب نوبل است. م.

هدیه کرده بود. زنگ می‌زنند. خانم لوئیز می‌رود در را باز می‌کند. فردینان دوماساری آمده است دنبال لوئیز. پس این گل سینه را به خاطر او به لباسش زده بود! حتماً هدیه مادر است. مراسم معرفی، سلام و تعارف. لوئیز می‌رود، و رفتنش روزی را به یاد کامی می‌آورد که مادرش با او از در مخالفت درآمده بود:

— تو از خانه بیرون نمی‌روی. زندانیت می‌کنم!
کامی در دل می‌خندد. اگر می‌دانستند که از آن هنگام تا حالا چه قدر پیشرفت کرده است!

— خوب، کام!

— برگردیم سر موضوع، آره، تو یک مدل داری. پیدا کردن مدل خودش کاری است. اگر دوست نباشد، باید بهش پول بدهی. خاک را هم باید بخری، فراهم کنی و بعد، حمل کنی. می‌دانی، ده کیلو خاک آن‌قدرها هم کم نیست. همین که طرح آماده شد، باید فوری بگذاریش توی کوره، وگرنه فرومی‌ریزد، هم سرما و هم گرما می‌شکندش. البته می‌توانی با یک کهنه مرطوبش کنی، اما خیلی زود، خشک خشک می‌شود. خود آقای رودن هم در ابتدای کارش دهها مجسمه را به‌همین نحو از دست داده. مثلاً یکی از اولین کارهایش نیم‌تنه‌ای بوده که تبدیل به ماسک شده. مدتش پیرمرد زحمتکشی بوده به اسم بیبی که این‌ور و آن‌ور می‌رفته و به مردم در کارها کمک می‌کرده. رودن چون در آن زمان پول نداشته، برای این‌که بتواند اثری به‌نمایشگاه عرضه کند، نیم‌تنه او را ساخته. سال ۶۴، سال تولد من. هوا سرد بوده و رودن توی یک طویله بی‌بخاری کار می‌کرده. تق! نیم‌تنه به‌دو نیم شده. فقط ماسکش سالم مانده: مردی با بینی شکسته. آن را به‌همین شکل به‌نمایش گذاشته و تازه پذیرفته هم نشده. چند سال بعد، «مردی با بینی شکسته» یک اثر نایاب و عالی به‌شمار آمده. آخر می‌دانی، این منتقدان...
— آره، اما سنگ را تو چرا می‌تراشی؟

— صبر کن... بعضی وقتها طرح اولیه مجسمه را، بعد از اینکه آماده شد، باید بزرگش کرد. در این طور موارد یا باید خودت به‌تنهایی این کار را بکنی، که در این صورت پنج سال طول می‌کشد تا بتوانی یک مجسمه بسازی، یا سنگ‌تراشهایی هستند که کار را برایت انجام می‌دهند. بی‌مبالغه بگویم برات، رودن هجده ماه وقت صرف کرد تا «عصر مفرغ» را بسازد. تازه از گچ هم بود. البته می‌شود

مجسمه را از گچ ساخت، اما بی‌نهایت شکننده می‌شود. بعدش می‌توانی نمونه‌ای را که ساخته‌ای از برنز بریزی، و این خیلی گران تمام می‌شود، یعنی باید رفت سراغ ریخته‌گر، اغلب هم وقتشان تا چند ماه پر است. امکان دارد که یک ریخته‌گر ناشی مجسمه‌ای را برای همیشه خراب کند. همچنین می‌شود خودِ سنگ یا مرمر را که نیاز به قالب‌گیری ندارد، تراش داد. اما گِل را می‌توانی ضایع کنی، در صورتی که در مورد مرمر نمی‌توانی چنین اجازه‌ای به خودت بدهی، چون فوق‌العاده گران است. گذشته از این، تراش دادن به مرمر وقت می‌برد، برای همین است که حالا آن را به دست کارگرهای ماهر یعنی تراش‌دهندگان می‌سپرنند و بعد مجسمه‌ساز کار را تمام می‌کند. اما پیش از آن، کار اساسی که همان تراش دادن سنگ یا مرمر باشد باید انجام بگیرد. من عاشق این کارم. برای همین از آقای رودن خواسته‌ام که به من اجازه بدهد تا مرمر را بتراشم.

— خوب، پس خودش چه کار می‌کند؟

— گوش کن، وقتی نمونه مجسمه را از گِل ساختی، اگر به تنهایی ادامه بدهی، از عهده تمام کردنش بر نمی‌آیی. باید به سراغ کارگرهایی بروی که در واقع گچ‌کارند. آنها گچ و آهک را در آب می‌ریزند و مواد لازم را برایت آماده می‌کنند. بنابراین تو طرح را می‌ریزی، می‌شود گفت که این مهم‌ترین مرحله کار است، چون اینجا است که یک پیکر تراش‌نشان می‌دهد که چی تو چنته دارد. بعدش، از کسانی که تراش می‌دهند یا به عبارت بهتر آن را قالب می‌گیرند می‌خواهی که برایت بزرگش کنند. آقای رودن فقط به این شیوه کار می‌کند. برایش ده، پانزده، بیست نمونه بزرگ شده از طرح فراهم می‌کنند و از روی همین طرح‌هاست که حاصل کار را ارزیابی می‌کند و خطوط اصلی آن را نشان می‌دهد. این طرح‌ها را با یک سوّم یا نصف ابعاد مورد نظر قالب‌ریزی می‌کنند. بعد هم از دستیارانش می‌خواهد که یکی از ماکتها را برایش بزرگ کنند و تازه آنوقت است که خودش دوباره دست به کار می‌برد. بی‌شک برای عملی کردن این مراحل، به تعداد زیادی کارگر نیاز هست. اجرای طرح نهایی سنگ یا مرمر را به عهده ماهرترین تراش‌دهندگان می‌گذارد. خود او با یک ضربه مداد مشخص می‌کند که تأکید بیشتر، باید بر کدام حرکت باشد. یا مثلاً می‌دانی چه کار می‌کند؟ دستمال‌هایش را درمی‌آورد، مثل تو، و آنها را در جاهایی که باید گود بشود می‌گذارد. وقتی این

دستمالها دوباره بیرون می‌آید، درست مثل دستمالهای تو در مواقعی که چیزی را باهاشان تعمیر می‌کنی، کثیف است.
پدر لبخند می‌زند.

— و تو، تو کارت تراش دادن است؟
— بله، ظاهراً دارم بهترین کارگر او می‌شوم. می‌دانی، مرمر خیلی ظریف است. اگر با نقطهٔ «کرمو» برخورد کنی- این اصطلاح را وقتی به کار می‌برند که قلم سنگتراشی توی مرمر فرو برود، مثل این که پوسیده باشد- آنوقت سنگ می‌شکند و باید همه چیز را از نو شروع کرد. من دلم می‌خواهد ضمن آن‌که پیکرتراش بزرگی می‌شوم، سنگتراش فوق‌العاده‌ای هم باشم. به گمانم اگر روزی ببینم که کس دیگری به مرمر من دست زده و آن را شکسته، از شدت ناراحتی دیوانه بشوم. دلم می‌خواهد خودم مجسمه را یکراست از دل قطعه سنگ بیرون بیارم.

— آقای رودن چی؟

— راستش، می‌دانی، او زیاده از حد سفارش قبول کرده. تازه، خودش هیچ وقت سنگ را از اول تا آخر نتراشیده، یعنی کم و بیش این جور است... از این کار خوشش نمی‌آید. اگر خودش این کار را می‌کرد، نمی‌توانست از این راه امرار معاش کند. تازه با همین وضع فعلی هم نمی‌تواند.
پل چشمهایش را از کتاب برمی‌دارد.

— این آقای رودن تو خیلی هم بی‌عقل نیست. او خیال‌پردازی می‌کند و شماها کار می‌کنید.

— ساکت باش پل، تو وارد نیستی. تنها من نیستم. یک عالم کارگر آنجا هست. همین روزها سه تا کارگاه هم اضافه می‌شوند. غیر از من، خیلیهای دیگر هم هستند: ژول دوبوآ، دانیلی، ژان اسکوبا، برادران شنینگ، لوفور و فاژل برایش کار می‌کنند.

آقای کلودل نگران است.

— مطمئنی که خودت را زیاده از حد خسته نمی‌کنی؟
— نه پاپا، اصلاً خسته نمی‌شوم، خیلی هم راضی‌ام. او ساختن دستها و پاهای پیکره‌های «درهای دوزخ» را به من واگذار کرده. می‌دانی، سفارش بنای

یادبود «بورژواهای کاله» را هم گرفته و...

— خیلی خوب، کامی. اما خودت، الان چی داری می سازی؟

— یک نیم تنه ازش ساخته ام. باید بیایی و ببینیش. یک مجسمه هم از پل ساخته ام، پل در هجده سالگی.

— تا آنجا که به من مربوط می شود...

— گله کن پل. همه از من می پرسند این فرمانده مغرور رومی کیست. تندیس لوئیز را هم دارم می سازم.

لویی پروسپر با ستایش به دختر بزرگش نگاه می کند. پی برده است که عاشق کارش است. اما پدر دلش می خواهد که این آقای رودن را کمی از نزدیک ببیند. کامی حالا بیست و دو سال دارد. کلمه ای درباره زندگی خصوصی خود به زبان نمی آورد، مرموز است. حتماً مادرش نتوانسته است به آسانی با او کنار بیاید. پدر چشم دوخته است به این دختر بلندبالا که مانند زنی سوار بر اسب دو پای خود را از دو سوی صندلی آویخته و دستهایش را به پشتی آن تکیه داده است. آیا خواهد توانست قفل دلش را بگشاید؟ فردا به دیدن این کارگاه خواهد رفت.

— ببین کام، کارگاهت را نشانم می دهی؟

— اگر مایل باشی. اما می ترسم مدلهای برهنه تو ذوقت بزنند.

لویی قاه قاه می خندد.

— یعنی قیافه من تا این حد به کشیشها می ماند؟

از جا بلند می شود و لیوانش را مجدداً پُر می کند.

— تو هم می خواهی، پل؟

پل زیر لب پاسخ منفی می دهد. به نظر می رسد که همچنان غرق مطالعه است.

— پاپا، یک قطره از آن به من بده.

کامی از رفتار پدر عصبانی شده است. علاقه چندانی به نوشیدن ندارد، اما از این که پدرش ناگهان او را به کنج آشپزخانه برمی گرداند، به شدت خشمگین می شود. لویی برایش نوشابه می ریزد.

مادر غرغر می کند.

— ببین لویی، دیگر اصلاً صلاح نیست.

— بیا تو هم بچش.

— هیچ وقت این کار را نمی کنم.

— چرا، همه مان سر حال می آییم. بیا، پل!

کامی به زور جلو خنده اش را می گیرد. مادرش لیوان را مثل یک حلزون چسبناک در دستش نگه داشته است. لبهایش به هم فشرده و چین خورده است. — می خواستم به تان بگویم که قرار است من به کومپی ین منتقل بشوم. به این ترتیب بالاخره به شما نزدیک می شوم. دلم تنگ است. شام خوردن در هتل، دوری از بچه ها... و از تو، زنم.

کامی به هر دوشان چشم دوخته. پدرش حالا شصت ساله است. کمی خمیده است. با موی سپید، گونه های برجسته، کله کوچک و ریش بزیش قیافه دانشمندی سالخورده را پیدا کرده است.

— خلاصه خیلی هم بیشتر از گذشته تو را نخواهیم دید.

خانم لوئیز با این جواب، نارضایتیش را بیان کرد.

— چرا، لوئیز، تازه به تان نزدیک تر خواهم بود، می فهمی؟

لوئیز نوشیدنیش را مزمره می کند. کامی نشاط آشکاری در مادرش می بیند. کامی بیزار است از زنهایی که هیچ وقت نمی گویند از چه چیز لذت می برند و از چه چیز نمی برند. این قربانیهای ابدی همیشه خود را فدا می کنند، از بس که مانع سرزندگی خود شده اند، جز این که همه چیز را بر خود هموار کنند کار دیگری از شان بر نمی آید. در برابر احساس لذت چنان سدی علم کرده اند که دیگر حتی غذا یا یک شاخه گل ناقابل هم نمی تواند کمترین رضایتی در دلشان پدید آورد. همه زندگی در نظرشان به شکل صلیب است. کامی از ته دل از آقای رودن سپاسگزار است که طعم نشاط را به او چشانده. در هر حال خودش آن را پیدا می کرد. از همان کودکی با خود عهد کرده بود که در جست و جویهایش پا از حد معمول فراتر بگذارد. برخی از خودخواهیها نوعی سلامت است. پدرش روزی به نکته ای اشاره کرده بود که در ضمیر کودکانه اش نقش بسته بود.

— کامی، برای دیگران به زبان بیاور که از چه چیزی خوشت می آید. کف نفس در مواردی می تواند سلامت روانی همه را مختل کند. بگذار همه از آنچه دلخواه واقعی توست باخبر شوند. هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم محض خوشایند

دیگری نفس‌گشی کند. همچو کاری تفویض به‌شمار نمی‌آید. در نظر مردها این یک نوع باج‌گیری تحمّل‌ناپذیر است.

کامی آن روز را به‌خاطر می‌آورد. پدرش خشمگین بود. با لوئیز درگیر شده بود، کامی درست یادش نیست به‌چه علت. مادرش درحالی که سر لویی داد می‌کشید از خانه رفت بیرون: «این همه به‌خاطر بچه‌ها فداکاری می‌کنم کافی نیست؟»

لیوانها را به‌زمین گذاشتند.

— فردا همگی به‌رستوران می‌رویم.

— گوش کن لویی، خیلی گران تمام می‌شود.

لویی ناگهان از جا بلند می‌شود.

— خوب، تو اگر دلت نمی‌خواهد نیا. کامی و پل را می‌برم.

در به‌هم می‌خورد. آقای لویی رفته است. بیرون برف می‌بارد.

کامی به‌آقای رودن فکر می‌کند. امشب کجاست؟ اصلاً امکان نداشت که امشب پیشش بماند یا این‌که او را برای شام به‌خانه‌شان دعوت کند. حالا کجاست؟ کلوپین- فولی نوبور- میعادگاه آن دو شده است. کس دیگری آنجا نمی‌آید. هر دو در آنجا کار می‌کنند. کامی هیچ‌وقت به‌این اندازه خوشبخت نبوده است. به زن سرایدار سپرده‌اند که کسی را راه ندهد و از حضور این دو در اینجا هم به کسی چیزی نگوید. خار و خاشاک، درختها و گیاهان وحشی این خانه، آن دو را از چشم مردم پوشانده است. فقط تعطیلات از هم جدایشان می‌کند. مانند هر تابستان، کامی از رفتن به‌ویل نوو خسته نمی‌شود، اگر می‌توانست با او به‌آنجا برود... چه سعادت! رودن اغلب به‌خارج شهر می‌رود. کامی چند بار خواسته است درباره‌ی رز از او چیزی بپرسد، اما همیشه خاموش مانده. حتماً خودش درباره‌ی این زن با او حرف خواهد زد. کامی نمی‌خواهد با این پرسشها خود را کوچک کند. آقای رودن حالا سه کارگاه در اختیار دارد. کامی می‌داند که او روز به‌روز مشهورتر می‌شود. زنهای سرشناس، مردان سیاسی، پیکر تراشها، انگلیسیها، سوئدیها و حتی امریکاییها روزهای شنبه به‌سراغش می‌روند. همه می‌خواهند درهای دوزخ را ببینند. کامی آنها را دور و بر آقای رودن در آمد و شد می‌بیند. اگر می‌دانستند!

راست است. پدرش حق داشت. او کارگر رودن، مدل، الهام‌بخش و مصاحب اوست. بعضی شبها نمی‌تواند خود را سرپا نگه دارد. با کفشهای چوبیش، با موهای پوشیده از گرد و خاک و گِل رُس و خرده‌سنگ، تلوتلوخوران از خستگی به‌خانه برمی‌گردد. وقتی روزش را به‌تراشیدن تخته‌سنگ یا مرمر می‌گذرانند، تأثیر آن را بر جسم خود حس می‌کند. او هم مثل آقای رودن به هر سه کارگاه سر می‌زند. گاهی ساعتها در کلوپین به عنوان مدل جلوش می‌ایستد یا می‌نشیند. رودن می‌خواهد شکل او را بکشد، و بعد بسازد، قالب‌گیری کند. کامی در نهان از این‌که مدل او باشد خوشنود است. اما گاهی هم نیشی غریب بر قلب خود حس می‌کند، مثل همین چند لحظه پیش، هنگامی که پدرش از او پرسید سرگرم چه کاری است. او آن‌طور که باید برای خود کار نمی‌کند. در مواردی که مدل رودن می‌شود، در سرش جهانی انباشته از پیکره‌های خیالی به‌تکاپو درمی‌آید. در عالم خیال صحنه‌ها، مجسمه‌های ترکیبی و نیم‌تنه‌ها، و سرانجام اثر سترگی را که روزی خواهد آفرید، می‌بیند. اما چطور می‌تواند بودنش را در آنجا از رودن دریغ کند؟ آنچه مطلوب اوست بهش ندهد؟

چندی پیش رودن مجسمه «اندیشه» را به او هدیه داد و نیز «دانائید» را که یکی از زیباترین آثار اوست. گویا آن را در آغاز بهار به‌انجام رسانده است. کامی خود را در آن روز بازمی‌بیند. در کارگاه خوابیده بود. هوا هنوز گرم بود و رودن هم پُرمهر. کامی روی نیمکت لمیده بود و خیلی زود خوابش برده بود، بی‌روانداز. و بعد هم سرما خورده بود. رودن ابداً در فکر آن نبود که رویش را بپوشاند. سرگرم ورز دادن به گِل رُس خود بود و با آرامش کامل مجسمه می‌ساخت. گرمش بود، کار می‌کرد. کامی پس از بیدار شدن درد شدیدی در عضلات سر و گردن احساس کرد. ابتدا هدف سرزنشهای مادر قرارگرفت و فردای آن روز درد شدیدی گلایش را می‌فشرد. به کسی چیزی نگفت، اما حدود یک ماه سرفه‌کنان و با گلوی ملتهب، خود را سرپا نگه داشت. مادرش حتی یک بار هم نگرانش نشد. تنها وقتی که مثل هر سال در پایان ماه ژوئیه به‌ویل‌نو رفتند و یکتوآر از او به‌خوبی پرستاری کرد.

— بگو بینم پل، دانائید دقیقاً یعنی چی؟

— یعنی پروانه.

— هان؟

— یک پروانه زیبا که در مناطق معتدل پیدا می‌شود.

کامی به فکر فرو رفت، خاموش ماند. یک پروانه زیبا. او را به هر چیزی می‌توان مانند کرد جز به یک پروانه زیبا. شاید او مدل این پیکره نبوده است.

— یکی از دخترهای دانائوس.

— آها! خوب، آنها کی بودند؟

— همگی، بجز یکی، شوهرشان را در شب زفاف کشتند.

کامی هاج و واج می‌پرسد: چی؟

— وقتی به دوزخ رفتند، کیفرشان تعیین شد: می‌بایست تا ابد یک بشکه بی‌ته را پر کنند. برای همین، دلی را که آرزوهایش تمامی ندارد به بشکه دانائید تشبیه می‌کنند.

کامی از آدمهای راضی بیزار است. روزی این را به آقای رودن گفته بود، اما چه ربطی دارد که او را به یک دانائید مانند کند؟ یکهو دلش می‌خواهد که آزاری بهش برساند، او را سر خشم بیاورد. راستی تاحالا هیچ‌وقت او را خشمگین ندیده است.

— گوش کن، کامی. پل باز هم غرق خواندن کتاب مقدس است.

«بگو به دانایی: تو خواهر منی!»

به هوشمندی نام خویشاوند بده،

تا از زن بیگانه احتراز کنی،

از زن ناشناسی که سخنهایش به ظاهر شیرین است...

کامی احساس خستگی می‌کند. کله‌اش کمی گرم است. با شام نوشیده‌اند، جورواجور. کامی آرزومند چیز دیگری است.

«دانایی فرامی‌خواند؟»

هوشمندی بانگ بر نمی‌آورد؟

بر فراز بلندیهایی که مشرف به جاده است

در تقاطع راهها، پاس می‌دهد...

— این حرفها از کیست، پل؟

کامی اندکی تلو تلو خوران نزدیک می‌شود. درواقع این حالت بیشتر ناشی از

خستگی است و دیگر این که در این شام طولانی عید، غذای کمی خورده است.
— فصل هشتم کتاب امثال. دانایی در خطوط چهره یک زن نمادین شده. روح
بشر، روح الهام بخش.

کامی به پل چشم می دوزد. این مردها همه شان به یک الهام دهنده نیاز دارند.
پل و آقای رودن و همه مردهایی را که در پیرامونش کار می کنند می بیند. با این
همه، چندان چیزی درباره آنها نمی داند. دنیای مردها. دنیای پسرهای جوان. اما
آخر چرا او از دنیای زنها هم رانده شده است؟ البته هلن پیر هنوز هست، و یکتوآر
و اوژنی هم هستند، اما به طور کلی در کنار زنها احساس ناراحتی می کند.
همنشینی با آنها اغلب برایش ملال آور است. همین که با پدرش یا با رودن یا در
کارگاه است احساس می کند که آزاد است، گرچه آنها را هم نمی شناسد.
آرزوهایشان، حالت کودکانه ای که گهگاه به خود می گیرند، چهره ناگهان
تهی شده شان و بعد، سراپا مجذوب کار، تمرکز ناگهانی، اراده، و قدرتشان و دور
از دسترس بودن، برایش نامفهوم است.

— پل، دلم می خواهد از خانه بروم بیرون، دلم باز شود.
کامی با این میل ناگهانی که وادارش می کند تا دست به کارهای بچگانه بزند و
هوسهای خود را تا به آخر دنبال کند، به خوبی آشناست. دوباره لیوانش را پُر
می کند.

— یک چیزی توی وجودم می سوزد، اینجا، ته گلو. نگاه کن، ببین شعله
نمی کشد؟

برادرش هم سرخوش است. کامی حالا یکی از ترانه های روز را زمزمه
می کند و همزمان پایی می جنباند.

«مادمازل به من گوش بدهید

می خواهم جامی «مادر» تقدیمتان کنم

مادمازل به من گوش بدهید

می خواهم یک «امریکون» تقدیمتان کنم

نه آقا، به تان گوش نمی دهم

محال است این را بنوشم، من جز آب زلال چیزی نمی نوشم

نه آقا، به تان گوش نمی دهم

به‌خانه برمی‌گردم که در دو قدمی اینجاست

کامی سرانجام یکی دو قدم برمی‌دارد، و بعد نیم‌قدم. سکسکه می‌کند و پای لنگش را طوری برمی‌دارد و جلو می‌گذارد که گویی با ضرباهنگ فرنچ کن‌کن^۱ می‌رقصد، آن هم تنها با یک کفش.

— کام، بس کن!

— چی شده؟

— نمی‌دانم. آخر یک همچو روزی، روز نوئل!

کامی خنده بلند و پرطنین خود را سر می‌دهد.

— آره، نوئل! کنده هیزم! آیین، خانواده، میهن، لالا، لالا!

ناگهان خاموش می‌شود.

— من دلبسته زندگی هستم، دلبسته عشق، امید؛ بدون هیچ پاداشی. زندگی

روز به روز. وحشیم، من وحشیم.

— مادمازل، به من گوش بدهید...

وقتی کامی به هیجان می‌آید هیچ چیز نمی‌تواند جلوش را بگیرد؛ پل این را می‌داند. لویی پروسپر به‌خانه برگشته است. حالا هر دو برای رقص والس خیز برداشته‌اند. کامی از شدت خنده فریاد می‌کشد. خانم لوئیز با پیراهن خواب و شالی روی شانه‌ها پدیدار می‌شود. کامی نگاهش می‌کند و به‌خنده می‌افتد، خنده‌ای بی‌اختیار و پایان‌ناپذیر.

— چیزی نیست مامان، یک‌کمی کله‌اش گرم است.

پل به همه نگاه می‌کند. خود او چه؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟ امروز به کلیسای نتردام رفته است. این بی‌دین، شاگرد ارنست رنان، چند ساعت پیش در نتردام بوده و به «مگنی فیکات»^۲ گوش فراداده است. چگونه به آنها بگوید که حضوری را حس کرده؟ که این حضور، قلبش را سخت تکان داده است؟ چگونه در پیش آنها به این دیدار، که همه چیز را می‌روبد و با خود می‌برد، اقرار کند؟ آنچه در دبیرستان آموخته، بیهوده است. دوباره مریم باکره را بچه به‌بغل، در

۱. نام یک رقص فرانسوی-م.

۲. سرود مریم مقدس که در مراسم نماز عصر خوانده می‌شود. آهنگسازان نامداری، از جمله یوهان سباستیان باخ با استفاده از متن این سرود، آهنگهایی به همین نام ساخته‌اند-م.

سایه روشن کلیسا می بیند. لبخند توصیف ناپذیر کودک را می بیند و این میثاق بی گناهی و این شادی ژرف را. کامی همچنان می خندد، اما پل دلش می خواهد بغضش بترکد، اشک بریزد، اشک شوق. دلش می خواهد فریاد بزند، تمام احساسهای نفرت انگیز سالهای اخیر را از دل بیرون براند. برای نخستین بار تسلیم شده، از این رو به آن رو شده است. گویی چیزی در درونش از هم گسسته شده است. دلش می خواهد به شان بگوید، به نوبه خود فریادکننده امید وحشیایی باشد که اندرون او را از ریشه می کند. و می داند که این حالت بر اثر الکلی نیست. از ساعتی پیش، چیزی در عمق وجودش می سوزد. از بعد از ظهر، حادثه ای عجیب او را بر سفینه ای نشانده است، و حالا تمام کشتیها سوخته و تمام طنابها پیشاپیش رها شده است. حالا او هم به پا می خیزد. لویی خسته از این رقص دیوانه وار، می ایستد. پل خواهرش را در میانه راه می گیرد، هر دو می چرخند و مانند دوران کودکی شان از زور خنده، فریاد می کشند. یکی از نتردام برمی گردد، دیگری در «درهای دوزخ» کار می کند. هیچ یک راز خود را پیش دیگری فاش نکرده است. مهم نیست. امشب از شادی دیوانه شده اند.

رُز بُره

«... آه، اگر این مرد نمی‌خواهد خوشه را بچیند
آه، اگر می‌خواهد همچنان به‌داوری بنشیند
آه، اگر نمی‌خواهد به‌همراه خود ببردش،
نمی‌بایست دستش را گرفت
آه، اگر نمی‌خواهد جام را نا ته سر بکشد،
نباید بر آن لب نهد...»

پل کلودل، ترانه‌ای با سه آوا

هوا سرد بود، حتی یخبندان. ماه فوریه در تندباد و رگبار به‌پایان می‌رسید. کامی احساس می‌کرد که دارد در جا می‌زند، مثل اسبهای فریبه‌ی که طوق بر گردن، به‌تأنی قدم برمی‌دارند بی‌آن‌که یارای جفتک انداختن داشته باشند. از خود ناخشنود بود. سال ۱۸۸۷ برایش لطفی دربر نداشت. کاری نمی‌شد کرد. با این‌همه، آقای رودن را بیشتر از سابق می‌دید. یک کارگاه قشنگ هم در اختیار داشت. فولی نوبور پوشیده از برف، بیش از همیشه پناهگاهی برای آرامش، خوشی و کار بود. اما به‌نحو عجیبی احساس می‌کرد که باید منتظر رخدادی باشد.

هلن پیر می‌گفت: «چه فصل بی‌معنایی». لوئیز در تکاپو بود. قرار بود با فردینان دوماساری ازدواج کند، مردی جوان و ظریف‌طبع، با سبیل نازک و ریشی بزی. کامی پیشنهاد کرده بود که مجسمه نیم‌تنه‌ای از او بسازد. به‌طور همزمان پیکره برادر، پدر، شوهر خواهر و رودن را شروع کرده بود. سرگشته بود. دلش می‌خواست یک مدل واقعی داشته باشد، تنها برای خودش. یک زوج، یک زن یا یک مرد برهنه. دلش می‌خواست از همه این مجسمه‌های نیم‌تنه‌ای که

مانند اشباح دنبالش می‌کردند، بگریزد. در پی گوشت و پوستی عریان بود تا به آن شکل بدهد، زندگی را می‌خواست نه این نیم‌تنه‌ها را. اینها تنها به درد آن می‌خوردند که دستهایش را ورزیده کنند، مانند جراحى بود که انتظار رسیدن روزی را می‌کشید که بتواند واقعاً دست به عمل بزند.

آقای رودن سفارش بزرگی برای ساختن «بورژواهای کاله» پذیرفته و یکسر مجذوب آن شده بود. اما کار پیش نمی‌رفت. شکست و ناکامی. منتقدان به هیچ‌روی ابراز رضایت نمی‌کردند، به نظر آنها «بورژواهای کاله خمیده و فروافتاده بودند»، «چنانکه باید ظرافت نداشتند». کامی بارها ناچار شده بود به استاد خود دلگرمی ببخشد، اما هر بار که گمان می‌رفت در مرحله‌ای موفق شده‌اند، منتقد بی‌مایه‌ای پیدا می‌شد تا یاوه‌ای بنویسد و حرف خود را به کرسی بنشانند. گاهی کار به جایی می‌رسید که رودن می‌خواست همه‌چیز را خرد و خراب کند. کامی احساس می‌کرد که رودن از خشم دیوانه شده است. با این همه کامی داستان این پیکره و دقتی را که رودن در ساخت آن به کار برده بود، از نزدیک دنبال کرده بود. صحنه‌ای که شش گروگان «کاله» جان خود را برای نجات شهرشان فدا می‌کردند، رودن را منقلب کرده بود. از کامی خواسته بود تا در این زمینه تحقیق کند. اغلب ساعتها به مطالعه دستها می‌پرداختند. دستهای «پی‌یر دوویسان». کامی پی‌یر دوویسان را به همه ترجیح می‌داد: مردی گستاخ، مغرور و سربلند که با سربلندی به ارزنده‌ترین فداکاریها تن در داده بود؛ یا «ژان دوفینس» که از همه جوان‌تر، زیبا و تقریباً سراپا برهنه بود. این همان چیزی بود که آرزومند ساختنش بود: یک تراژدی انسانی. هریک از آنها به تنهایی رودرروی سرنوشت خویش، و در عین حال همراه با دیگران، درگیر یک ماجرای سیاسی... حالا کامی در برابر مجسمه نیم‌تنه‌ای که در دست ساخت دارد، می‌نشیند. چه فایده؟ درواقع، در دوازده سالگی دل و جرئتی بیش از امروز داشت. در آن زمان به داستان آنتیگون، بیسمارک، داود و جالوت دست می‌یازید... آخر منتظر چه بود؟ باید فردا از آقای رودن بخواهد که دو تن از مدلهایش را در اختیار او بگذارد. در آن صورت می‌تواند پیکره‌های ترکیبی بسازد، مانند تراژدی اودیپ، یا

صحنه‌ای از اشعار اوسیان^۱. «سالگار» در بوته‌زار، با موهای آشفته از باد و درحالی که برادر و معشوق خود را صدا می‌زند، جنازه آنها را پیدا می‌کند. در بیرون، طوفان بیداد می‌کند. رودن چند لحظه‌ای رفته است تا از خواربارفروشی سرگذر چیزی برای نوشیدن بخرد. خیال دارند که نوشیدنی گرم درست کنند، چون هوای کارگاه خیلی سرد است. از هرسو درها به هم می‌خورد، توی اتاقهای خالی صدا می‌پیچد. گهگاه پاره‌سنگی یا سفالی از بام ویران خانه به زمین می‌افتد. آن قدر پول ندارند که بتوانند این خانه درندشت را تعمیر کنند. «خدایا! چه بارانی گرفت. بازهم آب نشت خواهد کرد. حالا نوبت تگرگ است...» کامی دوباره مشغول کار می‌شود، البته به دشواری. باید دست از کار بکشد. دیگر استخوان بینی یا لبها را به‌زور تشخیص می‌دهد. می‌کوشد تا هوسناکی لبها را نشان دهد. تاکنون دوبار گِل ترک خورده است. ناچار گچ به کار می‌برد، شاید مقاوم‌تر باشد.

همچنان که دستش روی مجسمه است، سر جای خود می‌خکوب می‌شود. کسی پشت سرش است، رودن نیست. کامی حضور خصم را حس می‌کند. می‌کوشد تا آرام باشد. دلش می‌تپد. نوبت جنگ فرارسیده است. کسی آنجاست. باید با او روبرو شد. شیطان ویل‌نوؤ... این بار آنجاست، قوز کرده و پنهان در تاریک-روشن اتاق. کامی قلم حجّاریش را برمی‌دارد و در مشت می‌فشارد، دیگر نمی‌داند چه می‌کند، با یک چرخش ناگهانی برمی‌گردد. آماده جهیدن است. ابتدا نه‌چندان به‌روشنی، شبیح تیره‌ای را تشخیص می‌دهد، سیاهپوش و تکیه‌داده به دیوار. زنی آنجاست، خیس آب، با موهای پریشان. زنی میانسال اما بلندقد، کشیده و راست قامت. کلاهش به یک سو سر خورده و روی شانه‌اش آویزان شده است. کامی ایستاده، با لباس کار سفید گشاد، جوراب به پا، و کفشهای چوبی و موهایی که به‌شیوه دختر بچه‌ها با روبانی بالای سرش جمع شده است. دو زن رو درروی هم، ظاهراً آماده خون‌ریختن. کامی زیر لب می‌گوید:

«رُز! رز بُره!»

— آره، رز! رز! او!

۱. شاعر حماسی اسکاتلند (قرن سوّم) - م.

رز جلوتر آمده است، حالا کامی موهای او را می‌بیند که هنوز حنایی است، با تارهای سفیدی در لابه‌لای موها. چهره‌ی زاویه‌دار و چشمهای وحشی‌اش را هم می‌بیند که به‌رنگ بنفش مایل به سرخ است.

— می‌خواستم با چشمهای خودم ببینم. هرجایی! دزد! تنها تو نیستی. زنهای دیگری هم بوده‌اند... جوجه‌ی از گرد راه رسیده. آره جان خودت، تو شاگردشی. حالا دیگر با او بودن کار ساده‌ای است.

— ساکت شوید!

— نه کوچولو، گوش کن. از گرسنگی رو به‌مرگ بودیم. توی یک طویله زندگی می‌کردیم. من برای این که زندگی را بچرخانم خیاطی می‌کردم. من نشانده نبودم. هیچ وقت نشانده نبودم...

رز به کامی نزدیک‌تر می‌شود. کامی همچنان قلم و پتک را به دست دارد.

— برایش گچ می‌ساختم، حساب دخل و خرج را نگه می‌داشتم. من از تو نمی‌ترسم، دختره‌ی هرزه. من کمون پاریس دیده‌ام، می‌فهمی؟ من! من آدمی نیستم که او ترکم کند، ایدا. می‌شنوی؟

رز فریاد می‌کشد، به‌چهره‌ی کامی تف می‌اندازد.

— خوب، پس دیگر چرا نگرانید؟ شما می‌ترسید، اصل مطلب همین است. می‌ترسید.

— من از دوران جوانیش دوستش بودم. وقتی که باهاش آشنا شدم جوان بود.

— خوب، پس از چی گله داری، مترسک پیر؟

رز با شنیدن این ناسزا خود را پس کشید. بازوانش را دراز کرد. آماده‌ی حمله بود. کامی این حرکت او را پیش‌بینی کرد. ابزارهایش را رها کرد و جلو مشت‌های رز را که داشت بر صورتش فرود می‌آمد گرفت. گلاویز شدند.

— پتیاره! پتیاره! مجسمه‌ساز مردها، این غلطها به تو نیامده!

— برو سر آشپزیت!

— آنهای دیگر را تحمّل کردم، همه‌چیز را تحمّل کردم. مدلهای را، زنهای سرشناس را. برای او فقط یک چیز اهمیت دارد و آن هم کارش است. اما با تو وضع فرق می‌کند. می‌کشمت. اصلاً تو برایش شده‌ای خود مجسمه! محض سرکار دارم از همه زخم زبان می‌شنوم. لهات می‌کنم! تو جادوش کرده‌ای. ببین

چه خانه‌ای برات اجاره کرده، خجالت نمی‌کشی، آن هم وقتی من دارم از گرسنگی می‌میرم. دختره هرزه! فکر پسر ما را نکردی؟ نشاندۀ کثیف، قحبه دم‌بریده... تازه مجسمه‌اش را هم می‌سازی و جرئت می‌کنی که آن را به‌نمایش هم بگذاری. صبر کن!

رز خود را روی مجسمه نیم‌تنه رودن می‌اندازد. دیگر اختیار از دست کامی به‌در می‌رود، خشمی سرد سرپایش را فرامی‌گیرد، خشمی ویرانگر. رز از جا کنده و به‌سویی پرتاب می‌شود...

«کامی...!» - نعره رودن است. آینه خرد می‌شود. رز روی زمین ولو شده، شاید زخمی هم شده است. کامی کمی دورتر، دراز به‌دراز افتاده است. چهارپایه با مجسمه نیم‌تنه‌ای که روی آن بود یکجا روی کامی افتاده است. درد می‌کشد. رودن وحشت‌زده، بالاسر دو زن ایستاده است. مانده است که به داد‌کدامشان برسد. هردو زن بی‌حرکتند. سرانجام به‌کندی به‌سوی رز می‌رود که دارد آهسته ناله می‌کند.

— رز، طوریت که نشده؟ رز خوب من...

کمکش می‌کند تا بنشیند.

— بیا، بخور. مطمئنی که چیزیت نیست؟

رز می‌زند زیر گریه، به‌هق‌هق می‌افتد، شانه‌هاش تکان می‌خورد. رودن دستمالش را درمی‌آورد، طرّه موی رز را کنار می‌زند، صورتش را پاک می‌کند. رز حالا دیگر هق‌هقش بلند است. رودن او را مثل کودکی در گهواره تکان می‌دهد.

— رز، قلبت... قلبت چه‌طور است؟ بیا برسانمت به‌خانه. نمی‌بایست می‌آمدی اینجا. چرا آمدی؟ تو که همیشه این‌قدر سر به‌راه بودی، عزیز شوربخت من.

آهسته او را سرپا می‌ایستاند.

کامی خود را می‌تکاند، تگه‌های مجسمه روی زمین می‌ریزد. با دو دستش چهارپایه را که روی شکمش خرد شده است، پس می‌زند. بدجوری درد می‌کشد، چیزی در درونش ویران شده است. زانو می‌زند، به‌سختی قد راست می‌کند و افتان و خیزان خود را به‌بخاری دیواری می‌رساند.

— چیزیت که نشده کامی، ها؟

— چیزیت که نشده کامی، ها؟

— نخیر، آقای رودن.

دختر جوان به بخاری تکیه می دهد. رودن چهره او را نمی بیند، رودن دو قطره اشک بی زبان بی پایانی را که روان است نمی بیند، دو رشته خاموش را که حالا به گوشه لبها رسیده است.

— کامی، من بی اندازه از خشونت نفرت دارم. رز بیماری قلبی دارد. می رسانمش خانه.

کامی به تکان دادن سر اکتفا می کند. درد می کشد، چنان دردی می کشد که نمی تواند حرف بزند. به لبه بخاری چنگ می زند، تنها همین از دستش ساخته است. صدای دور شدن قدمها، بسته شدن در و صدای تیز نرده ها را می شنود و تهوع شدیدی به تمام تنش چنگ می اندازد. وامی رود روی زمین. وامی رود. با نو میدی فریاد می زند:

— اگوست...

چه ساعتی است؟

کامی از کی در آنجا افتاده است؟

سپیده دم.

یاران سه‌شنبه

«مالارمه نخستین کسی است که با دنیای بیرون همچون
منظره‌ای یا موضوعی برای تمرین زبان فرانسه برخورد
نکرد، بلکه با آن به‌مثابه یک متن روبرو شد، با این
پرسش: معنی این چیست؟»

پل کلودل، «مالارمه»

مجسمه بالاتنه یک زن، چمباتمه‌زده، پُرهیبت. اگر مادرش ببیند، خواهد
گفت «بی‌شرم». رودن می‌ایستد. در این آفتاب ماه آوریل، پیکره به‌طرزی
برانگیزنده پشت به‌او کرده است. با پشت خمیده، زنی که سرش دیده نمی‌شود.
چمباتمه زده است. رودن جلوتر می‌رود. کار، کار کامی است، اوست که با
دستهای خود این را پدید آورده است، اوست که به‌گچ شکل داده است. این
تندیس همان اندازه نیرومند است که «اندیشه»^۱ و همان اندازه خشن که مجسمه
«بوسه»^۲. این بار کامی تمام دانشی را که درباره گوشت و پوست و برجستگیهای
بدن انسان داشته به کار گرفته است.

زن جوان برای ساختن پیکر برهنه، به قصد تمرین، بی‌درنگ دست‌به‌کار شده
است. در پیرامون پیکره، مجسمه‌های نیم‌تنه به‌این زن پر قدرت چشم دوخته‌اند
که با برهنگی‌ش، با گوشت عریان‌ش همه‌شان را به مبارزه می‌طلبد. رودن ساختن
پیکره مشابهی را شروع کرده بود و اسمش را هم گذاشته بود «چهره
نفس‌پرستی». و حالا کامی به هدف زده بود. حالت متهورانه پیکره ناگهان رودن
را آشفته می‌کند. اگر خود او چنین مجسمه‌ای می‌ساخت جای شگفتی نبود، اما

۱ و ۲. نام دو پیکره از ساخته‌های آگوست رودن-م.

کامی چطور توانسته بود؟ چه کسی مدلش شده بود؟
— خودم مدل خودم شدم. تعجب می‌کنید، آقای رودن؟
بلند می‌خندد.

— می‌خواستم پیکر برهنه بسازم. شد این که می‌بینید...
این اثر گرچه ستایش رودن را برمی‌انگیزد، هراسانش هم می‌کند.
مجسمه‌های رودن تا به حال برایش بدنامی به بار آورده‌اند. برخی به او هرزه،
حيوان شهوتران، و بز نر افسارگسیخته لقب داده‌اند. اما اگر کامی دست به ساختن
این نوع مجسمه‌ها بزند خود را به کشتن خواهد داد! مسأله بر سر ساختن پیکره
برهنه نیست، چه بسیار پیکره‌های برهنه که هیچ احساسی در انسان
برنمی‌انگیزند، از گوهر نفس عاری‌اند. اما کامی از استعداد شناخت جسم انسان
برخوردار است. این تندیس برهنه توجیه‌ناپذیر است. کامی جرئت ورزیده و از
این پس بیشتر جرئت خواهد ورزید، تردیدی در این نیست. آخر چرا به ساختن
نیم تنه بسنده نکرد؟ می‌توانست با کار کردن بر پیکره‌های «درهای دوزخ»
به ساختن بدن برهنه ادامه دهد. بعد همه گمان می‌کردند که سازنده‌اش رودن
است. ولی حالا کامی به تنهایی تندیس را به نمایش خواهد گذاشت.
— کامی...

انحنای نرم بالاتنه مجسمه ستایش رودن را برمی‌انگیزد، به آن دست
می‌کشد، به پشت کشیده و برجستگی‌های جداازهم. خودش مدل خودش شده.
این سو، باید یکی برهنه چمباتمه زده باشد و آن سو، دیگری سرپا، در لباس کار
سفیدش، بی‌عیب و نقص. ناملموس. کامی چنانکه فکر او را خوانده باشد لبخند
می‌زند، همان لبخند تمسخرآمیزی که به لبهایش چین می‌دهد، یا به قول پل، که
روزی در وصف لبخندش گفته بود: «سه چین کوچک که انگار با نازک‌ترین قلمها
ترسیم شده است.»

کامی از آن شب، شب کتک‌کاری، خطرناک‌تر شده است، حالا بیشتر از
گذشته به خود می‌پردازد، انگار سخت تنبیهش کرده بودند. رودن هیچ وقت
دعوی این دو زن را از یاد نمی‌برد. خوشبختانه همه چیز به خوبی پایان یافت. رز
سرانجام آرام گرفته بود.

رودن می‌ترسد که کامی از او بپرسد: آقای رودن، مایلید مدلم شوید؟

کامی ورنده‌اش می‌کند، گویی می‌خواهد تحقیرش کند. از دیدن او در برابر آن زن- یعنی خودش- که چنان گستاخانه چمباتمه زده، خوشنود است. دلش می‌خواهد به او اهانت کند. هرگز روزهای پس از حضور ناغافل رز را از یاد نخواهد برد: هیچ خبری از رودن نبود! بیش از یک هفته پا به «کلوپین» گذاشت. امکان داشت که در این مدت کامی مرده یا ناپدید شده باشد. حتی یک تک‌پا هم نیامد تا از او خبری بگیرد، از این دختری که فردای آن روز مادرش از خانه بیرونش کرد.

دمدمه‌های صبح به‌خانه برگشته بود، شادمان از احساس رهایی، از این که سرانجام این شب وحشتناک را به پایان رسانده است، شادمان از بازگشت به کانون خانواده. مادرش جلو پیاله شیرقهوه خود نشسته بود.

— باید باهات حرف بزنم.

— خواب ماندم. جرئت نکردم که شب توی کوچه‌ها راه بیفتم.

— بیا اینجا.

به‌اتاق پدر و مادر رفتند و در را به‌روی خود بستند. تخت‌خواب بزرگ، صلیب. در تمام مدتی که مادرش حرف می‌زد، کامی ابلهانه به‌صلیب بالای تخت‌خواب چشم دوخته بود. مادر با صدای بم، و نفیر خشم، با خویشتن‌داری حرف می‌زد. — حالا خرت و پرت‌ها را برمی‌داری و از اینجا می‌روی. عروسی لوئیز است. اصلاً نباید در یک همچو موقعی افتضاح به‌پا شود. پس صدات هم درنیاید. می‌روی که به‌دلخواه خودت زندگی کنی، باشد. اسباب‌ها را بسته‌ام. نمی‌خواهم بدانم با کی زندگی می‌کنی، با کی بیا و برو داری. ترجیح می‌دهم از رسوایی به‌دور باشم، چیزی هم ازت نمی‌پرسم. به‌پدرت هم می‌گویم که رضا داده‌ام تا تو تنها زندگی کنی. هر خراب‌شده‌ای دلت می‌خواهد برو. بعید هم نیست که مردهایی با آغوش باز تو را بپذیرند. این وضع هم به‌هرجا ختم می‌شود، بشود. خودت این‌طور خواستی. قبلاً هم به‌ات هشدار داده بودم، حرف دیگری ندارم. راه بیفت و برو. اوژنی کمکت می‌کند...

کامی اشک‌هایش را فروخورده بود. مطرود و رنجیده بود. خلاقی از او سر زده بود اما درباره‌اش داوری کرده بودند، محکومش کرده بودند. شرمساری چنگ به‌جانش انداخته بود، مثل آتشی که همه‌چیز را به‌کام خود کشد، مثل

جذام. می بایست خاموش بماند. حالا که همه گناهکارش می دانستند، بایست برود. مادرش از اتاق بیرون رفت. کامی به تختخواب بزرگ، به اتاق «زوج» خیره شد. «پاپا! پاپا!» پدر آنجا نبود، شاید او هم طردش می کرد. مسیح در پیش رویش بود، کشیده به چهارمیخ، با سر خمیده به یک سو. بیزار بود از این همه. نه، به آسانی تسلیم نخواهد شد. خواهند دید، همه شان! او هم از اتاق بیرون آمد، اما در پشت سر خود برای همیشه دختر کوچکی را به جا گذاشت که بیش از اندازه صاف و ساده بود. احساس می کرد که بخشی از وجودش در آنجا خفته است، در میان پدر و مادرش، در رختخواب بزرگ.

پل حرفی نزده بود. خبر را شب شنیده بود. اوژنی برای کامی شام خانوادگی را وصف کرده بود، پل رنگبافته از جا بلند شده بود و به اتاق خودش رفته بود و در را به روی خود بسته بود. حالا او و مادر درگیر جنگی سرد و بیرحمانه شده بودند. دیگر کلمه ای باهم حرف نمی زدند. لوییز جوان چنان به خود مشغول بود که چیزی نمی دید و متوجه هیچ چیز نمی شد. خواهرش رفته بود، اتاق تنها به او می رسید و می توانست به دلخواه در رؤیای فردینان فرو رود.

کامی در نخستین روزها کمی خود را باخته بود: غذا پختن، سکوت، غیبت همیشگی رودن... خوشبختانه اوژنی هر روز می آمد، به او قوت قلب می داد، کمکش می کرد. تنها او می دانست که خانه کامی کجاست. اما اگر آقای رودن رهایش می کرد، کامی چگونه می توانست اجاره «کلوپین» را بپردازد؟ باید جای دیگری برای خود پیدا کند. اما ناگهان یک صبح، نزدیک سحر، رودن در حال خواب غافلگیرش کرد. کامی در آنجا چه می کرد؟ روی تخت نشست و کامی به ناچار همه چیز را برایش تعریف کرد. ضربه ای که به شکمش خورده بود، حال تهوع، نسیان... رودن چطور توانسته بود این طور رفتار کند؟ از این پس از او غافل نخواهد ماند. «طفلك، طفلك شوربخت!»

کامی اشکهایی را که در این مدت طولانی فروخورده بود، یکجا بیرون ریخت. حق هق کنان و با شانه های لرزان، دیگر خودداری را کنار گذاشته بود. رودن دلداریش داد و نوازشش کرد، با شیفتگی. شب همانجا ماند. برای اولین بار، آقای رودن ماند، زیر یک سقف. کامی هذیان می گفت، نمی دانست در کجاست. سرانجام، هنگام سحر آرام گرفت، عجیب این که از رفتن رودن احساس

سبکباری کرد.

زندگی از نو آغاز شده بود. کامی به لطف پدر می توانست شبها به خانه برود و با آنها شام بخورد. پل هرگز در پیش او از آنچه گذشته بود یاد نکرد، اما حالا به دنبالش به کلوپین می آمد. خواهرش دلبسته رودن بود. هیچ کس نمی دانست که نظر او در این باره چیست. کامی آزادیش را، اتکای به خود را به دست آورده بود. پدرش هم این را فهمیده بود. هرگز در این باره کلامی بر زبان نمی آورد. همه چیز رو به راه شده بود. کامی کارگاهی در اختیار خود داشت.

— کامی هنوز با آقای رودن کار می کند.

— همان مجسمه ساز مشهور؟

— بله.

مادرش کم و بیش افاده می فروخت: کامی حالا دیگر یک کارگاه برای خودش دارد.

آبرویشان محفوظ مانده بود. دروغ! سرچشمه ریا! بازهم حفظ ظاهر جامه تصنعی خود را دربر کرده بود. هرکسی صلاح خود را در این می دید.

در این میان تنها رودن دلوایس بود. نمی توانست هرشب در کلوپین بماند و کامی روزبه روز آزادتر، مستقل تر و بی پرواتر می شد. این مجسمه نیم تنه در پیش چشمش، خبر از شیوه تازه ای می داد. با پیکرتراش دیگری سر و کار داشت که هنوز شاگردش بود، اما تا کی؟ با این همه همچنان دیوانه وار دلبسته یکدیگر بودند.

اکنون گرمی ترین شاگردش، دلبند گوشه گیرش در برابرش بود و هنوز با فروتنی و حاضر خدمتی در انتظار شنیدن انتقاد و اظهار نظرش بود. راستی او که بود؟ وجودی بهیمی یا روحانی، برده یا سلطه جو، مقدس یا روسپی؟ هرچه بود، زن جوانی بود که رودن با شیفتگی به او عشق می ورزید. مایه جنونش بود. این زن تا کجا می خواست بکشاندش؟

— پل!

— پل چی شده؟

— یادم رفته بود. بناست بیاید دنبالمان. اول می رویم آخرین تابلوی پوویس

دوشاوان^۱ را ببینیم. امشب سه‌شنبه است. سه‌تایی با دوست تو روزه مارکس
شام می‌خوریم.

آقای رودن فراموش کرده. یک ماه است که آنها را به مالارمه معرفی کرده. او
جزو «گروه بیست‌نفری» است که در سال ۱۸۸۳ تشکیل شده: فلیسین روپس،
ویستلر، کتول مندرس، اودیلون ردون. ویلیه دولیل آدام جزو این گروه‌اند. چند
سال است که شاعران و نقاشان و نویسندگان در خانه استفان مالارمه، شماره ۸۷
خیابان رم، گرد می‌آیند. یک روز رودن برای کامی از دیدارهایشان با مالارمه،
پوویس دوشاوان، ورلن، کاریر و شارل موریس صحبت کرده بود... «تو را هم با
خودم به آنجا می‌برم.»

کامی پرسیده بود:

— پل چی؟ فکر می‌کنی او را هم بتوانیم ببریم؟ اتفاقاً به‌من گفته که
شعرهایش را برای مالارمه فرستاده. از این موضوع خوشحال خواهد شد.

— پل شعر می‌گوید؟

— هم‌چی پیدا است.

سه‌شنبه شب هر سه به خانه شماره ۸۷ خیابان رم رفتند.

کامی این شبها را، و این مرد دلپذیر و ملایم را، که هنرمندان دوره‌اش کرده
بودند، خیلی دوست داشت. مالارمه با ریش جوگندمی که بیشتر به سفیدی
می‌زد، چشمان تیره‌رنگ تیزبین، پتوی چهارخانه کهنه‌ای بر دوش، در جامه‌ای
آراسته با حالتی جدی نشسته بود. کامی دوست داشت به‌همه نگاه کند. پل،
ورلن را دیده بود اما جرئت نکرده بود که با او حرف بزند. چه ابله بود! روی
کاناپه، دور از دیگران نشسته بود و شاید به سبب حضور خواهرش، احساس
ناراحتی می‌کرد. زنهای مجلس اندک بودند و نویسندگان بسیار. رودن هم چندان
راحت به نظر نمی‌رسید. کامی از این جمع باذوق که درباره بیانیه سمبولیسم و
کتاب موفق هویسمان^۲ به نام «وارونه» بحث می‌کردند خوشش می‌آمد، ژوریس
کارل هویسمان او را مجذوب می‌کرد، درحالی که از کتابش نفرت داشت. نظر
خود را به کسی نمی‌گفت اما توصیفات گسترده نویسنده از عطرها و عطریاشها،

۱. نقاش فرانسوی (۱۸۲۴-۱۸۹۸).

۲. نویسنده فرانسوی (۱۸۴۸-۱۹۰۷).

با ادراک اندکی خشونت‌آمیز کامی از واقعیت، سازگار نبود. به نظر او این نویسندگان منحط^۱ بودند. منحط بودند و حتی به آن می‌بالیدند. کشش به بهشت‌های ساختگی، تمایل به هرآنچه بیمارگونه است و جاذبه موقعیتهای انحرافی، همه و همه توی ذوق کامی می‌زد. تنها یک مرد جوان گندمگون به طرزی غریب نظر او را به خود جلب می‌کرد، به خصوص پیشانی‌اش. دلش می‌خواست تندیس او را بسازد. دو برآمدگی بزرگ نوک‌تیز بر پیشانی داشت. کسی زیر لب از او نام برده بود: کلود، کلود دبوسی. نوازنده پیانو بود. ویلیه دولیل آدام با رفتار ریشخندآمیز و چشمان آبی مایل به سبزش کامی را می‌ترساند. قرار بود آثار او را بخواند اما وقت نداشت. بهای کتابها هم گران بود. شبها در فولی‌نوبور، در پرتو شمع مطالعه می‌کرد، با حرص و شتاب می‌خواند. خیلی چیزها باید بیاموزد، خیلی چیزها بخواند. علاوه بر این، اغلب طراح می‌کرد، ساعت‌های متمادی تا پاسی از شب گذشته. کسی آنجا نبود تا به او بگوید که بخوابد. رودن برخلاف وعده‌هایش، همیشه نمی‌ماند.

— کامی، رز مریض است. باید برگردم، می‌فهمی که.

چاره چه بود؟ رودن برایش از رز، از آشناییش با او پس از ترک صومعه پدر ایماز حرف زده بود. رز به او همه چیز داده بود، بیست سالگیش را و شادی سالیانش را. با نداری رودن ساخته بود و با نبودنش در هنگامه کمون پاریس، در ایامی که رز به تنهایی در برابر سرما، گرسنگی و جنگ پایداری کرده بود، ایامی که رودن برای کار به بلژیک رفته بود و رز با بچه تنها مانده بود. برایش گچ می‌ساخت. وقتی مادر رودن مرد، در تمام سال وحشتبار ۱۸۷۱، در خانه خود از پدر او نگهداری کرد. نه، رودن نمی‌توانست، نمی‌شد از او بیش از اندازه توقع داشت...

کامی گوش می‌کرد. حضور این زن را، که رودن در سال تولد کامی با او آشنا شده بود، در آنجا احساس می‌کرد. او هم به رودن بیست سالگیش را هدیه داده بود. او هم دوستش داشت. کامی این را درک می‌کرد. رودن می‌ترسید. ترسش از

۱. منحنها به گروهی از نویسندگان و شاعران اطلاق می‌شد که زمینه پیدایش سمبولیسم را فراهم کردند. با مرگ ژول لافورگ مهم‌ترین شاعر دوره انحطاط در ۱۸۸۸، این جریان پایان گرفت. م.

این بود که بازهم داستان ماریا تکرار شود. ماریا در همان اولین ماههای رهاشدگی مرده بود. رودن هرگز زنی را رها نخواهد کرد.

— راستش، رز هیچی نمی‌گوید. هیچ‌وقت چیزی از من نخواسته. همیشه حمایت کرده. ازم نخواسته که باهاش ازدواج کنم، حتی نخواسته که «اُگوست» را پسر قانونی خود بشناسم. هیچ‌وقت هیچی نخواسته. کنار من است، دوستم دارد. همین.

درست، اما تکلیف این دو زن چه بود؟ هر وقت رودن به ساعتش نگاه می‌کرد یا لباس کارش را درمی‌آورد و کلاهش را برمی‌داشت، کامی می‌کوشید تا آرام بماند. اغلب زود به طبقه بالا می‌رفت و به‌زیر پتو پناه می‌برد. نمی‌خواست رفتن او را ببیند، نمی‌خواست صدای بسته شدن نرده را بشنود. و بعد اوقات طولانی تنهایی شروع می‌شد...

— لباست را بپوش، کام.

کامی دکمه‌های بالای پیراهنش را می‌بندد. امشب همگی باهم خواهند بود و چون شبشان دیر به پایان خواهد رسید، حتماً رودن پیش او خواهد ماند. خوب، پس زندگی زیباست!

— خوب، این هم پل.

کامی از درِ شیشه‌ایِ بزرگ به بیرون نگاه می‌کند.

— برای چی این‌طور می‌خندی؟

— پل به یک بوته خارگیر کرده. پایش آن تو بند شده.

— پل!

او را می‌بیند که غرغرنان پایش را بلند می‌کند و می‌کوشد تا علفی را که به آن چسبیده است، بکند.

— ها، ها... خنده بی‌اختیار کامی تمامی ندارد.

— نه. کامی.

هیچ‌وقت نمی‌شود جلو خنده‌های بی‌اختیار کامی را گرفت. پنجره را باز می‌کند:

— پل، قلم سنگ‌تراشی بیارم برات؟

پل ولو شده است لای بوته‌ها.

— این هم شاعرمان، هر چهار تا نعلش رو به هواست!
خوشبختانه امروز پل سرحال است.
— تلافیش را درمی آورم، کام. هر زن دردویی که توی شعرم وصف کنم بدان
که منظورم تویی.

خنده کامی بلندتر می شود. از روی لبه کوتاه پنجره می پرد و به یاری برادرش
می شتابد تا از زمین بلندش کند. پل سرجایش میخکوب شده است. چشمش
به زن چمباتمه زده افتاده، توی ذوقش خورده است.
— این را من ساخته ام. تماشا کن، پل.

تندیس برهنه اش را می چرخاند. پل همچنان خاموش برجا مانده است.
— بیا جلو، نترس، گازت نمی گیرد. اگر مالارمه اینجا بود می گفت: پیش از هر
اظهار نظری، انسان باید مدتی طولانی از خودش سؤال کند. فقط نگاه کردن تنها
کافی نیست. اراده خاصی برای فهمیدن، برای رد نکردن اثر لازم است. این اصل
هم در علم و هم در هنر صدق می کند.
کامی از همه شان سرمشق گرفته است: مالارمه، ویلیه دولیل آدام، هویسمان.
به گمانش پل را حسابی مات و متحیر کرده است.

— خوب، قرار نیست که تمام روزتان را صرف نگاه کردن به خطها و
منحنیهای من بکنید!

پل سردر نمی آورد. کامی دو قدم به رقص برمی دارد: مادموآزل کامی کلودل،
اثر پیکرتراش بزرگ، کامی کلودل! ها، ها... با حرکتی به میانه اندام، خود را مانند
رقاصه های فرنچ کن کن با ته به زمین می کوبد.
— راه بیفتید برویم، یاران سه شنبه!

پل به رفتن تن درمی دهد.

— این لقبی است که به ما داده اند، به جمعی که سه شنبه ها به دیدن شاهزاده
شاعران می روند.

آقای رودن پشت سر آنها می آید، پشت سر خواهر و برادر. خواهر انگار کمی
بلندتر از برادر است... بیست و دو ساله و بیست ساله. احساس می کند که با آنها
بیگانه است، در این دست به یکی کردنهایشان، بازیهای کودکانه شان، حتی
بگو مگوهایشان جایی برای او نیست. این دختر جوان بلندبالا، در جلو او، که در

زیر درختان می خرامد، که خندهٔ روشن و صدای بم و ریشخند آمیزش به گوش او
می رسد، به کجا می رود؟

— مواظب باش پل، اگر بیفتی، ولت می کنم و می روم.

و زمزمه می کند: اگر بیفتی، ولت می کنم و می روم...

— ما را گم نکنید آقای رودن. درخشش چشمانش. یک آذرخش! برمی گردد و

بازوی او را می گیرد و با دست دیگر پل را به دنبال خود می کشد.

— خیلی باید دوستم داشته باشید...

ساکونتالا

«در خوابم، اما دل من بیدار است.
می‌شنوم که دلدارم بر در می‌زند.
در به‌رویم بگشا، خواهرم، دوستم،
کبوترم، بهترینم!...»

غزل غزلها

کامی انتظار می‌کشد. نمایشگاه شانزله‌لیزه، سال ۱۸۸۸. نمی‌تواند بیش از این منتظر دریافت نتیجه بماند. به‌راه می‌افتد، قدم می‌زند. از برابر نمایشگاه می‌گذرد، دور می‌شود، برمی‌گردد. کار خستگی‌ناپذیر روزهای روز. دیگر بی‌توش و توان شده است. دهها بار ساختن پیکره «زوج» را از سر گرفته. بی‌یاری کسی، بی‌راهنمایی کسی، حتی به‌رودن هم حق اظهارنظر نداده است. این کار مال خود کامی است! بعدها، شاید چند لحظه دیگر، به‌رودن خواهد گفت که این پیکره چیست.

راه می‌رود، گرمش است، از دور جمعیت را می‌بیند. هوا خوب است اما برای او که تمام حواسش متوجه اعلام نتیجه‌هاست هیچ چیز رنگ و بویی ندارد، دیگر هیچ صدایی نمی‌شنود، معنی هیچ کلامی را در نمی‌یابد. راه می‌رود، اطراف نمایشگاه پرسه می‌زند. بازهم نیم ساعت، شاید یک ساعت دیگر. در کوچه تنگ و خلوت به‌دیواری بلند و قطور تکیه می‌دهد. چند ثانیه آرامش، همان قدر که بشود نفس تازه کرد. آن تو، همه‌شان با سماجت به‌تندیس «زوج» خیره شده‌اند. با عینکهای بی‌دسته‌شان، مدالهایشان و بشره پر از نگرانشان، طوری که انگار این تندیس درباره خود آنهاست، درباره زندگی آنهاست. باختم رذیلانه و لبهای به‌هم فشردنشان دور مجسمه چرخ می‌زنند، همانهایی که

بیشترشان از عهدهٔ ورز دادن یک گلوله خاک رس هم برنمی‌آیند. پیرو پاتالها، بی‌مزه‌ها، بی‌علاقه‌ها! دلش می‌خواست آنها را از آنجا دور کند، بیرون براند. آنها وراجی می‌کردند، داد سخن می‌دادند و کامی می‌دید که زندگیش در میان دستهای مسخره‌شان ولو شده، خرد شده، تکه‌پاره شده است.

«آقا، این حاصل ساعتها کار، ساعتها کلنجار، ساعتها سوختن روح من است. همان‌وقت که شما گرم خوردن و تفریح بودید، همان‌وقت که خودتان را از زندگی اشباع می‌کردید، من با پیکره‌ام تنها بودم، و زندگیم بود که قطره‌قطره با این خاک رس تنیده می‌شد، خونم بود که روان می‌شد تا در ژرفای آن مدفون شود و اوقات زندگیم...»

سرها را می‌بیند، خم‌شده روی مجسمهٔ زن و مرد. مرد زانو زده، زن اندکی متمایل به اوست. آقای رودن. هوا سرد است. آتش روشن کرده‌اند تا گرم شوند. بوی چوب، بوی جنگل...

کامی از ویل‌نو و برگشته بود. زمستان در راه بود. سال ۸۷ به پایان می‌رسید. بیست و سه سال. کامی بیست و سه ساله می‌شد. و بعد هم آن حادثهٔ ناخوشایند.

ساعت شش، یک عصر زمستانی. کامی به‌سوی کارگاه «J» به‌راه افتاده بود. چند روز پیش آقای رودن از او خواسته بود که یکی از طرحهای «درهای دوزخ» را دوباره به‌دست بگیرد. کامی تصمیم گرفته بود پیش از آن که شب شود به کارگاه برود و طرحها را به کلوپین ببرد تا بتواند سرفرصت آنها را ببیند. مقوای کوچک پشت در آویزان است. مواظب باش، کامی! مقوای کوچک روی در است. کامی آن را ندیده، فکرش متوجه پیکره‌ای است که رودن مدام ساختنش را از سر می‌گیرد و آن را به‌نوبت «التماس»، «استمداد» و «واپسین‌ندا» نامیده است. پسر جوانی که پیش از غرق شدن دستهایش را دراز کرده است.

زن چاق و چله با پاهای گشوده و مردی که به‌طرزی مضحک نشسته است... کامی مانند پیکره‌های مرمرین پیرامونش بی‌حرکت است. بایدکاری کند. تنها کاری که از دستش برمی‌آید این است که با خود تکرار کند: «معشوق کوچک دلربای من، بیا تا کمی گوش بزرگ زیبایت را ببوسم» شعر شکسپیر از زبان تیتانیا که به‌خری دل داده بود. آقای رودن شما تبدیل به‌خر شده‌اید. پوزه‌تان را می‌بینم.

آقای رودن، نمی‌شنوید، حالا دارید عرعر می‌کنید. آقای رودن بر روی آن شانه سفید به هن و هن افتاده است.

ایوت با خنده‌اش کامی را زیر شلاق می‌گیرد. ایوت، نشسته بر زانوی رودن: — خوب، مگر چه شده؟ اهه، آگوست، دوشیزه را ببین! آقای رودن یک کاری بکنید. نه، شما نه، شما نه... خوب، بگو ببینم تو پیکرتراش هستی یا نیستی؟ باید جرئت و جسارت داشت. رودن تو، موضوعهایش را پیش «منحطها» پیدا نمی‌کند. او به زندگی نیاز دارد. ناراحت نشوید آقای رودن، چیز مهمی نیست. او هم مجسمه‌ساز است، یک صنعتکار مثل تو. باید این را بداند. یا مرد باشد یا زن. تو جلو دبوآ یا اسکولا این قیافه را نمی‌گیری.

ایوت تند رفت. کامی گستاخانه پیش می‌رود، اما توان ادای کلمات را ندارد. حالا آمده است بیرون. نتوانست. همه‌اش کار رودن است، رودن. اما ایوت حق دارد. کامی آنچنان به یک پیکرتراش تمام‌عیار تبدیل شده که خودش را هم از یاد برده است. حتی شوخیهای مستهجن را هم در کارگاه از سر گرفته‌اند، بی‌آن‌که توجهی به او داشته باشند. اگر می‌خواهد در بین مردها زندگی کند باید بتواند مانند خود آنها زخمیه‌ها و بی‌نزاکتیهایشان را بپذیرد. کامی به‌عالم آنها پیوسته است. حکم، حکم آنهاست. نمی‌تواند هم اینجا باشد و هم آنجا. ایوت راست می‌گوید.

یک هفته گذشته است. در کنار هم کار می‌کردند. جو کارگاه «z» کمی سنگین بود. کامی برای گرفتن طرحها آمده بود و دوباره ساختن پیکره را شروع کرده بود، اما همه احساس می‌کردند که میانه‌استاد و شاگردش شکرآب است. ایوت چیزی نگفته بود، دلش برای کامی می‌سوخت. او را در برابر این همه تناقض بی‌اندازه جوان می‌یافت، حتی این دختر به‌نظرش با دل و جرئت می‌آمد. در نهان دلش می‌خواست که دست او را بفشارد. بعد، هوا که تاریک شد، آقای رودن کامی را به‌شام دعوت کرد. پس از رستوران، به اتفاق به کلوپین رفتند. آتش بخاری روشن شد. کامی خود را دست می‌انداخت. او دلدادۀ یک پیکرتراش بود، آن هم نه یک پیکرتراش معمولی. پس... سر به سر رودن گذاشته بود. «رابطه» آن دو یک هدیه بود، موهبتی که بهشان ارزانی شده بود. کامی از رز بزرگ‌منش‌تر بود، نمی‌خواست تظاهر کند، خود را به ندانستن بزند و از رابطه او با دیگران چشم

پوشد. نه. با آن رودررو می‌شود، خودش هم از این پس شاید همین شیوه را پیشه کند...

رودن به خشونت مچهای دستش را گرفته بود. «نه، این کار را نکن، کام. تو نه. شروع نکن. بعدش پایان همه چیز است. تو نه، کام.»

کامی به این کودکی که او را محکم گرفته بود، نگاه می‌کرد. پس پس رفت و رودن با چشمانی نومید و ملتمس، چنانکه گویی کامی می‌خواهد ترکش کند، گرفته بودش. مردی بی‌نصیب، زانورده، با چهره‌ای درهم ریخته. اگر کامی هم مثل دیگر زنها می‌شد، معنایش این بود که کل زندگی چیز کثیفی است. دیگر به هیچ چیز اعتقاد نخواهد داشت. اما کامی خود را رها کرده بود. رودن روی زانو خم شده بود، دستش را گرفته بود. کامی به پیش‌بخاری تکیه داده بود، پشتش را گرم می‌کرد. بوی جنگل و صدای ترق‌ترق چوبها می‌آمد.

کامی سرش را به‌سوی او خم می‌کند، با ظرافت و مهربانی وصف‌ناپذیری شقیقه‌اش را می‌بوسد، همه چیز به او می‌دهد، به «آقای رودن»، حتی قلبش را... کامی می‌لرزد، خود را تفویض می‌کند. از ایوت، از جانوران هرزه، از خر فراتر می‌رود. عشق ویرانش کرده است. بگذار رودن هرچه می‌خواهد از او بگیرد، حتی جانش را.

آتش از کنده‌های هیزم زیانه می‌کشد. کامی خود را می‌بیند، او را می‌بیند، انعکاس یافته در آینه‌ها، با حرکات کندشده، با شعله بلند در پشت سرشان. رودن مذبح می‌شود و کامی قربانی. هنوز سرپا، تمام بدنش دارد می‌لغزد. رودن باز هم نگاهش می‌دارد، اما سرش دارد پایین می‌افتد. یکی از بازوهایش به ناتوانی آویزان می‌شود... در واپسین حرکت، کامی دستش را روی قلب خود می‌فشارد. فشار دردی پنهانی، شادی وصف‌ناپذیر حاصل از بازیافتن او. بعد خود را رها می‌کند. به تمامی از آن اوست، هم دلش، هم پیکرش. رودن او را به دورها می‌برد...

بیدار که شد تنها بود. دیروقت بود. رودن طرح چهره او را کشیده بود و با خط تقریباً لرزانش نوشته بود: «بت سرمدی». اشتیاق به ساختن، آن هم به زودی زود. سرانجام کامی می‌بایست «زوج» را بسازد. می‌دانست چه می‌خواهد بکند. پس از بلعیدن قهوه، با شتابزدگی در افسانه‌های هندوان جست‌وجو کرد و آنچه را می‌خواست یافت. ساکونتالا، پادشاه سرمست از پیدا کردن محبوب گمشده، با

حافظه بازیافته، در لحظه‌ای از ابدیت.

خدایا! در اینجا چه می‌کند؟ به‌سوی نمایشگاه می‌شتابد. جنب و جوش فراوان مردم. ماهرانه از لابه‌لای جمعیت به‌درون سالن راه می‌یابد. می‌شنود: «ساکونتالا. از گچ، پیکرتراش: مادموآزل کامی کلودل. درجه افتخار».

کاری به‌کار دیگران ندارد. سرانجام او شناخته شده، جای خود را در میان پیکرتراشان باز کرده است. چشمه‌هایش پر از اشک است. مردم در پیرامونش به‌هم فشار می‌آورند، پس «او» کجاست؟

— همیشه هرچی بسازد تقلید از رودن خواهد بود.

— استاد هم حتماً دستی توی این کار برده.

این دو اظهارنظر همچون شلّاقی بر روح کامی ضربه می‌زند.

— خوب بالاخره شاگرد رودن است. همه‌چیز یادش داده.

— این طور که پیدا است، خیلی چیزها یادش داده. اشتباه خواهد بود اگر خودش را کنار بکشد.

کامی دارد خفه می‌شود. تمام دلخوشیش را از بین بردند. کثافتها. گندیده‌ها. همه را به‌لجن می‌کشند. جز بدیها چیز دیگری نمی‌بینند. چون خودشان توان سازندگی ندارند همه‌چیز را خراب می‌کنند، ویران می‌کنند.

— اشتباه می‌کنید، آقایان... - صدای رودن، به‌سردی یخ، بلند می‌شود.

کامی هیچ‌وقت او را این‌طور ندیده است. خشمی سرد، فلزآسا.

— درست است، مادموآزل شاگرد من بوده. برای مدّت کوتاهی. خیلی زود

دستیار من شد و ماهرترین سنگتراش من. در هر کاری باهاش مشورت می‌کنم.

او بهترین همکار من است. تا نظر موافقش را جلب نکنم، تصمیم نهایی را

نمی‌گیرم. برای این‌که به این بحث خاتمه دهم، باید به‌تان بگویم که: شاید من

بهش نشان داده باشم که در کجا خواهد توانست طلا پیدا کند، اما طلایی که پیدا

می‌کند توی وجود خودش است.

چشمش به‌کامی افتاد. به‌او لبخند زد. جمعیت در برابر این زوج خود را کنار

می‌کشید. فردا در تمام محافل پاریس این حادثه را نقل خواهند کرد. رودن به‌کامی

افتخار می‌کند. او را با خود می‌برد تا پیروزش را جشن بگیرند. هنرمندان

به‌گردشان حلقه می‌زنند. آقای رودن و کامی کلودل. چهره رودن از شادی

می درخشد. به کامی نگاه می کند، نرم و چابک، بلندبالا، در برابر تهنیتها خاموش است. با لبخند نرمی بر لب، همان لبخند کنج لب که خاص خود اوست، مانند روح نفوذناپذیرش، همچنان که روزی برادرش پل و صفش کرده بود: «دوشیزهٔ اعجاب انگیز». به حرفها گوش می دهد، پاسخ می دهد، اما به راستی چه کسی به این روح مغرور دسترسی دارد؟ در برابر این دو پیکرتراش که در کنار هم از نمایشگاه بیرون می روند، همه مرعوب شده اند.

یک زن و یک مرد که در پیکره ای یگانه با هم درآمیخته اند.

رودن، و باز هم رودن

چند روز است که برف می بارد. زمستان سال ۱۸۹۰ در وجود کامی رخنه کرده است. گل و شل لجنی که آدم را ذله می کند. کامی به دشواری می تواند مجسمه بسازد. چشم جایی را نمی بیند. برای ساختن، دست بالا فقط دو ساعت وقت دارد. در این روشنایی همه چیز تصنعی است. خسته، از این وضع خسته است. به تازگی بیست و شش ساله شده است. سالخورده است، شکست خورده است. تقریباً هیچ سفارشی دریافت نمی کند، اما به جایش کینه هست و رشک، بدگویی یا سکوت و بی اعتنایی. این است آنچه به دست می آورد. آقای رودن اوقاتش تلخ است. از روزی که کامی در نمایشگاه درجه افتخار گرفت، دو سال گذشته و جز «اظهار لطفهای پیش پا افتاده» چیزی عایدش نشده است.

از آن ستایشها و آن آینده ای که برایش پیش بینی می کردند، چه بجا مانده است؟ از این گذشته، او از نو شدن سال بدش می آید. انگار چون شمار سال تغییر می کند، همه چیز تغییر خواهد یافت! خنده دار است!

دوبار از جا بلند شده و دوباره خوابیده است. تاریکی چنان است که هیچ کاری نمی تواند بکند. پس بهتر که به همان حال بماند، احمقانه، بی ثمر، بی برنامه، بی سفارش. کی به او نیاز دارد؟ همه دوستان و افراد خانواده اش را یکی یکی پیش نظر می آورد. رودن رز را دارد و مدلها و تندیسهایش را. آدم باید در زندگی کسی نقش اساسی داشته باشد تا در چنین روزی دلش بخواهد که از جا بلند شود. اگر بنابه کار کردن باشد و بس، کامی کار دارد! یا به عبارت بهتر، آقای رودن غرق در سفارش شده است. سنگتراشهایش دیگر برای این همه کار کافی نیستند. به سه کارگاهش که در سراسر روز مانند کوره آهن خرناس می کشند، «رودن و شرکاء» لقب داده اند. یک جا به او حمله می کنند، جای دیگر به دفاع از او

برمی‌خیزند. باید از هنرمند دلجویی کرد، به او اطمینان خاطر داد. انتقاد از هرسو می‌بارد، او مظلوم قلمداد می‌شود و همه به او می‌پردازند.

بر سر «بورژواهای کاله» جنجالی بپا شده است. هنوز پیکره‌های یادبود را در جای خود نصب نکرده‌اند. مخالفت کمیته شهر کاله همچنان به قوت خود باقی است. ناتوانیشان در درک اثر، جای گفت‌وگو ندارد. یک سال است که رودن سفارش بنای یادبود ویکتور هوگو را که در پاریس برپا خواهد شد پذیرفته است. همچنین درهای دوزخ را که ناتمام مانده است و نیز بنای یادبود کلود لورن^۱ را در نانسی. مردان سیاسی و همه زنهای ثروتمندی که می‌خواهند رودن نیم‌تنه‌شان را بسازد، جای خود دارند. آه، این زنها! اگر کامی می‌توانست، شستش را در کاسه چشمشان فرو می‌کرد. می‌آیند، به خود پیچ و تاب می‌دهند، التماس می‌کنند، توصیه می‌آورند، قر می‌دهند. با این همه از برکت وجود آنها، کامی اگر نه یک دوست، دست‌کم یک همدست پیدا کرده است. همین که کارگاه از لوث وجودشان، عطرشان، جواهرشان، پولشان و کارتهای ویزیتشان پاک می‌شود، کامی و ایوت عقده دل را پشت سرشان خالی می‌کنند. این زنها به نظرشان کثیفند. «نشانده»ها و انگلهای جامعه همینها هستند. به بهانه این که شوهر دارند و پول دارند، اجازه هرکاری را به خود می‌دهند. حتی از امتیاز نزدیک شدن به این غولی که آفریننده شکلهای انسانی است برخوردارند... «اوه! آقای رودن...»

اگوست رودن اغلب به خانه خانم آدام می‌رود. گامبتا، والدک-روسو، اوژن اسپولر وزیر هنرهای زیبا، و کاستانیاری منتقد بانفوذ هنر هم آنجا هستند. کامی دیگر همراهش نمی‌رود، هم به دلیل آن‌که به ندرت دعوتش می‌کنند، هم آن‌که لباس ندارد. آخرین شب‌نشینی بزرگ را به یاد می‌آورد: رودن را دوره کردند، قاپیدند، به سویش هجوم بردند. حتی کاستانیاری هم از او می‌خواست که نیم‌تنه‌اش را بسازد، به خصوص او بیشتر از همه اصرار داشت. شاید این تنها فرصتی باشد که او را برای آیندگان زنده نگه دارد. کامی نمی‌تواند این مرد را تحمل کند. دم در اتاق پذیرایی ایستاده بود، تنها شارل گونو^۲ با او سر صحبت را

۱. نقاش فرانسوی (۱۶۰۰-۱۶۸۲) - م. ۲. آهنگساز فرانسوی (۱۸۱۸-۱۸۹۳)

باز کرده بود. اما کامی چیزی از موسیقی نمی دانست. گونو از فاست^۱، اسطوره جوانی و پیمان فاست با ابلیس حرف زده بود. آخر او همیشه در دل کششی به فاست پیر احساس می کرد. گونو که دیگر داشت به هفتادسالگی می رسید، در زیر ریش انبوه و سفید خود لبخند می زد.

امروز کامی معنی این پیمان را می فهمد، این زمان را که می گذرد، و تهور جوانی را. این است آنچه به درستی دارد از دست می دهد. می خواهند وجودش را ذره ذره بفرومایند.

رودن سال ۱۸۸۹ را به تصرف خود درآورده، خود را قبولانده است. کامی گوشه رختخواب کز کرده، جمع شده است. به خواهش رودن به او ملحق شده بود:

— تو هم می آیی، کامی، ها؟ منتظرت هستم. برایم مهم است. تازه، تو در تمام پیکره های من حضور داری. این یک نوع ادای احترام است.

کامی قشنگ شده بود، سراپا سفیدپوش. رهگذران به تماشای این پرهیب بلند روشن که به میعاد عشق می رفت، سر برمی گردانند. مردها خوش داشتند که خیال پردازی کنند و زنها به این یار آزاده ای که تنها می رفت. و گویا کسی در انتظارش بود. رشک می بردند.

نسیم، عطر یاسها. کامی به گالری «ژرژپتی» نزدیک می شود. چه جمعیتی! ناگهان می ترسد، همه چهره ها به نظرش ناآشناست، از لابه لای مردمی که در پیرامونش به هم فشار می آورند، تابلوهای «مونه»^۲ و تندیسهای «استاد» را بفهمی نفهمی، در یک نگاه می بیند. کامی رودن را استاد می نامد، با آمیزه ای از مهربانی و مزاح، چون همیشه با واژه «متر»^۳، واژه «مترس» هم به ذهنش می آید. این معنی دوگانه او را به خنده می اندازد.

۱. اثر مشهور گوته، نویسنده آلمانی-م.

۲. کلود مونه، نقاش مشهور امپرسیونیست (۱۸۴۰-۱۹۲۶).

۳. متر maitre به معنی استاد و مؤنث آن مترس maitresse به همان معنی و نیز به معنی محبوبه و معشوقه است. چون در زبان فارسی واژه ای نیافتم که هردو مفهوم از آن مستفاد شود ناچار عین کلمه فرانسوی آورده شد تا خواننده فارسی زبان، ابهام موردنظر نویسنده را دریابد-م.

رودن او را می‌بیند، به‌سویش می‌آید، دست به‌گردنش می‌اندازد. «خوشحالم، خیلی خوشحالم که تو اینجا یی.» زن جوانی به‌آنها نزدیک می‌شود: — بلانش را می‌شناسی، نه؟... ایشان کامی کلودل.

رودن رویش را اندکی به‌سوی این دختر ابله برگردانده است. کسی بازویش را می‌گیرد. آه! بله. اوکتاو میربو است. کامی از او خوشش می‌آید. میربو رودن را می‌برد تا با کسی آشناش کند. باز قاپیدنش، ربودندش. می‌کوشد تا چند کلمه‌ای با بلانش صحبت کند، اما بلانش هم باید به‌دوستان خود پردازد.

— مادموازل، ببخشید، گفتید اسمتان... — کامی فرصت نکرد اسمش را بگوید. تازه چه فایده؟ همه‌شان به‌همین زودی فراموشش کرده‌اند. از دور می‌بیند که رودن نگاهش می‌کند. درواقع رودن می‌پایزش. کامی چشمهایش را می‌شناسد. بارها به‌ترفند او پی برده است. از دیدن کامی در حال گفت‌وگو با یکی از دوستان خود دلواپس می‌شود، نمی‌توان گفت که به‌راستی حسود است، اما به‌هرحال رودن است. هر دوستی‌ای که از دستش برود، هر دوستی که او را واگذارد و به‌سراغ زنی یا مردی دیگر برود و «دیگری» شود، پریشانش می‌کند. رودن او را حتی به‌عنوان پیکرتراش معرفی نکرد. کامی هیچ‌چیز نمی‌بیند، نه نقاشیها را و نه تندیسها را. در فرصتی دیگر مجدداً می‌آید تا در سکوت و آرامش از نمایشگاه دیدن کند. اینها همه‌شان به‌نمایشگاه بی‌اعتنایند. آمده‌اند که دیده شوند، نیامده‌اند که ببینند. مگر می‌توانند اندکی فاصله بگیرند، صبر کنند تا اثر هنری در روحشان نفوذ کند؟

یک پیروزی! هفتاد تابلوی مونه درآمیخته با سی و شش پیکره رودن: «تثبیت پرآوازه دو هنرمند.»

اوژن کاریر^۱ هم در آن جمع، اندکی فراموش شده به‌نظر می‌رسید. با کامی بیرون آمد. قدم‌زنان از این در و آن در حرف زدند. کامی با اوژن صمیمی بود، و این دوستی دو جانبه بود. هر دو دیده بودند که چگونه گروهی با خوشامدگویی رودن را به‌سوی خود کشیدند، همان جمع چاپلوسی که تا دیشب به‌روی او تف می‌انداختند و چنان که پیدا بود، باز هم فردا این کار را از سر می‌گرفتند. «مبتکر

۱. نقاش و لیتوگراف فرانسوی (۱۸۴۹-۱۹۰۶).

شماره یک، آزادکننده هنر پیکرتراشی... نمایشگاهی که به تازگی گشوده شده است... موفقیت بزرگی برای این دو هنرمند خارق العاده بوده است... اینها هستند که در قرن ما باشکوه‌ترین و قطعی‌ترین تجسم هنر نقاشی و هنر پیکرتراشی به‌شمار می‌آیند.» و کامی، چه جایی برای او باقی می‌ماند؟ جز این که شاگرد آقای رودن باشد؟

تند و خشن در رختخوابش غلت می‌زند. نه این‌که حسود باشد، اما برای خود سرانجامی نمی‌بیند. هر موفقیتی، موفقیت دیگری در پی دارد. چند ماه پیش، آنتونن پروست نماینده ویژه هنرهای زیبا، چند محل دیگر برای پیکرتراشی در اختیار رودن گذاشته بود.

اگر بنا به‌حضور بود، کامی همه‌جا حضور داشت! ساخته و پرداخته و تغییرشکل یافته به‌دست او! همه در آرزوی عشقی مانند عشق دیوانه‌وار آنها بودند، در تمام محافل پاریس به‌او رشک می‌بردند، زنها حسودیشان می‌شد. مگر «بت سرمدی» که همه کامی را در آن بازشناخته بودند، ساخته رودن نبود؟.. مرد و زنی در جوار هم. خود کامی پنداشته بود که دارد ساکونتالای خود را باز می‌بیند. حتی دو نفر هم چنین برداشتی را ارائه داده بودند. اما چه سود؟ همه به‌این زودی ساکونتالا را از یاد برده بودند. منتقدان در برابر زوج آقای رودن، «این آیت مهر» از خود بیخود می‌شدند.

کامی سرش را روی بالش سفید برمی‌گرداند. آنها را در اتاق می‌بیند. زن و مردی را که در آغوش یکدیگرند، همان پیکره‌ای که او عاشقانه ساخته بود، تنها درجه «افتخارش»! چرا به‌آن بی‌اعتنایی کردند؟ هیچ‌کس نخریدش. هیچ‌کس نخواستش. شکست او آنجاست، در برابر چشمش.

باید برخیزد. و یکتوآر همیشه می‌گفت: «به‌خودت کمک کن تا خدا کمکت کند.» ویل‌نوؤ! حتی از ویل‌نوؤ هم بدش می‌آمد. در این تابستان پایش را به‌آنجا نگذاشته بود. مهمانی شهردار، دیدارهای بی‌شمار، سفرها. «شما بچه‌های ما، بچه شهرمان. هنرمندان. آقای رودن چگونه است؟ بالاخره یک روز او را اینجا خواهیم دید؟» و بعد، خبر باورنکردنی را شنیده بود.

نمی‌خواستند که او پیکره یادبود صدسالگی انقلاب را بسازد. بنا بود پیکرتراش دیگری در میدان کوچک رپوبلیک، همانجا که او در کودکی بازی

می‌کرد، به این کار بپردازد. عذرهایی تراشیده بودند: حالا دیگر کامی هنرمند بزرگی به شمار می‌آمد. تازه، او در ویلنوؤ به دنیا آمده بود، مردم خرده می‌گرفتند. انجمن شهر نمی‌خواست استثنا قائل شود. در هر حال، معلوم نبود... این ماجرا توش و توان کامی را گرفته، او را به نحوی چاره‌ناپذیر رنجانده بود. همه‌اش رودن بود. آقای رودن. و کامی، چه کسی او را خواهد شناخت؟ همان بهتر که هر چه زودتر همه چیز به پایان برسد.

نرده زنگ‌زده. کف کفشهایی بر زمین می‌خورد. چتری آویخته می‌شود. کسی به سنگینی از پله‌ها بالا می‌آید...

— کام، کام، مریضی؟ چی شده؟

— من موفق نخواهم شد. تمام شد. از یادها رفته‌ام.

حق‌هق گریه تکانش می‌دهد. از این که گرفتار چنین حالی است، از خودش بدش می‌آید. حالا دیگر به حق‌هق افتاده است، آن هم پیش او!

— بس کن کامی من، خودت را مریض می‌کنی.

— هیچ‌کس به‌ام چیزی سفارش نمی‌دهد. من وجود ندارم.

— چه حرفهایی می‌زنی! «لرمیت» نیم‌تنه پسرش «شارلو» را به‌ات سفارش داده.

— آره، اما برای این که آن را از برنز بریزد، نظر تو را پرسید و تا تو سفارش نکردی، «لیار» چیزی را که ازش خواسته بودم، جلای سیاه را، برایم درست نکرد... تازه، او دوست توست، تو وقت نداشتی که نیم‌تنه را بسازی، این بود که از ناچاری به سراغ من آمد.

— چرت می‌گویی. پس مجسمه «دعا» چی؟ من که آن را نساخته‌ام، من پیر بی‌دین. «دعا»ی تو را من هیچ وقت نمی‌توانستم بسازم. و همه این چیزهایی که با هم می‌سازیم...

در یک بعدازظهر گرم، کامی تک و تنها داخل کلیسایی شده بود که نامش را نمی‌دانست. آرامش، سکوت، صلح و صفا. کامی بر صندلی حصیری نشست. زن جوانی در آنجا بود. زانو زده، با سر به عقب برگشته، نورانی. نمونه‌ای از خوشبختی کامل. کامی روزگاری سرود عامیانه شکوه‌آمیزی درباره «هشت

سعادت»^۱ خوانده بود. به این زن خیره شد. چه می‌کرد؟ در چه فکری بود؟ این شادی پرت‌افتاده چه بود؟ این روشنائی پخش‌شده بر چهره او که فراتر از همه اندیشه‌های بشری به نظر می‌رسید، چه بود؟ کامی چشم از او برنمی‌داشت. در دوردست، نوری سرخ بسان یک قلب در تپش بود، خود را آسوده و در پناه می‌دید، استقرار یافته.

دو زن مقدس‌نما داخل کلیسا شدند، درحالی که به صدای نه بلند و نه آهسته ورمی‌زدند و از لای دندانهایشان- مانند مادرش، وقتی که غرولند می‌کرد- سوت می‌کشیدند و بدطینتی خود را مثل تفهای کوچکی بیرون می‌ریختند. سرانجام با سر و صدایی که انگار از زلمب زیمبوه‌های کهنه‌ای برمی‌خاست، نشستند. کامی از زن جوان لابه‌کننده چشم برنمی‌داشت. رگی هم در چهره زن نجیبیده بود. در چه عالمی بود؟ و این شادی!... کامی پا به فرار گذاشت، گویی می‌خواست از آرامشی که دستیابی به آن برایش محال بود، بگریزد.

— می‌خواهم به جای دوری بروم، از اینجا بروم.

— آخر کجا؟ بین کامی، من تقریباً پنجاه و یک سال دارم. تازه یک سال است که یواش‌یواش دارم سختیها را پشت سر می‌گذارم و سفارش می‌گیرم. تو تمام زندگیت را پیش رو داری. پیکرتراشی به زمان درازی نیاز دارد. تو در این کار موفق خواهی شد. بیشتر از هرچیز باید صبر داشته باشی...

اما زمان درست همان چیزی بود که کامی در اختیار نداشت. خودش این را حس می‌کرد. دلش نمی‌خواست که در هفتادسالگی پیکرتراش شود. همه چیز، هرچه زودتر!

«زود زود! تا هنوز جوانم... ده سال دیگر بهتر از حالا کار نخواهم کرد.»

— صبر داشته باش، کامی. الهام وجود ندارد. ما کارگرهای درستکاری هستیم، صنعتگران زمانیم. اگر هنر تو تازگی داشته باشد، فقط چندتایی هواخواه پیدا می‌کند و یک فوج مخالف. دلسرد نشو. برد با دسته اول است، چون می‌دانند برای چی تو را دوست دارند، دیگران نمی‌دانند چرا تو به نظرشان نفرت‌انگیزی.

۱. Béatitudes هشت اندرز عیسی مسیح بر فراز کوه که با کلمه Beati (= خوشبخت) شروع می‌شود و از هشت صفت نیکو که وسیله راه یافتن به بهشت خداوند است ستایش می‌کند-م.

طرفداریشان از هیچ چیز پابرجا نیست، از هر طرف باد بیاید بادش می دهند. ببین، حتی برای من هم این وضع ادامه دارد. ویکتور هوگوی مرا که دیده‌ای، وقتی مطلع شدند که می‌خواهم او را برهنه نشان بدهم، سخت برآشفته شدند. به نظر من، به تن یک آفریننده نباید ردا پوشاند! کامی لبخند می‌زند.

— گوش کن، کام، من تنها وقتی که سی و هفت سالم بود توانستم اولین تندیس واقعیم را بسازم. پیش از آن فقط کاریدی می‌کردم، مثل یک کارگر، یک مزدبگیر.

کامی این چیزها را می‌داند، اما وضعش فرق می‌کند. کامی وقت ندارد، بعدها هم وقت نخواهد داشت.

— بچه. تو بچه‌ای. بعدها خواهی دید. کار کن. مجسمه‌ساز شدن، زمان می‌خواهد. سخت است. هیچ‌کس به این کار علاقه‌ای ندارد. کی به مجسمه‌های تو نیاز دارد؟ بسازی یا نسازی برایشان یکسان است و اگر از این کار دست بکشی، حتی خوشحال هم نخواهند شد. بی‌اعتنا خواهند ماند. تویی که باید هر صبح آرزویت را، نیازت را، به عبارت دیگر توجیه هستیت را بیافرینی. اما اگر دوام بیاوری، اگر مثل میکِل آنژ موفق شوی، آنوقت همه انسانها را برای همیشه با خودت داری، آنوقت آنها را اصل قرار می‌دهی، زیباترشان می‌کنی... و بعد، طوری که انگار با خود حرف بزند، می‌افزاید:

— ... به خصوص در این زمانه که توقع مردم از زندگی امروزی، بیش از هرچیز، فایده است، نه روح، نه فکر، نه رؤیا...

کامی با چشمان آبی و نگاه محوش به‌رودن چشم دوخته. اندکی خمیده است، در حال تماشای چیزی در دوردست. خودش هم مبهوت است.

— هنرمندها دشمن هم‌اند. بیایید قهوه‌تان را بخورید، مادموازل پیکرتراش. زیادی وادارم کردید که پرت و پلا بگویم. شده‌ام یک پدربزرگ پیر یاوه‌گو!

کامی می‌خندد. او را چنان که خواهد شد مجسم می‌کند، با بالاپوش کهنه‌اش و پتویی از پوست روی زانوهایش. چرا که او مشهور و ثروتمند خواهد شد، و مورد ستایش همگان. ریش قشنگ سفیدش یکدست سفید خواهد شد، با شالی یا پارچهٔ پشمینی روی شانه‌ها و شبکلاه کهنه‌اش، شبکلاه بزرگ کهنه‌اش که این

همه دوستش دارد، روی سرش.

روی زانوهای او چمباتمه می‌زند:

— بگوئید ببینم آقای رودن، این کامی چه جوری بود؟ گویا خیلی دوستش داشتید. پیکر تراش بود یا فقط یک دختر خوشگل که شما دوستش می‌داشتید؟

— صبر کنید، الان براتان شرح می‌دهم.

رودن به کنار کامی می‌رود، کامی ریشش را می‌کشد.

— صبر کن، می‌خواهم مجسمه‌ساز پیر را به‌ات بشناسانم.

محکم نگاهش می‌دارد.

— اما شما که سردتان است، مادموازل، صبر کنید.

کامی دست و پا می‌زند، اما رودن رهایش نمی‌کند.

— مادموازل، مجسمه‌ساز با عضله سروکار دارد. باید سنگ را تراشید، باید

چکش زد.

بینی کامی در ملاقه فرو رفته است. پاهایش را تکان می‌دهد، تعادلش را از

دست داده، بیهوده تقلا می‌کند. زبری شال‌گردنش را احساس می‌کند... رودن

چنان نگه می‌داردش که گویی در خواب است...

هر دو خفته‌اند. مجذوب یکدیگر، غایب از جهان.

نامه‌ای از تیمارستان

«... درواقع می‌خواهند به‌زور وادارم کنند که در اینجا مجسمه بسازم. چون می‌بینند که از پسم برنمی‌آیند، انواع سختیها را بر من روا می‌دارند. با این شیوه نمی‌توانند مرا مصمم به‌این کار کنند، برعکس...»

«آیا باید پنداشت که پیکره از بس باگورها و مقبره‌ها سر و کار داشته، امروز چنان مرده است که حتّی علّت وجودی خود را هم از دست داده؟ نه، چنین نیست... اما از این پس منسوخ شده در میدانهای شهر و هوای آزاد، پیکره مانند دیگر هنرها، در اتاقهای پرت‌افتاده‌ای عزلت می‌گزیند که پناهگاه رؤیاهای ممنوع شاعران است...»^۱

اتاقهای فولی نوبور.

کامی می‌گفت: «این دیوانگی است!»^۲ می‌خندید. «این خانه کهنه خیلی گران است!»

رودن در کنارش می‌نشست و زمزمه می‌کرد: «تو دیوانگی منی.» در میان پانزده اتاق کلوپین می‌دویدند، گم می‌شدند، تا یکدیگر را به شادی در فولی نوبور خود باز یابند.

کامی از آن پس درسش را آموخته بود. دیگر هرگز این واژه را به کار نمی‌برد. «دیوانگی می‌کردم»، «دیوانه‌وار همدیگر را دوست داشتیم»... دیگر هرگز، می‌شنوید؟

از کودکی، پیکرتراشی عصیانی بود که او در وجود خود داشت. درکنج اتاق دورافتاده‌ای که در آن رهایش کرده بودند، پیکرتراشی یگانه آزادی به‌شمار می‌رفت که در «نه» گفتن برایش باقی مانده بود. امروز بر آن شده بود که با ده انگشت خاموشش، «غیبت» خود را فریاد کند. برای همیشه؟
مانند اورفه^۳ جرئت می‌ورزید که دوزخ را به‌هیچ بشمارد.

۱. پل کلودل، اوت ۱۹۰۵
۲. نویسنده، معنی فولی = دیوانگی را هم مدّ نظر دارد. م.
۳. اورفه شاعر و موسیقیدان، بنابر اساطیر یونانی، پس از مرگ همسرش اوریدیس چون نمی‌توانست بی‌او زندگی کند، به دنبالش به دوزخ رفت، اما در هنگام بازگشت، بی‌اجازه سربرگرداند و اوریدیس برای همیشه ناپدید شد. م.

شاهزاده خانم

«... آه دستها! آه، آه، بازوها! به یادم هست!
مرا دستها در اینجا ثابت نگاه داشته اند!
و درهم شکسته و سیه روز، به رؤیا پناه می بردم!...»
پل کلودل، سر طلایی

پل نویسنده بود.

پس راز او این است. چند ماه است که اندیشناک و پریشان حواس به نظر می رسد. پل می نویسد. دمی پیش به خانه کامی آمده است تا کتابی را به او پیشکش کند، کتاب خود را. کامی خوشحال است. چاپ نخست. شب تا صبح آن را خواهد خواند. پل کتاب را گذاشته است آنجا، بدون این که کلمه ای حرف بزند. همیشه همین جور است! کامی از خانه بیرون رفته بود. هوا هنوز سرد بود و او می خواست یک سوپ داغ جاتانه برای شام درست کند. مدتی است که احساس می کند طاقت سرما ندارد، مدام خوابش می آید. گاهی در میان روز به خواب می رود. پل بی هیچ توضیحی کتاب را گذاشته و رفته بود.

هیچ سفارشی، هیچ برنامه ای برای ساختن تندیس. تنها چیزی که مشغولش می کرد، کار عظیمی بود که برای رودن در دست داشت. در هر حال، نه مدل داشت، نه پولی که به مدل بپردازد و بارها رودن «فراموش» کرده بود که به او پول بدهد. کامی چیزی نمی گفت، پیش خود سوگند خورده بود که دیگر هرگز در برابر او گریه نکند. پس از آن، به گفته خودش «زیاده روی»، باهم قهوه نوشیده بودند. رودن نگاهش کرده بود، بیش و کم با خجلت. کامی علت ناراحتیش را پرسیده بود. به نظر می رسید که می خواهد چیزی به او بگوید اما خاموش مانده بود و

تنها به این اکتفا کرده بود که مکرر بگوید:

— تو مثل یک مرد پیکره می سازی. نگران نباش. موفق خواهی شد.
هیچ پیشنهاد مشخصی نمی داد: کامی می بایست همچنان کار خود را دنبال کند. کامی خود پیکره بود، وجود داشت، تنها همین.
ماه فوریه رو به پایان بود. از آن پس می توانستند مدت بیشتری کار کنند. رودن دلمشغول بود. کامی هم بدش نمی آمد که آن قدر سفارش بگیرد تا بتواند، از کار زیاد، زبان به شکایت باز کند!

— باید دستهای نویدی را از نو بسازم. راستی تو آنشب شبیه این مجسمه کوچک شده بودی! از استاش دوسن پی^۱ هم راضی نیستم. این بورژواهای کاله دیوانه ام می کنند. کارم خیلی زیاد شده. نمی رسم.

— من استاش دوسن پی را دوست دارم. از همه شان شریف تر است. می فهمد که جای گفت و گو نیست، راهی جز اطاعت برایش نمانده. به سادگی و بی این که تسلیم شود، به سوی مرگ می رود. راهش را می گیرد و می رود. همین.
— تو باید برایم دستهای پی^۲ را دوویسان را بزرگ کنی. طرحم بدک نیست. یک دست تقریباً دشنام می دهد، دست دیگر یاری می خواهد.

— استاش مرا به یاد خدای «امی ین»^۳ می اندازد.

— راستی؟ آه! کاش می توانستم روزی سطح هنرم را یک خرده به پای این مجسمه سازهای بزرگ برسانم. از تماشای کلیساهای جامع سیر نمی شوم... اما ویکتور هوگو، نه! لباس تنش نمی کنم. تسلیم نمی شوم. شما چی فکر می کنید، مادموآزل کلودل؟

۱. استاش دوسن پی یکی از بورژواهای کاله بوده که به سبب فداکاری برای همشهریان خویش شهرت یافته است. در سال ۱۳۷۴، ادوارد سوم پادشاه انگلستان که از آسیب رسانی رزمناوهای کاله به کشتیهای انگلیسی به خشم آمده بود، اعلام کرد که به شرطی از گناه مردم کاله چشم خواهد پوشید که پنج تن از افراد محترم آن شهر با سر و پای برهنه، یکتا پیراهن و طنابی بر گردن، در پیش او حضور یابند و کلید شهر را به او تسلیم کنند. استاش دوسن پی بر به همراه پنج تن دیگر (از جمله پی^۲ دوویسان که نامش در متن آمده) به این خواست ادوارد سوم گردن نهادند و سرانجام با پادریانی فیلیپا، ملکه انگلیس، مورد بخشایش پادشاه قرار گرفتند. م.
۲. اشاره به تندیس مشهور «خدای زیبا» که بر سردر کلیسای جامع شهر «امی ین» نصب شده است. م.

کامی می خواست پاسخ بدهد، اما رودن افزود:

— شما بهتر است زود لباسستان را بپوشید و گرنه سرما می خورید. الان وقتش نیست که بهترین دستیار من مریض شود.

کامی با کمی خشونت از جا برخاست. رودن بی گمان او را رنجانده بود، اما نمی دانست که این رنجش تا چه حد است.

— گفتمی که برادرت می خواهد در آزمون ورودی وزارت خارجه شرکت کند؟ پانزدهم آوریل، درست است؟

رودن این را گفت تا ناشی گریش را جبران کند. کامی با سر پاسخ مثبت داد. نمی دانست این قضیه چه ربطی به موضوع گفت و گوی آن دو دارد.

— برایش سفارشنامه‌ای به وزیر خواهم نوشت. از دوستان من است. به درد نمی خورد، اما از کجا معلوم؟ خوشحال نیستی؟

البته که خوشحال بود، برای برادرش... اما این موضوع چه ربطی به او داشت، تازه، پل نیازی به توصیه نداشت.

به طبقه بالا رفت تا لباس بپوشد. می شد گفت که حالا از رودن نفرت داشت، از این مرد از خود راضی که تازه باید سپاسگزارش هم باشد! اگر می توانست سقف را برسرش خراب می کرد، ترق! استاد خرد و خاکشیر می شد! یک لایه خمیر، یک کیسه گچ، گرد و غبار. و خود کامی؟ تکلیف او که بین پل و رودن در نوسان بود، چه می شد؟ وضع به گونه‌ای بود که اگر ناپدید هم می شد، آنها نمی فهمیدند.

شبحی در میان دو مرد... الهام بخش، مدل، خواهر، خدمتکار دو نابغه بزرگ! آقای رودن یک بازویش را گرفته بود و پل بازوی دیگر را؛ و هر کدام دل او را، که روز به روز ناتوان تر می شد، به سوی خود می کشید.

سر طلایی. پل کلودل. کتاب آنجاست، منتظر است. کامی شتابان راه می رود. سردش است. خواندن کتاب را به بعد از شام موکول می کند. دوست دارد که ابتدا درباره عنوان کتاب خیال پردازی کند. اغلب کتابها را نگاه می کند، اما آنها را نمی خرد. «سر طلایی» زیباست. گویی یک پیکره است. پیکره‌ای از طلا ساختن، سری از طلا. طلا را بدون طرح اولیه تراش دادن. طلا را به قالب ریختن، آن را مانند کیمیاگران از بوته زرگری بیرون آوردن. آن که کامی مجسمه‌اش را از طلا خواهد ریخت، رودن نیست. نه، بی شک او نیست. یک زن است. زنی

شکوه‌مند. زنی جنگجو که رفته‌رفته تبدیل به موجودی مقدّس خواهد شد. یک مسیح. آه، باز هم یک اسم مذکر که در برابرش مؤنثی وجود ندارد!

زمین. آها! تندیس غول‌آسا خواهد ساخت از زن-زمین، در حال زاییدن یک خورشید-مرد. کامی پاهای الهه را در نظر مجسم کرد، سخت فرورفته در خاک رس، چمباتمه زده، بیش و کم در تماس با زمین، با زانوهای از هم‌گشوده. چیزی افسانه‌ای، ترسناک و بر بالای آن، سری روشن، درخشان، تجلّی یافته. و دستهایی با پنجه‌های باز، که می‌بخشد، هبه می‌کند، بی‌هیچ خشونت، و آماده پذیرش هر چیزی. برهنه است و مردی که از او زاده می‌شود، همزمان از بطن او از زمین پدید می‌آید.

تلپ! یک هویج به زمین افتاد. کامی خم می‌شود. آه! نه، دو سیب‌زمینی. تعداد قربانیها زیاد شد! فعلاً کامی دارد به جای سنگ، سبزی صیقل می‌دهد. آقای رودن هم حتماً در کنار «رز»ش که به گفته او «خیلی مطیع است»، سوپ خوشمزه‌ای نوش جان می‌کند.

کامی قرچ قرچ کنان هویج را می‌جود، اگر دلگی‌اش به همین منوال ادامه داشته باشد برای سوپ چیزی باقی نخواهد ماند. خیلی زود از آشپزی خسته می‌شود. اما امشب چنان سردش است که حتماً باید غذای گرم بخورد. تره‌فرنگی باید پاک شود، سیب‌زمینی باید حلقه حلقه شود. خرت و خرت! خرت و خرت! تفریح می‌کند، به سبزیها شکل می‌دهد. کلوپین، وقتی کسی نباشد، دلگیر است. کاش زودتر بهار شود. همیشه بهار که می‌شود، رودن بیشتر پیشش می‌ماند. خوشبختانه فرداشب اوژنی با او شام خواهد خورد و همانجا هم خواهد خوابید. کامی، با وساطت پدرش، مادر را راضی کرده است که اوژنی هفته‌ای یکی دوبار پیش او بیاید و در کنارش بماند. هربار چه جشنی! چه سعادت!

سر طلایی. دیگر نمی‌تواند خودداری کند. در فرصتی که تا پخته شدن سوپ برایش مانده است، شروع به خواندن می‌کند. در پرتو شمعی که تحلیل می‌رود، صفحه‌ها را ورق می‌زند و با اشتیاق به تصویرها خیره می‌شود. چه آشوبی! مانند باد در ویل نوو... کمابیش فراموش می‌کند که این اثر برادرش است. اینجا و آنجا، نکته‌ای یا خاطره‌ای را باز می‌شناسد، اما موج کلام و آهنگ جملات، او را با خود می‌برد.

داستان روستایی جوان، سیمون آنیل، شور و شرش، فریادهایش، دیدارش در کشتزار به هنگام غروب با دوست دوران کودکیش سبس. و زن جوانی که سیمون به دهکده برمی گرداند تا به خاک بسپاردش. زن مرده است، در میان بازوان او مرده است، جوان جوان.

«لبهامان را به هم پیوستیم، بسان میوه‌ای یگانه

که هسته‌اش روحمان بود، و او مرا در بازوان ساده‌اش می فشرد!»

کامی می‌خندد. تپه ژین را بازشناخته است. خود کامی است و خودش نیست. باز آن انتظارها، دو کودک گمشده، سرمایی که وجودشان را فرامی‌گرفت، و خودش و پل، در جوار هم، به یادش می‌آیند.

خدایا! سوپ سررفت! مایع جوشان را در پیاله لب‌پریده می‌ریزد و به خواندن ادامه می‌دهد. دو پسر جوان، دختری را که دوست داشتند به خاک می‌سپارند. حالا تنها در شب راه می‌روند. کتاب ورق می‌خورد، شمع دارد تمام می‌شود. کشتزار روشن در پرتو ماه، پیمان عشق دو پسر، نفسانی، تهییج‌کننده. سبس به زانو در برابر سیمون.

«چیزی بر فراز سرم جاری است.»

می‌خواند. خشونت که پل در تراش دادن به واژه‌ها به خرج می‌دهد بیش از خشونت است که رودن در تراشیدن سنگ به کار می‌برد. این چابکی و این بالندگی را از کجا آورده است؟ درواقع کامی او را خوب نمی‌شناسد. دو روستایی یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. حالا سبس به راه می‌افتد، در شب ناپدید می‌شود. سیمون تنهاست. سوگند یاد می‌کند که راه او را ادامه دهد. خاک را می‌بوسد و سرشار از تهدیدها به خواب می‌رود.

کامی تند ورق می‌زند: بخش دوم. کاخ، شاه، شاهزاده‌خانم، سبس در حال نزع. مرگ در چهارسوی کاخ حاضر می‌شود. سرطان بی‌رحم، هراس‌آور و درمان‌ناپذیر در همه جا فرمان می‌راند. سبس نوجوان شب را به صبح نخواهد رساند. چشم‌براه سیمون است که برای نجات کشور رفته. سبس خواهد مرد.

کامی در تاریکی مانده، یادش رفته است که شمعی دیگر روشن کند. همه جا را در جست‌وجوی شمع به هم می‌ریزد. چهار دست و پا به زیر میز می‌رود و جعبه مقوایی پر از شمع را بیرون می‌آورد. رسیده بود به جایی که شاهزاده‌خانم

به فرمان پدر به لباس مبدل درمی‌آید. اینک بسان خورشیدی نمایان می‌شود. سر طلایی، اوست! نه، برای این‌که سبس سیمون را چنین نامید. سرطلایی، سیمون است. شاهزاده‌خانم مردان را مورد لطف و عنایت خویش قرار می‌دهد. «بر سر بازارها و در آستانه خروجی مجالس رقص می‌ایستم و می‌گویم: چه کسی می‌خواهد دستهایی پر از شاتوت را با دستهایی آکنده از زر عوض کند؟ و با قلب انسانی خود عشقی جاودانه را برای خویش بپیماید؟»

کامی شام آن شب را به یاد می‌آورد. آه، چرا! پل غرق خواندن فصل هشتم کتاب امثال بود. حالا چهار سال از آن شب می‌گذرد. چه زود! شب نوئل... پل، تجلی یافته. تمثیل فرزangi. کامی می‌خواند. اشاراتی که پل دارد و حتی خود داستان مهم نیست. آنچه به راستی افسون می‌کند، شیوه به کار رفته در سیاق کلام است...

مردها شاهزاده‌خانم را از خود می‌رانند. کامی سردش است. آشپزخانه یخبندان است. از کی به حالت خمیده روی این میز کوچک مانده و به خواندن ادامه داده است؟ یک تکه پنیر می‌برد و با پاره‌ای نان و شکلات به طبقه بالا می‌رود تا بخوابد. در زیر لحاف پُر، سردش نخواهد بود و خواهد توانست بخواند. به چابکی دامن و زیردامنش را درمی‌آورد و با جورابه‌های پشمی به زیر لحاف می‌خزد.

«بانوی زیبا و سرشناسی که دمی پیش سخن می‌گفت، دیگر نیست.» کامی تکیه داده بر بالشها و دیواری که گجهایش تکه‌تکه فرومی‌ریزد به خواندن ادامه می‌دهد. حالا نوبت کاسیوس است. چه پیروزی! کامی دلش می‌خواهد تندیزی از سر طلایی پیروزمند، آن‌طور که سردارش کاسیوس توصیف می‌کند، بسازد. چه نیرویی! این است آنچه رودن برای اسبهای آپولون نیاز دارد. به پل الهام شده است. کامی این تصویر را برای خود نگه می‌دارد.

«وه چه سروری! «پیروزی» مانند اسبی شیهه‌کشان

در این میدان رزم به خود می‌پیچد،

با سمهای شراره‌افکنش دست و پا می‌زند، و شکم همچون قزل‌آلایش را به سوی آسمان می‌گرداند!»

پل نبوغ دارد. اینک سرطلایی. کامی هنگام طلوع سحر او را، سترگ و

خونریز، می‌بیند. زمان را از یاد برده است. با پریشانی شاهد مرگ سبب است، درحالی که طلوع خورشید نزدیک است و چکاوک می‌خواند.
«مرگ»

مرگ با دستهای نرم رگدارش خفه‌ام می‌کند.
سرطلایی پادشاه را می‌کشد و خنده‌زنان شاهزاده‌خانم را از خود می‌رانند. او خواهان همه‌چیز است. هم مرد است و هم زن، گیسوان بلند، چهرهٔ جوان و لبخند دخترانهٔ نابکاری دارد، اما بی‌هیچ پشیمانی می‌کشد. به جنایت خود می‌خندد، ماده‌ها را دور می‌کند، شاهزاده‌خانم را هم همچنین. حالا دختر مطرود، پدرش را، پدر مرده‌اش را به دنبال خود می‌کشد و می‌برد.

کامی انتظار برخورد با این جنون، با این واژه‌ها و صداها، مقطّع را نداشت. بخش سوّم. کامی همچنان در بستر خویش کز کرده، با سرطلایی تنهاست. سرطلایی شکست خورده، رها شده، روی سنگی که سرحدّ جهان است، جان می‌دهد. کامی آن بالاست، روی تپّهٔ شینشی. درختها در آفتاب، آفتابی که همزمان با سرطلایی برهنه و مجروح خاموش خواهد شد، شعله‌ورند. و شاهزاده‌خانم، بر دستهایش مانند مرغی شکاری میخکوب شده، به دست سربازی فراری هتک‌حرمت شده. واپسین گفت و گو! زنگ ساعت سه نواخته خواهد شد. شاهزاده‌خانم مصلوب خواهد مرد. با آخرین بوسه، مردی را در آغوش می‌فشارد که در برابر چشم همه او را، ملکه را، بازشناخته است.

«اما تو، ای دلدار!»

این در بیان نمی‌گنجد

که به دست تو بمیرم!

عشق من، می‌لرزی؟

زاده شدم تا زندگی کنم، و می‌میرم تا...»

کامی کتاب را به تلخی می‌بندد. هنوز آنجاست، در ویل نوو، دستخوش باد، و خورشید دارد غروب می‌کند. «پل کوچکم» شاهزاده‌خانم در کنارش خفته است. کامی هردو را می‌بیند، پیکره‌هایی از طلا، خفتگانی از سنگ. واژه‌های پل آنها را تراشیده است. کامی هرگز چیزی همانند آن نخوانده است. نوشته‌ای سریع، درخشان، شکسته، خوددار، پرجهش. پل هم صاحب ذوق است، ذوق زندگی،

می‌نویسد. اما آخر چرا می‌خواهد به‌استخدام وزارت خارجه درآید؟ دیوانگی است! پل شاعر است. در اتاقهای دلگیر اداره با کارمندا چه دارد بگوید؟ مگر چند روز پیش، بی‌مقدمه به‌او نگفته بود که می‌خواهد برود، خانواده را ترک کند، همه دوروبریهای خود را ترک کند؟ رمبو، به‌یاد رمبو می‌افتد. شکی نیست، پل می‌خواهد به‌او بپیوندد. بی‌تردید. و این شاهزاده‌خانم؟ کامی هیچ زن و دختری را نمی‌شناسد که دوست پل باشد. او را در کجا پیدا کرده است؟

لبخند می‌زند. نکند خودش، خود کامی، الهام‌بخش او بوده است؟ باز آن صحنه را می‌بیند. از روی تصادف نوشته‌ای به‌دستش افتاده بود: «خفته». چند وقت پیش بود؟ آه! چه زود دو سال گذشته! دنبال مداد می‌گشت. پیش پل بود. — این چیست؟ می‌توانم بخوانم؟

— اگر بخواهی.

شاعری کوچک، دلباخته‌گالاکسور زیبا. کامی دوباره به‌یاد جنگل شینشی و آهنگ قدیمی «رقص شب» افتاده بود.

— گالاکسور زیبا. شبیه دانائیداست که رودن ساخته. می‌دانی...

— اما این بار تو مدل نیستی، باور کن.

پل ناگهان پرخاشگرانه رو به‌او کرده بود:

— اگر کمی بیشتر بخوانیش خودت را خواهی شناخت.

استرومبو، هیولای گنده ترسناکی بود که در غار خرناس می‌کشید. زن شرابخواره‌ای که نزدیک بود شاعر کوچک را ببلعد، ماده دیوی با شکم برآمده، مانند نهنگی وارفته، به‌پشت افتاده، با پاهای جنبان در هوا. کامی کتاب را به‌سر پل پرت کرده بود. پل می‌خندید، از این که توانسته بود حرصش را درآورد شادمان بود. درواقع حق داشت. هیچ‌کس به‌راستی مدل یک اثر نیست. خود کامی عناصر گوناگون را درهم می‌آمیخت و پیوسته ساختن آنها را از سر می‌گرفت. پیکره‌هایش بیانگر حالش بودند، اما در عین حال صادقانه دروغ می‌گفتند... مدلهای فقط بهانه‌ای برای هنرمند هستند. مگر خود او بارها مدل را به‌مثابه پایه‌ای برای تجسم رؤیای خویش به‌کار نگرفته بود؟

آقای رودن از این معنی به‌خشم می‌آمد:

— هنر تخیلی وجود ندارد. طبیعت را اساس قرار بدهید. سرسختانه راستگو

باشید!

کامی لبخند می‌زد.

— حرف سر آفریدن نیست. آفریدن، چه کلمه پوچی.

اما رودن در عین حال از کسانی هم که با تقلید کورکورانه به بازآفرینی

جزئیات می‌پرداختند، انتقاد می‌کرد: باید رفت سراغ روح.

پل از این قماش بود! برادر روشن‌بینش! کامی می‌خواست این را به او

بگوید. پل نمی‌توانست کارمند، سفیر یا از این قبیل باشد. باید بنویسد، باید

رؤیای خود را تا به آخر دنبال کند.

آن دو باهم پیمان بسته بودند. گورستان در شب. گرگها زوزه می‌کشیدند...

شمشیر زیگلیند و زیگموند را برداشته و خونشان را که از مچها روان بود،

درآمیخته بودند.

— پل، مرا رها نکن.

پل ده ساله است. کامی حس می‌کند که خون از تنش به در می‌رود. روی

سنگی که برای نشانه گذاشته‌اند نشسته، در آن برهوت گم شده است.

«پل، پل...»

پل، کودک روشنایی، خم می‌شود. کامی لبهای سرخ طلایی، دهان جوان و

چشمهای سوزانش را می‌بیند. بیشتر خم می‌شود، کامی سراپا می‌سوزد، پل

بازهم خم می‌شود، کامی بوسه‌اش را احساس می‌کند. کودک، خود را پس

می‌کشد، می‌خندد، جعدهای بلند مویش به رقص درمی‌آید، دستش را به سوی او

دراز می‌کند. کودک خود اوست، کامی است، بلند قامت. پیکره‌ای از طلای سفید.

پل در پایین پایش آرام ذوب می‌شود.

— نمی‌بایست می‌خواندی. نمی‌بایست می‌خواندی.

با این همه کامی نتوانسته است جلو خود را بگیرد و عنوان نوشته رادیده

است: مرگی زودرس. به مرد جوان که مانند خود او از طلاست، نزدیک می‌شود و

او زمزمه می‌کند:

«برویم!»

— من آنچه دلم خواست کردم و به دست خود خواهم مرد.

— دورو! دورو! کامی قه‌قهه می‌خندد.

ناگهان پل به پا می خیزد و دوان دوان دور می شود.

— بیا با من بازی کن. مرگه سهم تو باشد.

کامی خیس عرق است، از خواب پریده. شمع خاموش است. سپیده، رنگ باخته... چی شده؟ خواب دیده؟ با این همه مطمئن است. «مرگی زودرس» وجود دارد. کامی فراموش کرده بود اما حالا دوباره خشم پل را در آن روز، هنگامی که نوشته‌های روی میزش را ورق زده بود، به خاطر می آورد. شعرهایی را به یاد می آورد که او را تکان داده بود:

«به یاد آور! به یاد آور آن رمز را!»

همه چیز پایان گرفت. شب نام را می زداید.

و خشم بی حد پل درحالی که اوراق را از دستش بیرون می کشید و پاره می کرد:

— از اینجا برو بیرون، دیگر هیچ وقت پا توی اتاق من نگذار. گمشوا

این همه خشونت برای چه بود؟

روز شد. حالا دیگر نمی خوابد. ناگهان سرش گیج می رود. حال تهوع به او دست می دهد. زود از تخت خواب بیرون می پرد و به سوی لگن می دود. با ترسی که چنگ به دلش می اندازد احساس لذتی وصف ناپذیر و درنیافتنی درمی آمیزد. کامی از همه مرزها گذشته است.

از هم اکنون فرزندی چشم براهش است.

نامه‌ای از تیمارستان

«... امروز سوّم مارس است، سالگرد ربودن من از ویل اُورار: هفت سال است... در تیمارستان کفّاره می‌دهم. پس از غصب حاصل تمام زندگیم، مرا محکوم به سالها زندان کرده‌اند، زندانی که خودشان به مراتب بیشتر سزاوارش هستند...»

یک مرغ شکاری را بر بالهایش به تنه این کاج میخکوب کرده‌اند.
- کار بسیار وحشیانه‌ای است.
- تو دمی دیگر جای این پرنده را خواهی گرفت.
- تو که خیال نداری به گفته‌ات عمل کنی؟
تو مرا مثل مرغی که از بالهایش آویخته باشند به این درخت میخکوب نخواهی کرد...»
پل کلودل، سرطلابی

پل کوچکم!
برای چه این را نوشته بود... نزدیک پنجاه سال پیش؟
کامی از این داستان هول‌انگیز خوشش آمده بود.
در اینجا، واقعیت چهره‌ای دیگر داشت.
شاهزاده خانم- «کامی در موندورگ، بی‌نهایت پیر و ترخم‌انگیز، با دهانی که
تنها به چند دندان شکسته زشت مزین بود...»
دوهزار زن مانند او هستند. اینجا، در موندورگ.

قصر ایسلت

«... بدان که من کنت اوگولین بودم...»
صدای میخکوب کردن درهای این برج مخوف را
شنیدم.
به فرزندانم نگاه کردم بی آنکه سخنی بر زبان آورم.
گریه نمی کردم، از بس در درون خویش احساس سنگ
شدن داشتم...»

دانه، کم‌دی الهی

آقای رودن،

چون کاری ندارم، باز برایتان نامه می نویسم. نمی توانید تصوّر کنید که
ایسلت چه قدر خوب است. امروز، در تالار میانی که تبدیل به گلخانه شده است
و از هر دوسوی آن باغ رامی توان دید، ناهار خوردم. خانم کورسل - بی آنکه
کلمه‌ای به او بگویم - به من پیشنهاد کرد که اگر دلم بخواهد می توانم گاهی، یا
شاید هم همیشه، در اینجا غذا بخورم. (گمان می کنم که خودش تمایل زیادی
به این کار دارد). و اینجا چه قشنگ است...

کامی سربرداشت. از پنجره باز، پل کوچک چوبی و رودخانه را می بیند.
صدای برخورد موزون چرخ را با آب می شنود. امروز نسیمی نمی وزد. کامی کم
غذا خورده است، امّا در پهلوی راستش احساس درد می کند. بچه فشار می آورد.
حالا هرشب تکان خوردن بازوها و پاهایش را احساس می کند. با دست روی
شکم خود، به دنبال سرش می گردد، آهسته با او حرف می زند. خانم کورسل پیر
زیرچشمی او را می پاید. کامی دلش می خواست ویکتوآر یا هلن پیشش بودند،
امّا نباید فکرش را هم به خود راه دهد. توانسته بود آبستنی اش را پنهان نگاه دارد،

تازه، کسی هم به این فکر نمی‌افتاد. با کسی رفت و آمد نداشت و در کارگاه لباس
کارش همه چیز را می‌پوشاند. کارگاه! البته رودن نگران بود. از رز می‌ترسید، از
رسوایی می‌ترسید، از تصمیم گرفتن می‌ترسید، اما گذاشته بود که کامی بچه را
نگه دارد، او هم که بیش از این چیزی نمی‌خواست!

نفس تازه می‌کند. لحظه‌ای پیش لگد جانانه‌ای تحویل گرفت. چه قدر امروز
حالش بد است! از چند روز پیش، بچه ناگهان بزرگ شده است.

نامه‌اش را از سر می‌گیرد، نوک کوچک زبانش را بیرون آورده به لب زیرین
می‌زند. خیلی با دقت می‌نویسد. قلمش پیوسته خشک می‌شود و سرکش
«T» هایش ورق کاغذ را درمی‌نوردد. رودن همیشه تکرار می‌کند: سرکش روی T
را این قدر محکم و بلند نکش. آدم خیال می‌کند که پنجول می‌کشی!

... اینجا چه قشنگ است، چه قشنگ... در پارک گردش کردم، همه چیز، از
علف گرفته تا گندم و جو سیاه، از بیخ درو شده‌اند. می‌شود در همه جا گشت زد،
دلپذیر است. اگر مهربان باشید و به عهد خود پابند، باهم بهشت را خواهیم
شناخت...

چشم براه رودن است. برای چه دوباره به پاریس برگشته است؟ این که
خواستار بچه باشد، حرفی گزاف است. یک روز، آها! تقریباً همین فصل بود، دو
سال پیش، در کنار هم راه می‌رفتند، کامی برای بدرقه او چند قدمی همراهش
رفته بود. رودن تعطیلاتش را با رز می‌گذرانید، به پاریس برگشته بود تا در
تشییع جنازه دوستی شرکت کند. کامی هنوز در پاریس بود و خیال داشت
به خانواده‌اش در ویل نوو بیوندد. به نرمی به او گفت: دلم از شما یک بچه
می‌خواهد. رودن خاموش ماند، لبخند زنان، پریشان‌حواس، گویی از ترس،
سخت دستخوش حجب و حیا شده بود. کامی سربه سرش گذاشت و بازویش را
گرفت، بازهم جوابی نداد. کامی بی‌ملاحظه چیزی گفته بود که تمام زندگیش،
روحش، هنرش، قلبش را درگیر می‌کرد، حال آن‌که رودن، انگار هیچ نفهمیده بود.
سرش درد می‌کند. چلپ! چلپ! چلپ! چرخ با آب برخورد می‌کند. راستی
که هوا خیلی گرم است، بیش از حد گرم است. بازهم قلمش خشک شد. کاش
رودن پیش از پایان هفته برگردد... خود را در برابر رز خطا کار می‌داند، این است
که زود به زود به ییلاق برمی‌گردد تا به او اطمینان خاطر ببخشد، و باز نگران، به

ازی لوریدو می آید و دوباره دلواپس رز است.

کامی دارد در این اتاق خفه می شود. به کنار پنجره می رود، هوا نیست، هیچ، هیچ. چلپ! چلپ! چلپ! در سرش... با این همه، این قصر قدیمی را که رودن برایش در تورن اجاره کرده است دوست دارد. قلم را برمی دارد، در جوهر فرو می برد. کجا بود؟

... بهشت را خواهیم شناخت. هر اتاقی را که بخواهید می توانید برای کار انتخاب کنید. فکر می کنم که پیرزن از دل و جان آماده خدمتتان باشد.

باز این صدای دوزخی چرخ... از جا بلند می شود، دستمالی در لگن فرو می کند، برمی گردد سر جایش می نشیند و پیش از آن که به نوشتن ادامه بدهد، پارچه خیس را روی پیشانیش می گذارد:

به من توصیه کرده است که در رودخانه استحمام کنم. دختر و خدمتکارش هم همین کار را می کنند و هیچ خطری ندارد. با اجازه شما من هم به توصیه اش عمل خواهم کرد چون خیلی لذت بخش است...

امروز واقعاً به دشواری نفس می کشد. احساس می کند که بچه به ریه هایش فشار می آورد. گاهی دچار تپش قلب می شود. باید نامه را به پایان برساند، رودن باید برگردد.

... لذت بخش است و دیگر ناچار نیستم به حمام گرم «ازی» بروم. اگر لطف کنید و برایم یک لباس شنای سرمه ای با نوار سفید بخرید، خیلی ممنون خواهم شد. دو تکه باشد، بلوز و شلوار (اندازه متوسط) از لوور یا بُن مارشه یا تور.

هیچ کس او را در حال استحمام نخواهد دید. می تواند حمام کند. شش ماهه آبستن است و به آب سرد عادت دارد. اما آخر چرا رودن اینجا نیست؟ کمرش درد می کند. سرش درد می کند. چلپ! چلپ! چلپ! چلپ! این صدا توی کلاهش، قلبش، کمرش، همه جایش می کوبد و همچنان می کوبد...

آنجا با رز چه می کند؟ از یاد برده است که بچه اش دارد شکل می گیرد؟ هیچ کس هیچ پیکره ای را این طور رها نمی کند...

«آقای رودن، تمنا می کنم، عجله کنید.»

برهنه می خوابم تا باورم شود که اینجا هستید.

اما رودن وقتی که به قصرشان می آید، شاد است. کامی سربه سرش می گذارد،

او را «ریش آبی من» صدا می‌کند، و رودن هم به او می‌گوید «شاهزاده خانم من». این وضع کامی را به‌خنده می‌اندازد. اگر بداند! پل، پل کجاست؟ دست‌کم اگر او اینجا بود... خانم کورسل پیر، می‌ترساندش. به‌جنّ و پری توی قصّه‌ها می‌ماند. ایسلت، قصر مجلل دوره رنسانس... در آنجا به کامی بد نمی‌گذشت، گرچه بو برده بود که رودن در آنجا پنهانش کرده است تا آبستنی‌اش را از انظار بیوشاند. اهمیّت نمی‌داد. یک ماه بود که مانند راهبه‌ای خوشبخت زندگی می‌کرد، پیکره می‌ساخت، نقّاشی می‌کرد، هوا خوب بود. بچه رشد می‌کرد. بچه‌ای که بنا بود شبیه هردوشان باشد. ثانیه‌ای از ابدیّت، تقسیم شده بین آن دو و برای همیشه گسترش یافته، از سرعت خود کاسته...

وقتی کامی موضوع را به او گفته بود، رودن حالتی شکست‌خورده به‌خود گرفته بود، انگار تنبیهش کرده باشند. «مال آن روز است، می‌دانی، آن دیوانگی، آن دیوانگی. نمی‌فهمیدم چه کار می‌کنم. تو گریه می‌کردی. اصلاً نمی‌دانم. بالاخره این‌طور شد، مطمئن بودم.» کامی چیزی در پاسخ نیفزوده بود. رودن چگونه می‌توانست این چنین پشیمان باشد؟ کامی نمی‌خواست بیش از این چیزی بشنود. او بود که همیشه می‌بایست همه خطرها را به‌جان بخرد! او که هیچ چیز برای خود نگاه نمی‌داشت، هرگز. پاپیش می‌گذاشت و تمام وجود خود را اיתار می‌کرد، چراکه عشق می‌ورزید. به‌زودی. این را می‌دانست. انگشت‌نمای اجتماع بی‌جرئت و زبون خواهد شد: دختری که مادر شده... کامی از هم‌اکنون خواستار این برچسب «ننگین» بود، آن هم به‌صدای بلند!

چلپ! چلپ! پروانه‌های سیاه در پیش چشمش. دلش برای او تنگ شده است، مشتاق دیدارش است. گرمای سوزان. جز یک پیراهن و دامن چیزی به‌تن ندارد، با وجود این احساس می‌کند که عرق از گرده‌اش روان است. گل‌هایی که چیده است بوی تندی می‌پراکنند. از نو قلم به‌دست می‌گیرد. برهنه می‌خوابم تا باورم شود که اینجا هستید... اما وقتی که بیدار می‌شوم، دیگر آن وضع نیست.

درست شد. رگبار به‌غرش درآمد. چه بهتر، هوا کمی خنک خواهد شد. نان مربّایی نیم‌خورده‌اش، در کنار کاغذ سفید. با دل گرفته، بلافاصله اضافه می‌کند:

یادتان باشد که دیگر گولم نزنید.

می خواهد نامه را تا کند. چلپ! چلپ! چلپ!...

«خانم کورسل!» کامی جیغ می کشد، به زمین می افتد. چرخ او را ربوده است.
«خانم کورسل!» حالا از درد فریاد می کشد. شکمش پاره پاره می شود. بلندتر
فریاد می کشد، روی زمین افتاده است، تگه پاره، در پیچ و تاب. تمام بدنش
می تپد، می جهد.

«نه، نه...» می خواهد پژه ها را نگه دارد، می خواهد جلوشان را بگیرد. فرار
می کند، می دود، نفسش بند می آید، می افتد. روی تخته سنگها می غلتد،
صخره های سخت، حالا همگی به جانش افتاده اند، دستهایشان را احساس
می کند، جیغ می کشد، جلو دهنش را می گیرد، دست و پایش را می بندند،
شلاقش می زنند، دستها در طول شکمش بالا می روند.

«نکشیدش! دوستش دارم! نه، نمی خواهم!»

سرانجام چشمهایش را باز می کند، می نالد. «خانم کورسل، نگذارید!»
پیرزن آنجاست، برویش خم شده. «تکان نخورید، مواظبتان هستم، چیزی
نیست.»

سرش را برمی گرداند، دختر کوچک موطلایی را می بیند، دختر صاحب
قصر، با چشمهای اندوهگین، ترسان.

«از اینجا برو بیرون، با توام، یالله، بزن به چاک! زود برو دکتر خبر کن.»

بعد کامی برخورد سرش را با یکی یکی پژه های گردان چرخ احساس می کند.
چلپ! چلپ! چلپ! سرش ضرباهنگ را نگه می دارد. گردنش می شکند، پیچ و
مهره های سرش باز می شود و در آب می افتد. چاقوها، کمی بیشتر، تتمه تنش را
تگه تگه می کنند، در آن فرو می روند، شکمش را می شکافند، تهیش می کنند.

رودن را خبر کرده اند. آقای رودن آنجاست، کنار تخت ایستاده. سه روز است
که مدام باران می بارد. به نظر می رسد که قصر در مه غرق شده است. هیچ صدایی
نیست جز صدای آب که در پیرامون قصر بالا می آید. کامی در میان ملافه های
سفیدش خوابیده است. با چهره نزار، دو کاسه چشم تیره گون، هیچ نمی گوید،
چشمهایش را بسته است، کلمه ای بر زبان نمی آورد، دستهای بلندش روی تخت
قرار دارد. شکننده و ظریف، با موهای آشفته آرمیده است. می داند. هیچ

نپرسیده، اما پی برده است. لباسهایش را عوض می‌کنند، می‌شویندش. آرمیده است، همچون در کفن خویش. دیگر حرفی برای گفتن ندارد. از دست داده است، او را از دست داده است! یک خواهش بیشتر ندارد و آن این که به حال خود رهایش کنند. خونریزی بند نیامده است، به خوبی حس می‌کند، انگار زندگیش در حال رفتن است، قطره قطره، به کندی، به آرامی، مثل خواب. فقط دلش می‌خواهد بخوابد. دیگر هیچ جایش درد نمی‌کند. با عدم یکی شده، رود تاریک او را با خود می‌برد. مردی را که در کنارش ایستاده است نمی‌شناسد. چه سود از شنیدن دلیل و برهان؟ زد و خوردش با رز؟ چهارپایه‌ای که به شکمش خورد؟ ارث؟ مادرش که مانند اوست؟ خستگی؟ چه حاصلی داشت که «بداند»؟ در بازی تقلب شده بود. در بازی ورق همیشه یکی باید فدا شود. در هر حال او از قمار خوشش نمی‌آید.

رودن در پای تخت ایستاده است. حتی جرئت نکرده است که دستش را بگیرد. به کامی نگاه می‌کند، کامی که دارد ترکش می‌کند، کامی که رهایش می‌کند. کامی او، «بوسه» او. رودن چیزی نمی‌گوید چون مرگ را با خود همراه دارد. ماریا آنجاست، خفته، و او نمی‌خواهد به این کودک که پیوسته خیالش را از خود می‌راند، فکر کند. رودن ماهها و ماهها با پشتکاری بی‌مانند این پیکره را ساخته بود: سال ۱۸۸۲، اوگولین، هم مؤنث و هم مذکر. و امروز «درد» را می‌آموخت. رودن چشمهایش را بست. چرا از پیش کامی رفته بود؟ رز حالش خوب بود. رودن نیم‌تنه‌ای از او در دست ساختن داشت تا رز دلخوری‌اش را به دست فراموشی بسپارد و کمتر ذلّه‌اش کند. در خلال این مدّت، کامی تنهاست. به زمین می‌افتد، خود را به یک تکه نامه بند می‌کند. در مشّت به هم فشرده‌اش کاغذ مچاله شده را یافته بودند. نامه‌ای به او. آقای رودن مرگ را با خود همراه دارد. درهای دوزخ در پشت سرش به صدا درآمده. دو لنگه در برای همیشه پشت سرش بسته شده. رودن در دوزخ است. کم‌دی به پایان رسیده است. درهای عشق و مرگ. ناقوس به صدا درمی‌آید. نه، این صدای زنگ قصر است...

سه روز است که همه رودن را محکوم می‌کنند، درباره‌اش داوری می‌کنند. و حالا در پیش کامی، الهام‌بخش خود، کسی که در او زندگی می‌دمید، ایستاده است. سه روز است که صدای گرفته خنده‌اش را می‌شنود. توان معجزه‌آسایش در

زیستن. «اما من زندگی را دوست دارم!»

«خداوندا، کاری کن که زنده بماند. من که به‌ات ایمان آورده‌ام. بهش رحم کن. کاری کن که بتواند از جا بلند شود.» آقای رودن زانو زده است. اگر کامی ترکش می‌کرد، آقای رودن از غصه دیوانه می‌شد. دیوانه، همتای پدرش. انگشتهای کامی تکان خورد. می‌خواهد حرف بزند. چشمهای از نو گشوده. دستش را به‌کندی، به‌سختی بالا می‌برد. انگشتهای ظریفش به‌نرمی بر پیشانی کشیده می‌شود، سپس بر روی چشمهای مرد گریان می‌لغزد.

دخترک صاحب قصر

پیشکش به تنی چند که دوستم دارند و دوستشان دارم؛ و
بیشتر به کسانی که احساس و عاطفه دارند تا به کسانی که
اندیشمندند. به خیال پردازان و آنانی که به خیالها به مثابه
تنها واقعیت‌های جهان اعتماد می‌ورزند...»

ادگار پو، تقدیم نامه اورکا^۱

یخ‌بندان سفید. روزی همچون صفحه‌ای نانوخته.
کامی تمام روز فکر کرده بود. راه رفته بود، زمانی دراز راه رفته بود. ساعتها و
ساعتها. از چندین هفته پیش، وضع چنین بود. امروز تصمیمش را گرفته بود.
پیش از یک سال آژگار گذشته بود و باز سالی دیگر داشت میان دستهایش
ریش‌ریش می‌شد. هیچ کاری نکرده بود. دیگر وقت آن رسیده بود که ریسمانها را
مرمت کند، دانه‌های دررفته از تار و پود زندگی را یکی‌یکی بگیرد. حالا که مرگ
او را نخواست به بود، باید زندگی را به تسلیم وادارد، دوباره بر آن چیره شود. از نو
سر بلند می‌کرد. کم‌کم نیروی از دست رفته‌اش را به دست آورده بود. بیست و
هفت سال داشت. ماه ژانویه به پایان خود نزدیک می‌شد. کامی بهار را، هنوز
نرسیده، در پاها و تنش احساس می‌کرد. هرچند در بیرون، آرامش بزرگ سفید
شهر را فرا گرفته بود. پیش از آن‌که بتواند به پاخیزد و از روزها لذت ببرد، زمانی
بس طولانی گذشته بود.

رودن اغلب به ازی لوریدو می‌آمد. کم‌کاری کرد و به دشواری. دیگر این

۱. ادگار آلن پو، نویسنده مشهور امریکایی (۱۸۰۹-۱۸۴۹). نام کتاب او «اورکا»، به یونانی همان گفته معروف ارشمیدس است به معنی یافتن!-م.

زوج در سالنها و نمایشگاهها دیده نمی‌شدند. پدر و مادر کامی، رفتن او را از پاریس یک خلبازی تازه پنداشته بودند. مادموازل از همه کناره گرفته و به روستا رفته بود تا بهتر کار کند. مادرش حتی یک بار هم برایش نامه ننوشت. کامی تنها با برادرش مکاتبه داشت. سرانجام، روزی او را از ماجرا آگاه خواهد کرد، شاید هنوز تصمیم نگرفته بود. وقتی که احساس کرد جانی گرفته است به پاریس سفر کرد. رنگ رویش به نظر پدر خوب نیامد. «هوای ده بهات نمی‌سازد. باز هم باید توی اتاقهای در بسته مجسمه بسازی. پس چه بهتر که به پاریس بیایی...» کامی به روشنی می‌دید که پدرش افسرده است. دیگر هیچ‌کس در پاریس از کامی حرف نمی‌زد. بی‌شک پدر آرزومند شهرت و افتخار بود، دست‌کم برای دخترش، اما به نظر می‌رسید که کامی از یادها رفته است و خودش هم دیگر هیچ تلاشی نمی‌کرد. پدر این رفتار او را کم‌دلی می‌دانست «باید مبارزه کرد، کام. بتاز، نگذار لگدمالت کنند!»

کامی دلش می‌خواست به او بگوید که تا چه اندازه از اجتماع پاریسیها فاصله گرفته است. مهم این بود که خودش را از نو بسازد، به تگه‌های پراکنده‌اش از نو شکل بدهد. باید به کارهای واجب‌تری برسد. اما امروز دیگر وقتش بود. نه، او نمی‌خواست مانند رز بشود! تصمیمش را گرفته بود، به یمن وجود دخترک صاحب قصر.

روزهایی که بیمار بود، هر روز دخترک موطلایی به دیدنش می‌آمد. روزهای اول، خانم کورسل کوشیده بود که از آنجا دورش کند. نگران بود که مبادا این بچه داغ کامی را تازه کند. اوایل تا چشم کامی به او می‌افتاد اشکش سرازیر می‌شد. دخترک را می‌دید که از دور، گویی در زیر باران، دستش را آهسته برای او تکان می‌دهد. بعد رفته‌رفته به حضور او و گل‌هایی که برایش می‌چید، عادت کرد. یک روز برایش از جنگل توت‌فرنگی آورد. بعد در پاییز باهم به گردشهای طولانی رفتند. دست کوچک دختر، کامی را که هنوز تلوتلوخوران پیش می‌رفت، راهنمایی می‌کرد.

در آغاز ژان-اسمش ژان بود- کم حرف می‌زد. گویا به او سفارش کرده بودند که بانوی جوان را خسته نکند. اما روزه‌روز جسورتر شده بود، مدام سؤال می‌کرد و توقع پاسخ داشت. تا این‌که یک روز، درحالی که این پا و آن پا می‌کرد،

به کامی خیره شد. کامی استراحت می‌کرد، روی صندلی راحتی از چوب بید دراز کشیده بود و هنوز اندوهناک بود. تا چشمهایش را گشود، دخترک مداد و کاغذی به طرفش دراز کرد.

— یادم بده. تو بلدی، تو. یادم بده.

کامی حرکتی به نشانه امتناع کرد، اما دست ظریفی به سویش دراز شده بود، حالت ژان، چشمهای به فراخی گشوده‌اش که طرحی جادویی را طلب می‌کرد، رؤیایش، همه اینها توان مقاومت را از او گرفت. از جا برخاست و شروع به نقاشی کرد. سراسر بعد از ظهر به نقاشی گذشت. دخترک پشت سرهم برایش کاغذ می‌آورد: ادامه بده، کامی!

— آخر دیگر نمی‌بینم.

راستی هم تا خورشید ناپدید نشد، دخترک دست برنداشت. کامی در همه جای خود احساس درد می‌کرد. ژان همه نقاشیها را همچون گنجینه‌ای گرانبها با خود برد.

فردای آن روز، همین صحنه تکرار شد. اما این بار کامی با درنگهای گاه به گاه، جانب احتیاط را از دست نداد و هنگام صرف عصرانه، استراحت را از یاد نبرد. روزهای پیاپی، دخترک نقاشی می‌آموخت. گاهی هم جرئت به خرج می‌داد و شکل حیوانی یا گلی را می‌کشید. یک روز رودن، هنگامی که هر دو روی میز خم شده بودند، سر رسید. دختر موخرمایی و دخترک موطلایی، با سرهای درهم رفته، روی نقاشیها، مدادها...

— دارید چه کار می‌کنید؟... رنگ از رخس پریده بود. دخترک یک نقاشی زیبا و دقیق نشان داد. یک خرگوش وزوزی. این همان خرگوشی بود که همیشه همراه ژان بود. خرگوش روی کاغذ نقاشی جست و خیز می‌کرد یا بی‌اعتنا به خشم تند کامی، آنها را می‌جوید. کامی اسمش را گذاشته بود «من منم».

— آگوست هیچ وقت نتوانست حتی گوشه‌ای از یک همچو طرحی را بکشد.

با این که دلم می‌خواست، چه قدر دلم می‌خواست... زیبایی را یادش بدهم... کامی به بالا نگاه کرد. رودن دستپاچه شد. چه حماقتی! در چنین موقعی با او درباره پسرش حرف می‌زد، پسر رز، بی‌سروپایی که تمام پولهای پدرش را صرف عیش و نوش می‌کرد و ول می‌گشت، حال آن که کامی درست...

من و من کنان گفت: ببخش، کامی. و از آنجا رفت. کامی از پشت پنجره او را دید که با چشمانی خیره به دوردست، به پل کوچک تکیه داده است. دست کوچکی دامنش را کشید:

— ببین، فکر می‌کنی آقای رودن نقاشی مرا با خودش می‌برد؟
و کامی، با نوازش گونه دخترک، گفت:
— البته عزیزم.

سرانجام زمانی که او بتواند به پاریس برگردد، فرارسیده بود. پاریس! جشن تولدش، بیست و شش سالگی‌اش. به خود فشار آورده، همراه خانواده بر سر میز نشسته بود. دلش می‌خواست گریه کند. خوشبختانه نی‌نی- اوژنی- آنجا بود. کامی به او چیزی نگفته بود، اما او به موضوع پی برده بود. حال کامی اصلاً خوب نبود. برف، یخبندان سخت و سپید ژانویه. شادابی و رنگ رو رفته رفته به او بازمی‌گشت. مثل آن شب، درست یک سال پیش. پیاده روی طولانی با آن مرد جوان. کامی در کنار او کم‌کم اشتیاق و علاقه به پیکرتراشی را بازمی‌یافت. پیش از آن هم او را در خانه مالارمه دیده بود. دوستان مشترکشان آقا و خانم کوده آن دو را باهم آشنا کرده بودند.

باز آن کافه را در نظر مجسم می‌کند. روزی مثل امروز. همه چیز پاک و روشن بود، همچون نخستین برگ یک کتاب، هنوز نانوشته. گروهی نقاش و روزنامه‌نگار آنجا بودند، همگی سرزنده، با سر و ریختی کولی‌وار. کلود دبوسی او را به همه‌شان معرفی کرد. بعضی شوخی می‌کردند: دوستت که خودش سرشناس است!
— مجسمه‌ساز است.

آن دو جوان بودند، کمابیش هم‌سن و سال. با این که از آشنایشان دیری نمی‌گذشت، گرم گفت‌وگو بودند و در یکدیگر علاقه‌ها و عشقهای مشترکی پیدا می‌کردند. به خصوص هوکوسایی^۱ بسیار زود آن دو را به هم نزدیک کرده بود. دبوسی، مردی بی‌سر و سامان و کامی هنوز ظریف و شکننده، که سر به سوی او خم کرده بود. کامی خنده را هم باز یافته بود. پس از سالها، برای نخستین بار، از

۱. نقاش ژاپنی (۱۷۶۰-۱۸۴۹) که شاگردان و مقلدان بسیار داشته است. م.

سکوت کارگاه، از دلوپسیهای رودن، از سفارشهای آقای رودن، از رز، از پدرسالاری می‌گریخت. کشف می‌کرد که جوان است، بیست و شش سال دارد. کلود، بیست و هشت سال داشت. کامی به آن طرّه زلف قهوه‌ای رنگ که دو برآمدگی پیشانی‌اش را خوب نمی‌پوشاند و به‌چشمان شب زنده‌دار او می‌نگریست... دستهای کشیده، چابک و رگدارش را ستایش می‌کرد.

سرانجام از آن قصر قدیمی و زندگی منزوی می‌گریخت. کلود برادرانه درکنارش بود، و او دلش می‌خواست زندگی کند، با همه لنگی روی دو پای خود خیز بردارد، چنانکه گویی می‌خواهد به پرواز درآید...

«چی داری می‌گویی، کلود؟» کامی اندکی نفس‌زنان می‌خندید. کلود تا خرخره قرض داشت. پیش از آن که از جایزه خود، جایزه رم، تا آخرین فرصت استفاده کند آن شهر را ترک کرده بود. به‌شور می‌آمد، منقلب می‌شد، شیفته می‌شد، بی‌آن که اندیشه‌ای پنهانی در سر پیروراند.

کامی به آن چهره کهربایی، زلفهای آشفته و مردمکها نگاه می‌کند. کلود به یک شکارچی کمین کرده شباهت دارد. برای کامی آهنگی را وصف می‌کند که با چند ویولونسل بم نواخته می‌شود: م م م م م م م م... بعد، با دهان بسته می‌ومی‌کند، لبهایش را با صدا به هم می‌زند، می‌رقصد، می‌خندد، خنده‌ای وحشی... کامی احساس سبکی می‌کند، او هم دلش می‌خواهد که به پا خیزد. دوتایی به‌راه می‌افتند. کلود همراهیش می‌کند.

یک روز سپید، زمین یخ‌زده صاف. یک برگ، برگ آغاز کتاب... بارها باهم دیدار کرده بودند. یکدیگر را ترک نمی‌کردند. کامی ترنر^۱ را می‌شناخت؟ آخر چطور؟ کلود از فرهنگ او و از تنوع اطلاعاتش به‌شگفت می‌آمد. کامی به یاری دوستان انگلیسی‌اش نمونه‌های چاپی آثار ترنر را دیده بود. رودن هم با او از ترنر حرف زده بود، اما آن‌قدرها برایش ارزش قائل نبود. با وجود دوستی بی‌حد و حصرش با کلودمونه^۲، پژوهشهایش متفاوت بود، به‌راه خاص خود می‌رفت و به گمانش هیچ‌چیز او را به کار کسانی که کم‌کم در بین مردم

۱. ویلیام ترنر، نقاش انگلیسی (۱۷۵۵-۱۸۵۱). سبک او در تجسم طبیعت به گونه‌ای است که می‌تواند پیشرو مکتب امپرسیونیسم به‌شمار آید.

۲. نقاش امپرسیونیست فرانسوی (۱۸۴۰-۱۹۲۶) م.

تحت نام «امپرسیونیست» شهرت می‌یافتند، نزدیک نمی‌کرد. در هر صورت، نقاشی و پیکرتراشی دو هنر کاملاً متفاوت بودند. رودن به‌ندرت به‌خانه‌ی مالارمه می‌رفت و با هنرمندان دیگر هم به‌ندرت رفت و آمد داشت. پیکره می‌ساخت... بیش از پنجاه سال از عمرش می‌گذشت، با حرص و ولع گل و سنگ را به کار می‌گرفت چون می‌دانست که دیگر در سرازیری افتاده است. گاهی نومید می‌شد: آه! ای کاش برای شروع، سی و هفت سال صبر نکرده بود.

کامی در کنار کلود دبوسی از نو به جوانی خود پی می‌برد. ترنر تنها عشق مشترکشان نبود، ادگار پو هم بود. گهگاه، وقتی که کَله دبوسی گرم می‌شد، از او احوال کلینگسور^۱ پیرش را می‌پرسید. آنوقت کامی چشمهایش را لحظه‌ای می‌بست، خاموش می‌ماند، هیچ پاسخی نمی‌داد. کلود او را لحظاتی مرده می‌پنداشت. کلود او را به «وِبر» در خیابان روآیال برده بود که پاتوق هنرمندان نخبه بود. یک شب مارسل پروست^۲ را آنجا دید. کامی خوب به‌خاطر داشت، کلود ناراحت به‌نظر می‌رسید و چون کامی را شگفت‌زده دید، به مردم‌گریزی خویش اعتراف کرد. آقای پروست و او نمی‌توانستند باهم تفاهم داشته باشند! کامی بار امریکایی- ایرلندی «رینولدز» را ترجیح می‌داد. تولوز لوترک^۳، مهترها، سوارکارها، مربیان اسب به‌آنجا رفت و آمد می‌کردند. موسیقی هم بود: یک زن انگلیسی همراه پسرش بانجو می‌زد. پس زنهای دیگری هم بودند که به‌دور از شیوه معمول می‌زیستند، زنهای دیگری که تک و تنها مبارزه می‌کردند. این زن که چشمهایی خسته داشت و پسر رنگین پوستش را همراهی می‌کرد، چه ماجراهایی را از سرگذرانده بود؟ کامی دلش می‌خواست سر صحبت را با او باز کند، اما جرئت نمی‌کرد. زن کمی باافاده نگاهش کرده بود. برای او که همه شب کارش نوازندگی بود، این زن و مرد جوان تصویری از خوشبختی و رفاه بودند، حال آن که نقش او در آنجا فقط سرگرم کردن آنها بود. از این رو کامی دیگر به رینولدز نرفت. آنجا هم جایش نبود. فریادها، خنده زنهای خیابانی، فواحشی که سر و سینه فربه‌شان را به نمایش می‌گذاشتند، اینها از قماش او نبودند. جای

۱. نام یک جادوگر در آخرین اثر ریچارد واگنر، موسوم به پارسيفال.

۲. نویسنده فرانسوی (۱۸۷۱-۱۹۲۲) ۳. نقاش فرانسوی (۱۸۶۴-۱۹۰۱) - م.

دیگر هم همین‌طور بود، زنهای سرشناس و متشخص هم در «وبر» با تحقیر و راندازش می‌کردند.

آنچه کامی دوست داشت این بود که در کنار کلود راه برود، به تماشای نمایشگاهها بروند، با هم تابلوهای هوکوسایی را ستایش کنند، و به ساز زدن کلود گوش دهد. به دیدن دوستان کلود می‌رفتند، آقا و خانم کوده که همیشه با شادی پذیرایشان می‌شدند. بعد کامی بی سر و صدا در گوشه‌ای می‌نشست و هنگامی که کلود گرم نواختن بود، نقاشی می‌کرد.

کامی از سبک هنریِ رودن دور می‌شد، از توصیفهای دقیق، تناسبها، مدلها. پس از آشنایی با دبوسی، می‌دید که تنها خودش نیست که در اندیشهٔ رمز و رازها و ناگفته‌هاست. مه را جانشین ماهیچه کردن، حق نوعی سرپیچی...

در تابلوهای هیروشیج^۱، معاصر هوکوسایی، باران می‌توانست به‌مهی نقره‌گون مبدل شود، بارانی سفید که پیش از رسیدن به زمین ناپدید می‌شود، یا خطهای سادهٔ موازی... کامی و کلود ساعتها به تماشای یکی از گراورهای هوکوسایی می‌ایستادند. موج عظیمی که به‌دست هنرمند حک شده بود، در پیش چشمشان با پیچیدن به‌دور خود، می‌شکست و کف می‌کرد. دورنمایی شگفت. «بارانی از قطره‌های ریز که به‌شکل پنجهٔ حیوانات بود.» سری زیاده سنگین روی ساقه‌ای زیاده باریک... کامی روزبه‌روز لاغرتر می‌شد. رنگ رویش مانند گراورهای هنرمند بزرگ ژاپنی پریدگی برانگیزنده‌ای داشت. دوستش کوده به دبوسی گفته بود که او تنها کسی است که مرمر را بدون پیش‌طرح تراش می‌دهد. چگونه این کار را می‌کرد؟ این رهگذر، این «دختر ناشناس» چه نیروی مهبی در خود پنهان کرده بود؟ گویی کامی زندگی را درمی‌نوردید و در پی خود ردی باقی می‌گذاشت که آدم را چنان گرفتار می‌کرد که کار به بیماری می‌کشید. شیرینی زیستن، بی‌زندگی، رؤیای آمیخته با «نیستی»، و لبخند... لبخندی که روح آدمی را تباه می‌کرد!

یک شب که کله‌شان کمی گرم بود، در هوای مرطوب و شب مهتابی، خندخندان در راه یخبندان لیز می‌خوردند و سرسره بازی می‌کردند. کلود تا خانه

۱. نقاش ژاپنی (۱۷۹۷-۱۸۵۸) م.

همراهیش کرد. کامی توجه نداشت که وقتی کلود برایش نغمه‌ای می‌خواند، گامهای او آهنگ را از ضرب می‌انداخت. دلش می‌خواست والس برقصد. هیچ‌وقت به فکر چنین خل‌بازی‌هایی نیفتاده بود. کلود دستش را گرفته بود، سر می‌خوردند، بعد یک‌ه‌و روی زمین سفید چرخیدند. پای کامی، پای لنگش سرخورد، آنوقت کلود نگاهش داشت. کامی سرش را بر شانه او خم کرده بود. در میان بازوان او بود و با این حال، نابسودنی. موهای بلند جمع‌شده در پشت سرش باز شد و روی شانه‌اش ریخت. کلود نگاهش می‌کرد. برف، گردی از طلای سفید بر او می‌پاشید. کامی چشمان سرگشته‌اش را به‌هرسو می‌گرداند. به‌لیژیا، به‌مورلا، به‌قهرمانان زن ادگار پو می‌مانست. گویی مرگ را، حضور مرگ را، شب این شب را با خود به‌همراه داشت. کلود، از بیم آن‌که ناپدید شود، رهایش نمی‌کرد. مهی سبک، و پس از آن هیچ‌چیز برجا نمی‌ماند. کلود یک‌دم از حرکت باز ایستاد و هردو، لحظه‌ای معلق در آن حال، به‌مرز «ناممکن» رسیده بودند. کلود نزدیک آن چهره رنگ‌باخته و لرزان زمزمه کرد:

— وقتی این جوری در جوار منی به‌نحو عجیبی زیبایی، آن‌قدر زیبایی که آدم خیال می‌کند خواهی مرد.

نزدیک‌تر شد. کامی چشمهایش را از ترس دراند، چشمهای یک دیوانه، کلود با خود گفت چشمهای یک دیوانه... کامی در فاصله دور، در پشت سرش، چیزی را می‌دید، حدس می‌زد که چیزی یا کسی در آنجا باشد... «دیگر هرگز! دیگر هرگز!»

حالا با کلود تندی می‌کرد. رفت. لنگان، دوان، آشفته مو، همچون برف، در برف آب شد، همچون یک وهم. برای کلود، «رؤیای این رؤیا».

روزی مانند امروز، و همه‌جا یخبندان. کامی مانند امروز در برابر آینه‌ها بود. تمام شب کز کرده بود، دندانهایش از سرما به‌هم می‌خورد. صبح به سوی ازی لوریدو به راه افتاد. درست یک سال می‌گذشت. هیچ نمی‌دانست که ماجرای آن شب به‌راستی برایش رخ داده یا آن را در خواب دیده است. یک چیز مسلم بود و آن این‌که کلود را به‌خشونت ترک گفته بود.

دیگر از موسیقی اثری نبود. قصر خالی بود، حزن‌انگیز. امروز آقای رودن را ترک می‌کرد. کتاب زندگیش هنوز نانوشته مانده بود.

تقریباً بیست و هشت ساله. نه نمایشگاهی، نه پیکره‌ای. وقتش رسیده بود. فولی نوبور را با آینه‌هایش، قصر ایسلت را، تمام اینها را رها می‌کرد. تک و تنها وسط اتاق، مانند دفعهٔ پیش ایستاده بود. اما این بار، صبح سحر به‌ازی لوریدو نمی‌رفت. انعکاس خود را جابه‌جا در آینه‌ها می‌بیند. بقچه‌اش را در دست گرفته است. شئل تیره‌رنگش بفهمی نفهمی بر شانه‌هایش سنگینی می‌کند. هنگام رفتن است. اتاق بزرگ... صدا را می‌شنود و از رفتن باز می‌ایستد:

«زیبایی زود تغییر می‌کند. جوانی واقعی یعنی آن وقتی که بدن با غروری بالنده، سرشار از نیرویی تر و تازه، یکپارچه می‌شود و به‌نظر می‌رسد که هم عشق را به‌خود می‌خواند و هم ازش می‌ترسد، این دوران چند ماه بیشتر دوام ندارد. تازه، از ریخت افتادنش به‌کنار، که نتیجهٔ آبستنی است و آن خستگی ناشی از شور خواستن و تب عشق که به‌سرعت بافتها و خطها را شل و ول می‌کند. دختر جوان تبدیل به‌زن می‌شود. این نوع دیگری از زیبایی است که هنوز هم درخور ستایش است». اما بی‌آلایش نیست...»

صدای او. چندی پیش بود. اما کامی دیگر به‌آن گوش نمی‌دهد. رودن داد سخن می‌داد. کامی با تأمل به‌حرفهایش گوش داده بود. به‌نظرش زیبا می‌آمد. اما مفهومش - تازه امروز می‌فهمید - مسخره بود! هرچه به‌ذهنش می‌رسید، می‌گفت. بی‌آلایش! بی‌آلایش! یعنی چی؟ پس رنج، بردباری در عشق، زن زیبای کلاه‌خودساز^۱ و انسان با همهٔ مهربانیش، چه معنی داشت؟

«نخیر، آقای رودن!» قد راست می‌کند و در آینه شکلک درمی‌آورد. کلاه بلند مردانه بر سر می‌گذارد. آه، رودن این را جا گذاشته است. کامی ادایش را درمی‌آورد، دهن کجی می‌کند، باز شیطنتش گل کرده است.

دخترک صاحب قصر و چهرهٔ بامزه‌اش. کامی به‌او یاد داده بود که خاک رس را ورز بدهد، به‌گل شکل بدهد. بعد، یک روز، درست است، آن روز بود که تصمیمش را گرفت. رودن و او گرم کار پیکرهٔ بالزاک بودند. از تابستان سال پیش، تابستان ۱۸۹۱، رودن سفارش ساختنش را پذیرفته بود. یک پیکرهٔ سترگ از بالزاک. خودش در تورن به‌دنبال مدل می‌گشت و کامی برایش صفحاتی پر و

۱. اشاره دارد به شعری از فرانسوا ویون، شاعر فرانسوی (۱۴۳۱-۱۴۶۳). م.

پیمان دربارهٔ بالزاک می‌خواند و مانند همیشه با او بحث می‌کرد. چنان باشور و هیجان کار می‌کرد که انگار خودش باید تندیس را بسازد و سفارش مال اوست. ناگهان دختر کوچک را در پشت سر رودن دید. دخترک، خشمگین از بی‌اعتنایی آنها، با احساس حسادت به‌آقای رودن، ادایش را درمی‌آورد، قیافه‌های جوراجور به‌خود می‌گرفت، انگشتش را به‌پیشانی می‌برد و اندیشناک، لبهایش را چین می‌داد.

کامی به‌چه زحمتی توانست جلو خندهٔ خود را بگیرد «باطلِ اباطیل!»^۱ درواقع خودش را به‌آن هیئت در پشت سر رودن می‌دید. راستی منتظر چه بود؟ دیگر پیکره نمی‌ساخت، دیگر به‌هیچ طرحی واقعیت نمی‌بخشید. پس چه تفاوتی با رز داشت؟

— می‌خواهم به‌پاریس برگردم.

حرفش را قطع کرد، جلو هیجانش را گرفت. دخترک را در آغوش کشید:
— تو هم می‌آیی، بعضی وقتها. گوش کن خانم کوچولو، ما فقط تو پاریس مجسمه می‌سازیم، درست است آقای رودن؟

— بهش نشان داده‌ام که کجا می‌تواند طلا پیدا کند. اما طلایی که پیدا می‌کند در وجود خودش است...

کلاه بلندش را از سر برمی‌دارد: خداحافظ، آقای رودن! حدود یک سال پیش، در روزی سپید مانند امروز، زار و نزار، آن دیگری را ترک کرده بود: خداحافظ، آقای دبوسی!

فراری جاویدان. محکوم است که تنها یک فراری جاویدان باشد. از نو بقچه‌اش را برمی‌دارد. بعدها برای بردن اسباب و اثاثش برخواهد گشت. کارگاهش را اجاره کرده است. نشانی تازه: کامی کلودل، ۱۱۳ بولوار ایتالی. آقای رودن باخبر شده، اما اصلاً باور نکرده است. کامی ساکونتا لایش را با خود می‌برد. سنگین است. سه سال خاموشی. در را پشت سرش بست.

۱. عبارتی از کتاب مقدس: «جامعه می‌گوید: باطل اباطیل. همه چیز باطل است. انسان را از تمامی مشقتش که زیر آسمان می‌کشد چه منفعت است؟» - م.

نامه‌ای از تیمارستان

«... خیلی دلم می‌خواهد که توی خانه خودم باشم و در خانه‌ام را محکم ببندم. نمی‌دانم خواهم توانست به این آرزو واقعیّت ببخشم؟ توی خانه خودم باشم!...»

شماره ۱۱۳، بلوار ایتالی

ای پسر راستین زمین! مرد خپله بزرگ‌پا!
ای که به راستی برای گاوآهن آفریده شده‌ای
تا به زور پاهایت را از شیار زمین بیرون کنی!
آه از سرنوشت یک «زن جاودانه» که به چنین
ابله کردنی وابسته است!
هرگز نمی‌توان با ابزار خراطی و قلم حجاری
مردی زنده ساخت،
این کار از یک زن برمی‌آید...»

پل کلودل

الهام بخشی که نماد لطف و ملاحظت است

کامی راه پیش رویش را گرفته است و بی هدف می‌رود. پاریس را کشف می‌کند. دوباره «شهر» را کشف می‌کند. می‌بیند که آزاد است، با تمام توان چشمهای باز گشوده‌اش، منظره خیابان و زندگی روزانه را تماشا می‌کند. سرانجام نفس می‌کشد. ماه ژوئن از نویدها، جوانه‌ها و خنده کودکان لبریز است. سریع پیش می‌رود. گاهی ناگهان می‌ایستد تا به سرعت طرحی بکشد: از زنی که دارد از روبرو می‌آید، از این دو جوان، از این مرد مردد. می‌رود. یک زن. در دهی که سیصد خانوار داشت به دنیا آمده بود. کارش پیکرتراشی بود. در خیابان راه می‌رفت. یک زن.

آنچه به او الهام می‌بخشد، درست همین خیابان است. به دیدن یک رهگذر، یک خانواده نشسته بر روی نیمکت، کارگرانی سرگرم کار خویش، بی‌درنگ اثر آینده خود را در پیش چشم مجسم می‌کند.

با سری پر از تصویر و خیال، به شماره ۱۱۳ بلوار ایتالی برمی‌گردد.

ماه‌هاست که کارگاهی از آن خود دارد. به کارگاه «خود» برمی‌گردد. شروع می‌کند به شکل دادن به خمیر. باید زمان از دست رفته را جبران کند. سنگ را می‌تراشد، طرح می‌ریزد، جست و جو می‌کند.

بازهم سالی را از دست داده، اما عزم جزم کرده است که سال آینده چند تندیس تازه بسازد. دیگر برای رودن کار نمی‌کند، وقت دارد. آیا تاکنون ساعتهای بی‌شماری را در انتظار، انتظار او، از دست نداده است؟

رودن حرفش را باور نکرده بود، به گمان این که سرسری چیزی می‌گوید، تا این که کامی به گفته خود عمل کرده بود. رودن به کلوپین برگشته بود، به خانه خالی. پریشان و افسرده از اجاره آن خانه قدیمی دست کشیده بود. باز مقوای کوچک «خانه برای اجاره» روی نرده‌های زنگ‌زده به‌نوسان درآمده بود... کامی از برابر آن می‌گذشت... کارگاهش در دو قدمی بود.

— خوب، مادمازل کلودل، دیگر بستان است، زیادی راه رفته‌اید. به چکمه‌ها تان نگاه کنید. آخر پاهاتان را ناسور می‌کنید.

کامی می‌خندد. زن سرایدار تنها همدستش است. وگرنه هیچ‌کس را نزد خود نمی‌پذیرد. می‌خواهد هرچه زودتر کارش را به پایان برساند. باز خوب است که زن سرایدار آنجاست. دست‌بردار نیست! کامی از هرچه در محله می‌گذرد، خبردارد.

از سوی دیگر، حدس می‌زند که زن سرایدار او را هم به نوبه خود آماج بدگویی قرار می‌دهد. اما آن قدر به یک مونس نیاز دارد که نمی‌خواهد حتی با اندیشیدن به این موضوع بی‌اهمیت، رابطه‌شان را به خطر بیندازد. البته این وراجیهای بی‌حاصل سرش را گرم می‌کند. در عوض، برادرش پل، که البته خیلی کم پیش او می‌آید، نمی‌تواند فضولیهای این «سگ نگهبان» را تحمل کند. پل اسم زن سرایدار را گذاشته است: سگ نگهبان.

— نگاه کن! وقتی که داشتم می‌آمدم تو، سگ نگهبانت یک سطل آب به طرفم حواله داد.

— زمین را می‌شست.

— فقط توانستم زود بپریم آن طرف، وگرنه حسابی خیس می‌شدم.

زن سرایدار زیر لب غر می‌زند:

— حیف نیست که همچو پسر جوانی این همه خجالتی باشد؟ من راهش می اندازم!

و کامی می خندد، خنده ای همچنان گرفته و خفته.

سکوت. تنهایی. کامی در تکاپوست. در نمایشگاههای آینده پیروزی به دست خواهد آورد. همین امسال، کار نیم تنه استاد را از سر گرفت و آن را داد تا از برنز بریزند. رودن. کامی او را در نظر مجسم می کند. رودن سردر نمی آورد. کامی ترکش کرده است اما با ساختن این نیم تنه، به یک معنی به او ادای احترام می کند. رودن منقلب شده است. همه جا دهن به دهن گفته می شود: کامی برای ساختن رودن، سبک رودن را به کار برده.

و کامی هم در مقابل دست به حمله می زند:

— معلوم است! برای این که مرد را نشان بدهم، دستش را هم لازم داشتم! به حرف مردم اعتنایی نداشت. همه گمان می کردند که از رودن دل کنده است. تنها زندگی می کرد، دیگر در کارگاههای او کار نمی کرد، و آنوقت، می دیدندش که باز با استاد است، زیباتر از همیشه. پخته شده بود. چشمهایش وحشی تر به نظر می رسید، اما آشکارا دیده می شد که به نوعی اطمینان خاطر و آرامش درونی دست یافته است. مصمم بود. و حالا نوبت رودن بود که خاموش، خود را اندکی کنار بکشد و تقریباً بی آن که توجه کسی را جلب کند، در کنار او بایستد. نزدیک نیم تنه، کارتهایش قرار داشت. همه می توانستند بخوانند: مادموآزل کامی کلودل، پیکرتراش - شماره ۱۱۳، بولوار ایتالی

پس از نمایشگاه، به عضویت انجمن ملی هنرهای زیبا برگزیده شد. به تنهایی توانسته بود نظر موافق منتقدان را به سوی خود بکشد. «به کارگیری رنگهای سرخ و سبز را در برنز، که با توجه به درجه کم رنگی و پررنگی آنها شکل گرفته بود و به چهره پیکرتراش بزرگ برجستگی بیشتری می بخشید» فراوان ستودند. از لئوناردو داوینچی نقل قول کردند. راثول سرتا در نشریه «گازت دبوزار» شیفتگی و شور بسیار نشان داد. رودن اثری به نمایش نگذاشته بود اما از برکت وجود کامی، همه جا سخن از او می رفت.

کامی عضو انجمن بود اما «همه می دانستند چرا... رودن پشتش بود.» این گونه اظهارنظرها حتی رودن را هم به خشم می آورد. «همه خیال می کنند من

از مادموآزل کلودل پشتیبانی می‌کنم! حال آن‌که او زن هنرمندی است که درکش نکرده‌اند.»

یا این که آن دو را در برابر هم قرار می‌دادند، گویی منتظر بودند که به‌جان هم بیفتند.

— ببینید، آقای رودن سری به‌اینجا زد. بهم گفت که چند دقیقه دیگر برمی‌گردد.

سر و کلاه زن سرایدار پیدا می‌شود... کامی دست نگه می‌دارد. داشت جورابهایش را درمی‌آورد. می‌ترسد پاره‌شان کند. همین که به‌خانه می‌رسد، با پای برهنه کفشهای چوبیش را به پا می‌کند.

رودن آمده بود. گاهی در آمدن دودل به‌نظر می‌رسید، گویی دلوپس بود. با این همه کمکش می‌کرد. کامی ترجیح می‌داد که خودش به‌تنهایی از پس دشواریها برآید، اما برای شروع کار، هیچ پول نداشت و سفارش هم به او داده نمی‌شد. خواهرش لوئیز عروسی کرده بود و پدر و مادرش نمی‌توانستند در آن هنگام کمترین مساعده‌ای به او بدهند. «باید خودش گلیمش را از آب بیرون بکشد!» چیزی برای فروش نداشت. ساکونتالا را می‌بایست از برنز بریزد، اما بسیار گران تمام می‌شد، حال آن‌که برای فروش، بایست نمونه‌هایی از اصل کار را آماده داشته باشد. پیش از آن برای گذاشتن نیم‌تنه آگوست رودن در نمایشگاه، خود او به کامی پیشنهاد کمک کرده بود. کامی می‌توانست بعدها پول او را پس بدهد. گفته بود: «این موضوع هیچ اهمیتی ندارد.» اما کامی اهمیتی می‌داد، مدام به آن فکر می‌کرد. رودن شانه بالا می‌انداخت. وقتی موعد پرداخت اجاره سه‌ماهه دوم کارگاه سر رسید، کامی یک پاپاسی نداشت. با تمام محرومیت‌هایی که به‌خود روا می‌داشت، نمی‌توانست کرایه راپردازد.

رودن سفارش‌هایی برای چند پیکره گرفته بود. تندیس بالزاک داشت کار باشکوهی از آب درمی‌آمد. دوستش امیل زولا^۱ تلاش بسیار کرده بود تا سفارش به او داده شود. قرار بود از بنای یادبود کلود لورن^۲ نقاش، در «نانسی» پرده‌برداری شود. خود رودن نشان لژیون دُتر گرفته بود.

۱. نویسنده مشهور فرانسوی (۱۸۴۰-۱۹۰۲). ۲. نقاش فرانسوی (۱۶۰۰-۱۶۸۲)-م.

— امروز چندم ماه است؟

— نهم ژوئن. چه روز بدشگونی!

کسی نمی‌دانست چرا، اما برای زن سرایدار آن روز بدشگون بود. کامی لبخند می‌زد. مراسم پرده‌برداری از پیکره لورن پریروز برگزار شده بود. کامی هنوز هیچ خبری نداشت. بی‌شک آقای رودن آمده بود تا برایش تعریف کند.

— اوه، مادمازل کلودل، رنگ آقای رودن از غیظ سبز بود. به رنگ عادی در نمی‌آمد!

— از دست من؟

— نه، روزنامه‌ها. در نانسی. افتتاح...

کامی دلوپس می‌شود. حتماً اوضاع بر وفق مراد نبوده است. باید اذعان کرد! باز طرح اولیه اسبها را در نظر مجسم می‌کند. افتتاح! هیچ‌چیزش جور در نمی‌آمد. بهتر بود که رودن از ساختنش صرف‌نظر می‌کرد. کامی نمی‌توانست بپذیرد که پیکر تراش «دوزخ» بنای یادبود کسی را بسازد که «نقاش روشنایی» لقب گرفته است. رودن این سفارش را می‌خواست. باز او را در کارگاهی در خیابان «پلانت» با لباس رسمی سیاه، کفش ورنی و کلاه بلند به یاد می‌آورد. از دیدن او با آن سر و وضع مضحک، پرطمطراق و خودنما به‌خنده افتاده بود. خودنما... آه، «من‌منم!» باید هر جور شده احوالی از ژان بپرسد. حالا سه هفته می‌گذرد... عیبی ندارد، تابستان آینده باز او را در ازی‌لوریدو خواهد دید. کامی دلش را از زور خنده گرفته بود. رودن حرص می‌خورد.

— از وزارتخانه می‌آیم. بنای یادبود لورن را در نانسی قرار است من بسازم.

نه، کامی هرگز برای به‌دست آوردن یک سفارش خود را به‌چنین ریخت مسخره‌ای در نخواهد آورد. رودن چگونه توانسته بود؟ لباس کارش، سادگی‌اش، دستهای هنرورش، صنعتش را در این هیئت فضل‌فروشانۀ نامتناسب به‌فراموشی سپرده بود. و کامی، او هم باید برای دیدن وزیر، کلاه بر سر بگذارد و تور بر چهره‌اش بیندازد. تمام این کارها مضحک بود. برای خود رودن هم این خطر وجود داشت که مضحکه مردم شود.

— ایناهاش، آقاتان آمد.

زن سرایدار لحظه‌ای غفلت نمی‌کرد. می‌خواست سر دریاورد. این دو با هم

بودند؟ پشت در گوش می ایستاد، کمین می کرد. بی فایده. چطور ممکن است؟ بازهم رودن لباس تشریفاتی آن روزش را پوشیده است! کامی او را در حیاط-که اسمش را «حیاط معجزه‌ها» گذاشته است- می بیند. رودن پاچه شلوارش را بالا می زند و شلنگ‌زنان از روی آشغالها رد می شود. کامی همچنان جوراب به دست، وضع بهتری ندارد... پقی می زند زیر خنده: کلاه رودن وسط حوض کوچکی است که بچه‌ها قایقهای کوچکشان را در آن می اندازند. بچه‌ها دور حوض از شادی جیغ می کشند. دوستان کوچکش- که از روی مهر، به شان «سه تا بلا» لقب داده است- جنگجویانه فریاد می کشند. بهتر بود که رودن لباسش را عوض کند!

خانم فضولباشی پیش می دود. یک آقای خوش قیافه خوش لباس. از امروز قدر و قیمت آقای رودن در نظرش بیشتر شده است. خانم از هنرمندان بی پولی که به او انعام نمی دهند بیزار است. کامی می بیندش که کلاه از سر برمی دارد، بچه‌ها را دور می کند... و با او گرم مذاکره می شود. رودن در برابر آنچه می گذرد، قیافه درمانده و ناتوانی به خود گرفته است، قیافه یک طفل یتیم. کامی دلش می خواهد به سویش بدود. رودن وسط حیاط، حیران و سرگردان مانده است. کامی زود در را باز می کند، صدایش می زند، شتابان به پیشبازش می رود. رودن او را می بیند، جوراب به دست، در آفتاب، یک، دو، یک، دو، با دویدنی که یکنواخت نیست؛ نافرمانی پا هم، کم البته، ملاحظت نهانی اوست. رودن می گیردش، نگهش می دارد، به آرامی زمزمه می کند: خسته‌ام، خیلی خسته‌ام! - بیاید تو... یک چیز خنک بنوشید.

رودن یله می شود روی صندلی راحتی فرسوده‌ای که از چوب بید است و به جلو و عقب تاب می خورد. صندلی راحتی کامی، کهنه و فرسوده. این تنها چیزی بود که به کلوپین آورده بود. کمی بعد، صندلی دیگری برای رودن خریده بودند: برای شبهای کلوپین.

یک لیوان شربت آبلیموی خنک. از کجا آورده؟ با امکانات بسیار ناچیزی زندگی می کند، اما یکهو می بینی که همه چیز هست: آرامش، سکوت، فرونشاندن تشنگی، آسایش خاطر.

دستی خنک بر پیشانی. رودن احساسش می کند. این دست کشیده را که

به خوبی می شناسد، احساسش می کند.

بعد به حرف می آید، همه چیز را می گوید: سفر دور و درازش به نانس، قلمستانها، رئیس جمهور سادی کارنو که برای پرده برداری از پیکره آنجاست، انبوه مردم، لئون بورژوا و وزیر هنرهای زیبا و آموزش عمومی... و دام! دام! دام! مارش نظامی، سخنرانیها. پرده را برمی دارند و ناگهان فریادهای خشم و بیزاری. مردم داد می زنند، اعتراض می کنند، با تمسخر می خندند. او را با انگشت نشان می دهند. رودن به داخل ساختمان پناه می برد، اما اظهارنظرها آنجا هم به گوش می رسد.

— فکرش را بکنید، دو اسب کوچولو، به اندازه اپانیول^۱، که توی انبوهی از خمیر گم شده اند. پیکر تراش از بس عجله داشته خوب تراششان نداده...
— ببینید آقای رودن، اینها هیچ مهم نیست. شما همیشه هدف انتقاد بوده اید. یادتان می آید «دروازه دوزخ»، «ویکتور هوگو» و حتی اولین اثرتان «مردی که راه می رود» این انتقادها همیشه ادامه داشته. بگذارید هرچه می خواهند زوزه بکشند.

کامی سخنان دلنشینی می گوید، دوباره به او نیرو می بخشد. همچنان که در پیکر تراشی به یاریش می شتابد، اینجا هم با بردباری در او زندگی و آرزو و ایمان می دمد.

— چیزی را که به من می گفتی به یاد بیار. شکیبایی. شکیبایی! بگذار زمان کار خودش را بکند. می دانی کاتسوشیکا هوکوسایی بزرگ چی گفته؟ همان پیرمردی که دیوانه نقاشی بود. من اغلب آن را برای خودم تکرار می کنم، برای خودم... «هیچ کدام از آثاری که پیش از شصت سالگی به وجود آوردم ارزش آن را ندارد که به حساب بیاید. در سن هفتاد و سه سالگی بود که کم و بیش به ساختار واقعی طبیعت پی بردم. درختها، گیاهان، جانوران، ماهیها، حشرات. بنابراین در هشتاد سالگی پیشرفت بیشتری خواهم کرد...»

رودن نگاهش می کند. کامی چشمهایش را بسته، روی پاشنه های پایش چمباتمه زده، به یک راهب پیر ژاپنی می ماند، در حال دعا، تعالی یافته. رودن

۱. نوعی سگ-م.

سرشار از احترام و ستایش، گوش می دهد.

— در نودسالگی به راز اشیا پی خواهم برد، در صدسالگی واقعاً موفق خواهم شد که دستاوردی معجزه آسا داشته باشم و وقتی که صد و ده ساله شدم، برای من، چه یک نقطه، چه یک خط، همه چیز جان خواهد داشت.

و باز زمزمه می کند: کاتسوشیکا هوکوسایی، در بیست و سومین روز از نهمین ماه سال هزار و هفتصد و شصت، در ادواز پدر و مادری ناشناس زاده شد. خاموشی بعداز ظهر تابستان. کامی زانو زده، در خود فرو رفته، سکوت می کند. حیاط، در پشت سرشان، آفتابی است. آنها در سایه اند، آرام و آسوده. مرد و زن، پهلوی به پهلوی، با سایه هایشان بر دیوار روبرو، نظام هماهنگ جهان را نقش پردازی می کنند.

«آی!» کامی جیغ می کشد و خنده کنان، خود را به زمین می کوبد.

— مچاله شدم! آمدم ادای پیرمرد شرقی را دریاورم، پام خواب رفت! به ساقهایش پیچ و تاب می دهد. رودن پاهایش را می مالد و کمکش می کند تا بایستد. کامی بسته ای را که رودن آورده است، در دست می فشارد.

— خوب، اول بگو بینم این چیست که مثل سوسیس طناب پیچ شده؟

رودن محجوبانه پوزش می خواهد:

— تقصیر من است. بلد نیستم هدیه را درست عرضه کنم. می خواستم آن را به ات پیشکش کنم. توی نانسی خریدمش.

کامی به جنب و جوش درمی آید. هیچ وقت هدیه ای بهش نداده اند. نه پدرش، و نه مادرش... ضمن تلاش برای باز کردن گره ها جیغ و داد می کند:

— گمانم تمام نخهای نانسی را برای بستنش به کار برده ای!

ناگهان درنگ می کند. در دستهایش چتری است، یک چتر قشنگ لبه دالبری، به رنگ سرخ آتشین!

رودن نگاهش می کند. گونه های کامی گُر گرفته است. در لباس کار کهنه اش، یک پا در کفش چوبی، یک پا برهنه، چتر را تماشا می کند. «این زیادی قشنگ است، به من نمی خورد.» هرگز چتری به این زیبایی نداشته است.

و ناگهان، زنی که تندیس می سازد، زنی که تمام روز درباره ساز و برگ کارش حرف می زند، زنی که خودش ابزارهایش را می سازد، منقلب می شود. او هم زن

است، می‌توان هدیه‌ای بی‌مصرف و زائد به او داد. این درست همان چیزی است که بهش نیاز داشت، همان چیز کوچک زیادی، یک هدیه عالی، یک کار بی‌هوده. آهسته، به‌دقت، چتر را باز می‌کند، نگران کوچک‌ترین صدایی است که آشکارکننده نقصی احتمالی یا میله‌ای بدتاخوردۀ باشد. گویی پای زندگیش درمیان است. اکنون آن را بر فراز سرش بسان خورشیدی بزرگ یا گلی درشت و توفنده می‌گسترده. درازا و پهنای اتاق را می‌پیماید. زن، زنی با چتر. او که بیشتر به پسرهای می‌ماند، این هدیه عشق را از یک مرد گرفته است. او که رنگ چهره‌اش از راه‌سپردنهای بسیار، تیره‌شده است و دیگران با تمسخر «مغربی» می‌نامندش.

— کامی، کامی، بیا!

رودن زبان به توضیح باز می‌کند. کامی باید به‌تنهایی به‌کارش ادامه می‌دهد، کارگاهش را نگه دارد، رودن کمکش خواهد کرد، اما می‌خواهد با او زندگی کند. ماه‌هاست که زندگی برایش جهنم شده است، دیگر هیچ کاری نمی‌کند. کامی به‌او نیازی ندارد، این را می‌داند. به‌زودی سفارشهایی دریافت خواهد کرد. روزنامه‌های پاریس از یک سفارش دولتی سخن می‌گویند. کامی موفق به‌اخذ «مدال نقره سفید و سیاه» شده است. وانگهی رودن نشریه «کوریه دولن» را به‌سبب بی‌توجهی به‌کامی سرزنش کرده و به‌سردبیرش نامه نوشته است. «لرمیت» هم به‌تازگی به رودن گفته است که در نظر دارد از کامی بخواهد تا نیم‌تنه‌ای از او بسازد. پس نیم‌تنه این نقاش بزرگ را کامی خواهد ساخت. لرمیت به‌رودن حتی فکر هم نکرده است، نه، کامی برای پیکرتراشی به‌او نیازی ندارد، در صورتی که برای رودن، او زنی است که نمی‌تواند ازش بگذرد. کامی مصاحبش، زندگیش، زنش است.

کامی آخرین کلمه را سرسری نگرفت. رودن می‌خواهد با او ازدواج کند! پس خواهند توانست با هم زندگی کنند، در برابر دیگران، پدر و مادرش، برادرش، عشق خود را به‌یکدیگر ابراز کنند. و نیز، رودن او را به‌پیکرتراشی قبول دارد، هم‌طراز خود می‌داند.

— حاضری؟ بگو ببینم، واقعاً حاضری؟

رودن می‌خواهد آپارتمانی اجاره کند، در خیابان «بوردونه»، شماره ۱۱. جای خیلی خوبی است. همین قدر که کارهایش را کمی روبراه کند...

البته که حاضر است. کارگاهش را برای خود نگه خواهد داشت، اما زندگی از این پس همچون یک جشن خواهد بود. دیگر شبهای تاریک طولانی به پایان رسیده، گفت‌وگوهایی که از سر نو میدی با خانم سرایدار می‌کند تا به خود بقبولاند که تنها نیست، به پایان رسیده، کابوسهای شبانه، مثل آن شب، نه، نباید به آن فکر کند. پیرزن نفرت‌انگیز. به پایان رسیده است!

رودن مثل یک نامزد آمده است پیشش. کامی پقی می‌زند زیر خنده، دستش را جلو دهانش می‌گیرد:

— پس برای این نونوار شده‌ای؟ برای خواستگاری از من...

در می‌زنند. آه! باز این زنک چه می‌خواهد؟

— کلاهتان را تمیز کردم! البته، این هم هست...

کامی سخت برآشفته است. کاغذ کوچکی که زن به سوی رودن پیش آورده، قبض اجاره‌خانه است، کامی بی‌درنگ آن را شناخته، چه لگاتهای! تلافی درمی‌آورد. حتماً حرفهای آنها را از پنجره شنیده است. آقای رودن به او چتر و آپارتمان پیشکش می‌کند! خوب، پس چه بهتر که این کار را با پرداختن اجاره ادامه دهد و اگر به فکر انعام کوچکی هم برای او باشد، بدش نخواهد آمد!

رودن از حرفهای بی‌سروته زن سرایدار چیزی نفهمیده است. کامی باید خود را به آب و آتش بزند و پولی دست و پا کند. بی‌شک رز بهتر از کامی از پس گرفتاریهای مالی برمی‌آید... آه! کاش می‌توانست از تمام اینها بگریزد! از شبها، از بیخوابی. کاش دیگر برای این که خاطر جمع شود که عقلش را از دست نداده است، مجبور نباشد که به صدای بلند حرف بزند. چند شب پیش، پیرزن نحیف و بدمنظر، در تاریکی جلوش سبز شد. بچه‌اش بود، بچه از دست‌رفته‌اش. یک دختر کوچولو، اما با این سن کم، صورتک یک پیرزن را بر چهره داشت.

— فردا می‌بینمتان، آقای رودن. دستش را به سوی او پیش می‌آورد. رک و راست، با این پاسخ روشن، صاف و پوست‌کنده همه‌چیز را گفت. «نه» گفتنش سهمگین و تند و مرگ‌آور است. همان‌طور هم وقتی که می‌گوید آری، وقتی که رضایت می‌دهد، روشنی و امیدی که می‌بخشد خیره‌کننده است. هرچه دارد می‌دهد. هرچه دارد واگذار می‌کند. آدم را به پادشاهی می‌رساند.

آقای رودن از آنجا می‌رود. راه نمی‌رود، به پرواز درمی‌آید. درحیاط، حوض

را نمی‌بیند، مهم نیست، شاهانه در میان گل و آب راه می‌رود.
— او! دیدید، مادمازل کلودل؟ عجب بچه‌هایی هستند! آقای رودن به‌شان پول داد، چه جوانهایی!
— بعدها این کار را کنار می‌گذارند! چیزی نیست، همه‌مان از این کارها کرده‌ایم!
زن سرایدار با خود می‌گوید که واقعاً امروز حرفی نمانده که نشنیده باشد.
از روز افتتاح، آقای رودن فرصت نکرده بود که لباسهایش را عوض کند.

نامه‌ای از تیمارستان

«... محرومیت از کنج عزلتم در ویل نوؤ. برخلاف تصوّر تو رسوایی بپا نمی‌کنم. با از سر گرفتن یک زندگی عادی به‌قدری احساس خوشبختی خواهم کرد که دیگر هیچ کاری از من سر نخواهد زد. از بس رنج کشیده‌ام دیگر جرئت جنب خوردن نخواهم داشت. می‌گویی که من به یک خدمتکار نیاز خواهم داشت؟ این چه حرفی است؟ من در تمام زندگیم کلفت نداشته‌ام...»

والس کلوتو

«اوه! به کجا بگریزم؟ مگر او تا چند لحظه دیگر در اینجا نخواهد بود؟ مگر صدای پایش را در پلکان نشنیدم؟
احمقانه است! به تان می‌گویم که آن زن اینک در پشت در است.»

ادگار پو
زوال خاندان اشتر

«خود اوست!» دستها را می‌فشارد، خوشامد می‌گوید. با چشمهای پوشیده در پرده اندوه، به جمعیتی که همدیگر را هل می‌دهند، نگاه می‌کند. در وجود این زن تقریباً بیست و نه ساله - به طور دقیق بیست و هشت سال و نیمه - چیزی هست که او را پرافاده یا دیرجوش جلوه می‌دهد. آیا به سبب حالت بیزارگونه گوشه لبهای اوست یا پیشانی که گاه و بیگاه چین می‌خورد، چنان که گویی سردردهای خفیفی از آن گذر می‌کند؟ چشمهایش همچنان درشت است، خیلی درشت، اما کسانی که او را می‌شناسند، گاهی در این چشمها با برق ترسناک یا خیرگی شگفتی روبرو می‌شوند. به راستی چه کسی می‌تواند کامی دیروز را با کامی امروز مقایسه کند؟

مردی آنجاست، بی حرکت، خاموش، جوان. لباس گشادی به تن و کلاه بسیار بزرگی در دست دارد. نگاهش گاه به دختر هنرمندی است که گرم خوشامدگویی است و گاه به دو پیکره‌ای که آن همه تعبیر و تفسیر برمی‌انگیزد.

والس. کلوتو.

برخی از بازدیدکنندگان در برابر مجسمه‌ای که کلوتو نامیده می‌شود، با بیزاری خود را پس می‌کشند. پیرزن کوچک‌اندami هم هست که به همه چیز

بی‌اعتناست؛ با شکمی که نشان زخم بر آن است، ریشخندشان می‌کند انگار. به‌نظر می‌آید که یکی از سینه‌ها در رشته‌درازی از چرک گم شده است، ساقهای عضلانی‌ش برجستگی مرگباری دارد، می‌گشدد و با دهانی گشوده به‌تشنجی ترس‌آور، می‌خندد. با گامهایی هولناک پیش می‌آید و سرش را با نواری که نیمی از آن باز شده است، می‌پوشاند.

کلود دبوسی نمی‌تواند از آن دل بکند. چشمهای قهوه‌ای‌رنگش بر این شب شیرگون دوخته شده است. برای چه کامی این پیکره‌کراحت‌بار را ساخته است؟ آن را «کلوتو» نامیده. یکی از سه پارک^۱، آن که نماد تولد است.

بینندگان با تحقیر نگاه می‌کنند، سردر نمی‌آورند. آن را زشت، خلاف عفت و کمابیش مبتذل می‌یابند. زنها، درحالی که دستمالهایشان را به طرف بینی می‌برند، روبرو می‌گردانند.

کلود بار دیگر نگاهش می‌کند. کامی به‌جلو خم شده و به‌ظاهر مهربان و خوشروست، اما چیزی شبیه‌گونه درخود دارد. سراپا سیاهپوش، کم و بیش مردآسا، رخساره‌سربی‌رنگ، حلقه‌های کبود دور چشم، رنگ‌پریده، بیش از حد رنگ‌پریده در جامه‌تیره‌گون. کلود دبوسی در حافظه‌اش جست‌وجو می‌کند، لیدی‌مادلین در قصه‌ادگارپو! همیشه به‌خود گفته که کامی از تبار این شاعران نفرین‌شده است.

کامی به‌طرفش می‌آید. او را دیده است. در برابرش می‌ایستد. هم‌قد اوست. از این که دوباره می‌بیندش شادمان به‌نظر می‌رسد، اما در ژرفای مردمکها، برق نگاهی را هنوز حفظ کرده که گویی از آن حیوانی است رمیده. کلود به‌نرمی دستش را روی بازوی او می‌گذارد، گویی می‌خواهد اطمینان یابد که کامی با گوشت و پوستش در آنجا حضور دارد. به‌رویش لبخند می‌زند.

— یک رؤیا. خیال می‌کردم که دارم خواب می‌بینم... این همه وقت کجا بودید؟ خوب کار کرده‌اید!

کامی لبخند می‌زند. «بی‌تفسیر، آقای دبوسی.»

۱. نام سه الهه که در اساطیر رم نماد سرنوشت بودند و پیکره‌سه‌گانه‌شان موسوم به «سه سرنوشت» در فوروم برپا شده بود. م.

کلود به لبخند او پاسخ می‌دهد، یادش می‌آید. دلبستگی کامی به موسیقی از حد متعارف فراتر نمی‌رفت، یعنی باید گفت که از کنسرتها، سر و صدای مردم، به زمین کشیده شدن پاها، سینه صاف کردنهای ناموزون گریزان بود. با او آموخته بود که در نهایت آرامش از شنیدن سوناتا لذت ببرد. مدتهای مدید گوش می‌داد، بی‌آنکه چیزی بگوید. از این هنرچندان سر رشته‌ای نداشت، بنابراین به جای آنکه احساس خود را با گفته‌های پیش‌پا افتاده و سطحی بیان کند، هنگامی که کلود از پشت پیانو به کنار می‌رفت، از جا برمی‌خاست و فقط این جمله را به او می‌گفت: «بی‌تفسیر، آقای دبوسی.» و کلود می‌دانست که در نزد کامی، هنرمندی که هنرش سکوت بود، این عبارت خود نوعی ستایش به‌شمار می‌رود.

رو به کامی می‌کند، دو تندیس را با چشم نشان می‌دهد، به‌سویش برمی‌گردد. — بی‌تفسیر، مادموآزل کلودل.

حالا یک گروه فضل‌فروش به کامی چسبیده‌اند و می‌خواهند او را با خود ببرند. کامی آنها را با ظرافت پس می‌زند و برای چند لحظه پیش او برمی‌گردد و زوجی را که در آغوش هم می‌چرخند، نشان می‌دهد:

— والس. همین که پولی پیدا کنم، از جنس محکم‌تری می‌سازمش. این مال شماست. می‌دهمش به شما.

دیگر دور شده است. کلود نمایشگاه را ترک می‌کند، نمی‌خواهد بیش از این حرفهای دیگران را بشنود. وعده‌دمی پیش کامی را با خود می‌برد: «والس». والس او را لحظه‌ای از اندوه سیاهی که هیچ‌گاه رهایش نمی‌کند، دور کرده است. به کامی اعتماد دارد، می‌داند که به وعده‌اش وفا خواهد کرد. روزی «والس» به‌دستش خواهد رسید. والس. زن و مردی که خود را به باد مرگ سپرده‌اند. کامی نگاهش به رفتن اوست. کاش با کلود همه‌چیز به گونه‌ای دیگر می‌بود. کاش! اما از این عالم به‌درش می‌آورند:

— چه خبر شده مگر؟ باز هم دو تکه پاره‌دل به هم زن! باز هم که امضای مادموآزل کلودل را دارد!

کامی به‌تندی برگشته و گوینده را شناخته است: «بوشو»ی چاق و سرخ و زن‌ستیز!

دو پیکره پرسشها و شگفتیها برمی‌انگیزند. از دور، باز صدای دبوسی توی گوشش می‌پیچد که برایش قصه یک دلک خوار و نژند را حکایت می‌کرد. دلک رویای پریدن در سر می‌پرورانید، شعری از بانویل^۱ که کلود روزی، به مناسبت خاصی، به او هدیه کرده بود:

سرانجام، از فراز چوب‌بست پست خویش

دلک چنان بالا پرید، چنان بالا پرید

که سقف پارچه‌ای را شکافت

با نوای دهل و کرنا

و با دلی پریشان از عشق،

رفت که در میان ستاره‌ها غوطه زند.

گامهایشان در برف. برای آخرین بار. چند نت ظریف ناهماهنگ.

«آخر این کلوتوی نفرت‌انگیز را برای چی ساخته؟»

— بیایید برویم یک چیزی بنویسیم.»

میربو بازویش رامی‌گیرد، کامی بیش از این نمی‌تواند سرپا بایستد. قدر اوکتاو میربور را می‌داند. او یکی از جسورترین منتقدان بود. جرئت آن را داشت که نظرش را بی آن‌که به نعل و به میخ بزند بیان کند. هنگامی که پل «سرطلایی» را برایش فرستاد، از این که مایه تمسخر دیگران شود نترسید و از نبوغ پل سخن گفت. او یکی از نخستین مدافعان رودن بود. چهل و پنج ساله، با فرق کج، سبیل نازک، خوشپوش، باادب و دوست‌داشتنی. اوهم اظهارنظر تحقیرآمیز هانری بوشو را شنیده است. به کامی دلگرمی می‌بخشد:

— ببینید، مقاله‌ام را برایتان آورده‌ام.

در تالار کوچکی نشسته‌اند. کامی شروع به خواندن می‌کند. میربو به او چشم می‌دوزد، با چهره‌ای هوشمند و نگاهی دقیق. رفته‌رفته خیالش آسوده می‌شود و دوباره اطمینان خاطر می‌یابد.

نمایشگاه ۱۹۸۳، به قلم اوکتاو میربو

«مادمازل کلودل شاگرد رودن و خواهر آقای پل کلودل است. همه می‌دانند

۱. تئودور دوبانویل، شاعر فرانسوی (۱۸۲۳-۱۸۹۱) - م.

که رودن کیست، حال آنکه ارزش واقعی پل کلودل بر همه مجهول مانده است. پل کلودل دو کتاب نوشته است، دو نمایشنامه، یکی «سرطایی»، دیگری «شهر»، و این دو کتاب، از منتقدان تمنا می‌کنم که سخره را کنار بگذارند، آثاری نبوغ‌آمیزند. نبوغی که هنوز گاهی مبهم و گاهی نامفهوم تلقی می‌شود، اما با فروغی خیره‌کننده روشنی می‌بخشد. به گمانم مبهم و نامفهوم را برای این گفتم که غرور خود را حفظ کرده باشم، چه اگر من همیشه نمی‌توانم آثار پل کلودل را بفهمم، اگر گاهی، لحظه‌ای، حجابی در میان این نور درخشان و دیدگان من حایل می‌شود، نباید نویسنده را مسئول خطایی دانست که شاید ناشی از ناتوانی نگاه من باشد. اما اگر پاره‌ای از بخشهای این اثر خارق‌العاده در نظر همگان به مراتب مبهم‌تر و نامفهوم‌تر هم جلوه‌گر می‌شود، باز هم به این مرد بسیار جوان که فرصت درنگ در برابر دیرکهای راهنما را ندارد، که اندیشه‌هایش می‌جوشد و سیل آسا بیرون می‌ریزد و مغزش پیوسته در حال آفرینش است، ایرادی وارد نیست. نوشتم «نبوغ» و این تنها صفتی است که می‌توان با نام او پیوند داد.

به هیچ روی جای شگفتی نیست اگر مادموازل کامی کلودل، که پرورده‌چنین استادی و زیسته در حریم ذهنی چنین برادری است و از خانواده‌اوست، آثاری به‌ما عرضه دارد که از نظر ابداع و نیروی آفرینش، از هرآنچه می‌توان از یک زن انتظار داشت، فراتر برود. سال گذشته، مجسمه نیم‌تنه رودن را به‌نمایش گذاشت: نمونه‌ای کامل از طرز اجرای نیرومند هنری، جوشش طبع و هنجار سترگ. امسال دو اثر شگرف و شورانگیز ارائه می‌دهد که از نظر ابداع کاملاً تازه است، با آرایش و ترتیبی هیجان‌آور، و شعری چنان ژرف و اندیشه‌ای چنان مردآسا که انسان در برابر زیبایی این هنر، که از سوی یک زن به‌ما عرضه می‌شود، در شگفت می‌ماند: مایلم که این شگفتی را برای خود بازگو کنم.

نام این دو اثر «والس» و «کلوتو» است... مادموازل کلودل بی‌باکانه دست به کاری یازیده است که شاید در پیکرتراشی دشوارترین کار باشد: حرکتی به‌رقص. برای این که چنین حرکتی زننده نباشد، برای این که خشک و منجمد در سنگ باقی نماند، هنری والا لازم است، و مادموازل کلودل دارای چنین هنری است...»

کامی وصف دو تندیس را با ولع می‌خواند. میربو خوب دریافته و درست

دیده است.

«...در آغوش یکدیگر، خودباخته در مستی روح و جسمشان که سخت به هم پیوسته است، به کجا می‌روند؟ به سوی عشق؟ به سوی مرگ؟ گوشتشان جوان است، تپشهای زندگی در آن پیداست، اما پرده پیرامونشان که از پی‌شان می‌آید و با آنها چرخ می‌خورد، همچون کفنی درنوسان است، نمی‌دانم به کجا می‌روند، به سوی عشق یا به سوی مرگ، این قدر می‌دانم که اندوهی دلخراش از وجودشان برمی‌خیزد، چنان دلخراش که تنها می‌تواند از مرگ سرچشمه گیرد، یا شاید هم از عشقی اندوهبارتر از مرگ.

از کجا بدانیم؟ پاره‌ای از روح و پاره‌ای از قلب هنرمند به نحوی معجزه‌آسا به وی الهام بخشیده‌اند...»

میربو به کامی چشم دوخته. شادی نامحسوسی بر این چهره غمزده سایه انداخته است.

«... مادموازل کلودل، یکی از هنرمندان شایان توجه عصر ماست. آگوست رودن باید از داشتن چنین شاگردی به خود ببالد و نویسندۀ «سرطالایی» از داشتن چنین خواهری. مادموازل کلودل از نژاد برادر و از تبار استاد است.»

کامی از او تشکر می‌کند، اما میربو احساس می‌کند که این سپاسگزاری از ته دل نیست. چشمهایش پر از اشک است. آیا او را رنجانده است؟

— می‌دانید، این را به خاطر دوستیمان نوشتم. ژفروا با من همعقیده است، لوسین بور دو هم همین‌طور. همین دیروز در این باره با هم صحبت کردیم.

با چه زبانی به او حالی کند که از شاگرد این و خواهر آن بودن به تنگ آمده است؟ منگنه... تازه، نه این و نه آن، هیچ‌کدام اینجا نیستند. او پیکرتراش است، همین و بس. کامی کلودل، پیکرتراش. پیکرتراش. یک زن. همین.

— پس او کجاست؟ ندیدمش.

— رفته ده.

پاسخی سرسری می‌دهد. اگر بنا باشد که تنها دوست و حامیش را هم از دست بدهد، چه آغاز خوبی! اما آخر اینها با پرسشهایشان کلافه‌اش می‌کنند. خوب، بروند از رز بپرسند که او کجاست و چه می‌کند. یکریز می‌پرسند:

— آقای رودن چی برامان تهیه می‌بیند؟ حتماً از برنامه‌هاش خبر دارید. نه،

نه. بعید هم نیست از هم جدا شده باشند...

اوکتاو میربو به خشم او پی می برد. حالا به میان جمعیت برگشته اند. سؤال و پرسش است که از هر سو می بارد. میربو متوجه می شود که در این لحظه کامی دارد با چیزی می جنگد. اگوست رودن آنجا نیست. حتماً داستان غم انگیزی در کار است. هیچ کس نیامده. ناگهان پی می برد که کامی تنهاست. به نحوی وحشتناک تنها. برادرش آنجا نیست. مادرش را هم مدتهاست که ندیده. پل رفته، می گویند به امریکا رفته، و اگوست امروز پایش را به نمایشگاه نگذاشته است. کامی، کناره جو، راست ایستاده است. نژاد! اما عرق از پیشانی عاجگونش جاری است. چشمانش کاملاً گشوده شده است، دارد می افتد. چرا دست از سرش برنمی دارند؟

میربو به یاد اظهارنظری می افتد که در آغاز سال از ژول رنار^۱ درباره کامی شنیده بود. از پل کلودل حرف می زدند و ناگهان ژول رنار، بی هیچ ملاحظه ای گفته بود:

— پل کلودل، خوب است، اما خواهرش کامی، غیر قابل تحمل!

دیگران در کافه با خنده حرفش را تأیید کرده بودند:

— آه، آره! همان الهه الهام بخش رودن! بیچاره رودن خودش هم کلاهش دارد

خراب می شود، دیگر مجسمه هم نمی سازد!

اوکتاو میربو دوباره گفته های وقیحانه آنها را می شنود. گرچه خودش کوچک ترین اعتراضی نکرده بود، تنها به این بسنده کرده بود که زیر جلی بگوید: — چرا، کار که می کند، اما مجسمه ساختن وقت می خواهد. حتماً یک کاری دست گرفته. بالزاک. بی شک.

امروز در برابر کامی از بی غیرتی خود شرم دارد. «بیایید.» او را به باغ می برد، می نشاندش.

کامی از پا درآمده و خاموش و خسته بود. پیرزنی بود نشسته بر یک نیمکت، از یاد رفته. تاوان سنگینی پس می داد، خیلی سنگین. میربو به یاد آورد که رودن را هم درست به همین حال دیده بود. هنگام بازگشت از نانسی. درمانده،

۱. نویسنده فرانسوی (۱۸۶۴-۱۹۱۰) م.

بی حرکت. دو جانور بزرگ که تا حد مرگ زخم خورده بودند.

کامی زیر لب می گوید:

— متشکرم. حالم بهتر است. می توانید تنه‌ایم بگذارید. متشکرم.

میریو نمی‌خواهد مزاحمش بشود، به تالار نمایشگاه برمی‌گردد. کسی به‌سویش می‌آید.

— حالش خوب نبود. حتماً از گرماست. می‌خواهد پیکره بسازد، اما نباید فراموش کرد که او به هر حال یک زن است. خیلی هم خوشگل است، کاش جرئت داشتم...

کامی سر برداشت. آنجاست، در برابر چمدانش، وسایل موردنیازش برای ایسلت. آماده رفتن. امسال به‌تنهایی می‌رود. برای آخرین بار به این سفر می‌رود و این هم دری دیگر که خواهد بست. جایی دیگر که از دست می‌دهد. آخرین مأوایی که از او باز می‌گیرند. دیگر شاهزاده‌خانمی در کار نخواهد بود، دیگر دخترکوچولویی در کار نخواهد بود. بادکنکهای رنگارنگ یکی یکی می‌ترکند. ازی‌لوریدو. ایسلت... چمدانهایی که به اتفاق هم بسته بودند، گاری کهنه، قطار. بنا بود از آن پس در جای بهتری مستقر شوند...

ژان کوچولو بزرگ شده بود، روز به روز بهتر خاک را ورز می‌داد، حالا بهشان کمک می‌کرد. آگوست رودن به دنبال بالزاکش بود. سراسر تورن را زیر پا می‌گذاشت، در دهات کند و کاو می‌کرد. در جست‌وجوی یک «نمونه بومی» بود. کامی نوشته‌هایی پر و پیمان درباره بالزاک می‌خواند، رودن هرچه پیدا می‌کرد می‌قاپید، با ولع بررسی می‌کرد، بازهم مطالبه می‌کرد. یک مدال اثر داوید دانژه، یک پرتره اثر لویی بولانژه، چند طرح، چند کاریکاتور. یکی از خیاطهای قدیمی بالزاک هنوز زنده بود، بی‌درنگ به سراغش شتافتند، سوار قطار شدند. دهکده‌ای در شمال پاریس، و آن مرد، که مات و مبهوت سفارش دوختن کت و شلوار و جلیقه‌ای «به اندازه بالزاک» گرفته بود و چون یقین داشت که بالزاک مرده است، موضوع را نمی‌فهمید. کامی با آرامش برایش توضیح داد. آشکار بود که مرد هر دوشان را دیوانه می‌پندارد.

هنوز از برنامه ازدواجشان نه به مادرش چیزی گفته بود و نه به پدرش. در نظر داشت که پس از تابستان راه‌حلی برای این مسئله بیابد. او، زن رودن!

دو هفته و بعد هم سه هفته گذشت. رودن چند بار به پاریس رفت. «می فهمی که، نمی توانم رز را تنها بگذارم، مریض است.» زود برمی گشت. در عین حال، کامی هم می بایست برای سرکشی به کارگاه خود به پاریس برود. کار پیشرفت نمی کرد. اما از رودن خبری نبود. از یک هفته پیش او هم به پاریس برگشته بود، رفته بود پیش رز، بی آن که نامه ای برای کامی بفرستد. نامه ای از دخترک، یک نقاشی با چند سطر:

«آقای رودن امروز صبح رفت. دلم تنگ شده. کی برمی گردی؟» «من منم»
حالش خوب است و می بوسدت.»

کامی تک و تنها در آپارتمان خود مانده بود، گیج و منگ. به تاریخ نامه نگاه می کرد. چطور چنین کاری از رودن سر زده بود؟ کامی می خواست استفرغ کند، روحش را بالا بیاورد. تهوع به شدت تکانش می داد. یک هفته بود که رودن از «ازی» رفته بود بی آن که منتظر بازگشت او باشد.

تمام شب را به راه رفتن، به جست و جوی دلیلی برای این کار گذراند. از یک هفته پیش رودن در پاریس بود، پیش رز. در چند قدمی.

هشتم ژوئن ۱۸۹۳

امروز برای آخرین بار و به تنهایی به ایسلت می رود. رودن را به «رز»ش وامی گذارد. از این پس دیگر رودن نیازی به دروغ پردازی نخواهد داشت.

کامی فرزندی نخواهد داشت. دلواپسی رودن را به چشم دیده بود. حالا دیگر احتیاط می کرد، ترسش به خاطر کامی نبود، بلکه به خاطر خودش بود. دوباره او را در «ازی» مجسم می کرد. کامی خوشبخت بود، جرئت نداشت که خوشبختی خود را باور کند، چیزی نمی گفت، اما رودن او را با پرسشهایش به ستوه می آورد. بیش از پیش احتیاط می کرد.

و حالا کامی در پاریس بود، به نحو خنده آوری بی مصرف، میوه گندیده. «دسته ای از آدمها به درد آدم می خورند و دسته ای به هیچ دردی نمی خورند.» سلامتیش را بازیافته بود. استحمام در رودخانه چیزی نبود جز یک خیال باطل دیگر، چند هفته مهلت، تا پس از آن بیشتر رنج بکشد.

تا پاسی از شب، به امید تسکین درد دراز کشید. به تنهایی به درمان خود

پرداخت. پس فردای آن شب، رودن پیغامی به وسیلهٔ یک پسر بچه برایش فرستاد:

«امروز بعد از ظهر سری به کارگاه بزن. من برگشته‌ام. آگوست تو.»

یک سال از این داستان می‌گذشت. به این زودی...

کامی نتوانست خود را تا کارگاه بکشانند. رودن، دل‌نگران، آمد. کامی سه طرحی را که همان روز، بعد از ظهر کشیده بود به سر او پرت کرد. طرحهایی یکی از دیگری کریه‌تر. رودن ابتدا از او پرسید چرا روی زمین نشسته و به تخت‌خواب تکیه داده است؟ وقتی کامی به او گفت که بیمار بوده و بیماریش چه بوده، بر چهرهٔ رودن نشانی از سبکباری نمایان شد. کامی هرگز این را فراموش نمی‌کند. آنوقت کامی حسادتش را، خشمش را و طرحهایش را بر سر او پرت کرد: «برو، برو، زود. راحتم بگذار!» بیرونش کرد، طرحها پشت سرش به پرواز درآمدند، مانند سه نقطه‌ای که برای تعلیق به کار می‌رود...

رودن کودکش را کشته بود. «کودکی» را در او کشته بود.

کامی غمگین نیست. در نمایشگاه پیروزی به دست آورده است. والس. کلوتو. رودن به او تبریک گفته است. به زودی سی ساله خواهد شد. پیکر تراش بسیار بزرگی خواهد شد. دیگر چیزها بی‌اهمیت است. هستی، زندگی، همهٔ اینها از او دریغ شده است. سرنوشتش این است که یک زن هنرمند نفرین شده باشد. از تب می‌سوزد، اما توجهی ندارد. از دست کلوتو خلاص شده، دلواپسی‌اش را زاییده، حالا راه در پیش رویش باز است.

کلوتو. ظرف یک شب آن را از درون خویش ریشه کن کرد و بر کاغذ نگاشت. به سوی کارگاه آقای رودن دوید که مواد و وسایل را در اختیارش می‌گذاشت. قطعه سنگی به دستش رسیده بود که می‌توانست نظر کامی را جلب کند. رابطه‌شان را از سر گرفته بودند، رابطهٔ کاری را. به هم کمک می‌کردند. دیگر رودن در آنجا نمی‌خوابید، دوباره در خانهٔ رز زندگی می‌کرد. کامی پیوسته بیمار بود، بیماریش را بهانه می‌کرد و در انزوا می‌ماند و بر کنار از دیگران می‌زیست. فقط کار برایش اهمیت داشت. سرسختانه از رودن دوری می‌جست. حتی یک ساعت هم با او تنها نمی‌ماند. ازش دلخور نبود، دست‌نیافتنی شده بود. دور از دسترس، کار می‌کرد.

کارگاه رودن! دیدن قطعه سنگ! کلید کارگاه خیابان اونیورسیته را داشت. رودن به او گفته بود که هروقت دلش بخواهد می‌تواند به آنجا برود. هیچ‌کس نبود. رودن بهش گفته بود که سنگ در کدام گوشه کارگاه است. کامی به آن سمت می‌رود. ناگهان خود را می‌بیند. یک بار، دو بار: دو پیکره کمابیش به پایان رسیده... می‌داند که خودش است.

به‌خصوص یکی از آن دو، که کامی نمی‌تواند چشم‌اش بردارد. به‌گریه می‌افتد: در حصار پرده موج‌گچی، دو دستش‌گویی در حال نثار بوسه بازپسین است، در آنجا ایستاده است. به‌نحوی باورنکردنی زودشکن، پنداری به‌درون مرگ می‌لغزد و در همان حال کسی را صدا می‌زند: «ترکم نکن». کامی به‌یاد «سبیس»^۱ می‌افتد، سبیس در آستانه مرگ، در موسم آواز چکاوک. کامی آکنده از مهر، خوابیده است. در کنارش آن پیکره دیگر زیباست، اما پیکره نخست او را به‌سوی خود می‌کشد، با او یکی می‌شود. کامی هرگز قادر نخواهد بود که رودن را چنین معجزه‌آسا ستایش کند. در پیکره حالت بخشایش دیده می‌شود، اصلاً خودِ بخشایش است، ابدیت در یک بوسه.

رودن با مداد چیزی نوشته است. روی پیکره نخستین: «زن برخاسته از بیماری». کامی نزدیک می‌شود و دومی را می‌خواند: «بدرود». دستش هنگام نوشتن این کلمه لرزیده است.

اشکها، خاموش، روان است. پس از ماهها، برای نخستین بار در برابر اثر پیکرتراش می‌گرید. می‌داند که رودن در آن روز همه‌چیز را فهمیده، با یک نگاه دریافته است. برای چه با پیکره بجنگد؟ برای چه از رودن بخواهد که با او زندگی کند؟ همه حرفهایشان را در این سنگها به‌هم می‌گویند. قلمروشان، بستر زفافشان، اشتیاق سوزانی که به‌هم دارند و دمی از ادامه یافتن و دوباره زادن باز نمی‌ماند، همه در تن این سنگ است. و نیز فراق... فراقی که همسنگ وصال است، همه در تن این سنگ است.

کامی هرگز همسر و خانه و کودکانی از خود نخواهد داشت. تنها یک سنگ، سنگی که نمودار تداوم ناممکن بودنِ خوشبختی آن دو با هم است.

۱. نام یکی از شخصیت‌های کتاب سرطلابی اثر پل کلودل-م.

در کارگاه بزرگ را بست. شب را در خانه شماره ۱۱۳ بلوار ایتالی به سر برد.
در پرتو شمع، کلوتو را به دنیا آورد. زن سرایدار که از سر و صدا بیدار شده بود،
یقین کرد که در این خانه سروکارش با یک دیوانه است. زن دیوانه‌ای به نام کامی
کلودل! آتش روشن می‌کند، گِل را ورز می‌دهد، جادوگر است. تمام شب در
جنب و جوش بود، آنجا، پشت پنجره‌ها، من دیدمش...
آن شب کامی به انتهای دوزخ خود رسیده بود. کلوتو از دالانهای پیچ در پیچ
جنون، قد برافراشته بود.

«هیچ شرم نکن و به او بگو که دوستم داری!
تا حالتی را که در چهره‌اش پدیدار می‌شود ببینی، چرا
که عشق ستمگر این چنین است!
به نظر نرم و مهربان می‌آید، اما وحشی و بی‌شرم است،
و اراده‌ای دارد که به هیچ روی اراده‌ ما نیست، و باید با
سرسپردگی از او فرمان برد.»

پل کلودل، مبادله.

طرح شماره یک

مردی، هنوز خسته، در خواب است. کودک پیری کز کرده روی سینه‌های
پلاسیده یک لگاته: موی جمع شده در بالای سر رز بُره و ریش تُنک مرد را
می‌توان شناخت. آقای رودن از بیم از دست دادن زن، دوبازویش را به گرد او
حلقه کرده است.
شرح طرح: بیداری. سرزنش مهرآمیز بُره.

طرح شماره دو

زن و مردی پشت به هم، برهنه. تقریباً به حالت چهار دست و پا. موی جمع
شده رز روی چهره‌اش لغزیده است. انگشتها خمیده است، به زمین تکیه داده.
پشت، تقریباً پشمالو.
آقای رودن با دو دستش تنه درختی را محکم گرفته است.
شرح طرح: کولاژ
آه! درست است! خوب به هم چسبیده‌اند!.

۱. کولاژ هم به معنی رابطه نامشروع و هم چسبیده‌گی - م.

طرح شماره سه

رز. پیرزنی، برهنه، جارویی را به حرکت درمی آورد. بینی و موی جمع شده در پشت سرش، به سیمایش حالتی کریه و تهدیدآمیز داده است. در طرف چپ کاغذ، مردی زن جوانی را در آغوش کشیده. با زنجیر به سنگی بسته شده اند. بر پاهایشان زنجیر. بردستهایشان زنجیر. زنجیرها آن دو را به یکدیگر و به دیوار متصل می کند. با این همه، زن جوان بازهم مرد را محکم گرفته است تا برای خود نگهش دارد.

با وجود سیاهی زنجیرهای آهنین، دو دل داده برهنه هستند.

شرح طرح: زندان انفرادی.

شرح طرحها را خود کامی نوشته است. من طرحها را دیدم. در عذاب از حسادتِ جانکاه، ناامیدی خود را فریاد می کشند.

معبود پرنده

«... آتش چگونه توانست درگیرد؟»

همه مستخدمان رفته بودند و تنها من در خانه بودم.
و چون در باغ بودم، ناگهان سرخی آتش را در اتاق
پذیرایی‌ام دیدم...

و من هم می‌سوزم! و تو، تو هم در میان دوزخ خواهی
سوخت، جایگاه توانگرانی که همچون شمع
بی‌فتیله‌اند...»

پل کلودل، مبادله، ۱۸۹۳

سرانجام، کامی زودتر از پنجشنبه به‌راه نخواهد افتاد. رودن آمده بود و
برایش یادداشتی گذاشته بود. حتماً خواسته با او خداحافظی کند. بایست
جوابش را بدهد. نمی‌توانست او را همین‌جور بگذارد و برود. رودن دلوایس بود.
کامی دوباره بیمار شده بود. از برگزاری نمایشگاه به این سو، ندیده بودش. رودن
شنیده بود که حالش خوب نیست، می‌خواست بداند، خبر بگیرد، خاطر جمع
شود.

تا پنجشنبه هنوز چه قدر بار باید بیند، چه قدر کار باید بکند! باید به‌او نامه
بنویسد. توی اتاق می‌چرخد، نمی‌داند کاغذ و جوهر کجاست. مدتی است که
اشیا از پیش دست و چشمش می‌گریزند. جز مواقعی که مجسمه می‌سازد،
همه چیز به نظرش محو و دور می‌آید. نمی‌داند در کدام محله خانه بگیرد،
چگونه از عهده این کار بریاید. باید این خانه را ترک کند یا آن را نگه دارد؟ رودن
همچنان کمکش می‌کند، اما یک پا اینجا و یک پا آنجا داشتن ثمری ندارد جز
تلف شدن، ذله شدن. «حیات معجزه‌ها»ی خودش را بیشتر دوست دارد. در آنجا

احساس می‌کند که در خانه خودش است.

هشتم ژوئن ۱۸۹۳

وقتی که آمدید نبودم، چون پدرم دیروز از سفر آمده. رفته بودم خانه‌مان برای شام، همانجا هم خوابیدم. اگر از حال من بخواهید، چندان بهتر از پیش نیست، برای این که نمی‌توانم آن اندازه که لازم است استراحت کنم، باید مدام به مناسبتی از جا بلند شوم و این‌ور و آن‌ور بروم. بی‌شک زودتر از پنجشنبه به سفر نمی‌روم...

پدرش. سرافرازی پدرش از خواندن مقاله‌های اوکتاو میربو! پیش از آن نومید شده بود، حالا دوباره اطمینان یافته بود. پل هم باید تابه‌حال مقاله میربو را خوانده باشد. کامی با بی‌صبری منتظر نامه بود. از چه کسی بخواهد که نامه‌هایش را به‌نشانی تازه بفرستد؟ برنامه رودن چه بود؟ ماندن در پاریس؟ رفتن با ژرژ؟ باز باید به‌تنهایی تمام این مشکلات را حل کند. به‌تنهایی تصمیم بگیرد، به‌تنهایی...

آفتاب بر صفحه سفید می‌تابد. چشمش را می‌زند. به‌پشتی صندلی تکیه می‌دهد و لحظه‌ای سرش را به آن سمت اتاق که سایه است برمی‌گرداند. آن چیست که در آن گوشه افتاده؟ چتر، چتر زیبای سرخ! چند روز پس از این هدیه، رودن به یک شب‌نشینی دعوتش کرده بود. می‌خواست معرفیش کند به... کامی دستی به پیشانیش می‌کشید، نمی‌تواند تمام این نامها را به‌خاطر بسپرد. از شادی به‌هوا پریده بود. رودن روز بعد، در همین ساعت به‌دنبالش می‌آمد. چی؟ پس پیش او نمی‌ماند؟ رودن، خجلت‌زده، در برابرش ایستاده بود. رز حالش خوب نبود، اما قول می‌داد که فردا شب پیشش بماند. او را به مهمانی ببرد و با آدمهای دوست‌داشتنی آشنا کند. از آن شب، چتر سرخ در همان گوشه مانده بود. یک زن و چند صبح‌دلخوشی. این است آنچه در این خانه نصیبش شده بود. درست یک سال می‌گذشت!

سرش درد می‌کند، تاجی آهنین که از شدت داغی به‌رنگ سفید درآمده است: پر تاج از دستش در می‌رود، دوباره آن را می‌گیرد. در آنجاست، به‌زانو، برهنه و لابه‌کنان. رودن هیچ نمی‌گوید. تنها با سرش

«نه» می‌گوید. در پشت در، گروهی از مهمانان، دوستان و زنهای سرشناس. ریشخندش می‌کنند. بی‌جامه است. چیزی برای پوشیدن پیدا نکرده. رودن پایش را از این در بیرون بگذارد، کامی خواهد مرد. التماسش می‌کند، دستهایش را دراز می‌کند، التماسش می‌کند. رودن خود را به سمت در پس می‌کشد. کامی به‌سویش می‌رود، به‌زانو، انگار از جلجتای خویش بالا می‌رود. دستهایش را بر زمین نمی‌گذارد. پنجه‌های باز شده‌اش را به سمت او پیش آورده است. رودن آنجا ایستاده است، کمکش نمی‌کند. چسبیده است به در. کامی صدا می‌زند، صدایش می‌زند. رودن به‌هرکاری تواناست. معبود همه است. هر کسی او را به‌سوی خود می‌کشد. زانوهای کامی درد می‌کند. بازهم ادامه می‌دهد، احساس می‌کند که رودن بیش از پیش از او دور شده است. هرگز بهش نخواهد رسید. با این همه لحظه‌ای پیش اینجا بود، نزدیکِ نزدیک به او، در جوار هم بودند. کامی سرش را فشرده بود به او، به پاهایش. و ناگهان هیچ‌چیز نبود، خلاء، دستهای خالی او... در از پاشنه درآمد. همه‌شان آنجا هستند، اتاق را پر کرده‌اند، مردها در جامه رسمی، زنها با لباس شب، و کامی در میانشان. می‌چرخانندش، به‌زانو، روی چهارپایه‌اش، خوار و زار. رودن را دیگر نمی‌بیند. از تن و اعضایش حرف می‌زنند:

— نه، بازویش زیادی ستبر است، رانش را نگاه کنید، ساقش ترکیب خوبی ندارد، و این کجیِ مچ پا. تا حالا همچو چیزی دیده بودید؟

رودن به رز پیوسته است. رز او را می‌کشد، به‌سوی خود می‌کشد. دو بازویش را به‌گرد او حلقه می‌کند، می‌پوشانندش، انگار دارد از پشتش بالا می‌رود، دو بالِ چون خفاشش باز می‌شود، او را با خود می‌برد، به‌پرواز درمی‌آیند...

کامی به زمین افتاده است، سخت. سرش روی کاغذ بوده، از روی صندلیش لغزیده. آفتاب داغ بر او می‌تابد. همه‌چیز شعله‌ور است. صدای ویکتوار را از دور می‌شنود:

«از هیچی نترسید مادموآزل کامی، شما به کمی آرامش احتیاج دارید، به کمی تاریکی. بعد از زایمان همیشه همین‌طور است.»
 و ننگ‌ونگ بچه... گریختن، به‌پرواز درآمدن. چتر. کامی چتر را باز می‌کند.

می‌پرد، می‌پرد...

اتاق به رنگ بنفش درآمدۀ است، همچون یک شب مهتابی جنون‌آمیز. زنی با سر تراشیده نزدیک می‌شود. کامی می‌بیندش که روی او خم می‌شود، موهای بلندش را به ملایمت نوازش می‌کند. باز می‌رود. چه می‌کند؟ کامی روی آرنج‌هایش نیم‌خیز شده است، صدای برخورد تیغه‌های فلزی به گوشش می‌رسد. پیرزن حالا قلم حجاری به دست، به طرفش می‌آید. به موهایش نگاه می‌کند: «نه، نمی‌خواهم، نه!»

پیرزن آنجاست. نه، پیر نیست. دوازده سالش است. ژان با چهره‌ای روشن، مشت‌ها بر کمر، نگاهش می‌کند:

«یاالله، پاشو! اینجا چه کار می‌کنی؟ پاشو، حالا دیگر بزرگ شده‌ای!»

دست کوچکش را به سمت او دراز می‌کند، کامی آن را محکم می‌گیرد، خود را بالا می‌کشد، دست دخترک سبک است، سبک است. کامی حس می‌کند که می‌برندش، کمکش می‌کنند. حالا سرپا ایستاده است.

چه حادثه‌ای برایش پیش آمده است؟ خود را در آینه می‌بیند. کمی پریده‌رنگ است. خورشید دارد غروب می‌کند. اتاق ساکت است. میومیوی در پشت در. در را باز می‌کند، یک بچه‌گره خیلی کوچک آنجاست. بر می‌داردش، نازش می‌کند. «تو نمی‌دانی، تو هیچی ندیده‌ای؟ چند وقت است که پشت این در کمین کرده‌ای، ها؟»

چتر در زیر میز چه می‌کند؟ کامی با خود می‌گوید که این اواخر بیش از اندازه کار کرده است. نامه. چمدانها، کنار هم. گربه میومیو می‌کند...

«برویم خودمان را بسازیم.» برای دوست تازه‌اش شیر می‌ریزد، برای خودش هم پیاله‌ای پر می‌کند، می‌نشیند و دوباره قلم به دست می‌گیرد. ابتدا باید نامه او را به پایان برساند، خوب...

... بی‌شک زودتر از پنجشنبه به سفر نمی‌روم. اتفاقاً مادموآزل و سیه به دیدنم آمد و قصه‌های جوراجوری را که در ایسلت درباره‌ی من بافته‌اند، برایم حکایت کرد. این‌طور که پیداست من شبها از پنجره‌ی برج خود بیرون می‌آیم، درحالی که به یک چتر سرخ که با آن جنگل را آتش می‌زنم، آویزان شده‌ام! در می‌زنند. آقای رودن است. می‌خواست که حتماً پیش از تابستان کامی را

ببیند... چه قدر دلش می‌خواست که در این سفر همراهش باشد... شاید هم چندی بعد به او پیوندد؟ با شرمندگی روی صندلی کهنه‌اش نشسته است... به تازگی به ریاست هنرهای زیبا منصوب شده. کامی اولین کسی است که از این موضوع باخبر می‌شود. رودن جانشین دالو می‌شود. از این پس خواهد توانست به کامی کمک کند...

کامی گوش نمی‌دهد. رودن، چرت زنان، به پاهایش چشم دوخته است. کامی کلمه‌ای حرف نمی‌زند. بر لبه میز نشسته است و پاهایش را تکان می‌دهد. به دقت نگاهش می‌کند. بچه‌گربه در وسط پاهای چاق اگوست بازی می‌کند.

کامی کارهایی دارد که باید انجام دهد.

هشتم ژوئن ۱۸۹۳.

نامه‌ای از تیمارستان

«... برایت خیلی دیر نامه نوشتم برای این‌که هوا به اندازه‌ای سرد بود که نمی‌توانستم خودم را سرپا نگه دارم. برای نوشتن نمی‌توانم به تالاری بروم که تویش همه جمعند، با آن بخاری بی‌رمقی که بد می‌سوزد. هیاهوی عجیبی در آنجا برپاست. ناچارم بمانم توی اتاقم در طبقهٔ دوّم که هوایش از بس یخبندان است، نوک انگشتهایم را سرما زده. انگشتهایم می‌لرزند و نمی‌توانند قلم را نگه دارند. در تمام زمستان نتوانسته‌ام خودم را گرم کنم. تا مغز استخوانم یخ زده است، از سرما نیمه‌جان شده‌ام. بدجوری سرما خورده‌ام. جسد یکی از دوستانم را- یک خانم معلّم بخت‌برگشتهٔ دبیرستان فنلون- که آخر کارش به اینجا کشید، توی رختخوابش پیدا کردند، از شدّت سرما مرده بود. وحشتناک است. هیچ‌چیز نمی‌تواند سرمای موندوِورگ را مجسّم کند. و این سرما هفت ماه تمام طول می‌کشد...»

شهر

به زودی این نام را خواهی شنید: خسیس. در هنگامی که
شهرها، مملو از موجودات زنده، در آتش شعله‌ور
شوند!...

تو این را در نمی‌یابی
که عدالت تام برای هرکسی
این است که باقی‌مانده را
تصاحب کند؟...»

پل کلودل، شهر

چیزی به بازگشت پل نمانده است. کامی برای دیدنش بی‌تابی می‌کند.
می‌خواهد از تمام جزئیات باخبر شود. دلش برای او تنگ شده است. بیش از
یک سال می‌گذشت که پل در آنجا بود. در قاره نو، در امریکا.

سی سال. کامی سی سال داشت. در برابر این سالها تاب آورده بود، بر آنها
چیره شده بود، البته به دشواری. اما حالا همه چیز رو به راه بود. بدنش استوار،
عضلاتی، چابک و درخور یک پیکرتراش بود. شانه‌های ستبرش، ساقهای
کشیده سفتش، همه و همه به نحوی شگرف و همان‌گونه که انتظار می‌رفت،
پرتوان بود.

پنجره را باز کرد. از صرف شام با خانواده‌اش برمی‌گردد، پاریس را تماشا
می‌کند. سی ساله است.

پدرش نگاهی به قد و بالای بلند او می‌اندازد. ستایشش می‌کند. کامی از
کسب موفقیت باز نمی‌ایستد. در آخرین نمایشگاه با «معبود پرنده» و «پرتره»
دخترک صاحب قصر» تحسین همگان را برانگیخت. چند سفارش گرفته است.

دیگر بیمار نیست. امروز بعدازظهر، در خیابانهای پاریس پا به پایش که راه می‌رفت، نگاهش می‌کرد. قدمهای بلند برمی‌دارد و مثل مردها شانه می‌اندازد. نیرومند است و مردها به تماشایش سر برمی‌گردانند.

با دو دست نرده یخ‌زدهٔ بالکن را می‌گیرد. «شهر» را با نفسی می‌بلعد، احساسش می‌کند که همچون موج به سوی او واپس می‌آید. شهر را در وجود خویش احساس می‌کند، با آن یکی می‌شود. کامی خود «شهر» است، با خیابانهایش، کوچه‌هایش. و خون گرم و تپنده‌ای که در رگهایش می‌دود، بنابه تعبیر برادرش، «پیچک» است، پیچکی که او را فرامی‌گیرد، درمی‌نوردد.

برادرش. واژه‌های برادرش. چه نیروی شگرفی در به‌کاربردن تصویرهای شعری دارد!

به‌زودی می‌آید اینجا، حتماً، ماه آینده. شاعر «شهر». مانند کامی گرم است «شهر». دو چشم بی‌خوابش به‌شهر دوخته است. کامی هزارهزار چشم است که شهر را می‌پیماید. و تارهای بیرون‌زده از موهای جمع‌شده در پشت سرش، همچون مه آویخته به شاخه‌های عریان، چهره‌اش را مه‌آلود می‌کند. امشب کامی سی‌ساله است. قلبش با آهنگ شهر می‌تپد، با تام-تام غول، پاریس، می‌رقصد. پاریس در خون اوست، دیگر اصلاً نمی‌خواهد از اینجا ریشه‌کن شود. شهر به‌رغم خوابناکیش از حرکت باز نمی‌ایستد و کامی صدای دریاچه را می‌شنود. صدای آب جاری و رودی که سراسر وجودش را درمی‌نوردد. کامی کامل است، به‌کسی رشک نمی‌برد، بر چیزی تأسف نمی‌خورد، نه بر فراموشی، نه بر سرشکستگی و نه بر خاموشی. به‌خواهرش حسد نمی‌برد، نه شوهر دارد، نه فرزند و نه معشوق. حالا دیگر زنی است که خود برمی‌گزیند، تصمیم می‌گیرد، با دستهای خود پیکره می‌سازد. هروقت بخواهد، به هرکس که مایل باشد مهر هبه خواهد کرد، بی‌چشمداشت، ناگهانی، شادمان، باشکوه، آزاده‌ای که اوست.

«پنجره را ببند کامی، سرد است.» مادرش. درواقع مادرش را از یاد برده بود. از این بابت، وضع بدتر از پیش است. خانم کلودل حسرت آقای رودن را می‌خورد «هنرمند بزرگی بود. گاهی پیشمان می‌آمد و زنش...»

خانم کلودل پشت سر کامی جیغ و داد راه انداخته است. کامی پنجره را می‌بندد. دیگر دوازده سالش نیست. مادرش هر قدر که دلش خواست می‌تواند

غر بزند! به او ربطی ندارد.

شهر. به زودی برادرش در اینجا خواهد بود. برادرش که جرئت به خرج داده بود و با آن کشتی بزرگ رفته بود. کامی هم روزی همراهش خواهد رفت. فقط همین را کم دارد، به کشتی سوار شدن! روی عرشه رفتن. پُلچۀ متحرک برداشته می شود، طنابهای پیچ خورده و صدای موتورها، اسکله، و آدم دور می شود، دور می شود. آدم هموست که رونده است.

رفتن اُگوست را کسی برایش تعریف کرده بود. آه! هیچ افتخارآمیز نبود. روزه مارکس داستان اندوهبار این عزیمت را برایش شرح داده بود. یک سال از این ماجرا می گذشت. آقای رودن، پریشان و گریان، به مارکس گفته بود که دیگر هیچ نفوذی بر کامی ندارد. روزه مارکس بیچاره! التماس کنان از او خواسته بود که برگردد. با از خودگذشتگی پیغام رودن را رسانده بود. طفلک روزه! هنوز جوان تر از آن بود که بتواند این چیزها را بفهمد. هردوشان را ستایش می کرد. برای چه از هم جدا می شدند؟

روزی روزه به کارگاهش آمد. ناراحت به نظر می رسید. کامی علت ناراحتیش را پرسید. آنوقت روزه تعریف کرد. درهم و برهم... صبح، گاری اسباب کشی در برابر خانه شماره ۲۳ خیابان گرانزاگوستن، نگاه کنجکاو همسایه ها. اثاث و مجسمه ها روی هم انباشته می شود. آقای رودن خودش بر اسباب کشی نظارت می کند. «پیر شده، کامی، اگر بدانید! خواب ندارد.» لکّه های قهوه ای رنگی بر چهره اش ظاهر شده بود. «دیگر اصلاً لبخند نمی زند. ابدا.» «حتّی وقتی همراه رز از گاری بالا می رفتند، شنیدم که کسی پشت سرش می گفت: «آقای رودن، کارش تمام است»... «رودن به ییلاق می رود، کامی.» کامی حرفش را برید: «با این همه، کارش تمام نیست. شما جوری حرف می زنید که انگار لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را به پای گیوتین می برند.» روزه قیافه ای نومید داشت. «گوش کنید، مارکس، اگر وضعش این قدر ناجور است برایش نامه می نویسم. به تان قول می دهم.»

روزه مارکش، کمی خاطر جمع، لبخند زد: «او شما را دوست دارد. فقط شما باید که...» کامی دیگر به حرفهایش گوش نداد، کار می کرد. حالا برای خودش کار می کرد.

همه وسایلش را از ازی آورده بود، دست کم آنچه پول حملش را می توانست بپردازد. هزینه بارکشی روزبه روز گران تر می شد.

خودش به موريس فنای، حامی توانگر هنرمندان، نامه نوشته بود. باز خشم آقای رودن را به یاد می آورد. آیا رودن حتی یک بار سفارشی را از کامی دریغ کرده بود یا پیکره‌ای را از چنگش به درآورده بود؟ باز هم سوء تفاهم. کامی نامه را از دستش بیرون کشیده بود. دیگر نمی خواست رودن سفارشش را بکند، ترکش می کرد، می خواست خودش به تنهایی کار کند. حالا دیگر همه این را می دانستند. آقای محترم،

امیدوارم از این که به خود اجازه می دهم که به شما نامه بنویسم، مرا به لطف خویش ببخشید. من در منزل استادم آقای رودن، به افتخار آشنایی با شما نایل شدم. حالا برای خودم کار می کنم و خواهش از شما این است که با بازدید از کارگاه من، مفتخرم فرمایید. روز پذیرایی به طور معمول یکشنبه ها، سراسر روز است.

خواهشمند است احترامات فائقه مرا بپذیرید.

مادموآزل کامی کلودل

۱۱۳، بلوار ایتالی

رودن بی آن که کلمه‌ای به زبان بیاورد، رفته بود. خوشبختانه سفارشها رسیده بود. آقای رودن آنها را برایش می فرستاد. بسیاری به او مراجعه می کردند، به گمان این که آن دو هنوز باهمند. کامی به بروکسل دعوت شد تا نمایشگاهی از آثار خود برپا کند. از او خواسته بودند تا «زیور» را برای شهر ویل نوو بسازد. البته نمی توانست همطراز پیکره یادبود در میدان کوچک باشد، اما خوب، کامی هم چندان سخت نمی گرفت. نیاز به پول داشت. زندگیش را تنها با پولی می گذراند که هنگام آغاز زندگی مستقل، چنان که گویی ازدواج کرده باشد، پدرش از بابت سهم ارثش به او پیشاپیش پرداخته بود... پس از آن بازهم کمی پول به او داده بود. ازدواج! با این همه، پدرش گول نمی خورد.

به پدرش نگاه می کرد. او هم پیر شده بود، اما هنوز همان مرد کوهستانی

آتشین مزاج و مهربانی بود که از کودکی می شناخت. از نسل «وژ»^۱ی ها. پریس^۲ سیاه صنوبرپوش. پدرش را دوست داشت، پدر دمدمیش را که مثل خود او طنزگو بود و آماده برای از کوره در رفتن. کشمکشهای شدیدی باهم داشتند، گاهی بدترین ناسزاها را نثار هم می کردند، تو روی هم می ایستادند، ولی بعد دوباره از در شوخی درمی آمدند، دروبی در برای هم می بافتند، خیالبافی می کردند، خلاصه هریک مایه تشویق دیگری بود.

پدرش را نگاه می کند. پدر سیگار برگی برمی دارد. کامی کمکش می کند تا آن را بگیراند. بعد پدر از او می خواهد تا روزنامه ها را برایش بیاورد، می خواهد آنچه را امسال درباره کامی نوشته اند بخواند. برای اوست که کامی مقاله ها را جمع می کند. مادرش اصلاً وقتش را صرف این کار نمی کند.

— خیال می کنی جز این کاری ندارم؟ با آن مجسمه هایی که می سازی، دل آدم به هم می خورد!

خانم کلودل هرگز پایش را به آنجا نگذاشته است. همین قدر می داند که کامی تندیس برهنه می سازد. بیشتر از این هم نمی خواهد چیزی بداند.

کامی به طرف گنجه می رود و از کشوی آن بسته نقد و مقاله را برمی دارد و به پدرش می دهد. نمی خواهد دوباره آنها را بخواند. باید پیش برود. پیکره های بسیاری در انتظارش است، هنوز باید خیلی کار کند تا... آنچه را می جوید بیابد. تنها برادرش از کارهایش خبر دارد. ساخته هایش را بهش نشان خواهد داد. و او، خودش چه چیز توانسته است بنویسد؟ به گوی کریستال بالای گنجه، یا آن گونه که در آن دیار می نامندش «شکوفایی امریکایی»، نگاهی می اندازد. پل آن را برایش فرستاده است. گوی را برمی دارد و پرنده ها به پرواز درمی آیند. «پل عزیزم، تنها تو را از نوآوری هایم با خبر می کنم. به کسی نشانشان نده.» پل در بوستون چه می کند؟

روزی قرضش را پس خواهد داد. پل برایش کمی پول فرستاده بود. کامی به او نامه نوشته بود. برایش از زمستان یخبندان و آتش بخاری حرف زده بود.

۱. سلسله ای از کوه های شمال خاوری فرانسه.

۲. شهر کوچکی در دامنه کوه های وژ-م.

چه زود یک سال گذشت! نقدها، موفقیت دو پیکره‌اش: معبود پرنده و ژان کوچولو.

معبود پرنده. پل خبر داشت، از جدایی. تنها او حالش را می‌فهمید. برادرش بود، اما چه فاصله‌ای آن دو را از هم جدا می‌کرد. او آنجا، کامی اینجا. پل هنگام ترک پاریس کوشید تا به او بفهماند. پل ایمان آورده بود. برای کشیش اعتراف کرده بود، بعد هم آن را نوشته بود. «شهر» از کشمکش درونی چهارساله او حکایت می‌کرد. شب نوئل ۱۸۸۶. باب هشتم کتاب امثال! «دانایی» دست به دست رمبو می‌دادا کامی نمی‌خواست این را باور کند، بپذیرد که حقیقت امر چنین است. از این رو جسته‌گریخته به او گفت که زندگیش بر چه روالی است. او تا آخرین نفس از خدا متوقع خواهد بود. زورورزی با «فرشته»: بی‌شک پل با این تمثیل آشنا بود! کامی هم کتاب مقدس را خوانده بود. بحث تندی بینشان درگرفت که تقریباً تمام شب ادامه یافت. آن شب کامی خسته و درمانده، در خانه پل خوابید. پل نمی‌خواست عشق را بشناسد. شاید هم تردید داشت. در به کارگیری واژه‌ها دچار اشکال می‌شد. کامی موضوع را فهمید. این پسر خشن و تودار، پاک و عفیف مانده بود. حالا نوبت کامی بود که در رازگویی دودل باشد. اما به نظر می‌رسید که پل، هنگامی که از خدایش حرف می‌زد، از یک دیدار، از یک قصه متفاوت عشق حرف می‌زد، عشقی جنون‌آسا، آمیخته به ترس، گریز و طلب... حال آن‌که کامی همان دختر لنگ، نفرین‌شده، کامی سیاهه، ماچه سگ بود! پل می‌کوشید تا به او آرامش ببخشد، بفهمد که چرا در این آغاز سال ۱۸۹۱ باز قصد رفتن دارد، برای چه همیشه در گریز است؟ از که یا از چه می‌گریزد؟

چه زود سه سال گذشت! به زودی پل می‌آید اینجا. در نامه‌هایش حرفی از ایمانش به میان نمی‌آورد. کامی اعتقادی نداشت، نمی‌توانست داشته باشد. تنها به چشمان ژان کوچک ایمان داشت. نمی‌شد با آن نگاه زورورزی کرد. هیچ دلیلی در برابر آن یارای ایستادگی نداشت. کودکی دنیا را نجات داده بود. زنی این را دریافته بود. دیگر به ازی نمی‌رفت. چه اهمیتی داشت؟ درخششی روحش را از هم دریده بود، به مرگ کشانده بودش. بیماریش درمان‌ناپذیر بود: عشق مفرط به داشتن چشمانی باز.

خواهر و برادر چه جدالی باهم داشتند! اما نه پل خدا بود و نه کامی یعقوب.

کامی دستش می انداخت. «هنوز هیچی نشده کمرم از جا دررفته، معبر یبوق!»^۱
نیازی نداشت که با فرشته دست و پنجه نرم کند! با شنا عبور می کرد. این کار قبلاً
شده بود.

پل به خشم می آمد، او را ابله و کوتاه فکر می یافت. اما کامی دوچندان بر
خشونت خود افزوده بود:

— من آفریده او نیستم. آفریده هیچ کس، می شنوی؟ هیچ کس! و حالا که برای
هیچ مخلوقی جانشینی نیست، پس نشانش می دهم! حسابی تفریح خواهد کرد.
یک اثر بی جانشین را از هنرمند بزرگت کش می روم. خرابش می کنم. برای
همیشه از خودم محرومش می کنم. به عهده خودت است که گلیمت را از آب
بیرون بکشی.

طفلک پل! حالا کجاست؟ با داشتن این آیین دست و پاگیر، خوشبخت
به نظر نمی رسید. در هر صورت، نباید آن قدرها برایش آسان باشد! و حالا کامی،
زندگی زاهدانه ای در پیش گرفته بود. تنها صومعه و نرده آهنینش را کم داشت!
«شهر». کامی این قطعه دشوار را (که پل پیش از رفتنش به او داده بود) با
تصویرهای شگفتش دوست داشت.

«اشتعال بیکران شب

لثیم...»

پدرش. کامی تقریباً فراموش کرده بود... به او گفته بود که فردا به کارگاه بیاید.
پیکره هایی را که به زودی به نمایش خواهد گذاشت به او نشان خواهد داد، یعنی
درواقع، چند پیکره را. از «پرچانه ها» تا ماه مه آینده پرده برنخواهد داشت.
همنشینان کوچکش را خوب پنهان کرده است، همچنان تا مدتی به دور از چشم
دیگران نگاهشان خواهد داشت. نه، تندیس ژان را که، بدون طرح اولیه، از مرمر
تراشیده است، به پدرش نشان خواهد داد. کامی آفریننده آن است، مراحل تراش
سنگ را هم خود انجام داده، خودش به تنهایی آن را به پایان رسانیده است، از
آغاز تا پایان. نخست برای این که نمی خواست کسی به آن دست بزند، دیگر این

۱. اشاره دارد به گریز یعقوب از برادرش عیسو و عبور دادن زنهای و فرزندان و مایملکش از
معبر یبوق و کشتی گرفتنش با فرشته که شرح آن در کتاب مقدس آمده است. م.

که کارگزارانش دو تا از مجسمه‌هایش را شکسته بودند تا تلافی کنند. دو روز در پرداخت دستمزدشان تأخیر کرده بود، آنها هم کارگاه را زیر و رو کرده بودند. بی‌شک خانم سرایدار هم در این کار دستی داشته است... خوشبختانه به‌قطعهٔ مرمری که رودن در اختیارش گذاشته بود، آسیبی نرسانده بودند.

«چه یک نقطه، چه یک خط، همه‌چیز جان خواهد داشت!» گویا رودن در برابر معبود پرنده به‌گریه افتاده بود. اکنون برایشان خاک مانده است و گل رس، تا آنچه را در جست‌وجویش هستند بیابند. در طول یک زندگی، برای ساختن چند مجسمه فرصت خواهند داشت؟

نامه‌ای از تیمارستان

«... نباید امید داشت که در یک دیوانه‌خانه تغییری رخ دهد. برای این «موجودات عصبی، خشن، پره‌ای و هو، ترساننده...» که از بس ناخوشایند و زیان‌آورند، خانواده‌هایشان تحملشان را ندارند، مقررات لازم است. پس چرا من باید مجبور به تحمل اینها باشم؟ حالا دردسرهایی که از چنین همجواری ناگواری ناشی می‌شود، بماند... چه قدر بودن در میان اینها رنج‌آور است. اگر داشتم صد هزار فرانک می‌دادم، به شرطی که بی‌درنگ از اینجا بیرون بیایم...»

«پرچانه‌ها»

«... در جست‌وجوی این خواهر از یاد رفته،

این روح ما، که تنهایش گذاشتیم... کی؟

از آن پس چه بر سرش آمد...؟»

پل کلودل

خداوندا، به ما دعا کردن بیاموز

این هم از این. کامی تا ایستگاه همراهیش کرد. پل چند لحظه پیش دوباره راهی شد. شاید برای سه سال، شاید هم پنج سال. کامی مدّت زمانی، ضمن کلنجار رفتن با خود، این پا و آن پا کرد. او هم دلش می‌خواست با کشتی به سفر برود. شاید پل می‌پذیرفت. چه قدر هردو رؤیای این سفر را در سر پرورانده بودند. چین! پل به چین می‌رفت. به سوی چین در حرکت بود! رفته بود.

کامی تا ایستگاه رفت. بنا بود پل پس از این مرحله با کشتی حرکت کند، تنها. کامی در ایستگاه تنها بود. نه دوستی، نه خویشاوندی. آنجا ایستاده بود. پل به‌نشانه خدا حافظی دستش را سریع تکان داد. از ابراز دلسوزی، نمایش احساسات خوشش نمی‌آمد. مادرشان هیچ وقت آنها را نمی‌بوسید.

پل به کشوری رفت که کامی، هنگامی که دختر کوچکی بود، آرزوی دیدنش را داشت. نزدیک بود همه چیز را ترک گوید. به خانه برمی‌گردد، با شانه‌های خمیده و رفتاری گند، مانند یک زندانی که به سلول بیرندش. نکند که این آخرین فرصتش بوده باشد؟

به خود می‌آید. امروز چه اش شده؟ برادرش رفته است. خوب، چیزی نیست. شگفت این که احساس می‌کند که خودش هم می‌بایست با آن کشتی برود. کامی دارد به شهرت می‌رسد. در نمایشگاه ماه مه موفقیت بزرگی به دست آورده است.

در پایان سال، سی و یک ساله خواهد شد. همه جا از «پرچانه‌ها»، «نقاش» و «دخترک صاحب قصر»، که خود هنرمند آن را از مرمر تراشیده است، حرف می‌زنند. «از میکِل آنژ به بعد کسی این کار را نکرده!» کامی شانه بالا می‌اندازد. تعریف و تمجید بسیار شنیده است، اما یاوه‌گوییها هم، اگرچه ستایش‌آمیز، او را به فکر وامی‌دارد. معنی موفقیت را نمی‌داند.

برای چه آنجا مانده است؟ برای این‌که هنوز پیدا نکرده، برای این‌که پیکرتراش است و می‌خواهد جست‌وجو کند؟ برای این‌که هیولای دوران کودکی‌ش همچنان نگاهش می‌کند، او را به نبرد می‌طلبد، قرن‌ها را ریشخندکنان، به نبرد می‌طلبد؟ از هنگامی که دختر بچه‌ای بیش نبود، احساس غریبی داشت: مبادا پیش از یافتن راه حل بمیرد!

برای همین است که تلاشش پایانی ندارد. اگر با نویسندگی سر و کار پیدا کند، می‌خواهد عمیقاً بشناسدش. اگر مواد و مصالحی به دستش بیفتد، همه چیز آن را واری می‌کند. توانسته است برای صیقل دادن، همان روش متداول در زمان برنیزی^۱ را به کار بندد: با استخوان گوسفند. پیل می‌کند، پی می‌گیرد. جانور عجیبی است! مانند عمل خطایی است که سنگینی‌اش پیوسته احساس می‌شود، کامی، کسی است که نه به شیطان اعتقاد دارد، نه به خدایان، نه به دوزخ، نه به آسمان هفتم. کامی، این موجود خاکی.

نمایشگاه ماه مه یک پیروزی بود، اما برایش گران تمام شد. یکهو دلش شور می‌زند. تابستان را چگونه بگذرانند؟ در ماه‌های آینده از تعداد خریداران آثارش کاسته خواهد شد. نقدهای خوبی که برایش نوشته‌اند کافی نیست، باید شکمش را سیر کند. این نقدها را که نمی‌شود به نان بدل کرد...

از وقتی که رودن را ترک کرده، تماسش با اشخاص سرشناس، دلان، خریداران و به‌طور کلی «شبکه» قطع شده است. آنها به این کارگاه پرت افتاده پا نمی‌گذارند. خودش هم به ندرت از اینجا بیرون می‌رود. بی‌لباس، بی‌کلاه و به قول آنها، بی «پشتیبان»، از دعوت خبری نیست.

برای به‌نمایش گذاشتن این چهار تندیس، که یکیش از مرمر است و یکیش

۱. جیان لورنزو برنینی، پیکرتراش، معمار و نقاش ایتالیایی (۱۵۹۸-۱۶۸۰).

هم از برنز، خیلی کار کرده، تمام وقتش را صرف آن کرده است، پولش را هم همین‌طور. برای ابزارها، گچ، چدن، مزد کارگران، مزد ریخته‌گر... خوشبختانه لئون لرمیت مزد کارورزان و هزینه برنز نیم‌تنه خود را پرداخت. چه روزنه خوبی برای دیدن آینده! اما برای شرکت در نمایشگاه آینده باید آثاری عرضه کند، بنابراین دوباره ناچار است پولی دست و پا کند تا بتواند با ساختن یکی از سفارشها خرج سفارش بعدی را درآورد، تا بتواند با دستیارانش کار کند و وقتی که کار ساخت یکی از سفارشها رو به پایان است، سفارش دیگر را جلو بیندازد. تازه هزینه حمل و نقل را به حساب نمی‌آورد. پل اندک پولی بهش داده است، اما هیچ مشکلی را حل نمی‌کند. نقدهایی که درباره کارش می‌نویسند، در عمل هیچ راه‌حلی به او ارائه نمی‌دهد. از فردای برگزاری نمایشگاه، دوباره مشکلات واقعی پیکرتراشی شروع می‌شود. بحث بر سر هنر نو، برجستگیهای پیکره، اندیشه‌های بزرگ درباره آینده پیکرتراشی نیست، نه. مسئله به مراتب پیش‌پاافتاده‌تر، روزمره‌تر و دردناک‌تر است. بحث بر سر این است که چطور می‌توان چند کیلو خاک یا یک قطعه مرمر فراهم کرد، یا از پس دستمزد فلان ریخته‌گر برآمد. تنها با ذوق و فکر نمی‌شود مجسمه ساخت، به مدلهای هم نمی‌توان فقط با خاک واقعیّت بخشید. برای پختن خاک، قالب‌گیری و تکثیر، به کوره نیاز هست. رودن و کامی، اغلب از این تضاد بی‌رحمانه یاد می‌کنند: هنرمندان درباره شکل‌های تازه، تقلید کورکورانه، هنر نو و باستانی داد سخن می‌دهند و روز بعد دوباره خود را با مشکلات مالی رودرو می‌بینند. تنها میربو حال او را درک کرده بود، شاید برای این که خودش نویسنده بود.

— این دختر جوان با چنان سرسختی و اراده و شوری کاری کرده که تصورش را هم نمی‌توانی بکنی... به هر حال موفق شده!... بله، البته باید زندگی هم کرد! و او از راه هنرش زندگی نمی‌کند، فکرش را بکن!... این است که دلسردی بر او چیره می‌شود و از پا می‌اندازدش. کسانی که سرشت پرشور دارند و جانشان در تب و تاب است، به همان اندازه که امید برایشان نیروی جهش به سوی بلندیها را فراهم می‌سازد، نومیدی هم می‌تواند به‌ورطه سقوط بکشاندشان... خیال دارد دست از این هنر بکشد.

— چی داری می‌گویی؟ ممکن نیست!... - کریست با چهره‌ای درهم، فریادکشید.

— تو، خودت، می‌توانی نانش را بدهی؟ می‌توانی خرج مدلهایش،
قالب‌گیریهاش، چدن و مرمرش را بدهی؟

— آخر وزیر هنرهای زیبا استثنائاً خودش هنرمند است... امکان ندارد این
هنری که به دل و جان ما چنگ می‌اندازد، در او تأثیر نداشته باشد. می‌توانیم
باهاش مطرح کنیم... می‌دانم که می‌شود بهش دسترسی پیدا کرد، خیلی هم
باحسن‌نیت است... اما این که کوتاهی کنیم و برای یک همچو هنرمند بزرگی،
آرامش خیالی را که لازمه کار کردن است فراهم نکنیم، مسئولیتی است که وزیر
خوشش نخواهد آمد به گردن بگیرد... ببین، دوست من، به این موضوع فکر کن...
چشمت آب نمی‌خورد؟

— چرا، اما همه کارها که دست وزیر نیست... چه می‌دانیم توی اداره‌ها چه
می‌گذرد.

— پس یک دوستدار هنر... حتماً یک آدم پولداری که دوستدار هنر باشد،
پیدا می‌شود...

— اما دوستداران هنر فقط به دنبال آثار مشهور و هنرمندهای با اسم و رسم
هستند.

کریست با عصایش به زمین کوفت و در برابر اعتراض فریاد می‌زد:
— اما او نبوغ دارد...

بالاخره کامی دست از پرحرفی و لیسیدن لب و لوچه‌اش برمی‌دارد یا نه؟
شبیه گربه پیری شده است که در دوران کودکی داشتند و مثل یک فیلسوف پیر
سبیلو چشم می‌دوخت به آنها، به پل و او. پل و او، نشسته بر دیوار کوتاه باغ، با
پاهای از دوسو آویزان. آینده! سفرها!

پل! بله، ولی کامی در چین چه کار می‌توانست بکند؟ یک زندگی دیگر، برای
همیشه از تیک‌تاک بی‌رحمانه این جامعه خوشنود رها شدن. پل می‌گفت که در
اینجا احساس خفقان می‌کند. «انبوهی از بدنهای شل و ول...» «آدمهایی که
بادشان کرده‌اند...». «پس نوع دوستی چه می‌شود، پل؟»

روی صندلی در کنار نزدیک‌ترین میز نشسته، به عبارت بهتر، یله شده است.
حالا باید دست به کار شود. بی‌درنگ. رطوبت به پوست بدن می‌چسبد. ماه
ژوئنی آرام از فرط ملال، از تن‌آسایی اندوهناک. در چنین فضای دم‌کرده‌ای

چگونه می‌توان میل به چیزی داشت؟

انبوه روزنامه‌ها در کنار چتر سرخ، فوج مگسهای چسبیده به کاغذ. کارگاه، شمعهای نیم‌سوخته، تنیده به میله آهنی، دو لیوان کثیف. پل پیش از سفر، بطری، او، میز، کفپوش چوبی بی‌پوشش، پنجره... نور زننده. کفپوش چوبی بی‌پوشش. طرحهای مومیایی شده در زیر روکشهای ضخیم. پارچه‌های سرخ‌فام. آه، یک تکه گل ترک‌خورده روی زمین. یک طرح که رفته‌رفته غبار می‌شود. یک دنیای آهکی شده. زن. میز. زن و مگسها. خم می‌شود، بی‌قصد و دقت روزنامه‌ای را بیرون می‌کشد. تل روزنامه‌ها، از نو نگاهی گذرا به آنها می‌اندازد. شاید بشود کمی دلگرمی به‌خود داد، کمی دلخوشی، نه؟

«هفتاد و پنج ساله‌ام.» دهن‌کجی به‌چهار پیرزن. چهار دهن‌کجی. آینه‌های نصب‌شده در کارگاهش، بازتاب او.

— می‌دانی که ما در برابر یک پدیده بی‌همتا هستیم، یک طغیان طبیعت: زنی که نبوغ دارد؟...

— نبوغ؟ بله، کریست عزیز. اما این را یواش‌تر بگو... کسانی هستند که از شنیدنش ناراحت می‌شوند و مادموازل کلودل را به‌خاطر این‌که همچو نسبتی بهش داده شده نخواهند بخشید...

— چه‌طور مگر؟

در جوابش گفتم:

— کاتالوگ که زبان ندارد، این پیکره‌های ترکیبی هم اسم مشخصی را یدک نمی‌کشند. همان‌طور که می‌بینی یک زن قصه‌ای را برای زنهای دیگری که بهش گوش می‌دهند، تعریف می‌کند... این کار، ساخته یک دختر جوان است، مادموازل کلودل.

کریست فریاد زد:

— آره، خودش است! می‌دانستم... حالا سازنده والس، الهه سرنوشت، سر کودک و نیم‌تنه رودن را شناختم. صاف و پوست‌کنده باید بگویم که هنرمند بزرگ و بی‌نظیری است و این مجسمه ترکیبی، بزرگ‌ترین اثری است که توی این نمایشگاه هست.

— درست است، مگر نه، خانمهای محترم؟

چهار پیرزن سرمی جنبانند، پشت راست می‌کنند، و کمر خسته‌شان را به پستی تکیه می‌دهند. چهار آینه.

میربوی عزیز! چه شور و شوقی، چه هیجانی داشت! کامی او را دوباره به یاد می‌آورد، با آن یخه نامرتبش و حرکات بی‌آرام دستها، دوستان خود را به سوی مجسمه «پرچانه‌ها» می‌کشاند. کامی به او فکر می‌کند. هستند کسانی که به توفیق کامی امید بسته‌اند. اما چگونه می‌توان به اینها حالی کرد که مشکلات حقیقی کار، غیر از حالات روحی هنرمند است. تنها اوکتاومیربو این را دریافته بود. بن‌بست. میربو در جامه مبدل کریست. چنین ابتکارهایی همیشه از او سر می‌زدا — بعد از این که در تالارهای نمایشگاه پرسه زدیم، به باغ رفتیم تا سیگاری دود کنیم. در برابر این چهار پیکره شگفت‌انگیز که زیباییشان جای گفت‌وگو نداشت، کریست از شادی پا به زمین می‌کوفت؛ چیزی ناب‌تر و جاندارتر از آنها یافت نمی‌شد، حتی در پمپی و تاناگرا، آن هم در عصری که آن دیار از هنرمندان ستایشگر طبیعت و پرستشگر زندگی آکنده بود. این مجسمه با ترکیب دلپذیر خیالیش، با تعبیر به‌راستی معجز‌آسایش از طبیعت، با ساخت ماهرانه و قابل انعطافش، کریست را مسحور کرده بود، گویی کشفی کرده باشد، از تماشای آن و از تشریح جزء جزء زیبایش سیر نمی‌شد.

ژوفا هم، به هیجان آمده، از کنار کامی دور نمی‌شد:

— این چهار تا زن که در گوشه‌ای جمع شده‌اند... یکیشان قصه‌ای را نقل می‌کند و دیگران بهش گوش می‌دهند. شما به این جوانی، و آنوقت این چهار تا زن پیر! این شعر پیری و تاریکی است. تجلی حقیقت درونی... پیکره‌های نگون‌بخت گردهم آمده، سرهای به هم نزدیک شده، تدارک یک راز! آیتی از ادراک، از احساس انسانی.

توصیف مناسبی بود برای کامی، هرچند که در بچگی به نامهربانی و خودخواهی متصف بود. این پیکره را برای مادرش خواهد فرستاد.

— اما بین خودمان بماند، بگوئید ببینم، این فکر از کجا به سرتان زد؟ چه سر و سری بین این چهار تا زن هست؟

کامی به شیرینی می‌خندید. کسی به این راز پی نخواهد برد. این چهار پیرزن کوچک مال او بودند. معمای او.

و روزه مارکس: در خود فرورفتگی این زن‌ها که با تمام وجود محو گوش کردن هستند...

عجیب بود که بعضی به‌سردی برخورد کرده بودند. کامی چه خواسته بود بگوید؟ و این پیری ناگهانی؟ احساس می‌کردند که خودشان هدف قرار گرفته‌اند، مورد سؤال واقع شده‌اند.

این چهار پیرزن کوچک، «پرچانه‌ها»، با بی‌اعتنایی به پرگویی و قصه‌بافی خود ادامه می‌دادند. بعضی‌ها هم از نبوغ کامی حرف می‌زدند. روزه مارکس در کنارش ایستاده بود. از نبوغ حرف می‌زدند. دیگر صحبتی از رودن در میان نبود. دیگر هیچ‌کس آن دو را باهم نمی‌دید، کامی دیگر هیچ نسبتی با او نداشت. کامی یکتا و یگانه، ناگهان در عصر خویش قد برافراشته بود. آفریننده هنری تازه بود. ماتیاس مورهارت می‌گفت:

— مارکس، نگاه کنید، مجسمه «نقاش» است، این مجسمه کوچکی که کامی ساخته، چهره دوستان لرमित است. کامی شیوه تازه‌ای را شروع کرده. و این «پرچانه‌ها»! یک شاهکار شگفت‌انگیز! هیچ‌کدام از آثار نو به این اهمیت نیست. «پرچانه‌ها» تجلی وصف‌ناپذیر و پیش‌بینی‌نشده نبوغ‌اند. در یک کلمه، «هستند»! همین، تمام.

کامی گفت‌وگویشان را می‌شنید. در میان آنها ایستاده بود. دیگر هیچ‌کس از استاد حرف نمی‌زد، حتی کسی نامش را هم به زبان نمی‌آورد. با این همه، کامی وجودش را در همه جا حس می‌کرد. در چشم‌هایشان، در بیان اندیشه‌هایشان، در توداریشان. رودن پا به آنجا نگذاشته بود. نمایشگاه به پایان رسید بی آن‌که رودن خود را نشان داده باشد. کامی بارها خواست به او نامه بنویسد، اما بعد، قلم و کاغذ را کنار گذاشت.

مجسمه «بالزاک» به‌خوبی پیش نمی‌رفت، بنای یادبود ویکتور هوگو هم همین‌طور. می‌گفتند که رودن بیمار است، اما کارگاه‌هایش همچنان برقرار بود و سفارش‌ها می‌رسید. دستیارانش طرح‌های پیشین او را بازمی‌ساختند، تراش می‌دادند، در کوره می‌پختند. خودش کجا بود؟ چه می‌کرد؟ می‌گفتند که مدام در تورن است. رفته بود تا «بالزاک» خود را بجوید، تنها. کامی لب از لب باز نمی‌کرد. تنها هنگامی از کوره دررفت که کسی آمد تا خبری به او بدهد. قصد داشتند که

سفارش «بالزاک» را از آقای رودن پس بگیرند. حتی مارکه لوواسلو داوطلب شده بود که آن را به سرعت بسازد. پیشنهاد کرده بود که کار را ظرف چهل و هشت ساعت تحویل بدهد. شاید کامی می‌بایست... کامی به‌تندی حرف مخاطب خود را برید. حالش از همه‌شان به‌هم می‌خورد. آماده بودند که هنرمند را با چاپلوسیهایشان به‌عرش برسانند و روز بعد هم نابودش کنند. جز این کاری از شان بر نمی‌آمد! ساختن یک پیکره همان اندازه زمان می‌برد که باید برد. روز و ساعت هرچه می‌خواهد باشد، در قرنهای بعد بازپس داده خواهد شد.

ماتیاس دوست دیرینشان بود. یک روز کسی کامی را در حضور او ریشخند کرده بود. گفته بود که کامی هرگز موفق نخواهد شد. قالب‌برداری از مدل به‌مراتب سریع‌تر پیش می‌رود، چه اصراری دارد که خودش سنگ را بتراشد! ماتیاس مورهارت پاسخ تندی به او داده بود. آن شخص گمان کرده بود که سر و کارش با دو دیوانه افتاده است. کامی و ماتیاس هنوز مدتها پس از آن، به‌قیافه مات و مبهوت او می‌خندیدند!

ماتیاس، دوست قدیمیشان. همو بود که در اوایل سال آمد پیشش تا پرسد آیا سفارش ساختن «کلوتو» را از مرمر می‌پذیرد؟ کامی از شادی دیوانه شد. چرا باید دودل باشد؟ نمی‌فهمید موضوع چیست. ماتیاس ایستاده بود و کلاهش را میان دستهایش پیچ و تاب می‌داد. کامی اصرار می‌کرد تا ماتیاس بگوید که سفارش‌دهنده کیست؟ کدام موزه؟ چگونه؟

سرانجام به‌فکر افتاد که نکند رازی در کار باشد. از پیغام‌رسان خواست که بنشیند: خوب، آقای مورهارت، بالاخره می‌گویید یا نه؟

ماتیاس، خجلت‌زده، موضوع را گفت. جشن هفتادسالگی پوویس دُشاوان^۱ بود و او به‌ضیافت بزرگی که ماتیاس ترتیب داده بود، افتخار حضور می‌بخشید. البته به‌ظاهر. چون درواقع این مهمانی برای رودن بود.

— چی؟ رودن؟ بیشتر توضیح بدهید!

— بله، آقای رودن! درواقع ضیافت را ایشان برگزار می‌کند. جشن هفتادسالگی پوویس دُشاوان.

۱. نقاش فرانسوی (۱۸۲۴-۱۸۹۸) - م.

— درست، امّا آقای رودن این میانه چه کاره است؟
توطئه‌ای در کار بود.

— توطئه! شما همه‌تان دیوانه شده‌اید!
این مرد چه می‌گفت؟

— توطئه برای پس گرفتن سفارش بالزاک از رودن.
— خوب؟

— آره دیگر، با استفاده از این مناسبت، جشن تولّد پوویس...
— آها، فهمیدم.

برای این مهمانی از رودن خواسته بودند که نیمرخ پوویس را بر لوحهای کوچک برنزی حک کند. بنا بود به هر مهمان، یک لوح بدهند. خلاصه، به این ترتیب...

— یعنی به این ترتیب مهمانها را می‌خرند؟

کامی بالاخره فهمید. با این شیوه، هنرمندان علاقه خود را به رودن ابراز می‌داشتند و هریک لوحی را که نامشان بر آن حک شده بود، با شکم پر به همراه می‌بردند. امّا کامی، او حتّی آن قدر پول نداشت که نمونه دیگری از کلوتو بسازد چه رسد به خریدن یکی از این لوحها که بهای گزافی داشت.

شوخی می‌کرد. نه، او در اشتباه بود. ماتیاس مورهارت فقط پیشنهاد کرده بود که به این مناسبت از کامی کلودل بخواهند تا کلوتو را از سنگ مرمر بسازد. «شاگرد رودن!» برای ارج نهادن به شایستگی استاد، به او نیاز داشتند! با این همه، می‌پذیرفت.

— می‌خواهم کلوتو را از مرمر ببینم. این تنها فرصتی است که بتوانم از عهده هزینه مرمرش بریایم. برای همین است که قبول می‌کنم. امّا باید خودم بتراشمش. خودم با قلم حجّاری به جان رگه‌های درازی می‌افتم که سنگ را احاطه کرده‌اند. هیچ‌کس حق ندارد دخالت کند. تمام وقتم را خواهد گرفت امّا با آن یک جواهر می‌سازم. خودم!

ماتیاس چیزی نگفت. به او اختیار تام داد. از جا بلند شد، در را باز کرد و نشست سر جایش تا بگوید: خب، بعد؟

— هیچی. همین.

ماتیاس می خواست از آگوست بگوید. کامی می خواست پرسد:

— راستی حالش چطور است؟ چه کار می کند؟

سکوت. مکث. ماتیاس، دست روی در، کامی پشت به میز داده، با دو دست بر آن تکیه کرده، به هم نگاه می کنند.

مهمانی خنده آوری بود. رودن خطابه کوتاهی خواند. هیچ کس گوش نداد. کامی گرم کار کلوتو بود. مرمر به دستش رسیده بود. ساختنش چند ماهی طول می کشید. سرانجام، کاری به او رجوع شده بود. پس چرا با خیالهای پوچ و قتش را تلف کند؟ از بابت این سفارش هم چیزی عایدش نمی شد. سنگ مرمر را به او پیشکش کرده بودند، اما از آنجا که تمام کارها به عهده خودش بود، پولی که به عنوان اضافه هزینه می پرداختند، ناقابل بود.

از جا بلند می شود. پیش به سوی کارا

کامی می توانست به مهمانی شام پوویس دُشاوان بی اعتنا باشد. خود او هم همان روزها، یک مهمانی شام داده بود. واقعاً فاجعه بود! یک مراسم تدفین دیدنی! پل تازه از بوستون برگشته بود. قرار بود با جمعی از دوستان به دیدن کامی بیاید. دوستان خودش! غروب نشده بود که زنگ در به صدا درآمد. کامی در را باز کرد. هیچ وقت از یاد نمی برد. مادرش، در آستانه در ایستاده بود. آمده بود تا شام را آماده کند. این کار از کامی بر نمی آمد، مگر نه؟ کامی را هل داد و آنوقت!... تا دم مرگ قیافه مادرش را از یاد نخواهد برد!

مجسمه مرد ژاپنی برهنه بود. به مادرش طوری نگاه می کرد که گویی در حال دعا خواندن است. خونسرد، رگش هم نجنبید. خانم کلودل پس پس رفت، کامی پشت سرش بود. منتظر بود که مادرش بیفتد و بیهوش شود. مادر رو به او کرد تا به سوی در براندش. رنگش در عین حال هم سبز بود و هم سرخ! یکهو به دور خود چرخ می زد، به آن رب النوع در حال تفکر هجوم برد و دستش را به سوی او دراز کرد. مرد ژاپنی چنان در برابرش کرنش کرد که گویی لباس رسمی به تن دارد. لحظه ای بعد، مانند دو دوست قدیمی بودند. ژاپنی با نزاکت بی حدش، جامه به تن داشت، با این کار دل مادر دهاتی به دست آمده بود.

درعوض، فانوسهایی که با نخ از تیرهای سقف آویزان شده بود، شمعهای فرورفته در میله های آهنی و شمعدانهایی که با شتابزدگی سرهم بندی شده بود،

خشم لوئیز را برانگیخت. و بعد، وقتی که کامی شروع به پودر زدن به چهره خود کرد، به ناچار تمام ناسزاهای خاص ویل نوو را که در چنته مادرش یافت می شد، به جان خرید. او مثل دلقکها بود، مثل... نه، نمی خواست آن کلمه را به زبان بیاورد. کامی چیزی نمی گفت، پودر می زد.

از چندی پیش، خطوط چهره اش را با کرم سفید می پوشاند. البته نه همیشه، فقط در مواقعی که بنا بود با مردم دید و بازدید داشته باشد. تنها چشمها و لبهای خود را دوست داشت. بقیه اجزای صورتش سفید می ماند، بی حرکت، بی جان. سی سال داشت. سی سال هم بیشتر!

شام! برادرش جوان عجیب و غریبی را همراه خود آورده بود که به ولگردها می مانست. به شلوارش چند تکه نخ بسته بود که نیفتد. ویولون می زد، یکی از دلباختگان دبوسی. کامی با شنیدن نام دبوسی از جا پرید، به زور توانست آرام بماند.

مادرش از تفسیر حرفهایی که سر میز گفته می شد دست برنمی داشت. به یک یک گفته های آنها جواب می داد، برای خودش تعبیر و تفسیر می کرد، آه کشید:

— صد رحمت به این ژاپنی، لااقل خودش را پوشانده، اما آن یکی! آه، نه! با آن جیبهای سوراخ شده اش. اسمش چی بود؟ کریستیان دولاراپیدی. چه اسم خنده داری. این دختر، این کامی هم هیچ کاری نمی کند. در هر صورت مجسمه سازی که کار نیست...!

آخرین مهمان از همه بدتر بود. کامی ازش نفرت داشت، مدام کامی را دست می انداخت:

— مادموازل، راست است که در «گرنزی»، تخته سنگهایی که ویکتور هوگو رویشان نشسته بوده، با صلیب سبز نشانه گذاری شده؟

کامی به این مرد نخراشیده، ژول رنار^۱، پاسخی نمی داد.

پل حرص می خورد. سرش را از بشقاب برنمی داشت. از بس کوشیده بود که جلو خشمش را بگیرد، دستهایش داشت از جا کنده می شد. خواهرش با آن چهره

۱. نویسنده فرانسوی (۱۸۶۴-۱۹۱۰) - م.

پودرزده، مثل یک شیرینی بیات، به نظرش مسخره می آمد.

ظاهراً تنها به کریستیان دولاراپیدی خوش می گذشت. بسیار می نوشید و با هیجان حرف می زد. جذاب و دلربا، با جیبهای سوراخ دار و شلوار وصله خورده، هرچه به دهنش می آمد می گفت، راست و دروغ را به هم می بافت. کی می توانست بفهمد؟ هم اتاقی پل بود. در همان خوابگاه. اما آن دو چگونه می توانستند یکدیگر را تحمل کنند؟ این هم یکی دیگر از کارهای ضد و نقیض پل! کامی احساس می کرد که او را پیش از این دیده است: جوانی بی سر و سامان و بی اراده... لویی لن! ناگهان به یاد لویی لن افتاد. پل، دو نمایشنامه اخیرش «مبادله» و «دختری به نام ویولن» را برایش فرستاده بود. کامی این نمایشنامه آخری را نمی پسندید. از بیماری جذام که وجود ویولن را فرا گرفته بود، وحشت داشت. ویولن، رانده مادر، مطرود و منفور همه. و مناقشه بین دو خواهر به قصد کشت، خاطرات دهکده، خاطرات زادبوم. ویولن، قربانی. سنگینی بار گناهی که از او سر نزده بود. نه! این نمایشنامه زیاده خشن و سخت بود، مثل باد ویل نوو. آه، چرا! در آغاز نمایشنامه، در برابر مارکی پیر به خنده افتاده بود: «پیرمردی که گوشه‌هایش مثل مغز آرتیشو پر از پشم بود!» کامی می شناختش. همسایه شان بود. روزگاری می خواست پرستاری سه بچه او را به عهده بگیرد، اما این کار امکان نداشت. راستی حالا کجاست؟

— مارکی چطور است؟

مادرش جواب داد:

— آخر سر کارش به تیمارستان کشید. زودتر از این می بایست برود! برای این که ببرندش همه مان تقاضانامه امضا کردیم. خیلی وقت است. بالاخره از شرش خلاص شدیم.

مارکی بیچاره! محبوس در تیمارستان، او که گاهی آن همه بامزه بود! یک روز با کامی اکر و دوکر بازی کرده بودند. مثل بچه ها بود!... پل هم دوباره به اتاق کوچکش برمی گشت. او هم زندانی بود! نه، کامی نمی توانست این را تحمل کند. پل پیش از سفر به چین به او گفته بود که نمی تواند زمانی دراز صبر کند. صلا، ندای اسرارآمیز، غربت، «شکنجه، صلابت عشق». بر آن شده بود که ترک دنیا بگوید! کشیش! گریزی نبود.

«کسی که در درونم، بیش از خود من، من باشد». این را گفته بود تا به بحث
پایان دهد. جلو کامی نشسته بود، مجذوب، با پیشانی چین خورده.
چه می دید؟ چه می شنید؟ به سوی چه می رفت؟ به سوی که می رفت؟ و این
فروغی که در چشمهای او بود...
پل کوچکم!

نامه‌ای از تیمارستان

«... و امّا من، چنان از ادامهٔ زندگی در اینجا در رنجم که دیگر یک انسان (ناخوانا). بیش از این تاب شنیدن جیغ و داد این موجودات را ندارم. حالم را به هم می‌زند. خدایا! چه قدر دلم می‌خواست در ویلنوؤ باشم! آن‌همه تلاش برای این نبود که زندگیم را مثل یک موجود تماشایی در آسایشگاه به پایان برسانم، من سزاوار چیز دیگری بودم...»

نبوغی از آن دست که مردان نابغه دارند

«برای ساختن تندیس یک زن،

با سنگهای سخت آلپ دست و پنجه نرم کردن و از
درونش، پیکری زنده را بیرون کشیدن، که هرچه از سنگ
کاسته شود، بر آن افزوده می‌شود.»

میکل آنژ

«نامه من بی‌اندازه نومیدانه است، نمی‌خواهم به دست مادموآزل کلودل بیفتد.
به گمانم نشانی‌ش همان شماره ۱۱۳ بولوار ایتالی باشد.»
کامی کاغذ را میان دستهایش می‌گرداند. رگهای گردنش به شدت می‌زند. پس
برای همین بود که همراه برادرش به چین نرفته و آنجا مانده بود!
نامه به دستش رسیده بود. نوشته رودن بود. خطش را می‌شناخت. شوخی
نبود، دردناک بود! این مرد داشت تسلیم می‌شد. مرد هنرمند در مسیر خود توقف
کرده بود، دودل بود. نه، نباید!...

پنجاه و پنج ساله. مرد پنجاه و پنج ساله. نه، آقای رودن، شما نباید حق را
به این احمقها بدهید. چنین کاری نباید از پیکرتراش «درهای دوزخ» سر بزنند! نه!
و «بالزاک» را باید تمام کنید! باز هم سرتان را بالا نگه دارید! زندگی مال
شماست. هنوز هم! دست‌هاتان! آن دست‌ها بیکار بمانند؟ مبادا!
میربو لحظه‌ای پیش نامه را برایش آورده بود. گفته بود که فردا دوباره سر
می‌زند. اگر کامی دیگر نمی‌خواهد رودن را ببیند، میربو اصرار نخواهد کرد، هرگز
به رودن نخواهد گفت که این نامه را به کامی نشان داده است.

«نمی‌دانم آیا مادموآزل کلودل خواهد پذیرفت که در همان روزی که قرار
است به خانه شما بیایم، او هم بیاید؟ دو سال است که همدیگر را ندیده‌ایم و من

هم به او نامه‌ای ننوشته‌ام، بنابراین در وضعی نیستم که...»
می‌خواند و باز می‌خواند. او را سخت نزدیک به خود احساس می‌کند،
بی‌اندازه نزدیک. عشق، او را به تصرف خود درمی‌آورد. بی‌پرده‌پوشی.
دستهایش... کامی خواهان اوست، چهره، نگاه، مردانگی و جسارت... زبانه
بلندی از آتش.

«حضور من در آنجا، به تصمیم مادموآزل کلودل بستگی دارد...»
دیوانگی‌هایشان، برنامه‌هایشان برای پیکرتراشی، بحث‌هایشان... حالا چند
وقت می‌شود که کسی را پیدا نکرده؟ کسی را که از پیکرتراشی سر رشته داشته
باشد؟ «خداوند به‌هنگام آفریدن جهان، به‌نخستین چیزی که اندیشید پستی و
بلندی اجسام بود.» او و رودن با هم. هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند این را بفهمد.
تصویرها در سرش به یکدیگر تنه می‌زنند. از جا بلند می‌شود، می‌خواهد
بگریزد، بگوید نه، دیگر هرگز. اما محاصره‌اش می‌کنند، به گردش حلقه می‌زنند.
«بس است، ماچه سگها! بخوابید، ماچه سگها!» به‌شان ناسزا می‌گوید، می‌کوشد
که تربیتشان کند. اینها «اومنیدها»^۱، «فوری‌ها»^۲ هستند. سینه‌خیز می‌روند، با
موهای درهم بافته از مارها، در یک دستشان مشعل و در دست دیگر خنجر.
نه! فردا به میربو «نه» می‌گوید! نامه‌ای می‌نویسد و برایش می‌گذارد. پیش از
آمدن او می‌گریزد. نامه برایش می‌گذارد. از دیدن میربو پرهیز خواهد کرد، وگرنه
عزمش باز هم سست خواهد شد.

«اما زندگی‌مان چه ستمگر است!»

کامی و او باهم، از... نه، ممکن نیست. بیش از ده سال گذشته است. دیدار.
«درهای دوزخ». و رنج‌هایش، سکوتش، معبود پرنده. باید هرچه زودتر با کسی
حرف بزنند. نزدیک شدن او را احساس نکند. بگریزد. نامه را دور بیندازد. این
نامه برای او نیست، باید دورش بیندازد...

«... از موفقیت نهایی او مطمئن هستم، اما بیچاره دختر هنرمند، با شناختن
زندگی، بیش از پیش دچار اندوه خواهد شد، دریغاگوی و گریان خواهد بود تا آن

۱. نام خدایان دوزخی در اساطیر یونان که خشم‌گرفتشان بر اورستوس و آشتی
مصلحت‌آمیزشان با او در تراژدی اشیل به‌نظم درآمده است.

۲. خدایان دوزخی در اساطیر رم. بعدها، فوری‌ها و امنیدها را یکی دانستند. م.

که روزی، خیلی دیر، به هدف خود برسد. او که قربانی پرهیز و گریزی شده که خاص همه هنرمندانی است که شرافتمندانه کار می‌کنند، بر نیرویی که در راه این پیکار گذاشته است افسوس خواهد خورد و نیز بر این افتخار دیررسی که جز بیماری چیز دیگری به انسان نمی‌دهد...»

رودن، شماره ۸ جاده سکریب، بلوو

بیمار. رودن بیمار است. کامی او را در بستر بیماری مجسم می‌کند. رودن، فرزند توده‌ها که آن همه استوار، باصلابت و تواناست، نه، نباید بیمار باشد. قلمش می‌لرزد. گریزا رز از او پرستاری خواهد کرد!

«من همیشه فصل گیلاس را دوست خواهم داشت
هم از این فصل است

که زخمی خونین بر دل دارم...»

راحت شد. نوازنده پیر توی حیاط است. کسی هست که با او حرف بزند. برای فرار از این نامه...

«روشن است که این دختر، مانند مردان نابغه، از نبوغی فراوان برخوردار است... و واژه «نبوغ»، در این باغ بزرگ، جایی که موجوداتی با چشمهای تهی می‌رفتند و می‌آمدند بی‌آنکه نیم‌نگاهی به آثار مادموازل کلودل بیندازند، همچون فریادی دردمندانه طنین‌انداز بود.»

کامی و رودن. موجودی یگانه، هم مذکر و هم مؤنث. در جوار هم، در بر هم، - دو جانور بزرگ دوزخ! پیکره‌ای با نام «هماغوشی!» نه، اسم آن پیکره را چی گذاشته بود؟ سلطه! «در اینجا، بر مرد تسلط دارد و او را، شکار در بند مانده خود را، میان بازوان می‌گیرد!» رودن برایش توضیح می‌داد که چرا این پیکره دو تا دم دارد. کامی باز آن را در نظر مجسم می‌کند. سال ۱۸۸۵، سالی که رودن رسوایی به پا کرد! نه، دوباره باید سر بلند کند! مذکری که در وجود رودن خانه داشت، کامی بود. باز او را در پنجه خود می‌گرفت. این مؤنث بزرگ، یک بار دیگر او را آسیب‌ناپذیر می‌ساخت. کامی نامه‌ای به آقای رودن می‌نویسد.

فردا نامه را به میریو خواهد داد.

«و در واقع می‌گویم که جوانی دوران خیالهاست؛ و برای
همین بود که آن زن چیزهایی در سر می‌پروراند که در
عالم واقع چندان زیبا و وافر و خواستنی نبودند.
پل کلودل، کنش ساتن

کشتی سواری به مقصد سیتیر^۱. آقای رودن تابلو را تفسیر می‌کند.
دختر نوزده سال دارد.

زمین در سپیده‌دم، هنوز خفته است.

۲۴ ژوئن ۱۸۹۵

رودن از دیرباز چشم انتظار بازگشتش بود.

دست یکدیگر را گرفتند، همین.

زمین گرم، غرق در آفتابی که پیش از فرارسیدن شب، دامن برمی‌چیند.

کامی از همیشه زیباتر بود.

«ساکونتالا، بازشناخته از سوی همسر، از نو محبوب او شد

و در نزد او پذیرفته شد...»

غروب آفتاب در سیتیر.

۱. سیتیر، یا سیترا، جزیره‌ای در یونان که در ادبیات و هنر، به نام «جزیره آفرودیت» یا جزیره عشق شناخته شده است. از آنتوان واتو، نقاش فرانسوی، تابلویی به نام کشتی سواری به مقصد سیتیر باقی مانده است. م.

«کامی کلودل، شاگرد رودن، کم و بیش به اندازه استادش
در آفرینش هنری توانا شده است...»

خبرهای روز «اندر»

«برای من بسیار شگفت‌آور خواهد بود اگر مادموآزل
کلودل یک روز، ناگهان، در میان استادان بزرگ
پیکرتراشی قرن، جایی برای خود باز نکند.»

آرمان دایوز

روزنامه استان اندر

۱۰ اکتبر ۱۸۹۵

«هدیه‌ای به موزه. مادموآزل کلودل، شاگرد رودن، پیکره زیبایی را از گچ، با
ابعاد طبیعی، به موزه پیشکش کرده است. این اثر با الهام از یک افسانه هندو به نام
ساکونتالا ساخته شده است.»

۱۷ نوامبر

«دیروز مادموآزل کلودل سر راه خود به تورن، توقفی کوتاه در شاتورو داشت.
بسیاری از اعضای انجمن شهر از او استقبال کردند... آقای بوتو از مادموآزل کلودل
به سبب هدیه‌اش به موزه شاتورو، سپاسگزاری کرد...»

۲۱ نوامبر

«در نظر داشتم از پذیرایی سخاوتمندانه‌ای که با یک تکه نان عسلی انجام
شد، چیزی نگوییم... البته فقط به این بسنده نمی‌کنند که این فسیل غول‌پیکر
گچی را در میان تالار افتخار قرار دهند... بلکه ما را وادار به نقل سخنان قراردادی
و مطمئنی می‌کنند که گویا به افتخار این طرح گچی در موزه ایراد شده است...»

«... در حال حاضر، هنر مادموآزل کامی کلودل آرامش شهر شاتورو را برهم زده است... برخی اعتراض می‌کنند که به اصول اجتماعی و اخلاقی اهانت شده است...»

«در هر حال، چه بهتر. این نشان زندگی است!»

«کسانی که هنوز به تماشای این پیکره یک پارچه، این ستون چهارگوش گچی نیامده‌اند، بهتر است که بشتابند... از هم‌اکنون یکی از پایه‌هایش شکسته است...»
«... یکی از اعضای ناحیه، پیشنهاد کرده است که برای تهیه یک پرده رأی‌گیری شود تا پیکره را از انظار همگان بپوشانند...»

«آیا عشق یک زن و شوهر پس از مرگشان بدین‌گونه بیان می‌شود؟»

«... سراسر پیکره با رنگی که به قهوه‌ای می‌زند، اندوده شده است. روغن جلا: بهایش صد فرانک است!

با یک مشت شکر سیاه و یک سطل آب، می‌توان همین نتیجه را به دست آورد...»

«در پایان، گفته یکی از این اشخاص معتبر و موقری را ذکر می‌کنیم که انگار از ازل آقای پرودوم^۱ به دنیا آمده‌اند، درست همان‌طور که برخی کبابی به دنیا می‌آیند:

«با این همه، این اثر از بلندی و رفعت بی‌بهره نیست.»

«حرفتان را قبول دارم. ارتفاعش سه متر و نیم است!»

مضحکه ساکونتالا.

کامی خواسته بود هدیه‌ای به موزه شاتورو بدهد.

۱. شخصیتی خیالی، برگرفته از کتاب مونیو نویسنده فرانسوی که گفتار و رفتارش به عنوان نمونه کامل و مضحک راحت‌طلبی و عافیت بورژوازی مشهور شده است. م.

ریزوتو^۱

«با چه متانت و دقتِ نفرت‌آوری به خوردن می‌پردازیم!...
چه کاری است خوردن! ما در حرص زدن دست کمی از
عالیجناب کرم نداریم...»

پل کلودل، شهر

یکشنبه، شام ریزوتو خواهند داشت. می‌بایست به دعوت پاسخ دهد. کار دشواری نبود. یک نامهٔ مختصر، اما شانه‌هایش درد می‌کند، پاهایش هم عذابش می‌دهد. هوا گرم نیست، با وجود این احساس می‌کند که چاق شده، ورم کرده است. مانند زنی بسیار فربه، به سختی نفس می‌کشد. سنگین شده است. به خصوص سرش. سرش از همین حالا انباشته از خاطرات، از تأخیرها، از نگرانی‌هاست. در بیرون باران می‌بارد. چشم‌هایش درد می‌کند. نه، نخواهد توانست کمی نظم به کارهایش بدهد. اینها هم دیوانگیهای مارس است، خدای جنگ!

حالا گرمش است. شالش را به یک سو می‌اندازد. و این روال ادامه دارد: از گرما به سرما.. حالا، نشسته است. سنگ مرمر در برابرش، صاف، درخشان، پُر، قلنبه. سنگ به موقع به دستش رسیده است، اما برای نمایشگاه آماده می‌شود؟ تنها یک ماه، و هنوز چه قدر کار هست که باید انجام دهد!

یکشنبه؟ حالش را جا خواهد آورد. خانم مورهارت و ریزوتو. خوردن

۱. خوراک ایتالیایی، مرگب از برنج، زعفران، کره و پنیر رنده شده، برنج را باید به نحوی پخت که سالم بماند و له نشود. م.

ریزوتو مایهٔ تفریح کامی است. دانه‌های کوچک برنج که از قاشق می‌گریزند. چه غذایی! به آدم چشمک می‌زند. پر از چالِ گونه است، انگار کودکی است که می‌خندد. کامی سی و دو سال دارد. تقریباً سی و دو سال در پایان سال. باید مواظب باشد که دوباره بیمار نشود. باید کارش را به پایان برساند. یک ماه، فقط یک ماه باقی مانده است.

ریزوتو لذیذ است، خستگی‌اش را می‌گیرد، خوشمزه است!
خانم مورهارت عزیز...

در خانهٔ آنها احساس می‌کند که پناهگاهی یافته است. از او پشتیبانی می‌کنند، با آغوش باز می‌پذیرندش. رودن گاهی می‌آید. باید از ماتياس مورهارت بخواهد تا برای تراش سنگ کسی را بهش معرفی کند. «پرچانه‌ها» را خود کامی خواهد ساخت، اما برای حجاری شبکه‌ها می‌تواند از یک کارگر مجرب کمک بگیرد، این طوری، پیشرفت کار سریع‌تر خواهد بود. به شرطی که بتواند مزدش راپردازد! از «او» بخواهد؟ اما آنها همه‌شان گرفتارند. در هر سه کارگاهش خیلی کار هست، خیلی. سفارش‌ها روی هم انباشته می‌شود، فلان پیکرهٔ مربوط به دو سال یا سه سال پیش، «ویکتور هوگو»، «بالزاک» دهها طرح. رودن از او خواسته بود که به کارگاه بیاید و سرپرستی سنگتراش‌ها را به عهده گیرد. کامی وقت نداشت. اگر می‌پذیرفت، هرگز نمی‌توانست «پرچانه‌ها» را به پایان برساند. تازه، اگر فقط همین یک کار را در دست داشت، حرفی نبود، اما باید همچنان تلاش کند تا کمی پول به دست بیاورد. رودن که همه او را تمام شده به حساب می‌آوردند، هیچ وقت به این اندازه مشغول نبود.

نوبت کامی بود که غر بزند، روی پای زهوار دررفته‌اش خم می‌شد، سنگین، نفس نفس می‌زد: یالله، پاشو! بته مرده! کامی کارگرهای ماهری به رودن معرفی کرده بود. او دستمزد خوبی می‌داد، کار هم داشت. ژول، روزه... کامی هوشان را داشت. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. البته در آنجا... در سه کارگاه...

کامی و درخواست کمک، از مورهارت؟ بله، اما اگر گیر یک کارگر ناشی بیفتد چه؟ حجاری شبکه‌ها، کم و بیش کار افراد مبتدی بود، اما «زنهای پرچانه» او! بعید نبود که کارگر، آن را سوراخ کند یا سریکی از زنها را قطع کند. کامی ماهها بود که با این سنگ مرمر کلنچار می‌رفت. رؤیایی که می‌بایست بهایش را

بپردازد. دیوانگی! صرفه‌جویی کرده بود، هر پیشنهادی را- که البته چیزی هم نبود- پذیرفته بود. آقای فنای، مشوق بزرگ هنر، به سبب دوستی با رودن، کمی کمکش کرده بود، اما کامی آیا می‌توانست کار را به موقع به انجام برساند؟

زود زود! پاسخ به خانم مورهارت و سپاسگزاری به سبب چاپ مقاله‌های پل، یعنی سپاسگزاری از دوستشان آقای گاندراکس که به لطف او قرار بود مقاله‌های پل به چاپ برسد. پدر و مادرش خوشحال بودند. حتی طرح لبخندی رضایت‌آمیز بر لبهای خانم لوئیز نقش بسته بود. پل من، در آنجا، در شانگهای! پسر کوچکی که رؤیای چین را در سر می‌پروراند. با چشمهای آبی گشاده به نقشه خیره شده، انگشت کوچکش به نقطه‌ای نشانه رفته، آنجا، و نه جای دیگر، شانگهای. در آنجاست حالا. کامی ناگهان احساس می‌کند که دلش برای او تنگ شده است. دلتنگی، همچون وزش نسیم به سراغش می‌آید. از وقتی که رفته، یک نمایشنامه هم نفرستاده است. تنها چند شعر و چند قطعه...

ناگهان سردش می‌شود. خورشید بار دیگر چهره چرکمرد زردش را پنهان کرد. از خود می‌پرسد الان چه ساعتی است؟ در تمام این روز سیاه و سفید کار کرده است بی آنکه لحظه‌ای درنگ کند یا متوجه گذشت زمان باشد. تنها یک بار دست از کار کشیده است تا چیز گرمی بنوشد. باید نامه را امشب بفرستد. می‌نویسد، زود:

«با کمال خوشوقتی، یکشنبه شب برای شام پیش شما خواهم آمد، نه تنها برای لذت بردن از ریزوتو...»

هیچ چیز را نباید فراموش کند: مقاله‌ها، سپاسگزاریها، پرداخت بدهیهایی که روی هم انباشته شده است، نخستین کارگروهایی که برایش کار کرده بودند... یک اشتباه: هفته‌های متوالی ناچار شده بود هرچه را که کارگرا می‌ساختند از نو بسازد، مواظب باشد که کارگاه را زیر و رو نکنند. تا این که یک روز صبح نیامدند: جایی دیگر، مزد بهتری می‌دادند.

هیچ چیز فراموش نشود. گوشه مرمر باید مشبک شود. حتماً شام را در باغ خواهند خورد. باغ. گفت‌وگو از پریان جنگل^۱... آقای بنگ به محض دیدن

۱. در اساطیر یونانی Hamadryade همراه با درخت زاده می‌شود و همراه با آن می‌میرد. م.

طرحی که کامی در پیش چشمش کشید، خریدار مجسمه نیم تنه خود شده بود. کامی بر آن شده است که همه فوت و فنش را در ساختن این نیم تنه به کار بندد. یک مرمر زنگارگرفته طلایی. «شیرینی آنچه هست همراه با دریغ بر آنچه نیست» این را پل گفته بود، همان وقت که دست نوازش به موهای کامی می کشید. ... نیم تنه بنگ را به نمایش خواهم گذاشت.

بازهم او، باید از او هم تشکر کند. برای «دختر جوان با نیلوفر». دختر جوان، همان که کامی دیگر نخواهد توانست باشد.

... نیم تنه بنگ را به نمایش خواهم گذاشت. حتماً. باز هم آن را به نمایش خواهم گذاشت... برای این که به نظر استادمان زیباست...

شام در بیرون، با رودن. کی؟ چند وقت پیش بود؟... دست کم شش ماه. گردباد این چند ماه آخر، و اینک، کامی عقب افتاده است! زندگیشان دیگر یکی نبود. اشتغال خاطرشان یکی نبود.

هر بار که کامی دعوتی را می پذیرفت، بعدش می بایست برای جبران وقت هدر رفته دوبار کار کند. هیچ کارگری نمی توانست جای او را بگیرد. یکی پس از دیگری، در حالی که دستش می انداختند، راهشان را می کشیدند و می رفتند. یک روز گذاشت که یکی از کارگراها به تنهایی کار کند. خودش می بایست به دیدن آقای پونتر مولی برود. در بازگشت، دید که مرمرش را شکسته است. اما در عوض، زن سرایدار این جوان را بسیار دوست داشتنی یافته بود. برایش قصه گفته بود:

— می دانید، مادمازل کامی، قصه فیل و کفش دوزک. با مژه است، می دانید داستان...

و بعد، زن سرایدار به او لیکور گیلان تعارف کرده بود. جوان بیچاره چقدر رنگ پریده بود! «فکرش را بکنید، مادمازل کامی، تمام روز کار کرده بود... فقط برای این که بتواند غذایی بخورد.» کامی موضوع را فهمید. یک ساعت کار. دو شکستگی در سنگ. حاصل ماهها کار و زحمتش به غباری سفید، به خاکستری آبی رنگ تبدیل شده بود. زخمی نشسته بر تن زیبای مقدس رگه دار، زخمهایی دهان گشوده که از سراسر آن خون خود را می دید که نرم نرم فرو می ریزد. توانی که می بایست پردازد گران بود. بیش از حد گران.

اگر شب هنگام، در ساعتی از خانه بیرون می رفت که پیکر تراشان

چشمهایشان، دستهایشان ابزارهایشان را برمی‌چینند، در ساعتی که حاشیه‌ها و کناره‌ها در سایه‌ای که اندک‌اندک جذبشان می‌کند محو می‌شوند، فردای آن شب، لرزان‌تر از همیشه از خواب برمی‌خاست، چشمهایش دوباره شفق را ترسیم می‌کرد، دستهایش برای کار با ابزارها می‌لرزید. بعد هم آن نور زننده را نمی‌توانست تحمل کند. این است که بسیار زود، خود را از همه اینها رها کرده بود. کار می‌کرد. بی‌وقفه کار می‌کرد.

هنوز آماده نبود. نمایشگاه! تا یک ماه دیگر. در تمام زمستان، یک ساعت را هم به‌هدر نداده بود. روشنایی روز دست‌نیافتنی‌تر می‌شد، ثانیه‌ها در دستهایش اهمیت می‌یافت، با خست نگه‌شان می‌داشت، حتی نمی‌گذاشت یک ثانیه ناقابل از دستش به در رود، ثانیه‌ها را با مرمری که پیوسته جلا می‌داد، درمی‌آمیخت. پاسخ به خانم مورهارت! شام! با «او». راست است، خیلی وقت پیش بود... ژوئیه ۱۹۸۵.

درختهای بلند، رستوران زیبا، پاییز بر گردن قوها، خورشید روی دریاچه، غذاهای دلپذیر، نوشابه‌ای موج چون ابریشم، پوستی از زر سرخ، درختها بر فرازشان، و فریاد چلچله‌ها. پایین‌تر. پایین‌تر. درست بالای سرشان، تیزتر. فریاد. رودن گفته بود:

«خونِ همینها را دارند می‌ریزند.»

کامی نمی‌فهمید. چلچله‌ها؟

— الهه‌ها! می‌شنوی؟ فریاد می‌کشند. با درختها زاده می‌شوند، ازشان پاسداری می‌کنند و در سرنوشتشان شریک هستند. الهه‌ها... پریان جنگل.

کامی دستهایش را گرفته بود:

— تعریف کن... از پریان جنگل.

— وقتی باران نم‌نم روی بلوطها می‌بارد خوشحالند. وقتی برگهای بلوطها می‌ریزد، غم‌گینند. می‌گویند با مرگ درختی که دوست دارند، آنها هم می‌میرند. حرف می‌زد. کامی خم شده بود روی میز، بر لبه صندلی نشسته بود. دستهای درهم رفته‌شان آن دو را به هم می‌پیوست. رودن هیچ وقت نمی‌توانست کاملاً به برق چشمهای او عادت کند. گویی با یک حرکت پیکره مخاطبش را می‌ساخت. رودن حاضر نبود مدل کامی شود. در زیر نگاه توفنده او خود را

به نحو وحشتناکی برهنه، زیر و رو شده، بی سر، ویران احساس می کرد. کامی چه می دید؟ چه می خواند؟ رودن چشمهایش را چین می داد.

... پریان در میان انسانها و موجودات فناپذیر پیغام رسانی می کردند. میانجی بودند. این افتخارشان بود.

دست کامی را گرفت و خم شد. آن را نبوسید. درنگ کرد. «مثل تو یک پری جنگلی، یک میانجی، برای من.»

کامی، تلخ می خندد: «میان دوزخ و بهشت، برزخ!» به عقب خم می شود، دستهای او را رها می کند. «یک برزخ برای من تنها!»

رودن شانه بالا می اندازد. کامی می گوید:

— من از تعارف و تملق خوشم نمی آید. زندگی را دوست دارم. همین. نه دوزخ، نه موجودات فناپذیر... زندگی، همین جا، همین حالا.

رودن به سیمای او، که در پرتو شمع لرزان دیگرگون می شد، نگاه می کرد. چلچله جیغهای تیزتری می کشید، برای پرواز به دور دست شتاب بیشتری داشت. کامی دیگر آن دختر کوچک انعطافناپذیر سرسخت نبود. امشب رودن چهره کامی را در زنگاری ملایم و زرقام می دید، با تارهای مویی که از گیسوان جمع شده در پشت سرش بیرون زده بود. در هیچ زنی این طغیان طبیعت را ندیده بود. کامی هیچ وقت موی آراسته نداشت. می کوشید تا زلفهایش را صاف کند. این را اغلب رودن دیده بود. اما پیش از بیرون آمدن از خانه، تا سرش را برمی گرداند، آرایش گیسو با فروریختنی یکباره به هم می خورد. زلفهای کوتاهش به گرد چهره اش می دوید و هماهنگ با نگاه گاه شیطنت آمیز و گاه اندوهگینش، به شعله هایی کوچک و فرّار یا به تاجی از خار شبیه می شد.

پیراهن سیاهش همراه شب که رفته رفته آنها را از همه برکنار می داشت با سایه شعله شمع روی میز درمی آمیخت. کامی چین به پیشانی انداخت:

— به چی می خندید، آقای رودن؟

— به دافنه^۱ فکر می کردم که تبدیل به درخت غار شد، و به پرونیه که چلچله

۱. دافنه در اساطیر یونانی دختر پنه خدای رودها. آپولون به قصد دستیابی بر دافنه، او را دنبال کرد، دافنه برای رهایی از آپولون از پدرش خواست که او را تبدیل به درخت غار کند. م.

شد. درهریک از آنها می‌توان هم زنی را دید که دیگر نخواهد بود و هم بوته و چلچله‌ای را که بعدها خواهد شد.

کامی خاموش است. «زنی که دیگر نخواهد...» رودن چی گفت؟ نه، چنین مرگی را نمی‌خواست. حتی برای مبدل شدن به یک پرنده، مرگِ جسم را نمی‌خواست، مرگِ جسم خود را. بازهم کمی به من وقت بدهید! بگذارید بازهم آرزو برانگیزم. نه، تاب تحمل این را نخواهد داشت. هرگز از زن بودن دست نخواهد کشید. کمی صبر کن، آقامعلم!

— پس دانتۀ چی؟

رودن یگه می‌خورد.

— ماری به بدن یک دوزخی می‌چسبد. خودش به شکل یک مرد درمی‌آید، و مرد تبدیل به خزنده می‌شود. بهتر است منتظر پایان این زورآزمایی باشیم، آقای رودن.

رودن نمی‌خندد. لبخند هم نمی‌زند. کامی دستش را به‌طرف او دراز می‌کند: آشتی کنیم.

نیم‌تنه را ساخته بود. آقای بنگ آن را به‌نمایش خواهد گذاشت. کاش دست‌کم می‌توانست دو سه تا از پیکره‌ها را به‌پایان برساند. پری جنگل! «زمان می‌گذرد... زمان می‌گذرد...» فرصت باقی‌مانده از یک ماه هم کمتر بود.

هوای کارگاه دیگر سرد شده است. امشب بدش نمی‌آید که به‌شام دعوت شود. یک غذای گرم و گوارا. اما او بارها و بارها دعوتها را رد کرده است. مردها دیگر دست از دعوت کشیده‌اند، دوستانش، برادرش. و زنها هم خیلی کار داشتند که باید انجام بدهند. چندان خوش نداشتند که در یک مهمانی شب او را هم ببینند. تازه، اظهارنظرهایی از این دست هم به‌گوشش می‌خورد:

«گرچه موقع راه رفتن سنگینی بدنش را روی یک پا می‌اندازد، خوشگل است. نه؟» «این پای معیوب، جذّاب‌ترش کرده.»

اما اینها چیزی نبود. پوستش کلفت بود. چنین حرفهایی خطر واقعی به‌شمار نمی‌آمد. همین که یکی دوسفارش می‌گرفت، از هرسو گوشه و کنایه آغاز می‌شد. یک روز صبح با آقای فنای در خیابان اونیورسیتۀ برخورد کرده بود. آقای فنای از شیوۀ او در جلا دادن به‌مرمر خوشش می‌آمد. آیا کامی می‌توانست

نیم تنه‌ای از او بسازد؟ دلش می‌خواست که... بی‌درنگ، سر و صدا پیچید. آن دو با هم شام خورده‌اند! کامی خجالت سرش نمی‌شود! «تازه، برای همین است که توانسته این سفارش را بگیرد! می‌دانید، مرمر!» فریتز تاولو نقاش نروژی و بنگ هم حضور داشتند... دوستان رودن. همگی به او احترام می‌گذاشتند، اما بدگویان همچنان به حرفهای زشت خود ادامه می‌دادند.

تا این‌که روزی خنجر را به قلبش فرو کردند، درست مثل سادی کارنو. (کامی چندان علاقه‌ای به سیاست نداشت، اما عنوانهای تمام روزنامه‌ها را از نظر گذرانده بود: «رئیس جمهور کارنو کشته شد.» «شانزده سانتی‌متر از نوک خنجر تا دسته آن!» «سوء قصد به جان رئیس جمهور» لوماتن، انتراسیژان^۱. سال پیش، ۲۵ ژوئن ۱۸۹۴. خوب به خاطر داشت. شب پیش از آن با رودن دیدار کرده بود). یک نفر گفته بود:

«سرش را با پیکرتراشی گرم می‌کند! وسیله خوبی است برای آشنا شدن! یک لوند با دستهای آلوده.»

کامی به‌گوینده این سخنان نگاه کرده بود. در زیر این ضربه، یک ثانیه پشت خم کرده بود. یک ثانیه. «سرش را با پیکرتراشی گرم می‌کند.» به‌راستی هیچ‌کس او را به‌جد نمی‌گرفت.

ریاکاری این مردم به او ربطی نداشت. ده سال پیش هم نمی‌توانست تحملشان کند. دیرینه‌دیر از خانه بیرون می‌آمد، اما جوان بود، مردم با اشتیاق به سراغش می‌آمدند، پرسشهایی را مطرح می‌کردند. کامی گمان می‌کرد که آنها به پیکرتراشی علاقه‌مندند، از این‌رو اندک توضیحی می‌داد به‌خیال این که مورد احترامشان است. پس از سی‌سالگی هم عوض نشده بود. در مجامع، مردها زود از او روی‌گردان می‌شدند. حتی هنرمندان، نویسندگان، روزنامه‌نگاران. اما زنها، هیچ‌کدام تمایلی نداشتند که بدانند او قلم پیکرتراشی را چگونه به کار می‌برد یا گل به‌چه نحو در دستهایش رام می‌شود.

گفته‌های جین را به یاد می‌آورد: «آنها به کاری که تو می‌کنی علاقه‌ای ندارند. خود تو، چشمهای درشتت، گستاخیت برایشان جالب است. بعدش اگر

۱. نام دو روزنامه - م.

خواستند، آنوقت از پیکرتراشی هم حرف خواهند زد. به علاوه چیزهای دیگر...»
حالا گستاخیش به کج خلقی مبدل شده بود، و سازش ناپذیریش به بدخویی
پیردخترها. و اگر برای بوردل^۱، گرچه از شاگردان قدیمی رودن بود، حالا به عنوان
«بوردل پیکرتراش» قدر و قیمتی قائل بودند، او همچنان «کامی کلودل» باقی
مانده بود، «یک زن نابغه»، شاگرد رودن.

«سرش را با پیکرتراشی گرم می کند.»

و یکی دیگر گفته بود: «آره، نتوانسته شوهر کند». حالا کامی منزوی تر و
مردم گریزتر از همیشه از همه کناره گرفته بود. خود را یکسره وقف پیکرتراشی
خواهد کرد، دیگر نه با پدرکاری خواهد داشت و نه با معشوق. و پس از مرگش
مردم خواهند گفت: «یک زن بود!» با اندک تغییر ستایش آمیزی که هنگام درود
فرستادن به مرد بزرگی که مرده است، به آهنگ صدایشان می دهند.

برای حفظ احترام، بر آن شد که دیگر به جایی نرود. تنها تندیسهایش از او
سخن خواهند گفت. بعضی از هنرمندان گوش خود را بریده بودند^۲، کامی خود
را آهسته آهسته از بین می برد، درست کارتر و سختگیرتر از یک راهب^۳ فرقه کارمل
بود. حتی رودن هم که گاهی می دیدش، پی نمی برد که او تا چه اندازه دارای
نیروی زندگی است و هنوز سرشار از فکرهای تازه. کامی خود را آماده می کرد.
جهان را نظاره می کرد، جهان مردها را. جهان قدرت را. هیولا صبورانه انتظارش
را می کشید.

فعلاً گرسنه اش بود. ریزوتو مال یکشنبه بود. و حالا همه جا بسته بود! در
چنین ساعتی از خانه بیرون برود، تنها؟ برای شام خوردن به کجا برود؟ زنی
بی چیز در یک رستوران. تنها و گوشه گیر...

می بایست به سراغ زن سرایدار برود! «خانم سرایدار امروز در خانه نیست،
مراجعه کنید به...»

۱. امیل آنتوان بوردل پیکرتراش فرانسوی (۱۸۶۱-۱۹۲۹) - م.

۲. اشاره به ونسان وان گوگ، نقاش نابغه هلندی - م.

فردا، روز افتتاح نمایشگاه

«من لباس پوشیدن نمی‌دانم. هیچ‌یک از هنرهای زنان را ندارم.
همیشه مانند یک پسر زندگی کرده‌ام. با این همه
آن قدرها هم بد نیستم. دلم می‌خواست مرا در جامه‌ای
زیبا می‌دید. جامه‌ای یکسر سرخ...»

پل کلودل، نان خشک
پردهٔ سوم، صحنهٔ دوم

آقای رودن

از دعوت محبت‌آمیزتان برای معرفی من به رئیس‌جمهور سپاسگزارم.
متأسفانه چون مدت دو ماه است که از کارگاه خود بیرون نیامده‌ام، هیچ لباس
مناسبی برای این مراسم ندارم. پیراهنم برای افتتاح نمایشگاه زودتر از فردا آماده
نمی‌شود. گذشته از این، سخت در تلاشم تا مجسمهٔ زنهای کوچک مرمرینم را
به پایان برسانم، شکستگی‌هایی در مرمر پدید آمده است که باید تمام روزم را
صرف مرمتشان کنم، اما امیدوارم که فردا برای افتتاح، آماده باشند (البته اگر هنوز
وقتی برای به‌نمایش گذاشتنشان باقی مانده باشد). بنابراین، مرا ببخشید و گمان
نکنید که مایل به آمدن نبودم. سپاس فراوان مرا بپذیرید.

کامی کلودل

روز ۱۲ مه ۱۸۹۶، کامی کلودل در نمایشگاه حضور یافت. همه تا آخرین
دقیقه منتظر ماندند، ولی مجسمهٔ مرمرین «زنهای پرچانه» را کسی به نمایشگاه
نیاورد، نه خودش و نه حتی یکی از کارگرانش.

کامی کجا بود؟ شب‌هنگام، وقتی که دوستانش برای یافتن او به کارگاهش

رفتند، کارگاه خالی بود. در پرتو آفتاب غروب، مجسمه تمام شده «زنهای پرچانه» با شکوه و تابناک بود. پیراهنی از ابریشم به رنگ سرخ آتشین از تیر سقف آویزان بود. شماره‌ای که بر آن بود نشان می‌داد که یک پیراهن کرایه‌ای است.

نامه‌ای از تیمارستان

«... دیگر در بخش یک به‌هیچ وجه نمی‌توانم چیزی بخورم. نمی‌خواهم به این چربی‌هایی که سخت بیمارم می‌کند، لب بزنم. وادارشان کردم که برای ناهار به من سیب‌زمینی پخته بدهند، و شب را هم باید با همان سرکنم. آیا می‌ارزد که روزی بیست فرانک برای آن پردازید؟ اگر این‌طور است، پس باید گفت که شما دیوانه‌اید.»

نامه‌ای از تیمارستان

«... پیش از این به‌تان گفته‌ام که بخش یکیها از همه بدبخت‌ترند. اوّل آن که اتاق ناهارخوری‌شان در مصاف باد است، آنها را بر سر یک میز خیلی کوچک، تنگ هم می‌نشانند. در سراسر سال مدام دچار اسهالند، که البته معنیش این نیست که غذا کیفیت مطلوبی دارد. غذایی که به‌مان می‌دهند دراصل، این است: سوپ (یعنی آب سبزیهای نیخته که هیچ‌وقت گوشتی در آن نیست)، راگوی مانده‌گاو با سس سیاه چرب و تلخ در سراسر سال، ماکارونی بیات که در روغن سیاه غوطه می‌خورد یا برنج مانده‌ای که دست‌کمی از این ماکارونی ندارد. در یک کلمه، از اوّل تا آخرش چربی. به‌عنوان پیش‌غذا چند برش خیلی کوچک ژامبون خام و به‌عنوان دسر، خرمای مانده یا سه دانه انجیر خشکیده چغرسده یا سه تا بیسکویت کوچک خشک، یا یک تکه پنیر مانده بز. این آن چیزی است که در برابر روزی بیست فرانک شما داده می‌شود. شرابش سرکه است و قهوه‌اش آب نخود...»

«یکی از نخستین جایگاهها و شاید هم نخستین جایگاه...»

«می‌توان گفت که او امروز یکی از نخستین جایگاهها را
اشغال کرده است، شاید هم نخستین جایگاه را...»
ماتیاس مورهارت

اینک، کمابیش در اوج. «هیولا» چندان دور نبود. منتقدان باز هم از نبوغ کامی
سخن گفته بودند. او همکار و حتی عضو هیئت داوران شده بود. پرندۀ پرکنده
کم‌کم جایی برای خود باز می‌کرد. کامی خود را به کلاغ پیری مانند می‌کند با
پرهای شکسته و ژولیده که سینه پیش می‌دهد و روی نشیمنگاهش کش و قوس
می‌رود، آن هم روی یک پا؛ و نمی‌داند که دیگر پر ندارد، تاج ندارد.
زمستان رسیده است. پس از نقدهای پرسرو صدای آخرین نمایشگاه، چیزی
که برایش مانده چند شعر است و زبان‌بازیهای آقاروباه^۱. حتی پنیری هم ندارد که
از دهانش بیفتد. آه! چه اوضاع روبراهی! در آستانۀ سی و سه سالگی.
نباید گله‌مند باشد. هنوز چند پر سبز برایش مانده است. یک اردک زیبا!
استخوان‌بندی و چند پر زیبای سبز. پیکرۀ «زنهای پرچانه» اش، ساخته از یشم،
در نمایشگاه «شان دُمارس» به موفقیت بزرگی دست یافت. کامی خیال می‌کرد که
هرگز این ماه مه ۱۸۹۷ را نخواهد دید، و حالا درباره‌اش می‌نوشتند:
«چه دستاورد خارق‌العاده‌ای! در این که این اثر دلنشین به هفته‌ها کار و
کوشش پی‌گیر نیاز داشته و همه شور و شکیبایی هنرمند جوان را به خود

۱. اشاره دارد به قصۀ معروف کلاغ و روباه اثر لافونتن-م.

اختصاص داده تا بتواند بدین اندازه به حقیقت نزدیک شود، تردیدی وجود ندارد. اما این مهم نیست!...

آه! عجب رویی داشتند. آنها که مثل او دو سال سخت را از سر نگذرانده بودند. همه آنها به کنار، سردش بود. تمام مدت. زمستان کش می آمد، گش می آمد، در طول ساقهایش، شکمش، بازوانش بالا می رفت. سرما دست از سرش برنمی داشت. به ناچار برای خود آتش روشن می کرد، اما با خرده هیزمها که شعله شان بی رمق بود. تک و تنها می خندد. خوشش می آید که سر به سر خودش بگذارد: هیزم گران تمام می شود، بهتر است مجسمه اش را بسازم.

«کامی کلودل!» نمایشگاه ۱۸۹۷! دستهایش را با آتش گرم می کند. به لطف ماتیاس و فنای و چند تن دیگر که کمکش کرده بودند، توانسته بود «زنهای پرچانه» دیدنیش را با یشم بسازد. پیروزش باعث شده بود تا داوریهای غلطی که درباره اش وجود داشت، پررنگ تر شود. همه جا صحبت او در میان بود. پس نباید هیچ نوع مشکل مادی داشته باشد! اگر مردم می دانستند، اگر می دیدندش که چگونه در این گوشه کز کرده است تا کمتر به سرما و گرسنگی میدان دهد! با این همه، نمی توانست از پدرش که ثروت سرشاری هم نداشت پولی بخواهد. تازه لوئیز هم به کمک نیاز داشت، طفلک لوئیز شوهرش را به تازگی از دست داده بود. او هم در عنفوان جوانی تنها مانده بود...

آقای رودن سر حرفش ایستاده بود، می خواست کامی را به رئیس جمهور معرفی کند. کامی گیج شده بود، به این در و آن در می زد. زن سرایدار لباسی مناسب او نداشت. کامی با خانم مورهارت هم اندام نبود. و با خواهرش؟ فکرش را هم نمی توانست بکند. زنهای دیگر، بی شک به او می خندیدند! کامی چترش را هنوز داشت، اما نه کلاهی داشت و نه کفش. یک بار، شبانه برای خود پیراهنی درست کرده بود. از یک پرده نیمدار صورتی. آقای رودن چه قیافه ای به خود گرفت وقتی او را در آن لباس دید! آن هم رودن که سخت دلبسته زیبایی بود. کامی پیشنهاد کرده بود که با همان سر و وضع همیشگی برود، با همان لباس سیاه کهنه اش. اما رودن این پیشنهاد را نشنیده گرفته بود. در آن صورت، همه خیال خواهند کرد که باز کامی خواسته است جلب توجه کند.

یک بار کامی پا از حد خود فراتر گذاشته بود! درسی را که آموخت، از یاد

نمی‌برد. او باعث ناراحتی دیگران می‌شد. حضورش مایه افتخار آنها نبود. مهمانی بزرگی در خانهٔ موريس فنای برپا بود. استخر منور، شام، قهوه، لیکور. همهٔ اینها برایش عذاب‌آور بود. رودن از همان ابتدای شب از او کناره گرفته بود. در لباس رسمی، جذاب و دوست‌داشتنی، از کنار خانم فنای زیبا واثیری تکان نمی‌خورد. کامی فهمید که تا چند وقت دیگر، سر و ریخت حقیرانه‌اش به کیفیت پیکره‌هایش لطمه خواهد زد. یعنی او را «درخور ترخم» قلمداد خواهند کرد. هنر پرتجمّلش، مرمرهای صاف و صیقلیش، تراش ظریفی که به کار می‌برد، طرح زیبایی که ارائه می‌داد، زنگار طلافا می که دورهٔ رنسانس را به‌خاطر می‌آورد، غنای آشکار آثاری که به‌نمایش می‌گذاشت، همه و همه با زنی چون او سازگاری نداشت. کدام‌یک را می‌بایست باور کنند؟ آن شب رودن بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان آورد، تا خانه همراهیش کرد.

رودن به تازگی ویلای بری‌یان را در مدون خریده بود. از کجا پول آورده بود؟ بی‌شک از طریق کارگاه‌هایش این هزینه‌ها تأمین می‌شد. اما مجسمهٔ بالزاک پیشرفتی نداشت و «بورژواهای کاله» که امسال پرده‌برداری شده بود برمی‌گشت به... بله، به سال ۱۸۸۵. به همین زودی بیشتر از ده سال گذشته بود اما دربارهٔ «درهای دوزخ»، همان بهتر که دیگر بهش فکر نکنند.

«اکنون که هنرمندان، از هر سبک و مکتبی، پس از تفکر و تأمل بسیار خود را برای تلاشهای آینده آماده می‌کنند، بجاست که در سکوت مساعدی که اقامت سالانه در ییلاق فراهم می‌آورد، به بررسی این نکته پردازیم و ببینیم در این سالی که رو به پایان است، چند شخصیت ارزشمند هنری توانسته‌اند بدرخشند. با کمال صداقت باید گفت که از میان همهٔ آنها، تنها یک زن به‌نحوی نمایان جلوه‌گر شده است...»

سپاسگزارم آقای برن! کامی در کنار آتش چمباتمه زده است. سرش را بالا می‌گیرد. راه دشواری در پیش دارد.

«اما دربارهٔ او به همین زودی بحثهایی درگرفته است.»

کامی این را می‌داند. از نوشتهٔ این منتقد چیز تازه‌ای دستگیرش نمی‌شود. اما او در مرحلهٔ بعد پیروز خواهد شد. ماتياس مورهارت مقاله‌اش را به او نشان داده است. «دوست من، ماتياس.»

«زنهای پرچانه» نخستین پرتو افتخار را برنام او تابانده‌اند. امّا هنوز هم نمی‌تواند تصور کند که به شهرت رسیده است.»
بله، حتماً همین‌طور است.

بیش از اندازه کار دارد، تازه «کلوتو» را هم دارد از مرمر می‌سازد. کم و بیش به پایان رسیده است. امّا او در انتظار سال ۱۸۹۸ پا می‌فشارد، البتّه فقط یکی از پاهایش را، پای دیگر را برای رسیدن به رؤیایش به کار می‌گیرد، برای پروازش، آغاز صعودش.

«مادموازل کلودل با زنهای پرچانه‌اش، ساخته از یشم...»
یشم! هیچ کس جرئت نمی‌کرد به تراش یشم دست یازد. کامی لبخند می‌زند.

یک آدمک غول آسا

«... اگر حقیقت فانی است، نسلهای آینده بالزاکِ مرا
تکّه تکّه خواهند کرد. اما اگر حقیقت فناپذیر است،
پیشاپیش به شما می‌گویم که تندیس من راه خود را
باز خواهد کرد...»

اگوست رودن

شب. کامی در کنج تاریکی. خسته و کوفته. بله، همه چیز را به یاد می‌آورد:
مردها را، دو سنگتراشی را که برای پیشبرد کارش استخدام کرده بود، پول کافی
هم نداشت، به محلات فقیرنشین شهر سر زده بود برای یافتن سنگ شکن، چه
فکر عجیبی! فقط برای این که کار سریع پیش برود. ولی کسی را پیدا نکرده بود.
در کارگاه خیابان اونیورسیته شنیده بود که وقتی کار زیاد باشد، می‌توان آنها را
استخدام کرد. تشکیلات منظمی دارند و می‌توانند با دستی زورمند به او یاری
دهند. سنگ شکنها البته زور دستهایشان را به او نشان داده بودند: کامی را دراز
به دراز نقش زمین کرده بودند. ایرادی از کارشان گرفته بود. یکی از مردها به طرف
در رفته بود، کامی هم گمان کرده بود که می‌خواهد برود. دیگری بازویش را از
پشت سر گرفته و پیچانده بود. البته دستمزد گزافی نمی‌خواستند! کامی پولی
به آنها نپرداخته بود، درواقع: جیبش خالی بود. کامی که اغلب درباره
شکسته شدن پیکره‌هایش تکرار می‌کرد: «ترجیح می‌دهم خودم بشکنم تا آنها»
این بار خواستش برآورده شده بود. آدمکی با مفصلهای دررفته. کمک طلبیده
بود. هیچ کس به یاریش نیامده بود. البته تقصیر خودش بود! همیشه این طور تنها
زندگی کردن، از پیش عاقبتش معلوم بود. دوبار از هوش رفته بود. پیراهنش پاره
شده بود، از تنش خون می‌رفت. تمام شب به همان حال آنجا افتاده بود.
می‌ترسید، برای اولین بار در زندگی!

ماتیاس مورهارت بود که در آن وضع پیدایش کرد. بنا بود پیش از ظهر بیاید. باهم قرار ناهار داشتند. کامی با دندانهایی که به هم می خورد، نمی توانست حرف بزند. گلویش، گلویش، گردنش را نشان می داد. چیزیش نبود اما گویا از ترس صدایش را از دست داده بود. مورهارت، دستپاچه، خواسته بود آقای رودن را خبر کند، مادرش را، یا دکتر را؛ اما کامی با اصرار خواسته بود به او بفهماند که مایل به این کار نیست. سرانجام، ماتیاس او را بر سر عقل آورد، در را باز گذاشت، از حیاط گذشت و از زن سرایدار خواست که برود دکتر بیاورد. آرامش کردند و به مداوایش پرداختند. مورهارت او را به خانه خود برد، زنش از او پرستاری کرد.

«... کامی به سبب درگیریش با دو سنگتراش که اخراجشان کرده بود و آنها هم با خبالت عجیبی در پی آزارش برآمده بودند، هفته سختی را گذرانده است. هر دو سنگتراش را توسط پلیس دستگیر کردیم...»

چرا مورهارت این خبر را به پل داده بود؟ مایه نگرانش خواهد شد. کامی باید پاسخ نامه اش را بنویسد. تازه مجبور شده بود که شهادت هم بدهد.

چند روز بعد، با عزمی راسخ تر از همیشه، به کارگاهش برگشته بود. رودن دوباره در تابستان به تورن رفته بود. طرحی از پس طرح دیگر، بالزاک همچنان او را خوار می شمرد و از او می گریخت. طرحهای تمرینی درباره اندامهای برهنه، طرحهایی از بدن، بالزاک با نیم تنه رسمی، بالزاک با دستهای در پشت سر نهاده، بالزاک با دستهای برهم گذاشته روی شکم، بالزاک در هیئت آس پیک، بالزاک با شکم برجسته، بالزاک در رب دُشامبر، بالزاک در لباس خانه... رودن روزه روزه زودخشم تر می شد.

کامی کار می کرد. رودن طرح تازه دیگری به او نشان داده بود. تجسم قیافه اعضای کمیسیون، کامی را به خنده می انداخت، به خصوص آلفرد دوکه، نماینده گروهی که نگران کار بودند. تعطیلات هنوز شروع نشده بود، هنوز زمان چهار نعل می تاخت! آلفرد دوکه بیچاره در برابر آقای بالزاک، با مانتوی سنگین جلوباز، و برهنه. کامی هرگز نتوانسته بود مردی را با چنین برهنگی و قیحانه ای تجسم کند.

رودن آنجا ایستاده است. این وضع در نظرش خنده دار نیست، ابدا. رودن

عصبانی است، گمان می‌کند که کامی این آزمون‌ها را جدی می‌گیرد. هنوز هیچ نشده آقای دوکه این طرح را «نوزاد غول‌آسا» نامیده بود. این کلمه کامی را سخت تکان داد. رودن چیزی ندید، توجه نکرد. شکوه می‌کرد، می‌بایست پیکره را ظرف بیست و چهار ساعت تحویل بدهد. «آخر کامی، حواست هست؟ ظرف بیست و چهار ساعت!» خوش‌احوال به‌نظر نمی‌آید. کامی نگاهش می‌کند. رودن ادامه می‌دهد:

— ژان اِکار دلسرد شده. می‌شناسیش که، همان رئیس انجمن ادبا. البته که می‌شناسد. نزدیک ده سال است که این داستان ادامه دارد. امیل زولا به رودن هشدار داده بود. رودن می‌گوید:

— اما حالا زولا گرفتار ماجرای دریفوس^۱ شده. همه رهایم کرده‌اند. فکر و ذکر همه متوجه اوست، همه مشاهیر پاریس! و او می‌گوید که رهایش کرده‌اند! باید بنویسد، باید بجنگد. نه، همه چیز دست به‌دست هم داده! سرما خورده‌ام. مدام سردرد دارم. از خستگی به‌حالی افتاده‌ام که نمی‌توانی تصوّرش را بکنی. تو هم که هیچ وقت نمی‌آیی! باید بروم.

کامی به‌یاد اظهارنظری می‌افتد که چند روز پیش، کسی از قول دوکه خبیث برایش نقل کرده بود: این مرد حالش خوب نیست. اگر بیفتد و بمیرد، ده‌هزار فرانکمان از بین خواهد رفت.

آدمهای پست، همه‌شان. اینها همانهایی هستند که دم در خانه بالزاک مأمور اجرا می‌فرستادند. و حالا که پیکرتراشی می‌کوشید تا کارش را از نظر عظمت به پای مدلش برساند، او را به‌باد تمسخر می‌گرفتند. کامی سرش را در برابر رودن راست می‌گیرد: یادت می‌آید آقای رودن؟ یک پیکره همان‌اندازه زمان می‌برد که باید ببرد...

رودن لبخند می‌زند. چیزی می‌نویسد. فردا از منشی‌اش خواهد خواست که آن را حک و اصلاح کند، مگر این که کامی یاریش دهد... با شرمندگی پوزش می‌خواهد: در نوشتن اشتباهاتی از او سر می‌زند، نمی‌داند جمله‌ها را به‌چه

۱. افسر فرانسوی که به‌سال ۱۸۹۴ به‌جرم جاسوسی برای آلمانیها به‌زندان محکوم شد. امیل زولا و گروهی دیگر از شخصیت‌های برجسته فرانسوی به‌دفاع از او برخاستند و بیگناهی او را به‌اثبات رساندند. م.

ترتیبی بیان کند: در هر حال، غلطهای املائی هم مثل خطاهایی است که دیگران در طراحی مرتکب می‌شوند.

کامی به‌خانه‌اش برگشته. سردش است. تنهاست. تنها با آن‌همه کار! باید موفق شود. ده هزار فرانک، او از این پولها ندارد. اگر بیفتد و بمیرد، کسی چیزی از دست نمی‌دهد. نه، رشک بردن به‌آقای رودن سودی ندارد. بهتر است به‌کارش ادامه دهد، تنها همین.

سفارشی از ماتياس مورهارت پذیرفته بود. کارش عقب می‌افتاد، اما نمی‌توانست از آن بگذرد. رودن فرصت نداشت که به‌او برسد. کامی نمی‌خواست مزاحمش شود. او یک زن پیکرتراش بود. بله، اگر می‌توانست چنین نامی بر خود بگذارد.

سفارش ماتياس مورهارت... کامی دیگر جرئت رفتن به‌خانه او را نداشت. چطور به‌او بگوید؟ نمی‌توانست تمامش کند. گذشته از اینها، مجسمه‌های کوچک‌تری برای فروش می‌ساخت! ماهها می‌گذشت که نتوانسته بود چیزی بفروشد. سفارش مورهارت... حالا که یک بار در عمرش سفارشی گرفته است، باید آن را به‌پایان برساند. ده نیم‌تنه برنزی که هریک به‌بهای سیصد فرانک به‌فروش خواهد رفت. ده نیم‌تنه از آقای رودن. برای آن همه مجسمه باید دستمزد ریخته‌گر را تأمین کند. خودش آنها را کنده‌کاری کند، علامت مرکور را بر رویشان حک کند. گاهی دلش می‌خواهد تیری در مغز خود خالی کند. مزدش را خواهند داد؟ فعلاً هیچ بیعانه‌ای نگرفته است. رویش نشد که پول بخواهد. تازه، مورهارت به‌او توصیه کرده بود که تا پیش از پایان کار، چیزی مطالبه نکند: «مرکور دوفرانس^۱. یک زن... اعتماد نمی‌کنند، می‌فهمی!» آنوقت کامی ناچار شد برای شروع کار، قرض بگیرد. به‌زودی بدھیش به‌هزار فرانک می‌رسد.

یادش می‌آید: لئون مایار! کامی دو گراور برایش ساخته بود. اما او پولی برایش نپرداخت. بله، آن خانم، دوست استاد! از همه بدتر این که کامی گراورها را تحویلش داده بود. به‌رودن نامه نوشت و از او خواست که پادرمیانی کند. گراورها همچنان پیش لئون مایار یا یک جای دیگر مانده بود، بی‌آن‌که یک

۱. نام مجله‌ای که از سال ۱۶۷۲ تا ۱۸۲۵ در فرانسه منتشر می‌شد. م.

پاپاسی نصیبش شده باشد. حدود دو سال از این داستان می‌گذرد... رودن بیمار است. بهترا «... شک ندارم که باز در خوردن زیاده‌روی کرده‌اید، در آن مهمانیهای شام لعنتی، با آن آدمهای لعنتی که ازشان بیزارم، چون هم وقتتان را می‌گیرند و هم سلامتتان را، چیزی هم به‌تان نمی‌دهند.»

چرا بیهوده خود را خسته می‌کند؟ رودن به استقبال فاجعه می‌رود. «من در اینجا قادر نیستم شما را از بدیهایی که می‌بینم درامان نگاه دارم. برای تهیهٔ ماکت چهره‌تان چه کار می‌کنید؟...» خدایا! وقت کمی برای رودن مانده بود. همین که طرح را آماده کند، کارگاهها مشغول کار خواهند شد. طی چند هفته، باز امکان داشت که موفق شود. نمایشگاه ماه مه نزدیک می‌شد. اما خود کامی، مسئله چیز دیگری بود...

«سرزنشم می‌کنید که چرا نامه‌های بلندبالا برایتان نمی‌نویسم. اما خودتان هم تنها چند سطر برایم می‌فرستید که آن‌قدرها مشغولم نمی‌کند.»

لابد می‌دانید که در اینجا چندان خوشحال نیستم. احساس می‌کنم که خیلی از شما دورم. به‌نظرم می‌آید که کاملاً با شما بیگانه‌ام. و این سفری که در پیش دارم. چه رنجی است. می‌بوسمتان. کامی.

ماتیاس مورهارت به دیدنش آمده بود تا از تنهایی به‌درش آورد. نه، کامی نمی‌خواست به‌این مهمانی شام برود. خیلی ممنون! اگر رودن نباشد، گفت‌وگوها همه دربارهٔ ماجرای دریفوس خواهد بود، و اگر رودن آنجا باشد، تنها از «بالزاک» حرف زده می‌شود. جز این دو...

ماجرای دریفوس را از بر بودا مورهارت گفته بود:

— حرفم را بفهم، کامی. من رئیس جمعیت حقوق بشرم. این قضیه مهم است. می‌دانی! تو نباید چون زن هستی به سیاست بی‌اعتنا باشی. آه از دست شما زن‌ها! اگر کمی شما را به حال خود بگذارند...

رودن هم شاید دل‌واپس کاپیتن دریفوس بود! تنها از دریفوس و «بالزاک» خود حرف می‌زد. دریفوس و باز هم دریفوس.

ده نیم‌تنه از آقای رودن! ده نیم‌تنه! نه، ممکن نیست، ماتیاس مورهارت! ده

نیم تنه! شوخی می کنید، رحم داشته باشید! کامی با خستگی از خود می پرسید که آیا این چهره ای که اکنون لمس می کند، بازسازی از یک پیکره نیست؟ در واقع یک بازسازی ناشیانه! خطوط سیما برجستگی درستی نداشت، بی تناسب بود. — کامی، چی شده؟ انگار آن دور دورها بودی!... — اگوست آنجا بود، در کنارش. کامی دیگر واقعیت و پیکره را از هم تمیز نمی داد. همه چیز در برابر چشمان خسته اش می لرزید.

«چه آتش خوبی! توی خانه تو آدم راحت است! حیف! دلم می خواست یک گوشه دنج مثل اینجا داشتم... توی «مدون» امکانش نیست، توی کارگاهها هم همین طور. همیشه یک کرور آدم هست. واقعاً جنجالی برپاست... باز دیده ها، مصاحبه ها، بریده های جراید، کمیسیون، دوستان، من فقط نگران یک چیز هستم، کام... بیشتر از همه از این می ترسم که یک خطای هنری ازم سرزنند... هان، نکته ای که استاد پیرم باری به یکی از همکارانش گفت، یادم آمد. می شناسیش، باری، همان که اغلب به باغ وحش می آمد، پیکر تراش حیوانات! هنوز جلو چشمم است، با آن رخت های نخ نماش... ما چهارده- پانزده ساله بودیم. باری شبیه معلم های بخت برگشته ای بود که در دوره اول دبیرستان، به جای معلم اصلی، درس را با شاگردها دوره می کنند... من هیچ وقت مردی را ندیدم که با آن همه توانایی، مثل او غمگین باشد. همه پیکره هایش را خودش می ساخت و به قیمت ارزان می فروخت، آن هم به چه زحمتی. این مرد، نابغه بود! کامی به رودن گوش می دهد.

— آره... یادم است، یک روز به یکی از همکارانش که از وضع خود گله می کرد، گفت: من برخلاف تو از سرنوشتم راضی ام. چهل سال است که مجسمه می سازم و هنوز نمرده ام.

کامی به مرد خسته ای که در کنارش آرام گرفته است، نگاه می کند. هنوز دوستش دارد. چرا؟ شاید به سبب قصه هایی که برایش نقل می کند، مثل همین قصه ای که الان گفت.

از جا بلند می شود، پتویی به دور خود پیچیده است. آتش را تیز می کند. به زانو می نشیند، سیخ بخاری را زمین می گذارد. با دو بازویش به گچبری جلو بخاری تکیه می دهد، انگار در حال دعاست. رودن پیکره ای را که کامی کم و بیش

به پایان رسانده است، تماشا می‌کند. «زن در برابر بخاری»، از برنز. اما آخر این همه را به تنهایی چطور می‌سازد؟ لابد کسی کمکش می‌کند. با این همه، مورهارت در پیش او اظهار نگرانی کرده بود: کامی بیش از اندازه کار می‌کند و می‌توان گفت که غذایی نمی‌خورد. رودن کامی را، نشسته به زانو و پیچیده در آن پارچه روشن، نگاه می‌کند. دلش می‌خواهد لمسش کند، نوازشش کند. به راهبه‌ها می‌ماند.

— تو... ناگهان به یاد مطلبی از لویی بولانژه می‌افتد، به تاریخ ۱۸۳۷، در وصف لامارتین. همه اینها به مغزش هجوم می‌آورند، درهم می‌تنند: کامی، لامارتین، نه، او، «بالزاک در لباس خانه». همیشه او را در ردای گشادی از کشمیر سفید می‌دیدند، ردایی که به جامه کشیشان می‌مانست، و «با کمربندی ابریشمی بسته می‌شد». آهان! بالاخره پیدایش کرد! کامی از جا بلند می‌شود و به طرف او می‌رود:

— چی می‌خواستی بگویی؟

— تو... شبیه راهبه‌هایی. شنیده‌ای که بالزاک ردای کشیشی می‌پوشیده؟ لباس خانه‌اش بوده!

کامی می‌خندد.

— مردهای بزرگ می‌توانند به خودشان اجازه هرکاری را بدهند! باید گفت که بالزاک خیلی بزرگ بود، هم به معنی حقیقی، هم مجازی، هردو. کار تو درباره بالزاک خوب پیش می‌رود؟

— به گمانم. اما بهم فشار می‌آورند.

— آن موجود نفرت‌انگیز چه طور؟ دوکه.

— باید هرطور شده در نمایشگاه آینده شرکت کنم وگرنه کارم زار است!

دیگر پولی به من نمی‌دهند. حرصم را درمی‌آورند. نمی‌خواهند بفهمند.

در فکر پول نبودن! رودن چه راحت می‌تواند از این حرفها بزند! کامی با خشونت برایش توضیح می‌دهد:

— می‌دانی در پی چی هستم؟ طرحی که یک حجم را با همه ابعادش نشان بدهد! چند خط ناب. دیگر هیچی. بی‌طول و تفصیل، بی‌داستان پردازی. سادگی. هوکوسایی! آره، می‌دانی که چه عشقی بهش دارم. از مذهب حرف می‌زدی، آره،

می‌دانی که به یک معنی قبولش دارم، منتها نه مثل پل. نه، ابدا. آن جمله یادت می‌آید...
کمی بیشتر خم می‌شود، پتو را دوباره به روی خود می‌کشد. در خود
فرورفته، تندیس کوچک شرقی، بودا، باستانی. برایش داستان «هیولا» را
می‌گوید. سنگ افسانه‌ای دوران کودکش را وصف می‌کند. هیولایی مثل بالزاک!
«از یک نقطه گرفته تا یک خط، همه چیز جان خواهد داشت. وقتی که صد و ده
ساله بشوم، پیش من...»

رودن به تندی از جا بلند شده است، رفته است کنارش. خنده زنان هلش
می‌دهد روی زمین. کامی، دلخوش و خنده‌زن، تعادلش را از دست می‌دهد،
دست و پا می‌زند: مرا بگو که دارم با تو جدی حرف می‌زنم، آنوقت تو...
رودن تمام نیرویش را بازیافته است. گویی خود را برای پیکرتراشی آماده
می‌کند. پتو به کناری افتاده است. کامی از یاد می‌برد که آن همه کار دارد.
چیزی به افتتاح نمایشگاه نمانده است. رودن منتظر جواب کامی است، از
طریق دستیار زبده‌اش «لوبسه» آخرین طرحی را که از بالزاک تهیه کرده برای کامی
فرستاده است. منتظر اظهارنظر فوری اوست. قرار است لوبسه برای دریافت
پاسخ بیاید. کامی شتابزده، می‌نویسد:

«... به نظر من، این طرح بسیار بزرگ و بسیار زیباست و از همه طرحهایی که
درباره این موضوع تهیه کرده‌اید بهتر است، به خصوص تأثیر عمیقی که شکل سر
در مقایسه با سادگی ردا برجا می‌گذارد... روی هم رفته، گمان می‌کنم که باید
موفقیت بزرگی را به خود نوید دهید، به خصوص در میان کسانی که با هنر شما
آشنایی دارند...»

هنوز یک ماه مانده است. کامی اصلاً نمی‌داند که به کجا می‌رود و چه
می‌کند. گرم کار است. چشمها، دستها، چهره، همه از گچ سفید شده‌اند. قلبش
می‌تپد، خیلی تند. بیش از حد خسته است، گرمش است.
ماتیاس و زنش و پزشک، همگی رویش خم شده‌اند. چه اش شده است؟
هیچ! خستگی و غذا نخوردن.

گذشته از این، حسودان هم بیکار ننشسته‌اند. رودن به مورهارت توصیه کرده تا
مقاله‌ای را که درباره کامی نوشته است، به چاپ نرساند. خوشبختانه! فکر کامی
به اینجا نرسیده بود. اگر مقاله چاپ می‌شد، باز هم «خشم و کینه» آنها را برضد او

برمی‌انگیخت.

یک ماه. یک ماه مانده است. باید از مورهارت پرسد که رودن از کجا آن قطعه سنگ مرمر صورتی‌رنگ را خریده است و به‌خصوص، به‌خصوص- این را با التماس می‌گوید- مواظب «نیم‌تنه دختر جوان» باشد. شکننده است، خیلی شکننده است! اوقات پرشوری از زندگیش را در آن به‌نمایش گذاشته. می‌ترسد. دوباره به کار رو می‌آورد. نباید به آن دست بزنند! باید مواظبش باشند!

نمایشگاه در «کاخ ماشینها» برگزار خواهد شد. مدیر نمایشگاه کارتهایش را تقریباً به‌سرش پرت کرد. مجسمه نیم‌تنه‌اش در میان گرد و خاک، در زیر آفتاب افتاده است. شکننده است! باید به رودن بنویسد، خبرش کند.

یک شب. تنها یک شب مانده است. رودن باید کاری برایش بکند. آخر کجاست؟ یک شب دیگر برایش مانده است تا باز هم کار کند.

روز افتتاح نمایشگاه، در ناو عظیم «شان دُمارس»...

«بروید کنار، مادموازل». کامی مدتی است که این پا و آن پا می‌کند. چطور جرئت به‌خرج دهد و بگوید که خودش در زمره هنرمندان است و باید بگذارند داخل شود؟ حتی کارت هم ندارد. سه روز پیش، از آنجا تقریباً بیرونش کردند. با یخه توری سفید و لباس ساده سیاهش بعید نیست که او را با دختر مدرسه‌ایها اشتباه بگیرند. این هم از خوش‌اقبالی او. کسی هم بیکار نبود تا همراهیش کند! چطور جرئت به‌خرج دهد و بگوید که پیکرتراش است؟

نمایشگاه افتتاح شد. چه اشتیاقی دارند مردم. ناو عظیم سراپا به‌لرزه درآمده است. گالری ماشینها تا چشم کار می‌کند امتداد دارد. نمایشگاه به‌پرچمها آراسته شده است. کامی در نمایشگاه بزرگ سال ۱۹۰۰ حتماً به‌پیروزی دست خواهد یافت. این را احساس می‌کند. همه شاهد خواهند بود!

— برای تماشای چی آمده‌اید؟

— مثل همه برای بالزاک. ده سال است که درباره‌اش حرف می‌زنند.

گروهی از جوانان، شاد و خندان، با لباسهای گلدار و کلاههای پرزرق و برق، جمعیتی را که کامی وسطشان گیر افتاده است، با یک فشار به‌پیش می‌رانند. حالا درست شد. توانست داخل شود!

به‌محض ورود، پاهایش سست می‌شود. به بالا چشم می‌دوزد، می‌بیندش،

نیازی نیست که دورتر برود. با قامت پنج‌متریش، در برابر سفینه بلند، کامی را ورنده می‌کند. پنج متر! کامی فریاد می‌کشد. انگار هیولا دارد بررویش می‌افتد. هیولا! شب بزرگ، درحالی که دهانش بر اثر تمسخر و ترخم به پیچ و تاب درآمده است، نگاهش می‌کند. کامی به سوی او رانده می‌شود، کشیده می‌شد.

«توی همان لباس گچیش قالب‌گیری شده»، بی‌نقص، با سر افراخته، اندوهناک. «چشمه‌اش به دنبال آفتاب می‌گردد، از همین حالا سایه روی چشمه‌اش افتاده»، کسی این را گفت، کسی در نزدیکی کامی این حرف را زد. دیگر حالیش نیست، دارد می‌میرد. سی سال پیش بود... دیروز بود. کامی می‌خواهد جایی پنهان شود، انگار برهنه است، خود را پنهان می‌کند. در کنار پیکره، بی‌دغدغه، با چهره‌ای آرام در سایه کلاهی بزرگ، رودن ایستاده است. کامی دستش را جلو دهانش گرفته است، هنوز بانگی فروخورده را فریاد می‌کشد. این بار از حال می‌رود، برای این‌که در میان هیولا و آقای رودن، چشمش به مجسمه «بوسه» افتاده است. اثری که طرحش پانزده سال پیش ریخته شد. بوسه! - کجا می‌روید، مادمازل کامی؟ - پیش آقای رودن. وقت گیر آورده‌اید؟

کامی واپس می‌رود. جمعیت، او را درخلاف جهت با خود برده است. به من پشش بدهید! با دو دستش کورمال در تلاش است، اما همچنان به طرف خروجی پس می‌رود، به بیرون رانده می‌شود. برای همیشه به عقب رانده می‌شود. هنرمند، بیرون!

بالزاک! رودن بالزاکش را یافته بود. همه چیز به فرجام رسیده بود.

کسی فریاد می‌کشد: «حقه بازی بی سابقه!» کامی یخ می‌زند.

«اگر بالزاک زنده می‌شد، مجسمه‌اش را قبول نمی‌کرد.» کامی از جایش تکان نمی‌خورد.

«نه، من انتقاد نمی‌کنم. سردرنمی‌آورم، همین.» کامی همچنان بهت‌زده است.

«چه مجسمه‌ای! رودن راه را به همه‌مان نشان داده!» کامی دیگر نفس نمی‌کشد. «دیدید؟ احساس می‌شود که در زیر ردا، بدن برهنه به نحو بی‌رحمانه‌ای شکل گرفته. به نظر می‌رسد که این بدن، با آخرین ضربان قلبی که نزدیک است وایستد، می‌تپد و می‌لرزد.» کامی از درون عریان است.

«خیالبافی می‌کنید، عزیزم. بالزاک شما یک آدمک غول‌آسا است! این چیزی است که در زیر ظاهر پیکره می‌شود دید. یک آدمک زبون!»

«چی شده خانم جان، حالتان خوب نیست؟» مردی به او نزدیک شده است. «همین جا بنشینید، می‌روم یک کسی را بیاورم، تو این سن بیرون آمدن آن‌قدرها هم عاقلانه نیست. بیشتر از دوهزار نفر اینجا جمع شده‌اند. می‌خواستید بالزاک را ببینید؟ تازه ورودیش هم ارزان نیست. زن بیچاره!»

کامی به بالا نگاه می‌کند، به این مردی که دارد با او حرف می‌زند. کامی درست نمی‌بیندش. «از جایتان جنب نخورید. می‌روم یک کسی را بیاورم. همراهتان خواهیم آمد.» از او دور می‌شود. بعد کامی آنجا را ترک می‌کند. می‌گریزد. هنگام بیرون آمدن، چشمش به نیم‌تنه خودش می‌افتد. نیم‌تنه شکننده، در معرض آفتاب و گرد و خاک. آن را دم در خروجی قرار داده‌اند، به نمایش گذاشته‌اند، در گوشه‌ای رهایش کرده‌اند. سیل جمعیت آن را هم خرد خواهد کرد. مهم نیست! حالا می‌دود. خیابان گرم، سنگفرشها. می‌افتد، بلند می‌شود. زود! زود! رهگذران سربرمی‌گردانند و نگاهش می‌کنند. برخی دستش می‌اندازند. «دیوانه است!» «یک زن فقیر ولگرد!»

زود! زود! بلوار ایتالی. این هم زن سرایدار، حیاط، کارگاه. در را می‌بندد. تاریکی... به زانو درمی‌آید. خود را به زمین می‌کشد، به دنبال کبریت می‌گردد تا تمام نقاشیها و طرحهایش را به آتش بکشد. آدمک غول‌آسا. بامب! بامب!

زان خیال‌آفرین سنگ دیرین

از چه رو قصه خواند از برایش؟

تا هیولا بدو کرد تسلیم

هیچ رازی نماند از برایش

نامه‌ای از تیمارستان

«... از آنجا که تخیل، احساسات، ابتکار و هرچیز پیش‌بینی نشده‌ای که از یک روح پرورش یافته سرچشمه بگیرد برای آنها که ذهن کند و مغز متحجّرشان برای همیشه راه بر روشنایی بسته، امری نامفهوم است، به کسی نیازمندند که این روشنایی را بر آنها بتاباند. این را خودشان می‌گفتند: «ما برای پیدا کردن موضوعهایمان از یک زن خیالاتی بهره می‌گیریم.» بعضیها دست‌کم ممکن است آن اندازه چشم و رو داشته باشند که وقتی زن بیچاره‌ای را از نبوغش بی‌بهره کردند به‌نحوی درصدد جبران آن برآیند. اما نه! تیمارستان! حتی حق ندارم خانه‌ای برای خودم داشته باشم! برای این‌که باید به‌دلخواه آنها زندگی کنم! این کار سوءاستفاده از یک زن و خرد کردن هنرمندی است که می‌خواهند به‌منتها درجه رنجش دهند...»

قرن بیستم آغاز می‌شود

«زن نشسته خیره به‌آتش؛ این موضوع یکی از آخرین تندیسهای خواهر بیچاره من است... هرگاه از او یاد می‌کنم، در این حالت است که در پیش چشمانم مجسم می‌شود...»

نشسته و به‌آتش چشم دوخته. هیچ‌کس نیست. همه مرده‌اند، با اگر هم نمرده باشند تفاوتی نمی‌کند...»

پل کلودل، گل سرخ و تسبیح

کامی آنجاست، کنار بخاری. همه‌چیز سوخته است. باران می‌بارد. کنار آتش نشسته است. آتش خاموش. خانه شماره ۱۹، اسکله دُبوربون. کامی کلودل، شماره ۱۹، اسکله دُبوربون. دیگر کارت ندارد. مدتهاست. سرایدار هم ندارد. به‌حفره تهی نگاه می‌کند، حفره سیاه و ثابت. حالا خاکستر مرطوب است.

نامه را نوشت.

باران، سیل آسا می‌بارد و باز می‌بارد. زن کمی قوز کرده است. با شانه‌های لرزان پوشیده در شال کشمیری، اشکهای خشک‌شده گریسته است، این زن. بالاخره تمام شد.

نامه را نوشت.

حالا در بسته است. پل چند لحظه پیش اینجا بود. چه قدر از دیدن دوباره او، چینی عزیزش، شادمان بود. پنج سال می‌شد که همدیگر را ندیده بودند. پل دلواپس بود. ولی موردی نداشت، همه‌چیز روبراه بود. بازهم از سرازیری به اصطلاح «بالا» رفته بود، آن هم یک لنگه‌پا! سال گذشته «سن کمال» را

به‌نمایش گذاشته بود. یک موفقیت شایان، با همان منتقدان همیشگی...
پل عزیزش! حال سی و سه سال دارد. چین! شانگهای! هانگ‌کئو! فوشه‌ئو!
باید همه اینها را برایش تعریف کند. ها؟ قول می‌دهی؟ اما خواهرش لوئیز
به‌دنبال پل آمده بود. «مامان منتظرشان بود». لوئیز بی‌توجه، بیسکویتهای کامی
را قرچ‌قرچ‌کنان جویده بود.

— می‌دانی که، عجله داریم.

کامی هم برای آوردن اثاثش به «ازی» برگشته بود. ننه کورسل می‌خواست
ازش اجاره بگیرد! «می‌دانید، من اسبابهاتان را نگه داشتم. نیم‌تنه‌ها را و این
به‌قول خودتان طرحها را!» کامی نیم‌تنه‌های نیمه‌شکسته را از نظر گذراند. خاک
مخصوص مجسمه‌سازی را برداشت، چون بازهم می‌توانست آن را به کار ببرد!
«آخر شما که قرار نبود برگردید، آقای رودن این‌طور می‌گفت.»
حالا نامه در راه است.

ژان همچنان ادای آقای رودن را درمی‌آورد! ژان کوچکش. حالا دیگر باید
پانزده سالی داشته باشد! تپلی، با موهای فروری، گونه‌های سرخ، چشمهای
خاموش، به‌مادموازل کلودل سلامی سرسری داد. به‌خود می‌پیچید، عجله
داشت که زود برود. در پیراهن گلدار یا چین‌دار بی‌ریختش، آماده رفتن بود!
پسری منتظرش بود: «می‌دانی، مرا می‌برد به آنجا... قرار است ماهی بگیریم...»
ژان حیات داشت.

کامی هنگام جمع و جور کردن اثاثش، طرح خاک‌خورده و نیمه‌پاره‌ای از
«من‌منم» پیدا کرد. از خانم کورسل سراغش را گرفت: «آه! مرده. یعنی خورده شد.
خوردیمش. زیر دندان کمی سفت بود.» کامی پرسید:

— طراحی چطور؟ آن دخترک؟...

— آه، خیلی وقت است که دیگر دست به‌طرفش نمی‌برد، تا بچه بود این کار
براش جالب بود. حالا پسرها هستند...

ملانی هم بود. کامی هیچ‌وقت به‌درستی ندانست که این دختر از چه راهی
زندگی می‌کند. به‌او ربطی نداشت. ملانی گاهی پیشش می‌آمد. کمی بوی شراب
و عرق بدن می‌داد، اما خنده گرمی داشت. در برابر همه‌چیز، شانه‌های
گوشتالودش را بالا می‌انداخت، گویی می‌خواست تمام چیزهایی را که ممکن

بود ناراحتش کند، دور بریزد. برای راندن غمها می گفت: «ول کن، جانم!»
ملانی برایش روزنامه‌هایی می آورد که معلوم نبود از کجا به چنگ آورده
است. کامی نمی خواست بداند. «بگیرید، مادمازل فلوبل، سرگرم‌تان می کند.»
کامی بارها به او گفته بود: «بگو کلود، کلودل، یا فقط: کامی.» اما او باخنده شانه
بالا انداخته بود: «مادمازل فلوبل!»

لحظه‌ای پیش، یکهو سررسید. کمی سرخ شده بود، با سر و سینه باز:
«بگویید ببینم، این آقای اگوست، همان دوست شما نیست؟» کامی متوجه
منظورش نشد. دخترک ادامه داد: «آقای رودن!... به! ببینید، سه تا سرمایه‌دار
معتبر بهش وام داده‌اند! خیلی هم زیاد، ها! صبر کنید، ببینم کجا خواندمش...»
کامی ناگهان راست ایستاده است. دختر از سر می گیرد:

«اینهاش، برای نمایشگاه جهانی! داده آنجا برایش یک ساختمان کوچک
بسازند. آن هم با اسلوب قدیمی! صبر کنید، آها، بلد نیستم خوب بخوانم. لوئی
نمی دانم چی... این یکی گمانم خودش را خورشید شاه می دانسته!... ساختمانش
مثل نارنجستان کاخهاست. اوها! خیال دارد همه آثارش را آنجا جمع کند. حتی
امریکاییها هم به آنجا می آیند. او، چه قدر این چیزها برام هیجان آور است! انگار
به قدری گرفتار است که نمی داند به کدام کارش برسد. اینها را دوستانم برام
تعریف کرده‌اند. آقای درست و حسابی. به شان گفتم که شما مادمازل فلوبل، را
یک وقتی می شناختید. اما آنها سردرنیاوردند، باور کنید. اسم شما به گوششان
نخورده. مثل این که از همه جای دنیا می آیند سراغ آقای رودن تا نظرش را بپرسند.
همه شان هم می خواهند که پرتره شان را بسازد! اسمش را گذاشته‌اند سلطان میدون.»
لحظه‌ای روزنامه در دستش معلق می ماند. چشمهای فندقی رنگش را
به دوردست می دوزد، آه می کشد:

«من اگر یک همچو دوستی داشتم، به این آسانیا ولش نمی کردم. یکی
هست، می دانید، یکی از دوستانم. من هیچ وقت اسمشان را نمی پرسم. او را زیاد
می بیند. برام تعریف کرد که او به خیلی از زنها کمک می کند. من اگر بودم، به این
آسانیا همچو کسی را ول نمی کردم!»

روزنامه، همچون آخرین برگ پاییز، معلق مانده بود. کامی، خاموش اشک
می ریخت.

یادت می‌آید که روز جشن من
به «روبنسون» بردی‌ام تا شادی کنم
در آن زمان شور عشق در سر داشتیم
چرا که دل‌هایمان هم‌نوا نغمه سر می‌داد
لالالالا...

— تا فردا، مادمازل فلوبل! نمی‌دانم، شاید هم...
ملانی در کافه-کنسرت آواز می‌خواند. گاهی می‌آمد پیش کامی تا قهوه‌ای
چیزی بنوشد و اگر آتش روشن بود، خود را گرم کند. برایش آهنگهای تازه
می‌خواند و از زندگی بیرون تعریف‌ها می‌کرد...
شب فرا می‌رسد. اشک سرریز می‌کند، ساعت‌ها اشک. و بعد دو شیار خشک
مانده بجا. بیش از اندازه انتظار کشیده است.
قلم و جوهر و کاغذ را برداشت و بی‌هیچ اشتباهی، بی‌هیچ تردیدی،
بی‌خشم، بی‌درد، بی‌لرزش، بی‌کینه، بی‌رشد، بی‌سرزنش، بی‌تأسف، بی‌عشق،
نامه‌ای به رودن نوشت.
نامه را تا زد، پاکت را مهر کرد تا به مقصد بفرستد. در را بست. دیگر هیچ
احساسی نداشت. غرقه شب شد، شب پیش روی.
«قرن بیستم آغاز می‌شود و...»

«... من دانه گمشده را بازیافته‌ام!
من نقش گمشده‌ام را بازیافته‌ام...
این اشک اندوخته. این دُر بی‌گزند...»

پل کلودل، کفش ساتن

طفلک کامی، از موندوِورگ تسبیحی برای مادر می‌فرستد، از دانه‌هایی
به شکل قلب که به آن «اشک ایوب» می‌گویند.^۱
کامی تنها یک دانه در گودی دستش نگه داشته بود. دیگر بلد نبود تسبیح
درست کند. نمی‌دانست به‌طور دقیق به‌چند دانه نیاز هست. گذشته از این، باید
مهره‌های کوچکی هم به دانه‌ها افزود...
پیکره خیلی کوچکی را در کف دستش گرم می‌کند: قلبش، که از جهان ربوده
و پنهانش کرده است. سرپا، نزدیک بخاری. آینه‌های موندوِورگ. انبوه پیرزن‌ها:
موش کورهای نگون بخت لرزان از سرما.
کامی، در اوج پرواز فلج شده. با بال خمیده روی سینه چپ. یک ساکونتالای
تازه. تسلیمی غم‌انگیز.
«همه مرده‌اند یا اگر هم نمرده باشند تفاوتی نمی‌کند. و برای همین است که
همواره این دانه را در میان انگشت شست و اشاره‌ام نگه می‌دارم و دیگر
نمی‌توانم دورتر بروم.»^۲

۱. پل کلودل، یادداشت روزانه. ۲. پل کلودل، گل سرخ و تسبیح.

سرکش حرفِ T

آقای عزیز

خواهشمندم لطف بفرمایید و اگر میسر است کاری کنید که آقای رودن روز سه‌شنبه به دیدنم نیاید، و باز اگر میسر است وادارش کنید، البته با ملایمت و قاطعیت، که دیگر در صدد دیدن من برنیاید. این لطف شما، بیشترین مسرتی خواهد بود که در زندگی احساس کرده‌ام. آقای رودن بی‌خبر نیست که بسیاری از آدمهای بدطینت، براساس پندارهای نادرستشان گفته‌اند که پیکره‌های مرا او می‌سازد. پس چرا باید طوری رفتار کنیم که مردم چنین تهمتی را باور کنند؟ اگر آقای رودن به راستی می‌خواهد به من لطف کند، این کار برایش بسیار آسان است، بی‌آن‌که نیازی باشد تا به همه بیاوراند که موفقیت آثاری که با این همه رنج به دست می‌آورم مرهون توصیه‌ها و تلقینهای اوست...

رودن کسی را نزد خود راه نمی‌دهد. رز نگران شده است. یک اشاره دست کافی است، رز از نیمه راه برمی‌گردد. ماتياس مورهارت به دیدنش آمده بود. هنگام ترک کارگاه بدون، فقط گفته بود:

— فردا برمی‌گردم. آقای رودن می‌خواهد تنها بماند...

آقای رودن چراغ را روشن نکرده است. با دو بازوی آویزان، آنجا نشسته است. قطره‌های اشک دانه‌دانه بر گونه‌هایش می‌غلتنند. پاکشان نمی‌کند.

در دست راستش نامه‌ای است. نیازی به امضا ندارد. تازه، کامی به‌ندرت نامه‌هایش را امضا می‌کند. آثارش را هم همین‌طور. «زمان همه امضاها را محو می‌کند، آقای رودن» و خنده زیبای آبیش را سرمی‌داد. رودن «t»های او را شناخته، با سرکش روی حرفِ t که کشیده‌تر است و کاغذ را سوراخ می‌کند. با

همان نگاه اوّل موضوع دستش آمده است. همان وقت که دوستش مورهارت نامه را طرفش دراز کرد مطلب را دریافت. به همین دلیل آنجا آرام نشسته است. برای اولین بار در زندگی می ترسد. او، سلطانِ مِدون، کسی که از همه جای دنیا برای دیدنش به ویلای «بری یان» می شتابند، کسی که همه زنها تملقش را می گویند، کسی که پول و سفارش و موفقیّت دارد. مجسمه «بالزاک» به پایان رسیده است، و همین طور مجسمه «بوسه»، بوسه و داعش. پانزده سال کار. ناگهان از عمری که برایش مانده است می ترسد. بی او. یکباره خود را تهی و بی مصرف می پندارد. باطل اباطیل! کامی آنجاست، جلو چشمش. صورت حزن انگیزش را دو سال پیش ساخته است.

سرکش حرف t به نحوی بی قواره همه جا بال کشیده است. رودن پا به شصتمین سال زندگیش گذاشته، بی برنامه، بی پیکره، بی او!

و کامی، دست بالا سی و پنج ساله است. در این سن، رودن ساختن «عصر مفرغ» را شروع کرده بود. نخستین رسوایی اش.

نامه‌ای از تیمارستان

«... دیگر واقعاً شورش را درآورده‌اند!... مرا محکوم به زندان ابد کرده‌اند تا اعتراض نکنم!

درواقع، تمام اینها زاده مغز اهریمنی رودن است. او یک فکر بیشتر در سر نداشت، این که مبادا پس از مرگش، در هنر پیشرفت نمایانی داشته باشم و از او جلو بزنم. باید این قدر توان داشته باشد که پس از مرگش - همچنان که در زندگیش - مرا در میان پنجه‌های خود بگیرد. انگار باید پس از مرگش هم، مانند وقتی که زنده بود، شوربخت باشم. او کاملاً به مقصود خود رسید، مگر نه خواهان شوربختیم بود؟ این من و این شوربختی!... به ستوه آمده‌ام دیگر از این... بردگی...»

«استاد و دوست عزیز

به تازگی آقای فیلیپ برتِلو به دیدنم آمد و من درخواستِ شما را دربارهٔ این زن شوربخت، این هنرمند کم‌نظیر، با او در میان گذاشتم... اصرار داشتم که کوششایمان را هماهنگ کنیم... ولی هرگونه امید بهبودی خیال باطلی بیش نیست... خواهشی که دارم این است که موافقت کنید تا یکی از تالارهای هتل «بی‌رون» به آثار کامی کلودل اختصاص یابد..»

ماتیاس مورهارت به‌اُگوست رودن

۵ ژوئن ۱۹۱۴

بی‌آن‌که به کامی فرصت فکر کردن بدهد، سرش را به‌خشونت در میان دو دست می‌گیرد، طوری که انگار التماس کند، طلب بخشش کند، سخت در آغوش می‌گیردش. «نه، نه، دیگر نرو!» دستها او را سخت می‌فشارند.

بعد کامی نرم‌رفتار می‌شود تا حسرت رودن را برانگیزد، می‌خواهد همان رفتاری را داشته باشد که او با مدلهایش دارد. بر آن است تا آنچه را که می‌خواهد بگیرد و بی‌پروا برود. از او بسیار چیزها آموخته است، مهربانی و نیز ویران‌کردن، ملایمت و خواری، انتظار. امشب همهٔ اینها را نثار پیکر او خواهد کرد. کامی هم در ساختن مردان، پیکرتراش بزرگی است. تن گرم برایش تبدیل به گل و خاک می‌شود، دیگر هیچ ترخمی، هیچ توجّهی ندارد مگر آنچه هنرمند را وامی‌دارد که انسانی را به‌باد شلاق بگیرد تا بتواند همه‌چیز را، حتی تشنّج را از وجودش بیرون بکشد.

دل در میان دستها می‌تپد، منبسط می‌شود، در اختیار می‌گیرد. بستر روشن مانند ساحل شنی است که آفتاب داغ بر آن تابیده باشد. رودن راست در چشمان

او نگاه می‌کند. کامی کمر به قتل خویش بسته است. ناگهان به‌خشونت و به‌نحوی ناخوشایند رو برمی‌گرداند و قه‌قهه می‌خندد... «آقای رودن!»، نامش مانند یک سیلی صدا کرده است. کامی بی‌پروا شده است. رودن دلش می‌خواهد بکشدش. معنی این نامیدن و این اهانت را دریافته است.

کامی حتی در اینجا هم همسان او شده است. رودن جرئت نمی‌کند بگوید که در اینجا هم کامی از او پیش‌افتاده است. می‌فهمد که هرگز نخواهد توانست او را به‌طور کامل تصاحب کند، بازی را باخته است. کامی برای همیشه رام‌نشدنی برجا می‌ماند. روزی اشتباهی از رودن سرزده است، روزهایی بی‌شمار.

رودن ناگهان دلش می‌خواهد که بچه دیگری از او داشته باشد. مانند زنی که می‌کوشد تا معشوقی را که ترکش می‌کند، نگاه دارد، خواهش خود را با فریاد به زبان می‌آورد، مانند کسی که در بازی، آخرین ورقش را بر زمین می‌زند.

تیرش به‌هدف می‌خورد. کامی یخ‌زده، با چشمانی ویران، بازایستاده است. نگاهش می‌کند، پاهایش آهسته خم می‌شود. تا حد مرگ رنجیده است. فرزند، خاطره‌ای که حافظه‌اش را از هم می‌درد.

شاید خواب دیده.

سنّ کمال

«در اینجا نمادی هست که تمام ذهنهای درگیر با مسائل مهم عصر، مانند پشتیبانی از حقوق زن، هنر مردمی و غیره، آن را به آسانی باز می‌شناسند: این نماد از آن مردی است به ظاهر ابله، با دولپ چاق رقت‌انگیز، که تلاش می‌کند تا خود را از گل و لای بیرون بکشد، و رنج بسیار برخود هموار می‌کند، و پیچ و تاب می‌خورد، و پر و بال می‌طلبد!»

پل کلودل

«رودن یا مرد نابغه»

سپتامبر - اکتبر ۱۹۰۵

«خش و خش... خش و خش...»

زن بادامنش

خش و خش... خش و خش...

روح مرد را مشوّش می‌کند...

— خوب، مادمازل کامی، می‌بینید که، دارید پیشرفت می‌کنید! به زودی می‌آیید تا باهم آواز بخوانیم. همراه شما، من پول درمی‌آورم. تازه اضافه کار به هم می‌دهند.

ملانی خوشحال است. اگر «مادمازل فلوبل» زودتر از این به حرفش گوش داده بود، به چنین حال و روزی نمی‌افتاد. حیف از این دختر! خوشگل هم هست. دار و ندارش را فروخته، دیگر هیچی توی آپارتمانش نیست. حتی وسایل شخصیش را هم از دست داده.

— ببینید، امشب براتان هلو می‌آورم. می‌روم به ده. می‌برندم. سبزی هم هست. کلی از این چیزها براتان می‌آورم. گاهی باید به خودتان برسید!

کامی می‌بوسدش. ملانی را دوست دارد.

از نمایشگاه به این سو، از «بالزاک» به این سو، دوبار اسباب‌کشی کرده است. یک‌بار به شماره ۶۳ خیابان تورن، و بار دیگر به شماره ۱۹ اسکله بوربون. در این خانه راحت بود. دیوارهای بلند، ملانی، کارگاه خالی. درواقع دار و ندارش را فروخته بود. خش و خش! باید کمی به کارهای خانه برسد، البته بعد از ظهر. فعلاً باید ساختن پیکره را دنبال کند. پیکره بزرگ. شش سال است که به آن می‌اندیشد: همه‌چیز تمام شده، به پایان رسیده است. آدم غول‌آسا!

دستمالی به سرش بسته بود تا موهایش را نگه دارد. ترانه «خش و خش» را می‌خواند! حالا بیشتر می‌خندد. ساختن پیکره بزرگش را از سر گرفته است.

کار می‌کند. ضربه‌های محکم پتک، همه‌مۀ دور خیابان را می‌پوشاند. هنوز چهل سال ندارد. هنوز زیباست، با استخوان‌بندی محکم. پیکره بزرگ!

به این نکته پی برده بود که سراسر زندگیش - یعنی تقریباً سراسر زندگیش - در پیش رویش است. هوکوسایی درواقع در شصت‌سالگی آغاز کرده بود. کارهای قبلیش به نظرش ناشیانه آمده بود.

کامی ضربه‌ها را فرود می‌آورد. دیگر از لباس کارکهنه و کمی سوراخ‌شده و کفشهای چوبی بی‌قواره‌اش خجالت نمی‌کشد. در جست‌وجوست. حالا وقت دارد.

پل دوباره به چین برگشته بود. «برو، تو دیگر چینی شده‌ای!» خاموش‌تر و تودارتر از همیشه. یک سال. در فرانسه یک سال ماند. روزی خبر داد که برای مدتی به سفر خواهد رفت. کامی می‌دانست. به‌لیگورّه رفته بود. می‌خواست کشیش بشود.

کامی دیگر نمی‌توانست روزنامه‌ها را بخواند. روزنامه‌ها پر بود از نام و عکس رودن. کامی نیم‌تنه‌هایش را به پایان می‌رساند... دلش به هم می‌خورد! تا دم آخر باید تاوان پردازد! ماتياس مورهارت در انتظار نیم‌تنه‌های ده‌گانه بود. رودن از چشم کامی زشت بود و چروکیده و متظاهر.

در ذهن خسته‌اش دوستانی را که ازش پشتیبانی می‌کردند با جمع‌کنندگان امضا برای کاپیتن دریفوس درمی‌آمیخت. از همه‌شان بیزار بود. آن‌که در جایگاه متهمان قرار داشت کامی بود، اما هیچ‌کس به دفاع از او بر نمی‌خاست، و همه

همچنان برای آقای رودن دل می‌سوزانند. باید بهش کمک کرد! همه، کارشان شده بود همین. همه، یعنی نخبگان و برگزیدگان!

آقای رودن می‌خواست که نام «فورن» و «روشفور»، این دو دریفوس‌ستیزِ بنام، به‌فهرست اسامی کسانی که برای ساختن «بالزاک» تعهد مالی کرده بودند، افزوده شود! چون می‌ترسید پای او هم در اختلافات سیاسی به‌میان کشیده شود: نمی‌خواست در این «ماجرا» دخالت داشته باشد. کسی چه می‌دانست چه خواهد شد.

و کامی، که این همه از مورهارت سرزنش می‌شنید: «به‌مسائل دوروبرتان توجه نشان بدهید. آقای رودن را ملاحظه کنید! همهٔ دوستانش طرفدار دریفوس‌اند!» حالا می‌خندید.

قیافهٔ همه‌شان را مجسم می‌کرد. آدمک غول‌آسا! کامی هرچه بود بی‌دل و جرئت نبود.

تنها کلمانسو^۱ برخورد تندی داشت: حال که آقای رودن بیم دارد که در فهرست کسانی که به‌لحاظ مالی کمکش کرده‌اند تا تعداد طرفداران زولا از حد بگذرد، ژرژ کلمانسو هم نام خود را از فهرست حامیان پیکرتراش خط می‌زند. این را به‌صراحت در روزنامهٔ «اورور» نوشته بود.

آدم نمی‌تواند همه‌چیز را یکجا در اختیار داشته باشد، آقای رودن، باید کمی خودتان را به‌خطر بیندازید، این‌طور نیست؟ اما رودن حاضر به پرداخت چنین بهایی نبود. چه کاری است!

کامی نه لژیون دُتر داشت، نه مدال و نه کلاه بلند رسمی! آه! آن روزهایی که دوتایی با هم به‌رسوایی می‌خندیدند، چه دور بود!

«لژیون دُتر را می‌شود خرید. نشانهای دیگر را هم همین‌طور. توجه دارید که، کافی است به آقای دانیل ویلسون، داماد رئیس‌جمهور، مراجعه کنید. بله، این‌طوری است...»

هیچ‌چیز تغییر نکرده بود. حتی رودن! حتی رودن! بی‌گمان این را نخواست بود و حالا با وجدان خود درگیر بود. دیگر پیکره نمی‌ساخت. مهمانیها:

۱. ژرژ کلمانسو، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۴۱-۱۹۲۹).

مصاحبه‌ها، زنها، مسافرتها، مدالها، نیم‌تنه‌های سفارشی، چطور می‌توانست از تمام اینها چشم‌پوشد؟ کامی دلش می‌خواست که بتواند یک بار دیگر یاری‌اش کند. اگر چنین می‌شد، می‌توانستند همدیگر را نجات بدهند...
«دوستان عزیزم

خواست قطعی من این است که خودم صاحب اثر خودم باشم. کار ناتمام مانده‌ام، اندیشه‌هایم، همه و همه این را ایجاب می‌کند. از آنجا که بیش از هر چیز نگران اعتبار هنری‌ام هستم، خواهش‌مندم اعلام کنید که من پیکرهٔ بالزاک را از نمایشگاه شان‌دُمارس پس می‌گیرم و در هیچ‌جا هم آن را برپا نمی‌کنم.»
آفرین آقای رودن!
رودن می‌گفت:

— هنرمندان باید مثل زنها به فکر حفظ شرفشان باشند.
جملهٔ زیبایی است! اما رودن چطور می‌تواند بی‌آن‌که بازهم پولی بپردازد، اثر خود را پس بگیرد؟ کامی که حتی پولی برای غذا خوردن نداشت، همه‌چیز را می‌فروخت، حتی آثار دیگران را. هانری لرو، هانری لرو، عزیزش به پاس دوستیشان با کلود دبوسی، تابلویی به او هدیه کرده بود. کامی این تابلو را دوست داشت و در روشنائی متغیّر روز غرق تماشایش می‌شد. اما یک روز تابلو هم رفت. کامی به لرو ل گفته بود:

— مرا می‌بخشید، نه؟ شما که می‌دانید هنرمندان در بحبوحهٔ درماندگی چطور دست و پایشان را گم می‌کنند...

لرو با خوشرویی امضایش را در پای تابلو گذاشت تا کامی بتواند آن را گران‌تر بفروشد. کامی هیچ‌وقت این‌قدر احساس شرمساری نکرده بود. در برابر او، به خاکساری نقش زمین نشد، نه، به دو نیم شد! اندوه در حد مرگ بود. در حین توضیح دادن، لحظه‌ای چشم از چشمهای دوست دیرینش لرو برداشت.
بهار بود. اوّل شب به مدون رفت. می‌خواست «بالزاک» را در خانهٔ رودن، در محیطی گرم ببیند، بفهمد. باز هم رضا داده بود که پاره‌ای از دلش از او جدا شود، آخرین تکهٔ کوچک دلش، تابلوی لرو.

از سربالایی تندی که به مدون، به ویلای «بری‌یان»، منتهی می‌شد، بالا می‌رفت. سایه! نغمهٔ روبه‌خاموشی پرندگان، بلندتر، تیزتر! این هم تپه، یا به گفتهٔ

روزنامه‌ها: وال فلوری. دهها بار وصف آن را خوانده بود. امکان نداشت که اشتباه کند. ویلای «بری‌یان»، آن بالا، روی تپهٔ کوچک.

نفس کشیدن لحظه به لحظه برایش دشوارتر می‌شود. حالا پرندگان جیغهای بلند می‌کشند، سربه‌سر هم می‌گذارند. دیگر نه زمانی هست، نه جاده‌ای؛ رفته‌رفته همه چیز مبهم به نظر می‌رسد. پاهایش در گل و لای راه فرو می‌رود. لحظه‌ای پیش ویلا را دیده است، از وسط چمنها میان‌بر می‌زند.

به کولیهای می‌ماند که توی دهات پرسه می‌زنند. او نفس «جوانی» است. زن ناشناس است، زنی است که یک لحظه از زندگیتان گذر می‌کند. سرنوشت در حال عبور. بخت. زودگذر. بچه‌ای در بغل ندارد. گامهای بلند و حالت سرش او را به شهدختی سرگردان مانند می‌کند. قلمروش کجاست؟ از کجا می‌آید؟ سگها با دیدن او، هراسان، ساکت می‌شوند. ماده گرگ بزرگ به استقبال شبی می‌رود که نرم‌نرم پیش می‌آید. چشمانش شربار است، دامنش با صدای خشک به رانهای کشیده‌اش می‌خورد. در پرتو ماه، که حالا به سپیدی طلوع می‌کند، به نظر می‌رسد که می‌جهد. پدیدار می‌شود، ناپدید می‌شود. همچون ضربه‌های سخت داس، در میان علفها پیش می‌رود. گیسوان بلندش به پشت گردنش می‌خورد. خمیده قامت می‌ایستد. جانور زیبا در کمین است و چشمهایش که به چشمهای گربه وحشی می‌ماند، غروب پرابهام را می‌شکافد.

رودن آنجاست، در دو قدمی او، کمی خمیده. لگه‌ای سیاه. تلو تلو می‌خورد. نه، او نیست! امکان ندارد. بیمار است؟ انگار دارد می‌افتد. کامی آهسته صدایش می‌زند، آهسته، مثل یک کبوتر دام: «آقای رودن!». رودن تکان نخورد. «آقای رودن!» خدایا، دارد از پا می‌افتد. کامی از بیشه‌ای که تویش چمباتمه زده است، بیرون می‌پرد. می‌خواهد کمکش کند، نگذارد که بیفتد. «اگوست!» فریادش می‌پیچد.

مرد به تندی برگشته است. حالا هر دو در برابر یکدیگر هستند. مرد، آسوده‌دل، لبخند می‌زند. همان ابروها، همان مو، پیشانی، ریش انبوه و درهم، اما او نیست. همه چیز هست و هیچ چیز نیست. تقلیدی مسخره است، کاریکاتور است. کامی، بهت زده، واپس می‌رود. پسرش! پسرش اگوست بُره! نه، این مرد مست که کامی برای گرفتنش دست پیش برده، رودن نیست. این نگاه گستاخ مال

او نیست. کامی ناپدید می‌شود.

چراغهای ویلای «بری‌یان» روشن می‌شود. گرچه هنوز روز است. چه اسراف! صدای ظرفها، آشپزخانه. مادرش در ویل‌نوؤ. خیابان پر از درختهای شاه‌بلوط، گذرگاه شاهی، راهی که به‌خانه‌لویی سیزدهم منتهی می‌شود، خانه‌آجری با حاشیه‌ای از سنگهای سفید. سنگ سفید... کامی کمی قوز کرده است. رودن از خانه بیرون آمده است. کامی پرهیبتش را، سایه‌مردی را که هنوز می‌خواهد دوست بدارد، تشخیص می‌دهد. رودن پیش می‌آید. مثل هر شب «بالزاک» اش را نگاه می‌کند. چه تقابل شگفتی! بالزاک و زنی که می‌لنگد! «اگوست، جان دلم، سرمای خوری.» صدای رز. رودن برمی‌گردد. کامی لحظه‌ای فرصت می‌یابد تا نگاهش، سرش، پیشانی، لبهای زیبا و چهره‌محزونش را ببیند. دل افسون‌شده‌اش یکباره از جا کنده می‌شود. آیا رودن او را دید؟ کامی به‌چابکی خود را پنهان کرده بود. آیا به‌خاطر اوست که رودن بی‌حرکت، مثل برق‌زده‌ها، ایستاده است؟ کامی خود را به‌پشت نزدیک‌ترین خلنگزار انداخته است.

این‌هم رز، پالتو به‌دست، با سرِ شانه‌نشده، لاغر...

— راحت‌م بگذار. خسته‌ام... باید فکر کنم! ... می‌خواهم فکر کنم.

کامی به‌سختی می‌تواند او را با آن رنگ پریده بشناسد. خشمگین، کج خلق. رز در بیست‌متری اوست. رودن رویش را برمی‌گرداند. «سگ را بردی بشاشد، جان دلم؟»

رز به‌سویش می‌رود. پالتو را روی دوشش می‌اندازد. او را با خود به‌سوی خانه می‌کشاند. یک لحظه، ابدیتی از انزجار. سکوت از نو برقرار شده است. پرده‌آخر.

کامی دوباره به‌راه می‌افتد، با گامهای آهسته، پریشان‌خاطر. سی و هفت ساله، شاید هم سی و هشت ساله...

سه سال پیش، کامی این صحنه را دیده بود، درست همین صحنه را! «سن کمال» یا «جاده‌های زندگی». آنچه را که دمی پیش دید، ساخته بود. بی‌آن‌که خود بداند. با این همه آنچه باید بشود، شده بود! «مرد در چنگال پیری»، چهره‌کریه سازشکاری، تن‌آسایی «با سینه‌های آویزان»، پل پیکره را با همین عبارت

برایش توصیف کرده بود. پل او را می‌خنداند. به‌مرد، به‌زوج پیر ترخم‌انگیز خیره شده بود.

کتاب جامعه می‌گوید: «برای کشف زمانی هست و برای بهره بردن، زمانی.» پل با مهربانی رویش را به‌سوی کامی برگردانده بود: «کشف، تو بودی خواهرکم!» کامی هیچ‌وقت او را این‌همه به‌خود نزدیک احساس نکرده بود. ماه بعد به‌لیگوزه می‌رفت. در خیالش همه کشتیها را درهم شکسته و طنابها را گسسته بود. حتی از نوشیدن چشم می‌پوشید و عاری از هر پیرایه‌ای می‌رفت. پل عزیزش آماده بود! برای رفتن به‌صومعه لیگوزه.

پل هنوز در چین بود. ماهها می‌گذشت و هیچ خبری از او نبود. عادت داشت که گاهی نامه‌ای به‌او بنویسد. اما این بار، هیچ‌کسانی که از آن سرزمین برمی‌گشتند، جواب سربالا می‌دادند: «آره، حالش خوب بود!» «بیماری؟ آه، نه!» کامی احساس می‌کرد که همه‌شان چیزی را پنهان می‌کنند. با دلوپسی منتظر بازگشت او بود. همین روزها پل سی و هفت‌ساله می‌شد و کامی چهل‌ساله. خش و خش!...

ساعت سه بعدازظهر. چه زود! خدایا! تمیز کردن خانه. ابزارهایش را به زمین می‌گذارد، روی پیکره گچی را می‌پوشانند. دستمالی به‌سر می‌بندد و کهنه گردگیری را برمی‌دارد.

کامی زنی ساده بود. همیشه ساده بود. نه با صومعه کاری داشت و نه با شهرت و موفقیت. زندگی روزانه‌اش را می‌گذراند، به فروتنی. کارش پیکرتراشی بود، از این رو کارش را از سر گرفته بود. همین. برای این موضوع، نه توضیح دیگری وجود داشت، نه رمز و رازی، نه رؤیایی و نه کابوسی! هیچ چیز دلالت بر چیزی نمی‌کرد. نه مدلی در کار بود و نه جن و پری. «سن کمال» را دو یا سه سال پیش از آن که آقای رودن پیر و خرفت بشود، ساخته بود. برای این‌که خود را از تحقیرش برهاند، او را در تندیس کوچک و زانورده مجسم کرده بود. نه، این همه بیانگر هیچ‌چیز نبود!

پس از بریدن از رودن، گمان کرده بود که دیگر مجسمه نخواهد ساخت. همه‌چیز به‌پایان رسیده بود، مگر نه؟ اما نه. او تا دم مرگ مجسمه خواهد ساخت. حالا آن شکیبایی بزرگ را به‌دست آورده بود.

از سویی با بینوایی عظیمی که گریبانگیر انسانهاست روبرو بود و از سویی با مشکلات ریخته‌گری برای سنّ کمال که کاپیتن تیسیه خریدارش بود، و نیز بازپس دادن پیش پرداخت آقای فنای. رودیه- که ریخته‌گر رودن بود- ششصد هزار فرانک می‌گرفت. بی‌نهایت گران! اینها مشکلات او بود.

تقریباً هر سال، پیکره‌هایش را به‌نمایش می‌گذاشت. پیکره‌های تازه، زیاد نبود، اما خودش آنها را از مرمر می‌تراشید، از برنز می‌ریخت و به‌بهای ناچیزی می‌فروخت. گاهی تحسین می‌شد و گاهی دشنام می‌شنید: «چهرهٔ کاملی از نبوغ زنانه»، «کاریکاتوری از نبوغ رودن». «می‌توان گفت که رومن رولان عزیز به‌کارش ارج می‌نهد!» کامی موکلر: «این پیکرتراش، با آثاری که از ده سال پیش به‌نمایش می‌گذارد، در شمار یکی از سه- چهار پیکرتراش زمان ما قرار دارد...» پول تخم‌مرغها را بدهکار بود. ادونیس پرونو، مأمور اجرا، مدام به‌سراغش می‌آمد. مهم نبود!

می‌کوشید تا هرچیز را به‌موقعش روبراه کند. پستچی روز عید، کارگرانی که روز به‌روز گران‌تر و کمیاب‌تر می‌شدند، دوستان معدود، آنهایی که در برابر همه‌چیز پایداری کرده بودند. البته هنوز به‌دوستی با ماتياس مورهارت ادامه می‌داد، اما این دوست آقای رودن روزبه‌روز برایش تحمل‌ناپذیرتر می‌شد! اوژن بلو، ناشر تازه‌اش، پیکره‌ها و اشیای شخصی او را به‌فروش می‌رساند. آقای فنای می‌کوشید تا هرازگاهی تندیس کوچکی به‌او سفارش دهد. هانری اسلن همراه اوژن بلو به‌خانه‌اش آمده بود...

بی‌آن‌که چیزی به‌هم بگویند، همگی نگرانش بودند. هیجان‌زدگیش، عصبانیتش، عاری بودنش از هرگونه عشوهِ گری، حرکات بریده‌بریده و ناهماهنگش و به‌خصوص خنده‌اش... خندهٔ شکستهٔ خش‌دارش که ناگهان مانند رگباری از حق‌درمی‌گرفت...

«آی... یادتان باشد که روز عید، پستچی و چاه‌پاک‌کن و سپور محله به دیدنم می‌آیند!... دوست همیشگی شما.

... زن بقال برای این‌همه تخم‌مرغهایی که برایم آورده و پولش را هم هنوز نگرفته، جیغ و داد راه انداخته است... ادونیس پرونو باز خیال دارد جلبم کند (این بار دیگر نمی‌شود گفت که ونوس در پی ادونیس است!).

... اگر واقعاً نیت پشتیبانی از مرا داشتید، به چنین وضعی دچار نمی‌شدم،
حتماً نمی‌شدم، حتماً...

... باز هم یکی از همین روزها، ادونیس پرونوی مهربان، صبح زود بیدارم
می‌کند... کاری که برای من کوچک‌ترین لطفی ندارد، گرچه این مأمور
دوست‌داشتنی، فرصت را برای نمایش کلاه بلند و دستکشهای سفیدش غنیمت
می‌شمارد. این شوخیهای نحس را به من ببخشید!
... مأمور اجرا تنها مردی است که در پی من است.»

کامی ادای تفتیشهای ادونیس پرونوی بیچاره را درمی‌آورد. هیچ‌چیز برای
ضبط پیدا نکرده بود. فقط خود هنرمند مانده بود. «مرا بردارید! هنرمند به فروش
می‌رسد!»

گاهی هم به بیمارستان سن‌لویی به عیادت می‌رفت:
«پسرعموی کوچک یازده‌ساله‌ام به توصیه‌ی من بستری شده است (با زدن دو
ضربه چاقو به شکمش خواسته بود خودکشی کند). هنوز معلوم نیست که زنده
می‌ماند یا نه. آقای پینار از یکی از شاگردانش خواست که او را عمل کند.
وحشتناک است. از این حادثه چنان منقلب شده‌ام که حالم جا نمی‌آید...»
کامی به پرسشهای دوستانش پاسخی نداده بود، اما برق نگاهش روزبه‌روز
بیشتر مایه‌ی تشویش می‌شد. اوژن بلو نامه‌هایی را که کامی پس از دیگری
برایش می‌فرستاد و این اواخر به نحو عجیبی زیاده‌تر هم شده بود، روی هم
می‌انباشت! اما چه کم بودند کسانی که به کمکش بشتابند... به کارش ادامه می‌داد
و آنها غمگین‌تر از پیش، سرشان را زیر می‌انداختند. حالا دیگر تاب نگاهش را
نداشتند... گویی خودش می‌دانست. اسلن می‌گفت:

— برای این‌که نگاهش بیان پوشیده‌ی صراحت یکپارچه و مطلق بود که
هیچ‌وقت، چه از نظر ظاهر و چه از نظر حالت‌های گوناگونی که به خود می‌گرفت،
دچار ابهام نمی‌شد.

هر روز به ساختن پیکره‌ی بزرگش ادامه می‌داد. از او می‌پرسیدند آیا این همان
«پرسه» است که یک بار در نمایشگاه به معرض نمایش گذاشته بود؟ اما او
انگشت بر لب می‌گذاشت و پیش از آمدن آنها، تندیس را با پارچه‌ای می‌پوشاند.
پل برای دوّمین بار در راه بازگشت از چین بود.

نامه‌ای از تیمارستان

از حال خودت خبر بده و برام بگو آیا بر اثر سرماخوردگی، مریض نبوده‌ای؟
نامه‌ات به دستم رسید و باعث آسودگی خیالم شد، چون وقتی به طبقه دیگری
منتقلم کردند، گمان کردم که مرده‌ای. تمام شب ن خوابیدم، یخ زدم...
... کلاه به دستم رسید، خوب است، مانتو هم همین طور، به دردم می خورد.
جورابها و بقیه چیزهایی هم که برایم فرستاده‌ای قشنگند. می بوسمت. کامی.

«... چنان نیرویی، چنان صداقت کمابیش هراس‌آوری در بیان عشق، نومیدی و کینه یکجا دارد، که از مرزهای هنری که پدیدآورنده آن است، فراتر می‌رود... سنّ کمال... روحی که در آخرین درخشش خود طرح آن را ریخت، دیگر راهی جز خاموش شدن نداشت...»

پل کلودل

«چشم گوش می‌دهد، کامی کلودل»

یک روز صبح، تصمیمشان را درباره کامی گرفته بودند: فرصت پیر شدن نخواهد داشت. او را از زمان، از زندگی، از خاطره حذف کرده بودند. زنده‌زنده در دوزخ افکنده بودند.

در اینجا، کامی تغییرناپذیر بود، مثل تیمارستان. به نحوی زنده نگاهش می‌داشتند. پل من. حصار صومعه. صومعه.

آیا همه اینها به زحمتش می‌ارزید؟

رز بُره، با قامت تاشده، روی پُلکانی در مِدون، برای حفظ رودن می‌جنگد. زنها روزبه‌روز بیشتر می‌شوند: ستایشگران... رقاصه‌ها... زنهای سرشناس... نوبت رز بود... فریاد می‌زند:

— نمی‌توانند بیرونم کنند! منم پنجاه و دو سال است که دارم مثل بچه خودم ازش نگهداری می‌کنم! زنها می‌گویند که من دیوانه‌ام، باید ببرندم به تیمارستان... مرمورها را هم که آنها از چنگم درآوردند...

رز بیچاره! او هم مثل کامی و مثل مادر پیرش در شامپانی به دنیا آمده است. کلود دبوسی با درد و رنج، در حال نزع است.

پل چطور؟ برادرم کجاست؟ آن دختر جوان سفیدپوش در شاتوتی‌یری یادت می‌آید؟ صومعه. صومعه...

– این دختر جوان برهنه خواهر من است! خواهرم کامی. لابه‌کنان، سرافکنده، زانورده. آن دختر زیبا، آن دختر پرغرور، در این هیئت ظاهر شد. لابه‌کنان، سرافکنده، زانورده و برهنه. همه‌چیز تمام شد! این است آنچه او تا ابد برای نگریستن برای ما گذاشته است...»^۱

۱. پل کلودل، «چشم‌گوش می‌دهد، کامی کلودل».

پیراهن سرخ سوراخ شده

«... پیش از آن که تاریکی محتمم آغاز شود: پرسه^۱. این سری که موهای خون آلود دارد و مرد آن را بالای سرش نگه داشته است جز دیوانگی چه می تواند باشد؟ اما چرا در آن تصویری از پشیمانی نبینم؟ این چهره برافراشته بر سر این دست، آری، به گمانم خطوط درهم ریخته اش را بشناسم.»

پل کلودل

«چشم گوش می دهد، کامی کلودل»

هوای آن روز ماه نوامبر ۱۹۰۵، سرد بود.

— این شوخیهای نحس را به من ببخشید.

بار دیگر، در صبح همان روز، به اوژن بلو نامه نوشته بود. بنا بود پس فردای آن روز اموالش ضبط شود. ادونیس پرونو، بار دیگر، صبح سحر، در ساعت مقرر به سروقتش آمده بود. اما دیگر لبخند نمی زد. دستور داشت. هیچ چیز نتوانسته بود اندک لرزشی در پوست پریده رنگ مأمور اجرا پدید آورد: نه چهره مات و مبهوت این زن هنوز جوان که از بستر- رختخوابی فقیرانه!- بیرون کشیده بودش، نه حرکت رقص گونه ای که با ابلاغ خبر به پای خود داده بود، نه لغزیدن پا و نقش زمین شدنش، نه خنده بلند و بی اختیارش. مأمور اجرا تنها امضای او را می خواست.

«بی تفسیر، آقای پرونو»، نگرانی برای چه؟ کامی از مسائل پریچ و خم اداری هیچ سردر نمی آورد. کوشیده بود تا بفهمد، اما کار خراب تر شده بود. به خصوص

۱. نام یکی از پیکره های کامی کلودل.

از چندی پیش. کاغذبازیه‌ها! احکام موقت. اینها هم نیاز به پول و وقت داشت. کارهای واجب‌تری در پیش بود. پیکره بزرگ در زیر باشلقش بی‌تابی می‌کرد. کامی از نو شروع به ساختن آن کرده بود. آنچه در سال ۱۹۰۲ به نمایش گذاشته بود، به‌نظرش طرحی بی‌رنگ و رو می‌آمد. ولی حالا داشت آنچه را می‌جست، پیدا می‌کرد.

نوامبر بارانی، غم‌افزا. «روزهای الفت‌ناپذیر نوامبر». آه! برادرش به‌راستی حق دارد. تاریکی در همه‌جا. باران سیاه پایان‌ناپذیر. پل!

یک شب، پل برگشته بود. دوباره سروکله‌اش پیدا شده بود. کامی انتظارش را می‌کشید. از وزارت خارجه خبر بازگشتش را داده بودند. پل آمد به‌خانه او. همدیگر را بوسیدند، در آغوش کشیدند. و بعد، چهره رنجیده، چشمان دیوانه‌وار و لرزش تنش را دید. داغ بود. کامی فهمید. این چیزها را می‌فهمید! خشم و درد، ربوسی، جدایی، فراموشی و خیانت. به‌پل خیانت شده بود.

پل داستان «زن ارغوانی» را برایش حکایت کرد. یک زن. کامی نمی‌خواست بداند. به‌چه درد می‌خورد؟ سراسر وجودش از درد فریاد می‌کشید، آیا این برایش بس نبود؟ نمی‌خواست جزئیات ماجرا را بداند، قصه عشق هرکسی برای دیگری پیش‌پاافتاده است، مبتذل است. یک حکایت سرگرم‌کننده است، نیست؟ کامی چیزی نمی‌پرسید، حرفی نمی‌زد. از بی‌علاقگی نبود، نه، برعکس. درایت کافی داشت. به‌اسرار دیگران احترام می‌گذاشت.

باهم شام خوردند، یعنی کامی رفت و کمی خوراکی خرید. پولش را پل داد. پل نمی‌خواست هیچ‌کس را ببیند، به‌خصوص خانواده را. بیشتر از چند لقمه نخوردند. پل درمانده بود، و دسترس‌ناپذیر. کامی می‌خواست هرطور شده او را بخواباند، تمام شب در کنارش بماند، با اندوهش اخت شود. نیازی نبود که کلمه‌ای به‌زبان آورده شود.

پل! بچه نوامبر! باز می‌بیندش که دارد به سیبی گاز می‌زند. کودک غمگین، نزدیک رختشویخانه، در ویل‌نوؤ.

پل خود را در ویل‌نوؤ زندانی کرده است، کامی اینجا در پاریس. روزهای ماه نوامبر ۱۹۰۵. به‌نظرش می‌رسد که صدای ناقوس را می‌شنود، دعایی که برای مردگان می‌خوانند، در آنجا، بادنمای زنگ‌زده، خانه یخ‌زده

کشیش. دست یکدیگر را گرفته‌اند. سردشان است. خواب. عموی بزرگشان در تاریکی به وردخواندن ادامه می‌دهد.

«مهی به تیرگی و خامی آب دریا، بندرو کوچه‌ها را فرامی‌گیرد.

جز من در زیر نور چراغ تنابنده‌ای نیست،

و در زیرم، انبوه فشرده این آبهای خاموش

که من برایشان «میزرر»^۱ می‌خوانم!»

به‌خود می‌آید. پس فردا خانه و زندگیش ضبط خواهد شد. دیروز اسلن برایش هیزم آورد. آتش روشن کردند. کامی با او شرط کرده بود: «اگر برای ناهار می‌آیید، چیزی با خودتان بیاورید وگرنه باید از خوردن صرف‌نظر کنیم!» اسلن نه تنها خوردنی، بلکه اسباب گرم شدن را هم فراهم کرده بود. اسلن نازنین! هنوز چند تکه هیزم مانده بود! کامی تنها دو مدل داشت، اسلن عزیزش و پل!

حالا که قرار است اموالش ضبط شود، چرا صرفه‌جویی کند؟ تازه، می‌بایست کار پیکره بزرگ را که رو به پایان بود، یکسره کند. «پرسه» قد می‌کشید. هیزمها را در بخاری برهم می‌چیند. منتظر شعله‌های بلند آتش می‌ماند. طول و عرض اتاق را می‌پیماید. به دستها و ناخنهای کبودش نگاه می‌کند.

«محلّه پشم‌چینهایی که دندانهای آبی دارند.»

«شهر! یادت می‌آید، پل: کوچه موفتار، دباغان «بیور»، قطعات دل‌به‌هم‌زن گوشت آویخته، و «اردوگاه فقرا»، «بولوار شکم‌خالیها»؟ تو ساعتها راه می‌رفتی. شهر دهشت‌آور.

آتش رفته‌رفته دستهایش را گرم کرده است. انگشتها به‌ندای پیکرتراش پاسخ می‌دهند. می‌تواند کار کند. پارچه‌ها را از دور تندیس باز می‌کند، لفافها را برمی‌دارد. چهره هنوز بی‌شکل و نارسیده‌اش کم‌کم هویدا می‌شود. حشره سفیدرنگی که پروانه خواهد شد. کامی برای بار دوم به دیدن هیولای بزرگ خویش می‌رود. «نباید به این چیزها خندید.»

ویل‌نو! کلفت پیرشان ویکتوآر! شبی از شبهای نوامبر. کامی شش ساله

۱. نام یک سرود مذهبی که جزء اصلی آن زبور پنجاهم از مزامیر داود است و با کلمه miserere (= رحم کن) آغاز می‌شود. م.

است، شاید هم هفت ساله. آتش روشن در بخاری دیواری. بعد از شام، پیرزن آنجاست، گردو می‌شکند. با صدای آهسته قصه می‌گوید. ویکتوآر، دختر شکاربان، حالا نزد خانواده کلودل کار می‌کند. قصه‌هایی تعریف می‌کند که از شنیدنش تمام شب دندانهای آدم برهم می‌خورد. و دختر بچه، با چشمهای بیش از اندازه بزرگ، بیش از اندازه آبی و بیش از اندازه ژرفش به او گوش می‌دهد.

«یکی بود، یکی نبود، پدر بزرگی بود که خیلی احساس بدبختی می‌کرد. دلش پسر می‌خواست. این بود که رفت و دست به دامن خدایان شد. فقط یک دختر داشت به اسم دانائو. التماس می‌کرد، ناله می‌کرد، بیچاره اکریزیوس! پسر نداشت.»

کامی در دل به او می‌خندد. یک دختر دارد، بسش است!

آنوقت خدا بهش گفت:

«آرزوت برآورده می‌شود. دخترت دانائو پسری به دنیا می‌آورد به اسم پرسه. اما یک روز پرسه تو را خواهد کشت!»

دخترک خوشحال است. خوب شد!

«آنوقت شاه ترسید. از وحشتی که داشت، تصمیم گرفت نگذارد که پیشگویی درست دریاید...»

ویکتوآر حکایت می‌کند، حکایت می‌کند. کامی کوچولو چشمهایش را هرچه بیشتر می‌گشاید، چشمهایی که شب در پیرامونش هاله بسته است.

«... شاه دخترش را توی یک اتاق برنزی، در جای خیلی دوری، توی زیرزمین، زندانی کرد... ولی زئوس، خدای خدایان، از شکافی داخل اتاق شد، و بارانی از طلا بر روی دختر بارید...»

کامی پلکهایش را که از تابش جرقه‌ها پولک‌نشان شده است، چین می‌دهد.

«... یک روز که پادشاه پیر از آن نزدیکیها می‌گذشت، یکهو از آن اتاق تاریک، صدای گریه بچه‌ای را شنید. به شتاب جلو دوید، اولین کاری که کرد، کشتن دایه بود که بهش خیانت کرده بود و بعد، تصمیم گرفت که دختر و نوه‌اش را به دریا بیندازد.»

نفس کامی بند آمده است.

«آنها را گذاشت توی یک صندوق چوبی، در صندوق را بست و انداختش

یک جای دور، خیلی دور.»

کامی باز صحنه ورود مادر و بچه را در نظر مجسم می‌کند. یک ماهیگیر آن دو را از دریا گرفته بود و برده بود به دربار پولیدکتس. هنوز صدای ویکتوآر به هنگام ادای این اسمهای عجیب در گوشش طنین می‌اندازد. فردای آن شب، در سراسر روز، تکرار این اسمها مایه سرگرمیش شده بود.

«یک روز، پرسه که جوان زیبایی شده بود، تصمیم می‌گیرد هدیه باارزشی به پولیدکتس تقدیم کند. با این کار، خواسته بود پولیدکتس را به کشتن گورگونها وادارد. آنها سه خواهر بودند، سه دیو. اما از آن میان تنها «مدوز» میرا بود. گردنشان با فلسهای اژدها و دندانهای ترسناکی محافظت می‌شد. دستهایشان از برنز بود. بالهایشان از طلا. اما به خصوص، نگاهشان چنان دلهره‌آور و چنان پرزور بود که به هرچه می‌افتاد، تبدیل به سنگ می‌شد.»

این سه زن، از چشم کامی ریزنقش کوچولو، بیش از پیش زیبا جلوه می‌کنند و مژه‌هایش همراه با پروازشان برهم می‌خورد.

«پرسه می‌دانست که برای پیروزش، تنها کشتن مدوز کافی است. خودش را به یک سپر براق که در برابر آفتاب می‌درخشید، مجهز می‌کند، بعد به سوی آنها پیش می‌رود بی آن‌که به مدوز نگاه کند. با این همه می‌بیندش. سرش را راست نگه داشته و سپر را بالا گرفته. عکس مدوز توی سپر می‌افتد. این جوری می‌تواند مواظبش باشد. از وحشت پا پس می‌گذارد. دور سرش مارهای ترسناکی چنبره زده‌اند، آنوقت یادش می‌آید. مدوز دختر زیبایی بود، اما چون موهایش همه نگاهها را به خود می‌کشید، الهه‌ای به اسم آتنا حسودیش شد و او را به این موجود زشت و بدریخت مبدل کرد. مارها دور صورتش می‌غلتنند و می‌پیچند، پهلوان چشم از سپر بر نمی‌دارد. جلو می‌رود.»

ویکتوآر صدایش را پایین می‌آورد:

«پرسه برای اطمینان بیشتر، ساعتی را در نظر گرفت که مدوز به خواب می‌رفت. در حال خواب، پلکهایش پایین افتاده بود.»

کامی به خشم می‌آید. این دیگر چه جور پهلوانی است که دخترهای خفته را می‌کشد؟ دِ بیدار شو! بیدار شو.

«جلو رفت، جلو رفت...» حالا ویکتوآر جیغ می‌کشد. کامی کوچولو هم جیغ

می‌کشد: د بیدار شو! بیدار شو!

یکهو از جا می‌پرد. چه‌اش شده؟ روی مجسمه‌اش به‌خواب رفته است. دیگر نمی‌تواند خود را سرپا نگه دارد. چه سرمایی، چه شبی! می‌لرزد. با این همه، آتش هنوز شعله می‌کشد. مورمورش می‌شود، به‌پیشانی‌ش دست می‌کشد. دارد می‌سوزد. نکند بیمار شود! نه، ممکن نیست! نه زودتر از شکل دادن به چنبره مارها، به چشمهای مدوز و به‌خصوص به اسب طلایی، اسب بالدار که با گردن بریده به پا می‌خیزد...

تلوتلو می‌خورد. باید بنشیند. چند دقیقه که کنار شعله‌ها بنشیند، گرمش می‌شود و حالش جا می‌آید. خود را در کنار آتش به‌زمین می‌اندازد. آتش دوزخ به‌سوی‌ش زیانه می‌کشد. دستهای نمناکش دیگر توانایی مهار کردن آتش را ندارد. دوزخ آنجاست و فرامی‌خواندش. صدای خشک تازیانه و ضربه‌های چکشی چهارنعل اسب را می‌شنود! درهای فلزی بسته می‌شود، مارهای زرین در پیرامون چهره آلوده به‌خاک سرخش، ولو می‌شوند و دوباره می‌پیچند. با تمام نیرویی که در دستهای خونینش دارد، به‌دروازه‌ها مشت می‌کوبد. صدا طنین می‌افکند، بازهم، بازهم، یک، دو، سه، چهار! تند می‌دود. دورتر، بازهم دورتر. عجب! اسلن است که می‌کوشد تا دهنه را بگیرد. حالا کامی بی‌پروا می‌خندد. به پا می‌خیزد. بالهایش گسترده می‌شود. اما اینها همه‌شان اینجا چه می‌کنند؟ پدرش بازوانش را پیش می‌آورد. اما او پیراهنی مناسب مجلس رقص ندارد. به پدر لبخند می‌زند، به پدر پیری که موهایش دارد خاکستری می‌شود. کامی توی گوشش بچ‌بچ می‌کند:

— من مثل آن «دختر در پوست خر» یا «خاکستر نشین»، محکوم به‌نگهداری از خاکستر اجاق هستم، بی‌آن‌که امید دیدن پری یا شاهزاده‌ی زیبایی را داشته باشم که بیاید و جل پشمینه‌ام را با پیراهنهای باب روز عوض کند.

بعد پل دست در کمرش می‌اندازد. عکس کامی روی همه‌چیز افتاده است. یک مجلس رقص بزرگ. همه نگاهش می‌کنند. چه زیبا شده است، چه زیبا. این زن سرخ‌پوش اسرارآمیز کیست؟ کامی خود را می‌بیند. پیراهنش را در دستهایش می‌گیرد، پیراهنی با پاچین بلند که مثل شعله پرتوافکن است، صدای خشکی از آن برمی‌خیزد، و هنگامی که کامی آن را باز می‌کند، سراسر پارچه ابریشمین

سرخ به ارتعاش درمی آید. همه واپس می روند، و کامی کولی می رقصد! چرا همه نگاهشان را می دزدند؟ آها، بله! بازهم آقای رودن! از خواندن مقاله ناخوشایند یک روزنامه خشمگین است. اما آخر چه اش شده؟ تبری به دست دارد. پیش می آید. کامی می ترسد، کلنگی به دست می گیرد. اما رودن سر پیکره ساخته خود، «یحیی تعمیددهنده در حال نیایش» را قطع می کند. زهرخند می زند. کامی از رقصیدن بازایستاده، آماده دفاع از خویش است. عجیب است که چه قدر خود را ناتوان حس می کند، ناتوان... سرش می غلتد، سرش او را ترک می کند...

«آیا طبیعت به پایان می رسد؟ آیا نظم و ترتیب درختان کار انسان است؟... دیگر هیچ کاری که در حد کمال باشد، از من ساخته نیست...»

چهاردهم نوامبر ۱۹۰۵ بود. صبح روز بعد، اسلن که برای مدل شدن آمده بود، کامی را وحشت زده یافت. در را با دشواری بسیار بررویش گشود.

«کامی گرفته و رنگ رو باخته، لرزان از ترس و مسلح به یک دسته جاروی میخ دار بود.»

کامی به او گفت:

— دیشب دو نفر سعی کردند کرکره های پنجره ام را بشکنند. شناختمشان. مدلهای ایتالیایی رودن بودند. به شان دستور داده که مرا بکشند. مایه دردسرش شده ام. می خواهد نابودم کند.

و بعد، از حال رفت. تنها همین قدر فرصت داشت که چهره ناباور اسلن را ببیند.

او هم حرفهایش را باور نمی کرد. دوست دیرینش!

«... از شدت ترس، برای همیشه حالت دفاعی به خود گرفته است! آه! اگر هم بکوشیم که دستش را بگیریم و ببوسیمش سودی نخواهد داشت. از این گونه مهربانها بسیار دیده است! دیگر گول نخواهد خورد! ای کسانی که تمام توانتان هم حتی برای دفاع از وجدان ناآرامتان کافی نیست، آیا همه تان از این نظر به یکدیگر شباهت ندارید؟ و خود من، آیا با اطمینان می توانم بگویم که این چهره هراسناک را گهگاه در برابر آینه به یاد نیاورده ام؟»
پل کلودل
خداوندا، به ما دعا کردن بیاموز

با هر دودستش مشت می کوبد.
تنها دوزخ برایش مانده است. دو در دوزخ.
«خواهش من از شما این است که لطف کنید و ببینید برای بهبود حال مادموآزل کلودل چه چاره ای باید اندیشید، بلکه بالاخره از این عذاب جهنمی خلاص شود... این را از شما می خواهم چون شما هم مثل من ستایشگر او هستید.»^۱
کامی پیکره مهیبش را درست مقابل این در وحشتناک برافراشته است. خطوط چهره به خوبی قالب گیری شده است. با نگاهی ستایش آمیز به مارهای سفیدی که سر پیکره را پوشانده است، می نگرد.
«آپولون، آپولون، پاسدار دوزخ! آپولون مرگ آور من، تو نابودم کردی! برای چه این زیورهای مسخره را نگه دارم؟ این عصای پادشاهی، و برگردن، این رشته های پیامبرانه را؟ بروید، نفرین بر شما! این است سپاس من از شما! هدیه مرگ، برو به جای من دیگری را غنی ساز!»

۱. نامه رودن به مورهارت، ۲۸ مه ۱۹۱۴

«چه بسیار با دیدن تصویر خواهر بیچاره‌ام کامی، این شعرهای هولناک را به یاد آورده‌ام...»

تنها راهی که برایش مانده، کشتن است. دختر بالابلند زیبا، با چشمان نیلگون بی‌مانندش، قلم پیکرتراشی را برمی‌دارد. با خشم حمله‌ور می‌شود. پیکرهٔ «پرسه» در زیر آن ضربه‌های کینه‌توزانه فرومی‌پاشد.

«... در آخرین سطرهای تراژدی، چهره‌ای به‌ما رو می‌کند که از همین هول و نفرت خشکش زده است. چهرهٔ «مِدوز» که خواهر من هم در پایان دورانی که هنوز هوش و حواسش بجا بود انعکاس آن را در سپر پروسه دیده است.»^۱

همه‌چیز آماده است. هنگام آن است که خدایان پا پیش بگذارند. زنی بی‌خاطره، بی‌آینده پیش می‌رود. درها باز می‌شود.

زنی تجلی‌یافته در آخرین شعله‌افشانی خویش. دیگر پیکره‌ای درکار نخواهد بود.

چه کسی شهامت آن را داشت که «درِ دوزخ» را به‌او سفارش بدهد؟ این است آنچه از دوازده‌سالگی انتظارش را می‌کشید.

۱. پل کلودل، گفت‌وگو دربارهٔ ژان راسین.

مغازه تماشایی

«از این دلقک‌بازها چه سود؟
اکنون کارم را به جایی رسانده‌اند که شده‌ام مثل آن مردی
که از دریا گذر کرد و سپس در تفتی غرق شد.
این هنر ارجمند که زمانی به داشتنش آن همه شهره بودم،
مرا به اینجا کشاند:
با بینوایی و پیری، ناچارم که در خدمت دیگری باشم،
چرا که کارم تمام است، اگر به زودی نمیرم.»
میکل‌آنژ، ۱۵۴۶

«اطمینان داشتم که از آثار خواهرم خوششان خواهد آمد. دختر شوربخت،
بیمار است و شک دارم که بتواند مدتی طولانی زندگی کند...
با تمام نبوغش، زندگی برای او چنان سرشار از ناکامیها و سرخوردگیها بوده
است که نمی‌توان خواستار ادامه آن شد...»

پل کلودل، ۱۵ نوامبر

کامی سرش را بلند کرد: از ۴ تا ۱۶ دسامبر؟
حالا از جا نیم‌خیز می‌شود. «می‌خواهم به آنجا بروم.»
اوژن بلو با وعده برپایی نمایشگاه کاملی از تمام آثار گذشته کامی، آمده
است پیشش. سیزده اثر به نمایش گذاشته خواهد شد. کامی ماکت نمایشگاه را که
اوژن بلو به سویش پیش می‌آورد، نگاه می‌کند. دستش هنوز می‌لرزد. در این
تختخواب بزرگ، چه رنگ‌پریده و چه نحیف است!
مجموعه آثار گذشته کامی کلودل
در گالری اوژن بلو

دوباره سرش را روی بالش می‌گذارد. لبخند می‌زند، مثل دختر کوچکی که مدتها رؤیای هدیه‌ای زیبا را در سر پرورانده و حالا نوید دریافت آن را شنیده است. اما در درونش، چیزی او را رها می‌کند، به حال خود وامی‌گذارد.

لباس تنش کرده‌اند. حالا زیر بغلش را گرفته‌اند. برادرش و چند تن از دوستانش آنجا هستند. به لباسهایی که ملانی به او می‌دهد، خیره می‌شود. اوژن بلو کوشیده است تا به مناسبت برگزاری این نمایشگاه بزرگ، برایش پیراهن برازنده‌ای دست و پا کند. با خانم مورهارت هم مشورت کرده است. اما کامی همچنان رؤیای پیراهن سرخ آتشین در سر دارد. هرگز. هرگز آن را به دست نخواهد آورد. تنها یک چتر! که به هیچ دردی نخواهد خورد.

با صدای ملایم خواهش می‌کند که نگذارند «او» پایش را به نمایشگاه بگذارد. آه! نه، نگذارند زرنگی کند. اگر می‌خواست، می‌بایست پیش از این بیاید. نه حالا. حالا دیگر نباید بیاید. هیچ وقت نباید بیاید.

یک چتر زیبای سرخ. امروز.

دست یاری اطرافیانش را پس می‌زند. خود را ورنانداز می‌کند. پیراهن سرمه‌ای رنگی پوشیده است. به اسلن می‌گوید:

— آخرین نامه من یادتان است؟... من مثل آن «دختر در پوست خر» یا «خاکستر نشین» محکوم به نگهداری از خاکستر اجاق هستم، بی آنکه امید دیدن پری یا شاهزاده زیبایی را داشته باشم که بیاید و جل پشمینه‌ام را با پیراهنهایی باب روز عوض کند... متشکرم. ببینید، شاهزاده‌ها آمده‌اند. به زودی پیدایشان می‌کنم.

بعد به سوی پل خم می‌شود و درگوشش پچ‌پچ می‌کند:

— دلم می‌خواهد یک بار مرا با یک پیرهن قشنگ ببینی! یک پیرهن سرخ سرخ!

پودر را برمی‌دارد و به فراوانی بر چهره و گردن خود می‌زند. زیاد پیر نشده است. بازهم پودر می‌زند، خیلی. باید به لباسش ماهوت پاک کن کشید. با بی حالی می‌خندد. «خیلی خوب از آب درنیامد. من هیچ وقت لباس پوشیدن بلد

نبوده‌ام.» همیشه مثل پسرهای زندگی کرده است. اطرافیانش همیشه مردها بوده‌اند. «تو چی می‌گویی پل؟ آه، آره!» کامی هیچ‌یک از هنرهای زنانه را ندارد. «چرا، پل! پیکرتراشی!» صدایش را کلفت کرده است، گویی سنگها در ته گلویش، درهم و برهم، می‌غلطند. پل شانه بالا می‌اندازد. کامی دیگر از حرف زدن باز نمی‌ایستد. او را وادار به نشستن می‌کنند. اسلن دولا می‌شود و پوتینهایش را می‌پوشاند. «بیمار... او بیمار است.» کامی حاضر نیست پوتین به پا کند. اذیتشان می‌کند. پاهایش را زیر بینی اسلن بیچاره تاب می‌دهد.

راست یا چپ؟ سربه‌راه یا دیوانه؟ حرف‌شنو یا بی‌بند و بار؟ اسلن پوتین راست را رها می‌کند و پوتین پای چپ را برمی‌دارد. دوباره آنها را جابه‌جا می‌کند. جرئت ندارد این مچهای پا را که در برابر بینی‌اش تکان می‌خورد، از حرکت بازدارد. «آقای اسلن نمی‌تواند، نمی‌تواند، نمی‌تواند...»

پدرش! گویا قرار است که بیاید. سفر به پاریس برای حضور در این نمایشگاه. کامی از دیدن دوباره او خوشحال است. سفری به این درازی، در این سن و سال. هفتاد و نه ساله است، دلوپس هم هست. «مطمئنی که پاپا می‌تواند رنج سفر را تحمل کند؟ چقدر دلم می‌خواهد ببینمش!» پل به او اطمینان می‌دهد.

«آخر آرام بگیرد، مادموازل فلوبل، این‌طوری هیچ‌وقت نمی‌توانم موهایتان را درست کنم.» طفلک ملانی! در ادای نام کلودل همان اندازه سرکشی می‌کند که موهای کامی با این آرایش رو به بالا. موها می‌لغزند، درمی‌روند، به‌گرد انگشتهای زن بی‌احتیاط می‌پیچند. ملانی دلسرد شده است. «به‌عمرم همچو چیزی ندیده‌ام! پس صورتتان چی؟ کاری کنید که یک رنگی به‌خودش بگیرد!» کامی قوطی سرخاب را که ملانی به‌سویش پیش می‌آورد، می‌گیرد. انگشتش را به‌سرخاب می‌زند، آن را می‌مکد، چشمهایش را در چشمخانه می‌چرخاند، دوباره انگشتش را به‌سرخاب می‌زند و به‌بینی اسلن که همچنان با پوتیها کلنجار می‌رود، می‌مالد. هیچ‌کس عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. اوژن بلو با خود می‌گوید که به‌موقع به افتتاح نمایشگاه نخواهند رسید. عیبی ندارد. این نمایشگاه بزرگ را به‌خاطر او ترتیب داده‌اند. برای زندگی کردن فرصت خیلی کمی برایش مانده است، زن جوان شوربخت! پل ناراحت است. سردش است.

به یاد آن زن دیگر می افتد که او را در چین تنها رها کرد، آن زن دیگر که هیچ خبری ازش نیست. او هم حرکات و رفتاری خشونت آمیز داشت، با حمله هایی گاه تب آلود و گاه آمیخته به خنده. تحمل ناپذیر است، هم بودشان، هم نبودشان! «کامی!» همین که تلنگری به دستمال پاکیزه شان بخورد، دیگر همه چیز را در قلب انسان زیر و رو می کنند.

چه خبر شده؟ کامی از جا بلند می شود. پس برای این است؟ چند ثانیه بی خیالی، سر به سر گذاشتن، پیراهن قشنگ، پوتینها، آرایش گیسو، سرخاب مالیدن به بینی اسلن... گذاشتند که هرکاری می خواهد بکند، همه چیز را پذیرفتند. و آن یکی، اوژن بلو، حتی به خود زحمت نمی دهد که مانند همیشه او را به تعجیل وادارد. تأخیر خواهند داشت و او هم ایستاده است و چیزی نمی گوید. پس برای این است؟ پل؟ اگر در اینجا همه چیز را زیر و رو کنم، کاری به کارم نخواهید داشت؟ بی خشم، بی خنده! کامی موضوع را فهمیده بود. رو به مرگ بود. همه شان به این گمان بودند. باید برایش نمایشگاهی برپا کنند. از ۴ تا ۱۶ دسامبر ۱۹۰۵. خیلی زود، پیش از آن که او...

حرفی نمی زند. دستمالش را برمی دارد. برایش یک دستمال گلدوزی شده هم خریده اند. لحظه ای آن را بر قلبش می فشارد. گلدوزیهای خواهرش لوئیز، روی تخت، در واسی؟

— دیگر به حرفتان گوش می کنم، آرام می گیرم. می توانید بندهای پوتینم را ببندید آقای اسلن، تکان نمی خورم. به میز تکیه می دهد. دیگر کلمه ای به زبان نمی آورد. سبکسری و بازیگوشی... به پایان رسید.

دستکشها. شل. کلاه شل. می پوشانندش، به همین زودی. اسبها سم بر زمین می کوبند. کامی چیزی نمی گوید. از این عالم به دور است... — همه چیز را به یاد دارم، زمستان، عیدها.

خانواده ها، ایام شادمانی، و سوگواری...

حرکت اسبها به قدم. شاهزاده خانم می میرد. حرکت به قدم. به قدم. پل روبرویش نشسته است. کامی چند ثانیه در به روی زندگی می بندد. آخرین شکوه دختر شاه.

— ... زمانها، سرزمینها

و جامه‌های من که در صندوقی از چوب سرو پنهان بود.
ترجیع آهنگی مکرر در سرش طنین می‌اندازد. لُکه رفتن اسبها. می‌گذارد که
ببرندش. کالسکه‌ران اسبها را مهار می‌کند. به نرمی حرکت می‌کنند. از این حالت
به یاد تشییع جنازه می‌افتد. کالسکهٔ نعش‌کش می‌گذرد و هیچ‌کس به آن توجهی
ندارد. «زن هنرمندی بود، باقریحهٔ وافر...»

— پل... چیزی را که تازگی در ویل نوو نوشته‌ای برایم می‌خوانی؟ دلم
می‌خواهد... بگو چه جوری...

به سختی حرف می‌زند. هق‌هق گریه. خستگی. نعل اسبها.
— عنوانش چیست؟ می‌دانی، اسمهایی که به کار می‌بری دوست دارم...
سرطلایی، خسیس، لشی البرنون، لشی، لوکی، لوکی...
— صلات ظهر... پایان آن قطعه را دوباره نوشتم... می‌دانی، یک مرگ
زودرس...

با ناراحتی از گفتن باز می‌ایستد. کامی می‌فهمد. پل در آن هنگام بیست سال
داشت، خوشش نمی‌آمد که آنچه را می‌نوشت، کامی ببیند. کاغذ را پاره کرده
بود...

«از کدام جاده‌های دراز، دشوار، زیرزمینی
از کدام جاده‌های دراز و دشوار
بیگانه‌وار، با آن که پیوسته بر یکدیگر سنگینی می‌کنیم،
جانهای آفرینشگر خود را به منزل خواهیم رساند؟
توقف ناگهانی. چراغها.

نمایشگاه مجموعهٔ آثار کامی کلودل. کامی آگهی را در مدخل نمایشگاه
می‌بیند. کلمهٔ «گذشته» را حذف کرده‌اند. از این کلمه که گویی حرکتی روبه‌عقب
را نشان می‌داد، خوشش می‌آمد. اما آنها جرئت نکرده بودند که در خلاف جهت
زمان پیش بروند. به پیش. به پس. اسم این اختراع چه بود؟ در روزنامه‌ها خوانده
بود. «مغازهٔ تماشایی». نه، این نبود! سینما... آها! اسم درازی بود: سینماتوگراف.
همه‌چیز در آن حرکت می‌کرد. این مقاله کامی را سر شوق آورده بود.
«ببخشید، یادم نبود... عادت ندارم.» لبخند می‌زند. شنل. کلاهِش که اندکی

گرد برف بر آن نشسته است. آه، برف! دستکشها. کسی اینها را از او می‌گیرد. سردش است.

سینماتوگراف. پس راه ضبط حرکات را پیدا کرده بودند. بحثهای پایان‌ناپذیرش با رودن در دل شب، در کلوپین!...

«پیکرهٔ مارشال نی، اثر رود^۱ راز تمام حرکاتی که از راه هنر بیان می‌شود در همین است. خوب نگاهش کن. بخشهای گوناگون پیکره، در لحظه‌های پیاپی نشان داده شده. این جوری خیال می‌کنی که داری حرکت را در حال انجام شدن می‌بینی.

— عکس هم همین‌طور است؟

— عکس آدمها در حال راه رفتن؟ به‌هیچ‌وجه به‌نظر نمی‌رسد که دارند پیش می‌روند. مثل این است که روی یک پا بی حرکت ایستاده‌اند یا دارند یک لنگه پا ورجه‌ورجه می‌کنند...

— و سه پردهٔ «کشتی سواری برای سیتیر» یادت می‌آید؟...
نه. هیچ‌چیز یادش نمی‌آید.

«کامی. همهٔ دوستان اینجا هستند.» «مغازة تماشایی.» باشکوه. اوژن بلو او را با خود می‌برد. رقص گیج‌کننده آغاز می‌شود:

«آقای روژه مارکس. خوشوقتم.» «بله، یکی از دوستان شما. سلام آقا.» «آه، نه... شما نباید خودتان را به‌زحمت بیندازید.» چطور؟ البته، اسمتان را شنیده‌ام، آقا... بله، می‌دانم. خانم دوست شما هستند. خانم هم به‌پیکرتراشی علاقه دارند، بله؟ اوه، نه، هان؟ آه! بله، یک زن هنرمند! سخت است؟ نه، اگر به این کار علاقه داشته باشید، می‌دانید... آه! آقای می‌ریو. می‌خواهم در یک جای دنج با شما حرف بزنم. هان؟ آقای... این آقا کی می‌توانست باشد؟ «نه، از راه به این دوری؟ نمی‌بایست این‌همه راه را بیاید.»

پدرش؟ پدرش کجاست؟ با چشم پی او می‌گردد. پل. پل کجاست؟ لابد او خبر دارد. «مفتخرم، خانم کنتس.» «خانم کنتس شاعره است...» اوژن بلو خوشحال است. تا حالا هم‌چو جمعیتی به‌نمایشگاهش نیامده است. حتماً

۱. فرانسوا رود، پیکرتراش فرانسوی (۱۸۵۵-۱۷۸۴) از نام‌آوران مکتب رمانتیک. م.

فروش خوبی خواهد کرد. چه ابتکاری به خرج داده است!

«یک زن هنرمند. نه. من که تنها نیستم. شما هم می‌نویسید. این هم همان اندازه سخت است؟ هان؟ آه! بله. ماتیاس مورهارت. بله، قبول دارم. تنها می‌آید...؟ آه، آقای فنای! چطور تشکر کنم از این همه...»

خانم فنای پیراهن ابریشمی به تن دارد. نرم، چین دارد...

— کامی، این جوری به مردم نگاه نکن. دور از ادب است.

— مامان، آن پیرهن را نگاه کن!

— با دستت هم نباید نشان بدهی.

— زشت است، مگر نه؟ چه جوری می‌تواند راه برود؟ مثل زنهای ژاپنی است، نه؟— خانم دوفرومیری لبهایش را به هم می‌فشارد. به خرمای بیاتی می‌ماند که از تابستان گذشته روی گنجه مانده باشد. «به گمانم این آقا، همان طراح تازه‌مد باشد. پوآره؟ چه اسمی!»

کامی گوش نمی‌دهد. جواب نمی‌دهد. خانم فنای یک پیراهن قرمز پوشیده است، به چه قشنگی. به تصوّر نمی‌آید. قشنگ. لباس خانم فنای قرمز است.

«خودتان را خسته نکنید. چیزی بنوشید.»

سیرک! مواظب هنرمند باشید! هنوز پرش نهایی مانده است.

«اوه، نه! به زحمت افتادید. واقعاً. شما همه‌شان را دیده‌اید. می‌دانید، من هیچ‌کار تازه‌ای ندارم.»

خودش هنوز پیکره‌هایش را ندیده، همین‌قدر توانسته است که نگاهی به آنها بیندازد. از میان دو لباس رسمی، سه پیراهن، یک کلاه.

سیزده پیکره. آه! پیکره «زن لابه‌گر» در آن گوشه است. نه، دیگر هیچ چیز نمی‌بیند. کسانی که به تماشا آمده‌اند چطور، اگر وضع به همین منوال باشد، کامی هم از آنها تقلید خواهد کرد. کاتالوگ نمایشگاه را خواهد خرید. «۱۳ پیکره».

«کامی موکلر عزیز. برای آن مقاله ازتان متشکرم... اوه، گابریل! معرفی می‌کنم گابریل روال، کامی موکلر. آره، طبعاً شما همدیگر را می‌شناسید. حواسم پرت است. می‌گفتم که...»

از پیش یکی به سوی دیگری می‌رود. آه! «سنّ کمال». کامی. به زانو. بازهم.

«آقای موریس!» همیشه از دیدن قامت باریک و بلند او به یاد پدرش می‌افتد.

پدرش؟ دیگر نخواهد آمد. چه حادثه‌ای ممکن است برایش رخ داده باشد؟ شارل موریس نازنین، با شور و حرارت همیشگی‌اش، دلبستگی‌های شدیدش. انکار و امتناعش. دوستان و آشنایانش، زن و مرد، همه جمعند.

با نگاه، به دنبال اوکتاومیربو می‌گردد. دلش می‌خواهد که کمی بنشیند، چند لحظه با او گپ بزند، چند لحظه با او گپ بزند. نظر او را قبول دارد. گاهی خیلی سختگیر است. تعارف نمی‌کند. از دور، در کنار کنتس دونوآی^۱ می‌بیندش. لبخندی سیل‌هایش را تاب می‌دهد. لحظه‌ای نگاهش به سوی او برمی‌گردد. کامی پیامی در آن می‌خواند. «خودت را با او مقایسه نکن. حواست جمع باشد. کنتس پول دارد. تو، نه!»

دو زن هنرمند! اما یکی در اوج و یکی در حضيض. کسی پایش را لگد کرد. همه چیز به کنار، پایش هم شل است. فقیر و لنگ. پایش به راستی درد می‌کند. تا با «او» بود، هیچ وقت فکرش را نمی‌کرد. نه، نباید به او فکر کند. مورهارت را هنوز ندیده است. فرانسیس ژام^۲ دست‌هایش را از فراز یک کلاه تکان می‌دهد. اما چه کلاهی! سراسر سیخ و پر و تور! آقای ژام نومیدانه رقصی منظم در پیرامون این طبیعت بیجان آغاز می‌کند. کامی سر در نمی‌آورد. بعد ژام آخرین تدبیر را به کار می‌بندد: با رودرو شدن با خانم چاق، او را وادار به چرخش می‌کند. همان فن درهای گردان. بانوی درشت‌اندام به جلو رانده می‌شود، فشار می‌آورد، سماجت می‌کند.

«آه، آقای ژام! چه سعادت! آیا...؟» کامی به او لبخند می‌زند. ژام مؤدبانه به سوی طبیعت بیجان «پر‌ها، میوه‌ها...» خم می‌شود. کامی از توجهی که ژام به همه نشان می‌دهد، خوشش می‌آید. از گوش دادنش، توجه بی‌وقفه‌اش... کسانی هستند که از هنر گوش دادن برخوردارند... در هر حالی.

«از دیدن این حرکات دلپذیری که از عالم رؤیا مایه می‌گیرد و نبوغ خواهرتان به آن جان می‌دهد، لذت می‌برم.»

فرانسیس نازنین! پل نازنین! کوشیده بودند تا از او در برابر رودن دفاع کنند. رودن باز هم از در دشمنی درآمده بود. نباید به او فکر کند. مقاله پل لحنی

۲. نویسنده فرانسوی (۱۸۶۸-۱۹۳۸) - م.

۱. شاعره فرانسوی (۱۸۷۶-۱۹۳۳)

خشونت آمیز داشت:

«کارناوالی از دم و دنباله... چهره‌های رو به زمین، طوری که انگار دارند با دندانهایشان چغندر می‌کنند.» پل سخت تاخته بود. قلم خوبی داشت. پر از استعاره. خیلیها مقاله‌اش را خنده‌کنان، دست‌به‌دست می‌گرداندند: «آقای رودن، با کفلی که ستارگان بلندآشیان را نشانه گرفته!»

دیگران می‌خندیدند. قلب کامی جریحه‌دار شده بود. قصدش این نبود که از راه مخالفت با استادش هنر خود را تثبیت کند. اما آخر چرا او با پیکره بزرگ «پرسه» سر جنگ داشت؟ چرا با وجود این‌که او و مورهارت از نرسیدن پیکره مرمرین «کلوتو» به‌موزه لوکزامبورگ در شگفت بودند، آن را پیش خود نگه داشته بود؟ چرا؟ آیا از این راه، او را به‌خود نمی‌خواند؟ برایشان کینه مانده بود. تسکین‌ناپذیر. رودن سرشناس بود، همه تملّقش را می‌گفتند، زنهای بسیاری در پیرامونش بودند. کامی، در حال مرگ. چه کسی می‌توانست بگوید که سهم بهتر از آن کدام یک بود؟ کامی هیچ نمی‌دانست. فرانسیس عزیز! به‌کینه‌ورزی آن دو به‌هم پی برده بود. «ضربه‌های یک شکست خورده آسیب نمی‌رساند.» آقای رودن جان به‌در برده بود. کامی جان می‌کند.

— فرانسیس عزیز! پشت سر این خانم، سراپا پَر بودید! یک تفنگدار واقعی.

— کامی، پدرتان آنجاست. بی‌این خانم، او...

کامی او را رهامی‌کند، جمعیت را می‌شکافد، می‌شتابد. پیرمرد هفتاد و نه ساله آمده است. پدرش.

لویی پروسپر با آن چشمهای آبی که همچون ستاره در میان انبوه چین و چروکها می‌درخشد، کنار در نشسته سیگار برگش را می‌کشد. حواس‌پرت، منتظرش است. انگار در ویل‌نوؤ است، وقت سحر. و او، دختر جوان، پرجنب‌وجوش و عصبی، با موهای انبوه. پدر در آغوش می‌فشاردش. فرانسیس آن دو را به حال خود می‌گذارد. پیرمرد منزوی، اندکی برکنار از جمع، با پیشانی بلندتر از پیش، و دستها، ده گُل شفاف که حلقه‌های پیچاپیچ غرور از آن به‌درمی‌آید.

پرهیب بلندی که آهسته‌آهسته در مغاک سفید فرومی‌رود. حرفها ناگفته می‌ماند. کلاه و عصایش را برمی‌دارد، و بعد هم بالاپوشش را. حالا خمیده‌تر از

پیش است. نخواست که کامی همراهیش کند. مرد با آزر. پاپا! برگرد. یک بار. همدیگر را نبوسیدند. برف به درون تالار هجوم می آورد. در را نگاه می کردند. پاپا! داد و فریادها! دعواها! کشتی هردوشان دستخوش طوفان است. نه، هنوز نه! کالسکه تیره رنگی می ایستد. اسبهای نعش کشی. بخار پره های بینی. یک سیگار دیگر روشن می کند. مذکر پیر. دو سر برافراخته در کنار هم. ترق و ترق چوبها. پاپا. سوار می شود. جای خود را به دیگران وامی گذارد. واپس رفتن اسبها. شلاق. برف انبوه تر از پیش. کامی به او نگفت که دوستش دارد. دستش را بیرون می آورد. علامت می دهد؟ نه، خاکستر سیگارش را می تکاند. دست همان جا می ماند. خاکستری، نقره فام، لک دار، سفید. دانه های روشن برف. سیاهی.

«سرما می خورید!» فرانسیس آنجاست. کامی بیرون نمایشگاه چه می کند؟
توی پیاده رو؟ «بیایید.»

بازوی فرانسیس. کلود دبوسی. والس در میان برفها. پیوسته در ذهنش این دو را به جای هم می گرفت. تابستان گذشته، پل که با این شاعر جوان به پیرنه سفر کرده بود، آنها را باهم آشنا کرد. پس از آن، فرانسیس به مذهب روی آورد. پل و فرانسیس. دو مرد سی و هفت ساله. در سن کمال، اما ریشه کن شده، همزمان، برای یک زن، به دست یک زن. خدا در اورتز^۱، همین تابستان.

— حالتان خوب نیست؟

دست فرانسیس. کامی همه شان را از یاد برده بود.

«مغازه بزرگ تماشایی.» دیگر تاب تحملشان را ندارد. نخواست بود که آنها را ببیند. تا لحظه ای پیش، منتظر پدرش بود. آیا به سبب سرمای شب بود یا نوشیدن شامپانی، زیاده نوشیدن: ده گیلان؟ دو گیلان؟ حسابش را ندارد. کسی به او گیلانی تعارف می کرد، او هم می گرفت. گونه هایش به رنگ بنفش درآمده است. باب طبع ملانی شده. گفته است که برای دیدن سنگهای مادموآزل فلوبل خواهد آمد. انگشتهای فرانسیس. زندگی وارونه اش. دوباره بالا برو، کامی «بامب! بامب!» عروسک خیمه شب بازی. تالار بزرگ داغ. بازوهایشان ده برابر شده است. عروسکهای جاوه ای. پاکوفتن سایه ها. رقص شروع شده است.

۱. شهری در پیرنه - م.

سرافکندگی، سیلی، سازش.

مدّت زیادی همه را تحمل کرده بود. آنیس دوفرومری در آنجا می خرامید:
«زن پیکرتراش! پیکرتراش زن!» با پنج تندیس کوچکش، زنهای غیبت کن و رّاج!
هانری کوشن کشیش. کارش آسان بود. کامی این را می دانست. یک جرعه
شامپانی «به سلامتی هنر و استعداد مادموآزل کلودل» «به سلامتی شما، کوشن»
«آقای رودن اینجا نیست، با این همه او را در وجود مقلّدان بی شمارش می بینم»
کامی از چه شکایت داشت؟ او اولین زن حرم استاد بود! سوگلی!
و هانری مارسل: «پرسه، قهرمان نرم استخوان او. جلوه مبتذل نوعی زن
سلیطه».

«اوّل نگاهی به خودت ببنداز، بعد نطق کن، طوطی!» کامی خیره نگاهش
می کند. «پیر نخراشیده گر، اگر خودت را می دیدی! با آن قیافهات که مثل گرگ
است، به درد آشغال جمع کردن می خوری. خیلی خوب، ادامه بده...»
«بهات گفته بودم.» خشمی شدید او را گرد مجلس به حرکت درمی آورد.
«هانری مارسل، شما پاداشتان را گرفتید.» باطل اباطیل.

و شما رومن رولان عزیز، زشتی چیست؟ زنی زانورده که التماس می کند
رهایش نکنند؟ قلب تابد سنگ شده شرمسار من؟ برهنه، برهنه بودم آقای
رولان، برهنه و به زانو.

از سنّ کمال خوشتان نیامده؟ مختارید. اما لطفاً ما را از شیوه های سهل و
ساده تان معاف کنید. شما هم کمی نجابت داشته باشید. وقتی که در نقدهایتان
می نویسید: «قریحه آدمی که سخت مصمم است که کاریکاتوری از نبوغ رودن
باشد.» خوب هدف می گیرید، آقای رولان، از یک قدمی.

کامی به سوی رولان رفته، چشمان روشنش را به روی او دوخته و حرفهایش
را زده است. از یک قدمی.

اوژن بلو او را می کشد و با خود می برد. «افتضاح به پا نکن.» راست است. این
نمایشگاه مال اوژن بلو است. امشب شب اوست. قصد فروش دارد. این طور
نیست، آقای بلو؟ اما برای من رایگان است. همه پولم را از پیش داده اید، دوبرابر
هم داده اید، نه؟

اوژن بلو بیمناک است. گونه های کامی برافروخته، نگاهش سرد و

فلزآساست و رنگ رویش برگشته. خوشبختانه ژام زیر بازویش را می‌گیرد. پل به‌زودی برمی‌گردد.

کامی تا لحظه‌ای پیش بازدیدکنندگان را به‌خوبی ندیده بود. دوزخ پوستها، جانورانی که پوزخند می‌زنند، به‌گرد شانه‌ها می‌پیچند، به‌دور گردن چنبره می‌زنند، خود را به‌مچ پاها می‌مالند. غلاف آدمهای متشخص! ساییده! جویده! آقای بلو مانع رفتنش می‌شود. دیر است. کامی به‌صدای بلند می‌گوید:
— همه‌تان را به‌خانه‌ام دعوت می‌کنم. به‌کارگاه! تا شب را تمام کنیم. شامپانی دارم.

رو به‌ناشرش می‌کند:

— درست پیش از آمدن، از ملانی خواستم که شراب بخرد. شما بهم بیعانه داده بودید، یادتان که هست! برای نمایش آثارم. باید این را جشن بگیریم. منتظران هستم.

دستکشها! شل! کلاه! فرانسیس زیر بازویش را می‌گیرد. کامی دستش را پس می‌زند. حالش خوب است. اوژن بلو تا دم کالسکه همراهیش می‌کند. طوفان شدیدتر شده است.

— به پل بگویید که به‌ما پیوندد. رفته پدر را بدرقه کند.

پاپا!

نفس بلندی می‌کشد.

هر دو مرد سردشان است. اسبها در بوران انتظار می‌کشند. کالسکه‌چی خود را از سرتاپا پوشانده، هیچ شباهتی به‌آدمها ندارد. کامی به‌صدای بلند، متن آگهی را می‌خواند:

«نمایشگاه مجموعه آثار کامی کلودل. از ۴ تا ۱۶ دسامبر ۱۹۰۵».

اوژن بلو راضی است. ابتکار خوبی بود. «خوشحالید؟» کامی به‌دانه‌های یخ‌زده شب‌نم روی پاهایش چشم می‌دوزد.
«خیلی دیر است، آقای بلو».

نامه‌ای از تیمارستان

«... جای من در اینجا و در بین اینها نیست. باید مرا از اینجا ببرید بیرون. چهارده سال از زندگیم را در چنین وضعی گذرانده‌ام و حالا آزادیم را با فریاد بلند طلب می‌کنم...»

«کاش لااقل پاهای سالمی داشتی!»
- مرا ارزان خواهید خرید.
- آیا به راستی او فروشی است؟
- فروشی است، چرا نباشد؟»

پل کلودل، کفش ساتن

«بهتر بود که برای خودم کلاه و رخت و لباس قشنگی می خریدم تا زیباییهای طبیعی مرا بهتر نشان دهد. این هنر منحوس، بیشتر به درد پیرمردهای خرفت و آدمهای زشت ساده لوح می خورد تا زنی که کمابیش بهره خوبی از طبیعت گرفته است...»^۱

در اینجا دیگر از نشانههای افتخار، نیم تنه هایی که می بایست ساخته شوند، مردان بزرگ و مهمانیهای شام اثری نبود.

«- به سوی زادبوم خاکیم می روم
همراه کسانی که با من از یک نژادند
برادرانم، در شبی ژرف...»

- کسانی که تو را صدا می زنند دیوانه اند...»^۲

سیرک بزرگ برچیده شد. به او یک لژیون دُثر هم نمی فروختند! حتی اگر پول هم داشت!

کامی در تیمارستان موندورگ.
اینجا مدالی در کار نیست. تنها شماره هست.

۱. کامی کلودل. ۲. پل کلودل، نان خشک.

چیزی که جاودانه کودکانه بود...

«کامی با بی پروایی، عجیب‌ترین لباسها را به تن می‌کرد.
به‌خصوص کلاههایش، آراسته به‌روبانها و پرها،
به‌گونه‌ای بود که هزاران رنگ را بهم می‌آمیخت. زیرا در
این هنرمند نابغه، نوعی بی‌اعتدالی وجود داشت، چیزی
که جاودانه کودکانه بود...»

هانری اسلن

هر دو اتاقِ خانه واقع در اسکله بوربون از این همه مهمان بخار گرفته است.
آقای اسلن می‌کوشد تا از پس ابرِ دودها کامی را ببیند. در گوشه نیمکتی - که
نوعی تخت چوبی زهوار دررفته است و تشکچه‌ای شکافته و مندرس دارد - از
دیگران کناره گرفته است. می‌لرزد، قلبش چاک‌چاک است. تا آخر در آنجا خواهد
ماند. کاری از دستش برای کامی بر نمی‌آید. هست، تنها همین.
امشب، بهار با ضرباهنگ زنجیر گسسته شامپانی در جست‌وخیز است.
اسلن، روی آن تشکچه شکمپاره کز کرده، به‌مرمر کهنه کنار دستش نگاه می‌کند.
همین چند روز پیش، کامی دستش را روی قطعه سنگ کشیده و با مهربانی
زمزمه کرده بود:

— مرمَر کهنه بیچاره! این هم مثل من است، آقای اسلن. پوک!

برایش توضیح داده بود که مرمَر دو جور است: مرمَر «مغرور» و مرمَر «پوک».
با ابزار که به آن ضربه می‌زنید، از اولی طنین دلنشینی برمی‌خیزد، اما از دومی
صدای «پوک!» بلند می‌شود. خیلی زود ترک برمی‌دارد. شانه‌های هنوز زیبایش را
بالا انداخته و گفته بود: پوسیده است دیگر!

کامی در پای نیمکت، سنگهای کهنه‌ای را که از اینجا و آنجا به دست آورده،

کچه کرده است. آقای اسلن به توده سنگها نگاه می‌کند. باز آن صحنه را می‌بیند. شبی مانند امشب را با گروهی خوشگذران، به صبح رسانده بود. کامی، با چهره درهم ریخته، در لباس کهنه پیکر تراشی، به او گفته بود: — آقای اسلن... شما تا ته خط می‌آیید، نه؟ پس با من بیاید.

او را با خود به حصار کهنه شهر برد. سرش را پایین گرفته بود، نزدیک زمین، نزدیک سنگهای شکسته. گریه می‌کرد. پیرزنی در گورستان، برای یک کودک مرده؟ این فکر از ذهن اسلن گذشت. در میان زباله‌ها، همراه با نسیم بهاری، در سپیده‌دمی چرکین، کامی با چشمهای طوق انداخته، و او، در کنارش، خاموش و در هراس از این چهره پیرزن.

کامی راه می‌رفت، از یک پا به روی پای دیگر می‌جست، تند، هر دم تندتر. اسلن به سختی می‌توانست پا به پایش برود. بی هیچ سخنی. تنها توقفی طولانی در حصار کهنه پاریس. بعد، بازگشتن. بی هیچ توضیحی. چند تن از مهمانها روی زمین به خواب رفته بودند. چند ژنده پوش. کامی حتی نیم‌نگاهی هم به سویشان نینداخت. «فردا می‌بینمتان، آقای اسلن. مجسمه نیم‌تنه‌تان بالاخره باید تمام بشود.»

شروع ماجرا... بله، از شب نمایشگاه بلو شروع شده بود. جماعتی از دوستان، شاعران، روزنامه‌نگاران و زنهای سرشناس به خانه کامی آمده بودند. اسلن هم مثل امشب آنجا بود. آن شب پایانی نداشت. بطریطر شامپانی بود که کف می‌کرد. «شامی درخور اهالی منطقه شانزدهم.»^۱ اسلن از خود می‌پرسید که کامی با چه پولی این مهمانی را راه انداخته است؟ بلو به او قرض داده بود. ملانی پذیرایی می‌کرد. اما مهمانی که شروع شد دیگر امکان نداشت بتوان ملانی را دید. وجودش همه دو پای چاق بود، تنگ فشرده در جوراب، که این سو و آن سو می‌رفت. چند تن از خانمهای متشخص، زبان به اعتراض گشوده بودند. بهتر بود که مجلس را ترک کنند. «چه خبر است! هیچ‌کدام از این جماعت را نمی‌شناسیم!...» احساس ناراحتی می‌کردند، جیبهای خود را می‌پاییدند، بعضیها کیفهای خود را محکم چسبیده بودند.

۱. منطقه اعیان‌نشین پاریس.

— نگاه کنید! دستهایشان پرانگشتر! گردن درخشان از گوهر...
کامی، ناگهان، از میان دود سیگار ظاهر شده بود. اسلن هرگز آنچه را که در آن
شب دید، از یاد نمی برد.

کامی، طوری که انگار سینی لقی را به دست گرفته باشد، لباس آبی و شنل و
دستکشها و حتی پوتینهایی را که اسلن چند ساعت پیش بندهایش را بسته بود،
به یک دست گرفته بود، و با دست دیگر، به مردی-مرد که نه- شرنبه‌ای آدم‌نما،
ولگرد، ریشو، لرزان، کبره‌بسته تکیه داده بود. کامی شهبانوی مردم و لُسک بود
که ویرژیل^۱ هنرمندانه توصیفش کرده است. اما به جای کمان زرین، پوست ببری
که می‌بایست به دوش خود بیفکند، نیزه‌ای که نذر دیان^۲ بود، جانوری وحشی،
خیره به آنها چشم دوخته بود و با کلماتی نامفهوم ریشخندشان می کرد.

سکوت. همه کنار می روند. کامی باوقار به سوی اوژن بلو می رود، جلوش
زانو می زند، لباسهای تاخورده اش را، حتی دستمالی را که کوشیده است تمیز
کند، با طمطراق به او تسلیم می کند. اسلن، مثل همه آنها، می خواهد فریاد
بکشد. پل. چهره پل! اسلن او را هم هرگز از یاد نخواهد برد. با دیوار یکی شده
است. انگار شاعر به سنگ مبدل گشته است. تنها فرانسیس ژام به کامی نزدیک
می شود، کمکش می کند که برخیزد، گونه اش را نوازش می کند، و به فریادهای
قلبی که بی تظاهر دارد پاره پاره می شود گوش فرامی دهد.
آن شب بوق «هالالی» به صدا درآمده بود.

چهارم دسامبر ۱۹۰۵ بود.

هنگامی که کامی لباسها را با این تشریفات به ناشرش پس داد، اسلن و میربو
همه چیز را دریافتند. یا صومعه یا دوزخ. از آن پس دیگر جای درنگ نبود. کامی
آتش را تیز می کرد. قلب خود را تکه تکه از جا می کند.
مهمانها همه رفته بودند، شکم پرستها، لوده‌ها.

— آقای میربو، شما چیزی نمی خورید؟ اسلن هم که نمی خورد. دو وفادار...
راهزنان من!^۳

۱. شاعر لاتین، تاریخ ولادتش را سال ۷۰ پیش از میلاد مسیح نوشته اند- م.

۲. الهه شکار، در اساطیر رُم- م.

۳. اشاره به راهزنانی که همراه با مسیح به دار آویخته شدند- م.

حق‌هقی آمیخته به‌خنده. سرش را روی شانه نویسنده می‌گذارد. بازوها برگرد آن گردن ظریف می‌لرزد. چه کسی به‌راستی به فکر اوست؟ شاید ولگردهایی که همان‌روز، چند ساعت پیش از مهمانی، هنگام پرسه‌های توهم‌انگیزش در شهر، از این سو و آن سو جمع کرده بود.

— میربو، شام آن شب یادتان هست؟... هیچ‌وقت به‌تان نگفتم. شامی که باهم خوردیم. نزدیک بود تسلیمتان شوم. میربوی عزیز، به‌موقع از خطر جستید! اما شما منتقد هنری من بودید. من با این جماعت کاری ندارم.

چشمهای آبی خندانش را به‌چشم او می‌دوزد. می‌گوید:

— حیف، می‌توانستم...

— شاید...

و بعد رفته بود.

حالا رودرروی میربو است، نزدیک اوست. «به‌تان احترام می‌گذارم. این سخت‌تر است...»

بازدمی کوتاه. بدون لمس...؟ چه می‌خواست بگوید؟

میربو اولین کسی بود که در نقد آثار او کلمهٔ نبوغ را به‌کار برد. هنگام برگزاری نمایشگاه ۱۲ مه ۱۸۹۵، ناگهان خود را دربرابر پدیده‌ای بی‌مانند یافته بود. طغیان طبیعت: یک زن نابغه. مجسمهٔ «زنهای پرچانه». در پی آشنایی با او برآمد. یکی دوبار او را به‌نحوی گذرا، همراه «استاد» دیده بود؛ گرچه می‌گفتند که آن‌دو از هم جدا شده‌اند. دعوتش کرد، تنها. صرف شام.

نوشته بود: «طغیان طبیعت!» و حالا می‌دید که کار کامی به‌کجا رسیده است! ولگردی شگفت‌انگیز! چشمهای ویرانش را به روشن‌فکران و نخبگان پیشکش می‌کند، و پول اندکی را که توانسته‌اند برایش گرد آورند. و با چه دشواری. بر باد می‌دهد. «بله، آقای بلوی عزیز، کامی موضوع را فهمیده است. صدقه نمی‌خواهد. این که کار سختی نیست. سه کارگاه! ویلا در آلمان، سفارشهای قطعی! اینها را در اختیارش بگذارید، اما اعانه نمی‌خواهد. هنوز باید احترامش را نگه دارید.»

میربو، همچنان بی‌حرکت، پشت به‌دیوار ایستاده است. کسی سر درنیاورده بود، خودش هم تازه پی برده که ده سال پیش برای چه آن مقاله را نوشته است.

مطرود جامعه، هرج و مرج طلب. بعید نیست که به زودی دستگیرش کنند. ماههاست که میربو منتظر این واقعه است، بی آن که به درستی بداند از چه چیزی واهمه دارد.

کامی کلودل: یک نابغه. این را با جرئت نوشته است. «هم شأن رودن». میربو دستش را جلو چشمهای پیشگویش می گیرد: «آقای رودن جنجال آفرین تر است، اما کامی انقلابی تر است. جامعه را محکوم می کند و...»

— ببخشید، میربوی عزیز، خیلی دلواپسم... کامی فرار کرده، دیشب، تک و تنها. خطر طوفان هم هست.

— دیگر کاری از دستان ساخته نیست. اسلن عزیز، باید بگذاریم راهش را تا آخر طی کند، آزادانه. اگر دوستش داریم... هانری، می دانید یک نابغه یعنی چی؟ خدایی که در زمانهای باستان بر زندگی تک تک مردم نظارت داشته. ماییم که به او نیاز داریم، هانری.

میربو به طرحها و به پیکره های هنوز شکل نگرفته پیچیده در پارچه نمناک و به مجسمه نیم تنه اسلن نگاه می کند. فردا تمام اینها ناپدید خواهد شد. در هر بهار، کارگاه به نحوی نامنتظر خالی می شود. آیا کامی اینها را می فروشد؟ هیچ کس نمی داند.

مصائب مسیح^۱

«دیگر نه نقاشی و نه پیکرتراشی، هیچ یک نمی تواند آرامش ببخشد.

به روح روی کرده به این عشق خدایی که بر فراز صلیب، برای دربرکشیدن ما آغوش گشوده است.»

میکل آنژ

و بعد برای کامی واپسین شب آغاز شد.

چهل ساله بود، ۱۹۰۵، ۱۹۰۶... من چهل و دو ساله ام، چهل و سه ساله ام. چهل و پنج ساله ام من. پا به فرار می گذارد. بغض آسمان می ترکد. مارپیچهای تاختن. دیوانه؟ کوچه ها. پیچ و خمها. شکست. ۲۷ نوامبر. کامی در ساعت چهار صبح از خانه خود گریخته است. ۱۹۰۹ - ۱۹۱۰ - ۱۹۱۱. کسی نمی داند او کجاست. می دود، خونسردیم را از دست می دهد. «شهر» کور حافظه او. از چه زمانی؟ «شهر» نابود شده. پاهایم. کامی به کجا می رود؟ توقف. سنگ خاکستری تعیین مرز، گوشه ای نشستن. پاهایم. حالا ازش خون می آید. آن قدر که از نفس بیفتم. می شتابم. سینه ام. رنج. کامی دیگر نمی تواند. دل آشوبه. دل من. آقای رودن! پیاده رو. سنگفرش سربی رنگ. نشسته است. صدایش می کند. رعد و برق! شب آتش. زن مطرود!

و من، آیا او را دوست نداشته ام

آیا جای آن نیست که من هم شکوه سردهم؟

جویبار، پرآب تر از پیش. کامی چشم دوخته است به حبابهای اطراف

۱. بخشی از کتاب مقدس که در آن شرح مصائب مسیح آمده است - م.

جوراب کوتاهش که دارد در آب فرومی‌رود. پری کوچک آبها. ۱۸۹۰. «یادت می‌آید، آقای رودن؟» آب آلوده را با ضربه‌های دست می‌رانند.

شلوار را می‌بیند و پاها را. مرد می‌لرزد. او هم سردش است. آن دو در آنجا، در زیر باران نانجیب چه می‌کنند؟ چند شب پیش، نه، یک سال پیش... پنجره‌های روشن خانه باشکوه رودن در بی‌درون. می‌گریزد. بازهم می‌خواهد ببیندش. حالا رودن در پاریس، در خیابان «وارن» زندگی می‌کند. سردر بلند. ورود از در پشتی. بالا رفتن از پله‌ها. در پشت شب یخبندان، شمعدانها. کامی، کز کرده. گرامافون. موسیقی زوزه می‌کشد. پشت رودن به اوست. اگر پنجره نبود، کامی می‌توانست لمسش کند. رودن طرح می‌کشد. اما دستش می‌لرزد. ۱۹۱۰؟ پیر نیست. کامی پیش می‌رود تا دستش را بگیرد، مانند گذشته گرمش کند... از ته اتاق، پیرزنی بزک‌کرده، با موهای از آب‌اکسیژنه بورشده پدیدار می‌شود و بازوانش را با جواهراتی پرصدا و پرزرق و برق تکان می‌دهد.

«نگاهش کنید! خانم راستی مثل الهه شراب است!»

کابوس. کامی درحالی که از نفرت برجای خشک شده است، او را نظاره می‌کند. روژه مارکس، شارل موریس. آنجا چه می‌کنند؟ کامی خویشتنداری می‌کند. نزدیک است که جیغ بکشد.

آقای رودن صفحه‌ای روی گرامافون می‌گذارد. کامی می‌شنود. صدای زیر. بوم! بوم! و این هم شمع. زن بی‌تن‌پوش می‌رقصد. استاد بانگ می‌زند:

— این یار اعجوبه من مثل شعله آتش گیراست.

و زن، با صدایی که از ته چاه درمی‌آید:

— روح خواهرتان ماریا در من حلول کرده.

«مادموازل کلودل آنچه در وصال عشق مقدس شمرده می‌شود، در اثر باشکوه خویش، ساکونتالا، جلوه‌گر ساخته است.» شارل، این نوشته توست، و حالا ببین و بشنو که با من چه کردند.

کامی از پا می‌افتد، با همه بارگرانی که بر قلبش سنگینی می‌کند. هنوز شارل موریس را می‌بیند که به پا می‌خیزد. شارل شبیه پدر اوست. اتاق را ترک می‌کند و رودن پابه‌زمین می‌کوبد:

— بروید، همه‌تان! من و دوشس نیازی به شما نداریم.

کامی به زمین درمی غلتد. از برخورد سرش با پنجره صدای خفیفی بلند می‌شود، صاف و روشن. دینگ! آقای رودن شتابان پیش می‌آید. چهره پژولیده‌اش را به‌شیشه می‌چسباند. رنج می‌کشد. شب، جاودانه تهی است. حتی دوزخ هم طعمی از خاکستر دارد از هنگامی که کامی دیگر در کنارش نیست. «این آدمهایی را که هدفشان تنها پول شماسست، از خودتان دور کنید. مواظب باشید. زنهای حسود توی پارک کمین کرده‌اند تا شما را بکشند.»

رودن خود را پس می‌کشد. در باز می‌شود. مهمانها می‌روند، یکی یکی. در سکوت، صدای زن برای آخرین بار، فس فس کنان، به گوش می‌رسد: — حالا که من اینجا هستم، بیخود مزاحمش نشوید. خودم به همه کارها می‌رسم. آقای رودن یعنی من! من، دوشس دوشوآزول. — زود باش، درآ، حمله کن!

پیرمرد زن را از زمین بلند می‌کند. با چشمانی که نمی‌تواند به درستی ببیند، بدنی دراز کشیده را در جوی دیده بود. کسی در کنارش درد می‌کشید، ناله می‌کرد. کامی سگ را نوازش می‌کند، لحظه‌ای خود را با بدن جانور گرم می‌کند. — ممنونم آقا، حالا بهترم. مثل این که یکهو حالم بد شد.

کابوس! شرمساری! همه حرفها حقیقت داشت. همه‌شان برایش خبر برده بودند. آقای رودن الهام بخشی یافته بود، بی پروا، بی حیا، یک دوشس پیر که با او در خانه مجللی که در بیرون داشت، زندگی می‌کرد. آقای رودن؟ امکان نداشت. «رودن دیگر کار نمی‌کند». کامی لبخند می‌زد. بهتر است دروغ دیگری بیافندا سرشانه ازهم دریده در صبحدم، چهره رنگ باخته. همه حرفها راست بود. چرا درآ، این ماده سگ دوشس او را نکشت، چرا؟ «نشانه عشق بزرگ آن است که انسان زندگیش را در راه کسانی که دوست می‌دارد، نثار کند.»

«شهر» خاموش است. دالانی پرپیچ و خم از اشکها.

زنی که برجا می‌ماند، منتظر است

که کسی در را بگشاید و او را به پیش براند.

هیچ کس نیامده است.

کامی راه را گم می‌کند. می‌خواهد به خانه برگردد. سنگفرشها را یکی یکی

می‌شمارد و باز می‌شمارد. سنگهای سخت... جورابش را دور انداخته است.
دستهایش روی زمین ناهموار لیز می‌خورد. رنگ رو باخته و برخاک افتاده.
مسیح برای نخستین بار، می‌افتد.

و من به تنهایی، از مکانهایی خشک و نامسکون گذشتم
درحالی که ظرفی پر را با خود در میان کویر نمک می‌بردم
و ظرف شکست
و آب اشکها در من نشت کرد.
آسمان بنفش ارغوانی. چلپ! چلپ! چلپ! قصر ایسلن. ارابه بارکش.
گذشتند!

آه ای مادرانی که مرگ نخستین و یگانه کودکتان را دیده‌اید...
بدرود...! بدرود، ای پاره تن من!
کامی ایستاده است، نه پیش می‌رود و نه پس. آنجا هستم. منتظرم. دیگر نه
بارانی هست و نه بادی. تنها یک زن، که باد و باران در بندبندش رخنه کرده است.
به خاطر می‌آورد که باید بمیرد.

زمان می‌ایستد. خون. اشک. تف. به سوی زن گلفروش می‌آید. زن دست از
کار کشیده است. گلهای نگون‌بخت، آنها را تنگ به سینه‌اش می‌فشارد. امشب
تقریباً هیچ گلی نفروخته است. گلهای رز روی قلبش، همراه با نتهای موسیقی
پرپر می‌شوند. شروع می‌کند به خواندن:

و می‌گرید... می‌گرید...
صدای گامهایش را می‌شنوم که نزدیک می‌شود.

... زن جاودانه محکوم به گریستن

به سبب گناه دوباره موجهها
که این چنین دلش را می‌آزارد
در میانه آذرخش و اقیانوس
از عمق نیستی فرامی‌خواند

و می‌گرید...

رو دررو. زن آوازه‌خوان پالتوش را پس می‌زند. گلی باقی مانده است. پیراهن
خشک. به نرمی چهره کامی را پاک می‌کند. از دل آن پارچه، که اکنون گل‌آلود و

چرکین است، تک گلی می‌روید. پیرزن آوازه‌خوان دور می‌شود. کامی با گلی در میان انگشتها... بازهم چند قطره... به پیش می‌شتابد.
بگذارید یک بار دیگر نگاهش کنیم.
توقف ششم.

به من بخندید چرا که مستم و راست راه نمی‌روم!
گم شده‌ام و نمی‌دانم کجا هستم.
برای دوّمین بار می‌افتد. قایم‌باشک بازی با پل کوچولو! دستهای کوچکشان در دست ویکتوآر. «می‌رقصند، این جوری، این جوری...»
چهار دست و پا، تکیه داده بر آرنجها، یک ماده گرگ. خشمگین. کامی با صدای خفه، لب و دهانی خونین، در برابر نوری که او را به عقب می‌راند، واپس می‌رود. سحر هنوز دور است، استشمامش می‌کند. پریشان حال تسلیم می‌شود، عقب‌نشینی می‌کند. دارد خطرناک می‌شود. فضایی که برایش گذاشته‌اند، چه محدود است! در بزرگ عمارت. خودت را آنجا پنهان کن. کامی، بیا...
کیست که کلاهم را از پشت سر می‌کشد؟

می‌خواهم چیزی بنوشم. دو دختر کوچک آبی پوش^۱...
دوباره وحشی می‌شود. دیگر رام‌کننده‌ای نیست، آقای رودن! آسمان می‌غرّد، برافروخته از خون.

«حالا دیگر هوای خودم را دارم. این پست‌فطرت از راههای مختلف تمام پیکره‌های مرا تصاحب می‌کند و آنها را به‌رفقاییش و هنرمندان دست و دل‌باز می‌بخشد و آنها هم در مقابل، مدال و هلله‌نثارش می‌کنند... استعداد فرضی من برای او سودآور بوده است!»

در «شهر» زنی حرف می‌زند. تنهاست. راه می‌رود. می‌کوشد تا به‌خانه‌اش برگردد. احساسات خود را پیش هر عابری بروز می‌دهد. رهگذران، بی‌اعتنا، از کنارش رد می‌شوند. زنی است با سر و رویی کثیف، همین.

«مرا با این نیت بار آوردند که از فکرهای تازه‌ام سود بجويند، چون خودشان به‌خوبی می‌دانستند که تا چه اندازه از قدرت ابداع و ابتکار بی‌بهره‌اند. وضع من

۱. در متن به انگلیسی است: I like some drink. Two little girls in blue...

مثل کلمی است که کرمها جویده باشندش. تا برگ تازه‌ای درمی‌آورم، آنها می‌خورندش...»

چهره‌ای پاک، چهره‌ای که به‌نرمی از سپیده سحر می‌گذرد، دست‌نخورده، تقریباً شفاف، در روشنایی گسترده روز.

«و تنها اندیشه‌اش این است که برود در جایی بخوابد...»

پاره سنگی بر پشتم بگذارید.»

«به‌خاطر داشته باش که تنبیه نکردن او، دیگران را جری می‌کند.»

توقف نهم. بهار ۱۹۱۳.

«برای آخرین بار، این چشمهای سرشار از اشک و خون،
به ما رو می‌کند.

چه از دستمان برمی‌آید؟ نمی‌توانیم او را بیش از این با
خود نگه داریم...

و مردم را می‌بینیم که فریاد می‌کشند، و قاضی را که
دستهایش را می‌شوید...»

پل کلودل، راه صلیب

«آقای دکتر،

دیروز با آقای مدیر تیمارستان ویل‌اورار ملاقات انجام گرفت. گواهی
پزشکی کاملاً کفایت می‌کند... در صورت امکان، مایلم که همین امروز، برای
بردن بیمار به تیمارستان و نگاهداری او کوشش به عمل آید.

آقای دکتر، خواهشمند است احترامات...»

«در این شعر «لاواگ»، من آن دختر گوشه‌گیر را می‌بینم که در کارگاهش در
«اسکله بوربون»، در زیر سایه آشفته بیدمجنونهای بلند، در لباس کار سفیدش،
ذره ذره فرسوده می‌شود. با شکیبایی از صبح تا شب... از پا درخواهد افتاد...»
خروسی می‌خواند. کامی در موندورگ هنوز به خواب نرفته است. ویل‌نو
در تابش مسین خورشید بیدار می‌شود.

«ناچارم از تصریح تاریخ قطعی خودداری کنم. آیا این موضوع خیلی اهمیت
دارد؟ هر هنرمندی هم‌عصر سراسر زندگی خویش است. حوادثی را که به یاد
ندارد، پیش از وقوع حس کرده است...»^۱

پایان سال ۱۸۹۷ بود.

کامی سی و سه سال داشت.

۱. پل کلودل، «چشم گوش می‌دهد، کامی کلودل».

کسی مرا تسلیم خواهد کرد

پیکری است در پشت در، در زیر مانتوی کهنه تیره رنگ خم شده.
من بازهم افتادم، و این بار، پایان کار است...
مسیح هم برای سومین بار می افتد،
اما بر فراز کالور.

کارگاه. همه شان رفته اند. کامی پیکره ها را درون پیله چرکینشان به یک نظر
می بیند. پوسیدگی هولناکی بر کرم جوونده، که کامی صدایش را می شنود، چیره
می شود. نطفه ها- و مرگ ما را ترک می گوید.
ساعت شش، شاید. گنجشکها، با جیفهای کوتاه، بهار را همچون دانه
برمی چینند. کامی سرگشتن دارد. موسم عشقهاست. زندگی، با شیطننت، جوانه
می زند. موسم رفتن به تورن... ازی لوریدو... وعده ها...
نخستین صداها «این سرایدار مزاحم هرچیزی را که سرراهش ببیند،
می قاپد.»

کامی، به تندی جلو می رود. کرکره های چوبی را می بندد. زودا می شتابد.
دریچه ها را چفت می کند. همه چیز را می بندد. دیگر هیچ کس نباید به آنجا پا
بگذارد. هرگز.

یک شب، کاغذی از زیر در به درون اتاق سرید. باید اجاره‌خانه را بپردازد. پس از آن، برایش حکم صادر شد. تلاش کرد، هرسو دوید تا پول فراهم کند، هزار فرانک. تندیسهایش را پیش فروش کرد. کارش وسیله بده‌بستان قرار گرفت. وعده‌های توخالی... پشت‌گوش انداختنها...

به‌خنده و خوشی پناه برد. هر جا که پیش می‌آمد می‌رفت، برای این‌که پیدایش نکنند! پیراهنش پاره شد. دیگر در هیچ‌جا نمی‌توانست ظاهر شود. تن که فرسوده شد، دست از دویدن برداشت. آنوقت... تنها آنوقت بود که تمام در و پنجره‌ها را مسدود کرد.

تنها کاری که برایش ماند، این بود که آخرین تندیسهایش، مرمر ترک خورده و آن توده سنگهای کنار تشکچه مندرس را نابود کند.

«عمر نیم‌تنه شما مثل عمر گلها بود.» با این جمله، آقای اسلن را باخبر کرد. کامی مجسمه آقای اسلن را، که آخرین دوستش بود، تکه‌تکه می‌کند، ریزریز می‌کند، گچ را خرد می‌کند، می‌کوبد، با خشم به‌جانش می‌افتد. زورش ده‌برابر شده است. شاید ساعت هفت باشد. همسایه‌ها می‌شنوند، اما خود را به‌نشیدن می‌زنند. به‌زودی پایان خواهد گرفت. خانواده‌اش و پلیس را خبر کرده‌اند. کسی چه می‌داند که چه کارهایی از او سرخواهد زد!

فردا گاریچی برای بردن سنگهای شکسته خواهد آمد. آنها را در گوشه‌کنارهای حصار شهر مدفون خواهد کرد، مثل هر بهار، بنا به‌دستور کامی؛ برای این کار باید به گاریچی پول هم بدهد.

دیگر جز خودش، چیزی باقی نمانده است.

پدر ناگهان مرد

در ساعت سه صبح

سوم مارس ۱۹۱۳. تلگرافی را از زیر در سراندند. کامی نامه را نمی‌خواند. هفت روز. هفت روز مانده است. کافی است.

«درحقیقت، درحقیقت، به‌شما می‌گویم،

یکی از بین شما مرا تسلیم خواهد کرد

— مولای من، امکان دارد که آن کس من باشم؟»

شب هنوز به‌پایان نرسیده است. کامی تکان نمی‌خورد. بی‌حرکت، بی‌صدا.

می‌داند. منتظر سحر است. منتظر آنهاست. چه کسی خواهد آمد؟ چند نفرند؟ یک هفته است که پایش را بیرون نگذاشته. غذا هم نمی‌خورد. هر حرکتی بیهوده است. بی‌جامه، کاملاً آمادهٔ رخت برستن، بی‌رخت تن.

همه چیز را گرفتند، دیگر هیچ چیز نمانده است تا بتواند خود را پنهان کند. دیگر هیچ وسیله‌ای برای دفاع ندارد، همچون یک کرم، عریان است. او را برهنه به همهٔ مردان تسلیم کرده‌اند.^۱

سراسر کارگاه به‌سوی کامی به حرکت درمی‌آید. همین که آنها داخل شوند، حفرهٔ خلاء او را به کام خود خواهد کشید و تا زنده است روان‌پریش باقی خواهد ماند.

شب روشن است. سحر، بی‌شتاب، در راه است، آرام آرام. یک صبح لخت. در کارگاه تنها یک تندیس هست. تندیزی یکتا.

کامی وحشت‌زده است، برای همین هیچ تکان نمی‌خورد. تنها لبه‌اش کمی می‌جنبد، به‌ناتوانی.

آهسته و سرپا جان می‌کند. از خود دفاع نخواهد کرد. در انتظار خنجر تیز است. رگ باریک پایین گردنش تند می‌زند. تیغ برآن به‌دردش پایان خواهد داد. «روح من تا حد مرگ اندوهگین است.»

او هم رهایش کرد. حتی او! تصاویر چهارده توقف به دیوار سنجاق شده است. عکسها را از یکی از آخرین روزنامه‌ها بریده. آنجاست او، خاموش، بر صلیب خویش. کارخانهٔ تصویرسازی!

و پل «دختری به‌نام ویولن» را نوشته بود. «باید از رسوایی پرهیز کرد.» «دختر بدنام، مطرود»، جذام، پل! جذام. با چهره‌ای عاری از لرزش. بیچاره ویولن!

چشمهایش. باز هم کمی درشت‌تر. روی زمین، درست در پیش پاهایش، پنهانی، حیل‌گرانه، قطره‌های اشک، درشت و بی‌رنگ. پیش می‌رود، می‌خزد. درچه‌ها روشن می‌شوند. می‌داند، منتظر است.

هیچ صدایی نیست. انگار تمام عالم نابود شده است. به بیرون خواهد رفت.

۱ و ۲. اشاره به مسیح-م.

دیگر چیزی وجود نخواهد داشت، پاریس، شهرها، کشورها، تا بی نهایت زمین
بایر ساکن، گنداب سنگ شده! ^۱
کامی بر بلندی ایستاده است، بر لبه صخره. او زودتر به «ژین» رسیده است.
باید برگردد. کسی هلهش خواهد داد.
هیس!

آی مردم، رحم داشته باشید. این زن یاری می طلبد. نباید رهایش کرد.
می میرد. مدتهاست که در آنجا فراموشش کرده اند. مدتهاست.
ناگهان سر و کله شان پیدا شد. چکمه به پا، کلاه فلزی بر سر. در را شکسته اند.
گله سگهای شکاری، بی رحمانه، همچون گوزنی در میانش گرفته اند.
حالا کتک خورده، روی زمین افتاده است. حرفی نمی زند اصلاً. زن بی رخت
و لباس. این را نمی توان تحمل کرد.

می گذارد ببرندش، بی حرف. بالهای جویده. نیم تنه ای مندرس ^۱.
در بیرون، کالسکه آمبولانس منتظر است. ۱۰ مارس ۱۹۱۳. دو اسب در زیر
ضربه های شلاق شیهه می کشند. پنجره های حفاظدار کالسکه و تکانهای راه.

۱. منظور نیم تنه یا بالاپوشی است با آستین بلند که به دیوانگان می پوشانند و مانع حرکت بازوها می شود. م.

نامه‌ای از تیمارستان

«... امروز چهارده سال گذشته است، از روزی که دو مأمور اجرا، سراپا مسلح، کلاه فلزی بر سر، چکمه به پا و تهدیدکنان، با ورود به کارگاهم به طرزی ناخوشایند غافلگیرم کردند. چه غافلگیریِ اندوهباری برای یک زنِ هنرمند. این است آنچه به جای پاداش نصیبم شد! تنها منم که چنین بلاهایی به سرم می‌آید.»

نامه‌ای از تیمارستان

«... نمی‌خواهم به هیچ قیمت در بخش یک بمانم. از تو می‌خواهم که به محض دریافت این نامه بگویی که مرا مثل گذشته به بخش سه منتقل کنند...»

«تنها یک چیز کم داری: برو هرچه داری بفروش، و پولش را به فقرا بده. گنجی در بهشت خواهی داشت. پس از آن برگرد و از پی من بیا.»

انجیل مرقس

کامی بینوایی است در میان بینوایان.
حتّی نمی خواهد در بخش یک بماند.
در بخش سه خواهد ماند.
در بدترین بخش. پل عزیزم، آیا آنهایی که در آخرند، مقدّمند؟
«دستور گرفته‌ام که زنده بمانم.
— من دستور گرفته‌ام که بمیرم.
با خواری، با پستی، در بین دو کارمند که از بیدار شدن در صبح به این زودی ناخوشنودند.»^۱

۱. پل کلودل، نان خشک. ۱۹۱۳.

ممنوع

«خدمه کشتی، اغلب برای تفریح، آلباتروس شکار می‌کنند، این پرندۀ بزرگ دریاها را...»

مارس ۱۹۱۳

«کامی را صبح روز دهم این ماه به ویل اورار بردند. حالم در سراسر این هفته، بسیار ترخم‌انگیز بود.

دیوانه‌های ویل اورار. پیرزن خرفت. آن که یکریز، مثل یک طوطی مسکین مریض، با صدای ملایم به انگلیسی و راجی می‌کرد. زنهایی که جیغ می‌کشند، بی آن‌که چیزی بگویند.

کامی در راهرو نشسته، سر را میان دستها گرفته. اندوه وحشتناک این روانها...»

پل کلودل، یادداشت‌های روزانه

۱۷ مارس ۱۹۱۳

«اگر مرا ببینی نخواهی شناخت، تو که مرا وقتی آن‌همه جوان و شاداب بودم در سالن... دیده‌ای. بی‌صبرانه منتظر دیدارت هستم. خیالم آسوده نیست. نمی‌دانم چه بر سرم خواهد آمد. به گمانم دارم سرانجام بدی پیدا می‌کنم! همه اینها به‌نظرم مشکوک می‌آید! اگر به‌جای من بودی حتماً می‌دیدي... همسایه سابق، آقای مارکی، یادت می‌آید؟ پس از آن که سی سال در تیمارستان زندانی بود، چند روز پیش مرد. وحشتناک است.»

چنین چیزی نباید برای من رخ بدهد.

در گوشه‌ای از پاریس، آگوست رودن، نیمی از بدنش فلج شده است.

«رز بَره تا دم در همراهم آمد. می‌گفت: بعضی وقتها رودن مرا نمی‌شناسد، بهم می‌گوید: زنم کجاست؟ در جوابش می‌گویم: من اینجا هستم. مگر من زن تو نیستم؟- چرا، اما آن زنم که تو پاریس است، پول که برای زندگی دارد، ها؟...»
رودن توی اتاقش نشسته است، جلو پنجره بزرگ باز. به‌نرمی با او حرف می‌زنم...

— جای خوبی دارید، در پناه مسیح بزرگوارتان.
همچنان با فروتنی می‌گوید: آه، او مردی بود که کار می‌کرد!

ژودیت کلادل

۱۷ مارس ۱۹۱۳، سرپزشک تیمارستان ویل اورار نوشت:
«در سفر آینده‌تان به پاریس، می‌توانید از مادموآزل کلودل دیدن کنید، مگر این‌که در حالت روانی او اختلالی رخ دهد، که البته احتمالش ضعیف است: حال عمومی بیمار نسبتاً رضایت‌بخش است.»
دستور صریح درباره این‌که مادموآزل کلودل ممنوع‌الملاقات شود و هیچ خبری از حال او داده نشود تنها چند روز بعد صادر شد.

«... تبعیدی زمین، در میان هو و جنجال.
بالهای غول‌آسایش او را از رفتن باز می‌دارند.»
شارل بودلر

با شما قرار دیدار می‌گذارم

«دون کامی: چیست این هدیه باارزشی که به من می‌دهید؟

- جایی در کنار خودم که در آن ابد هیچ چیز نباشد!»
پل کلودل، کفش ساتن

«آقای سفیر،

روی گور صلیبی با این شماره‌ها نصب شده است: ۱۹۴۳- ش ۳۹۲.
مادموآزل کلودل هنگام مرگ، هیچ‌گونه وسایل شخصی نداشت و هیچ کاغذ و
نوشته قابل توجهی، حتی به‌عنوان یادگار، در پرونده اداریش یافت نشد.
آقای سفیر، خواهشمند است مراتب احترام این جانب...»

«آقای شهردار

خانواده پل کلودل، در بین دست‌نوشته‌های شاعر نامه‌ای یافته‌اند که رونوشت
آن به پیوست ارسال می‌شود. افراد خانواده پل کلودل مایلند مزاری برای کامی
کلودل، خواهر بزرگ پل کلودل ساخته شود که درخور هنرمند بزرگی چون او
باشد.

پاسخ هیأت امنای گورستانها:

آقای محترم

در پاسخ به نامه جنابعالی که طی آن تمایل خود را به انتقال جنازه خانم کامی

کلودل، مدفون مورخه ۲۱ اکتبر ۱۹۴۳ در گورستان مون فاوه، بخش ویژه بیمارستان موندورگ ابراز نموده‌اید، با تأسف به اطلاعتان می‌رساند که زمین فوق‌الذکر به اقتضای نیازهای خدماتی ضبط گردیده- گور ناپدید شده است.

مهر و امضاء

ژان لویی بارو^۱

«تأثر، اندیشه فعال انسان است درباره خود انسان،
درباره دیوانگی، بخت، تصادف، قانون دنیا.»

نوالیس

مرد جوانی، کوله‌پشتی بردوش، در جاده سربالایی باریکی که به «برانگ»
منتهی می‌شود، پیش می‌رود. تا دیدار با شاعر پیری که پذیرایش خواهد شد،
شش کیلومتر راه است. پل کلودل در آستانه هفتاد و پنج سالگی است. اثر او،
«حاصل زندگیش»، «کفش ساتن»، حدود بیست سال است که انتظار صحنه تأثر
را می‌کشد.

مرد جوان جرئت به خرج می‌دهد که به چنین کاری دست یازد. حدود پنج
ساعت نمایش در کمدهی فرانسز.^۲

هزار و نهصد و چهل و سه. یک ماه پیش از نخستین شب نمایش، زن هفتاد
و نه ساله‌ای در بیمارستان موندورگ از دنیا می‌رود. نامش کامی است، مثل
برادرش «کامی مغربی» که هرشب از همان نخستین پرده «کفش ساتن»، از میان
دوزخ آتشین خویش پدیدار خواهد شد.

«به امید آن‌که روانهای گرفتار رها شوند!»^۳

«زن محبوس، بیرون آمده است! از سلول بیرون آمده است. و این که
پرتوافشان در طلوع آفتاب پدیدار می‌شود، زنی دیوانه، یا پیرزنی وحشت‌زده

۱. کارگردان تأثر و بازیگر نامدار فرانسوی، متولد ۱۹۱۰. ۲. نام تأثر مشهور پاریس-م.

۳. آخرین جمله «کفش ساتن». (کلودل می‌افزاید: «سازهای ارکستر باید یکی یکی خاموش
شود.»)

نیست. این آن چهره متعالی است که آفریدگار بزرگ در برابر چشمان خویش نهاده بود تا خود را به آفرینش جهان برانگیزد!^۱
اینجاست که داستان من آغاز می شود...

دختری که هنوز شش ساله هم نیست، در یک بعدازظهر آفتابی، به باغی در نرماندی قدم می گذارد. مرد جوان آنجاست. در کنارش زنی است همچون «فرشته ای لبخند بر لب» که مرد، مادلن^۲ صدایش می کند. زن چشم از او برنمی دارد. مرد، مدیر یک گروه هنری است. زن بازیگر تأثر است.

مرد نمایشنامه های پل کلودل را به روی صحنه می آورد. در سالهای ۵۰. اینجا بود که همه چیز آغاز شد...

در دوازده سالگی، برای نخستین بار در زندگی، دخترک را به تأثر می برند. دوباره آن باغ آفتابی را پیدا می کند. آنها را می شناسد. ژان لویی بارو نخستین کسی است که در جهان همت کرده و «سرطلایی» را به روی صحنه آورده است، در سالهای ۶۰.

شاعر به تازگی چشم بر جهان بسته است. دخترک نمی تواند با او دیدار کند. اینجا بود که همه چیز رخ داد...

من دلم را یکسر در زیر آن درختهای پرتوافشان جا گذاشته بودم. در آن تالار که سرطلایی و شاهزاده خانم نخستین گفت و گوی عاشقانه شان را تازه به پایان رسانده بودند. اصلاً دلم نمی خواست آنجا را ترک کنم.

هزار و پانصد و پنجاه و هفت. پیرمردی رو به موت است. هشتاد و دو سال دارد. روح استاد پیر هنوز قادر به دوست داشتن است. نام دلدارش آنگوئیسیلا است. هنوز سی سالش نشده. زن هنرمند «همکار»، نخستین و آخرین شاگرد اوست. میکل آنژ یکی از طرحهای خود را برایش می فرستد «تا پس از تکمیل آن به دست خویش، با رنگ روغن نقاشیش کند».

زن به بونا روتی دل می بندد، همان که به میکل آنژ شهرت دارد. چند سال بعد، زن بینایی خود را از دست می دهد... همراه با فرزندانش از همه کناره

۱. پل کلودل، خداوندا به ما دعا کردن بیاموز.

۲. مادلن رنو، همسر ژان لویی بارو که خود از بازیگران نامی تأثر بود-م.

می‌گیرد. او که تا دم مرگ از احترام همگان برخوردار بود، شصت سال بعد، وان‌دیک^۱ را نزد خود می‌پذیرد و وان‌دیک تصویرش را می‌کشد. زن تقریباً صدساله است.

از اینجا است که این داستان پدید می‌آید...

گروه هنری تشکیل شده بود. گروه من.

در پایان یک بعدازظهر، به کارگاه یک پیکرتراش رفتم. انبوهی از مس و برنز در گوشه‌ای، و بعد نیم‌تنه‌ای تراشیده از سنگ. همه اینها فریفته‌ام کرده بود. درهای بی‌نهایت بزرگی در آنجا بود که می‌بایست به‌قارّه دیگری فرستاده شود. این درها از ماده‌ای ساخته شده بود که من هنوز نمی‌شناختم، گویی همراه با سایه‌روشنهایی که بر اثر انعکاس ابرها و خورشید در آنها پدید می‌آمد، پیوسته تغییر حالت می‌داد و رنگهای جوراجور به خود می‌گرفت. از خاکی سی‌یناگرفته تا آبی برّاق، و از خاکستریهای متنوع تا رنگهایی که گاه از درخشش بسیار به‌فلزی تافته می‌مانست. پیکرتراشی رفته‌رفته به‌شکل تأتری درمی‌آمد، آماده پذیرفتن رؤیاهای شاعران. از هر سو سرمی‌کشید. این حال از متن مکتوب «چشم، گوش می‌دهد» آغاز شده بود... اینجا و آنجا، درگفت‌وگوها پدیدار می‌شد، اما نه چیزی از رمز و راز خود بروز می‌داد و نه از رؤیاهای شاعر. پل من!

نه ماه پیش، نمایشنامه «یک زن، کامی کلودل» برای نخستین بار اجرا شد. همه حضور داشتند، همه کسانی که با من کار کرده بودند: خانم ژان فایار، که یک تابستان تمام با هم یادداشتها، متنها و نامه‌ها را بررسی کردیم و کوشیدیم تا تمام اطلاعات ممکن را از اینجا و آنجا فراهم آوریم و ردّپاها را برای دستیابی به کامی پیدا کنیم؛ کامی، همان زنی که از سالها پیش به‌دنبالش بودیم، و من رفته‌رفته حس می‌کردم که دوستش دارم. کسان دیگری هم بودند که به‌یاری بخت، بر سر راهشان قرار گرفتم: ژاک کاسار، که او هم خود را وقف این چهره درخشان کرده بود، چهره‌ای فرو بسته از بسیار شبها و روزهای پیش. من و او توانستیم بارها با هم دیدار کنیم، تا آن‌که مرگی ناگهانی او را از کار سترگی که صبورانه به آن اشتغال

۱. نقاش مشهور اهل فلاندر (۱۶۴۱-۱۵۹۹) - م.

داشت، جدا کرد. جز اینها کسان دیگری هم بودند که هرشب، بی آن که منتظر باشم، به دیدنم می آمدند تا اطلاعی یا گواهی و نشانه‌ای بدهند یا از بستگی خود با کامی حرف بزنند. هنوز با هیجان دیدار خود را با ژاک دوماساری، در شب نمایش، به یاد می آورم. رفته رفته، رشته‌ها به هم پیوسته می شد. شرح و بسطهایی از این سو و آن سو گرد می آوردم. موزه رودن به ما اجازه بازدید از پیکره‌ها و عکسبرداری از آنها را داد. می دانیم که کامی سخت دلبسته او بوده، دلبسته «آقای رودن». یک شب هم استادی از لندن آمد و حلقه تازه‌ای را برای افزودن به این زنجیره، با خود بهارمغان آورد.

از همان اوایل، فرزندان پل کلودل- شاعری که آن همه دوستش داشتیم- به رغم تمام دشواریها، به گروه ما یاری می دادند.

رنه نانت، با تأسی به پدر خویش، بر آن شد که یاد این زن نابغه را از نو زنده کند. هانری او را در تیمارستان دیده بود. با پدرش به آنجا رفته بود. برایم از دستهای کامی گفت که همیشه در حرکت بود. در خلاء.

در آن روز همه بندها گشوده شد... بندهای کامی.

۱۲ نوامبر هزار و هشتصد و چهل. تولد آگوست رودن.

۸ دسامبر هزار و هشتصد و شصت و چهار. تولد کامی کلودل.

دختر دوازده سال دارد و خاک رس ویل نوو را ورز می دهد.

«شما از آقای رودن تعلیم گرفته اید؟»

آیا آن روز همه قوانین به بازی گرفته شد...

دیشب، مرد جوان برگشت.

هفته هاست که تأثر ژان لویی بارو پذیرای ما شده است. ۲۸ آوریل ۱۹۸۲،

آخرین شب نمایش است، نمایش «یک زن، کامی کلودل».

من دارم نوشتن کتابم را به پایان می رسانم.

برای آخرین بار، تصاویر پیکره‌ها را- که هنوز پراکنده و اغلب در موزه‌های

جهان پنهانند- از بالای صحنه پایین می آوریم...

کامی کلودل قهقهه می خندد، همان خنده پرصدا، همان چشمهای آبی

پررنگ... دلما می خواهد که دیگر ترکش نکنیم. به پشت صحنه قدم می گذارد...

مرد جوان پیش می‌رود. دو دستش را به‌سوی او دراز می‌کند. و هنوز او را در آغوش خود نگاه داشته است.

نمایش تمدید خواهد شد. آن دو را به‌حال خود بگذاریم تا باهم گفت‌وگو کنند. کامی مدتها منتظرش بود. یادت می‌آید؟ اکتبر ۱۹۴۳. مگر نه شاعر پیر شبی برایت از او سخن گفته بود...

از تو جدا می‌شوم، خواهر

پیش از این نامی داشتی

و من کافرت نامیدم.

برویم!

آنچه دلخواهم بود کردم، و به‌دست خود خواهم مرد.

مرد بیست سال دارد. اینجا بود که همه‌چیز از هم گسسته شد...

۲۸ آوریل ۱۹۸۲

داستانی آغاز می‌شود...

شاید همین حالا کودکی دامن این زن را می‌کشد. «کامی، بیا! بیا به‌طرف

نور...»

دیگران کندوکاو خواهند کرد، دیگران خواهند نوشت، دیگران...

۲۹ آوریل ۱۹۸۲

کتاب «یک زن» شرح حال واقعی زنی است هنرمند به نام کامی کلودل، خواهر شاعر نامدار فرانسه پل کلودل، که به صورت رمان نوشته شده است. کامی کلودل نخستین زنی بود که در اواخر قرن نوزدهم به هنر پیکرتراشی، عرصه‌ای که تا آن هنگام در انحصار مردان بود، روی آورد. طولی نکشید که استعداد خارق‌العاده‌اش توجه همگان را به خود جلب کرد و پیکره‌های او تحسین هنرشناسان را برانگیخت. اما از آنجا که دست به کاری زده بود که هماهنگی چندانی با معیارهای اجتماعی آن روز نداشت و از آنجا که دستاوردهای درخشان هنری او حسادت افراد تنگ‌نظر را برانگیخته بود، بسیار زود هدف طعن و تهمت این‌گونه افراد قرار گرفت و زندگی بر او دشوار شد. از سوی دیگر، عشق بی‌سرانجام او به استادش آگوست رودن، یکی از بزرگترین پیکرتراشان جهان، بر تلخکامی او افزود. با همه سخت‌کوشی و کار شبانه‌روزی، پیکره‌هایش خریدار نداشت و او ناچار بود که در فقر و تنگدستی به زندگی ادامه دهد. همه این عوامل دست به دست هم داد و...

نویسنده کتاب، خانم آن دلبه از کارگردانان باقریحه تأثر و سینمای فرانسه، با نوشتن شرح حال کامی کلودل حق این زن هنرمند را، که تا آن زمان به ناحق گمنام مانده بود، ادا کرد. کتاب او در فرانسه با اقبال فراوان روبرو شد و جایزه ادبی مجله «ال» را ربود. امید است که خوانندگان ایرانی نیز کار او را پسندند و کوشش بی‌دریغش را در شناساندن یک زن هنرمند پیشرو ارج نهند.